سرم آموخته زانوی غمخواران نیست
گوی میدان وفا در خم چوگان تو بس

حسرتی در دلم از بال و پر افشانی نیست
بسملم را طپشی بر سر میدان تو بس

عشق را نیست خراجی بخرابی زدگان
عذر دیوان جز ا خاطر ویران تو بس

شور محشر ز تو نقد آمده امروز حزین
داغ خورشید قیامت دل سوزان تو بس

ای ساقی صبوح نجات از خمار بخش
جامی بطاق ابروی صبح بهار بخش

تا هست می بشیشه غم از عمر رفته نیست
این آب رفته باز باین جویبار بخش

دریا دلان بریزش کم تن نمیدهند
میخانه را بیا بمن میگسار بخش

تا کی بقید عالم صورت بسر بریم
آئینه را خلاصی ازین زنگبار بخش

آرام سوز حوصله کن نصیب ما
یا بحر بیقراری ما را کنار بخش

مپسند خالی از می گلرنگ ساغرم
یک جرعهٔ چو لاله باین داغدار بخش

باشد می دو آتشه را نشاء بیشتر
یک جرعهٔ زخود به حزین فگار بخش

بود یارم غم دیرینهٔ خویش
پریزادم دل بی کینهٔ خویش

عنانم در کف طفلیت خود رای
ندانم شنبه و آدینهٔ خویش

بود عمری که میبازد چو شیران
تن آزاده با پشمینهٔ خویش

با میدم گشادی تیر نازی
هدف دارم بحسرت سینهٔ خویش

نیاراید بساطم را متاعی
چو داغم گوهر گنجینهٔ خویش

نمیباشد خماری مستیم را
خرابم از می پارینهٔ خویش

حزین از هر دو عالم تافتم روی
ز دل کردم چو آب آیینه خویش

قیامت شد بپا از جلوه نوخیز شمشادش
تماشا در بهشت افتاد از حسن خداداش

شمارد موج نقش جویباران طوق قمری را
سر و برگ گرفتاران ندارد سرو آزادش

برآرد نار شیرین شعلها از خرمن خسرو
چو گیرد بیستون را زیر برق تیشه فرهادش

دمد بوی بهار عشق افسون گرفتاری
قفس در زیر پر دارند مرغان چمن زادش

دل شوریده من منجرو شد با شب آهنگان
نمیداند گرانخواب فراموشیست صیادش

نه تاب ناله دارم نه تمنائی وفا اما
چه سازد دل که عاشق شکوه افتاد ست بیدادش

حزین افگندی از کف خامه شیرین نوا اما
چو بانگ تیشه در کوه دگر پیچید فریادش

چو موج می جدا از باده نتوانکرد بیهوشش
بود میخانه زیر دست مژگان سیه مستش

چو آن کافر که اسلام آورد از بی نواییها
ره دین میرود زاهد که دنیا نیست در دستش

گذر کرد از گلویم ناوکش چون قطره آبی
چه منتهاست برگردن مرا از صافی شستش

بامید نگاهی دل بدنبالش فرستادم
به تیغ غمزه نامهربان آن بیوفا خستش

چه لذت بود از قاتل حزین نیم بسمل را
که در خون میطپید و آفرین میگفت بر دستش

فگندم دل بکوثر از زلال لعل نوشینش
گرفتم در چمن نظاره را از حسن رنگینش

نگاه ساده دل را چون غزالان کرده صحرائی
سمن بر ار بنا گوشش بهار خط مشکینش

زبی سرمایگی خجلت کشد مژگان رنگینم
اگر منت بچشم من نهد پای نگارینش

ز گوشش ناله عاجز شد ز بس تیزش لب سنگ آمد
چه سازد بیقراریهای دل با کوه تمکینش

باین حسرت نصیبیها چه طرف از گلشنی بندم
که بیخود میرود از کف چو دل دامان گلچینش

چه ذوق از بزم هستی می‌پرستی را که پیدا شد
رگ تلخ شراب زندگانی جان شیرینش

سراپا خوانده‌ام دیوان دل در مکتب عشقت
گل اشکی ست مضمون مصرع آهیست تضمینش

چرا در خون نخواهد از غم هجران دیدارت
نگاه ناتوان من که مژگانست بالینش

بعشق آمیز تا بنمایدت جام جهان بین را
بشرط آنکه ننمائی بعقل مصلحت بینش

حزینی را که ما دیدیم صد ره ننگ مے آید
مسلمان را ز ایمانش برهمن را ز آئینش

هر گل که پر از لخت جگر نیست کنارش
بر سر نتواند زدن از ننگ بهارش

از پرتو رخسار جهانسوز تو دارم
آن شعله بدل کآتش طورست شرارش

در خورد زوالش نبود دولت دنیا
این باده نیرزد بغم رنج خمارش

در سینهٔ من بسکه شهیدست تمنّا
دشتی ست که بر روی هم افتاده شکارش

از سر و قد این جلوهٔ نازی که حزین دید
پیداست که بر باد رود صبر و قرارش

برقع طرف نگردد با آتشین عذارش
چون شمع میتوان دید در پرده آشکارش

با صد جهان شکایت زخم دلم دهان بست
یارب چه نکته سنجد چشم کرشمه بارش

گیرم که لب نه بندم پیش که میتوان گفت
کآتش بسینه دارم از لعل آبدارش

چشم گرسنه مستش از خون نمیشود سیر
تیغ سیاه تابست مژگان سرمه دارش

شد از طپانچه نیلی رخسار یوسف ما
دیگر طمع چه باشد ز اخوان روزگارش

عمریست تا دل ما در خاک و خون طپانست
باشد که بر سر آید آن نازنین سوارش

سامان طرفهٔ داد عشق تو چشم ما را
هر کف عنان دریا در آستین بهارش

داغ تراز غیرت مانند لاله و گل
از دست هم ربایند دلهای بیقرارش

از سوز دل حزین است از بس گریست چون شمع
آتش بعالمی زد مژگان اشکبارش

گر تیر جفای رسد از دوست نشان باش
با خصم دم تیغ شو و پشت کمان باش

آگاهی از اوضاع جهان جمله ملالست
یک ساغر می درکش و از بیخبران باش

مفتون نتوان بود به نیرنگ بهاران
ای شاخ گل آمادهٔ پرواز خزان باش

گر یار توئی پاک ز اغیار ندارم
چون دوست توئی گو همه کس دشمن جان باش

گر یار حزین وعدهٔ دیدار نماید
تا روز جزا با دل و چشم نگران باش

چو شمع انجمن افروز کفر و ایمان باش
بمدعای دل کافر و مسلمان باش

سری بجیب تفکر چو غنچه گاه بکش
بدست غم نفس زینت گریبان باش

میار هیچو سپر چین بابروی مردی
بزیر تیغ بلا همچو زخم خندان باش

برنگ چرخ گرت صد هزار دیده دهند
بروز خویش چو ابر بهار گریان باش

چو تنگنای خرد پای بست نتوان بود
چو عشق خانه برانداز کفر و ایمان باش

حزین به نرگس شهلا مکن نظر بازی
خراب شیوهٔ آن چشم نا مسلمان باش

باید از ناله جانکاه عصا دارد پیش
بسکه دشوار بر آید نفس از سینهٔ ریش

بلبل از آتش گل سوزد و پروانه ز شمع / همه سوزند ز بیگانه من از آتش خویش

آمد آن شوخ بسیر چمن و نرگس مست / جلوهٔ قامت او دیده سر افگنده به پیش

فکر آخر شدن دور قدح گشت عزا / ورنه از گردش افلاک ندارم تشویش

راز پوشیده دلها همگی گردد فاش / کاو و کاو مژه است بسکه نماید تفتیش

آنکه ارباب نظر دیده ورت میدانند / که بعبرت نگری هرچه ترا آید پیش

دل چسان جمع کنم در غم دلدار حزین / من که در هر بن مو میخلد از هجرم نیش

سالک ز سراغ ره مقصود خمش باش / هر سنگ نشان سنگ ره تست بهش باش

با ساقی قسمت نتوان عربده انگیخت / چون گل همه دم کاسهٔ خون میکش و خوش باش

بربند زبان گوش سخندان چو نیابی / جائی که خرد پرده‌شنو نیست خمش باش

در عهد تو خوبی که بریزد دلیش نیست / مجنون شدهٔ عشق تو گو عاقله کش باش

می نوش حزین و شکرین نکته فرو ریز / گو سر که جبین زاهد ازین شیوه ترش باش

از چشم خویش باشد باغ و بهار درویش / صد رنگ گل بر آرد اشک از کنار درویش

گر سیل فتنه گیرد روی زمین سراسر / از جای خود نجنبد کوه وقار درویش

مهر آیت جمالش کهن جلوهٔ جلالش / هستند چرخ و انجم در اختیار درویش

ای منکر طریقت بر جان خود نبخشای / تیغ برهنه باشد خشم فگار درویش

گر باد فتنه عالم بر یکدگر بر آرد / حاشا شود پریشان مشت غبار درویش

هم عاشق است معشوق هم شاهد است و مشهود / عقل آگهی ندارد از کار و بار درویش

جان حزین مسکین از فقر زندگی یافت
آب حیات باشد در جویبار درویش

پشتم چو تیغ خم شد از بار جوهر خویش
جز پیش خود نیارم هرگز فرو سر خویش

گر داغ سینهٔ خود خورشید را نمایم
گردون دگر ننازد دیگر باختر خویش

سیلاب گریهٔ من زان کو نمیکشد پا
کرده است سرخ رویم اشک دلاور خویش

دهر آرمیدگان را از جای بر نیارد
آب گهر بنازد از موج لنگر خویش

برده است بو دماغش از نشاهای داغم
هرکس کشیده ساغر با کاسهٔ سر خویش

از آمد آمد حسن پوشید خط رخش را
گاهی نهان شود شاه در گرد لشکر خویش

هر جا که پا گذارد بر پارهٔ دل آید
از ناز اگر نمائی گلگشت کشور خویش

صیاد من مگر خود آمد به آشیانم
صد بار آزمودم کوتاهی پر خویش

رحمی بحال زارش گر باشدت رفو کن
زخم دل حزین را بر نوک خنجر خویش

آیا هوای تیر تو جوید نشان خویش
ما میزنیم قرعه بمشت استخوان خویش

گردن بزن بسوز بکش جسم و جان تست
چون شمع فارغیم ز سود و زیان خویش

صد ره دلت کشد بمن اما چه فائده
یکبار بشنو از دل نامهربان خویش

چون شمع بی اثر نبود سرگذشت من
حرفی بسنج از لب آتش زبان خویش

یکبار هم بدست صبا میتوان فشاند
بوی گلی بمرغ کهن آشیان خویش

با زلف شانه را نکنی آشنا اگر
دانی چه میکشم ز دل بدگمان خویش

ساکن مشو حزین که ببالین تست شمع

هوی بزن بهبال و پر ناتوان خویش

دارم ز داغ دل چمنی در کنار خویش
در زیر بال میگذرانم بهار خویش

برق از زمین سوخته ما چه می برد
خون نخل آه فارغم از برگ و بار خویش

هرگز نیامد آیت نوری بروی کار
گردانده ام بسی ورق روزگار خویش

گر نیست در بغل شب بخت مرا سحر
صبح جهانم از نفس بی غبار خویش

با آنکه می مکم جگر از تشنگی چو شمع
ابر بهارم از مژه اشکبار خویش

آزاده بار منت احسان نمی کشد
میندروم از نسیم صبا شاخسار خویش

پیرایه بهار جنونست رنگ بست
برسر زدم ز داغ گل اعتبار خویش

چینیم چو لعل سوخته جائی نمی کشد
دارم نهفته در دل خارا شرار خویش

از یار نیم ناز نگاهی ندیده ام
شرمنده ام ز خاطر امیدوار خویش

در برگ ریزوی سخنم تازه تر است
چون خامه خرمم ز نم جویبار خویش

اشک روان و رنگ پرافشان بود حزین
بفرست نامه بفراموشگار خویش

گرده ام خاک در میکده را بستر خویش
میگذارم چو سبو دست بزیر سر خویش

ما سمندر صفتان بلبل گلخن زادیم
سبزه گلشن ندیدیم ز بوم و بر خویش

سینه اش در جهر الطمه خورد ستاره ست
هر که از داغ مزین نکند محضر خویش

دست فارغ نشد از چاک گریبان ما را
آه سینی نکندیم بچشم تر خویش

در غمت صبر و شباتم همه آشوب شدست
بحر طوفان زده ام باخته ام لنگر خویش

بیضه گردید قفس مرغ گرفتار مرا
داد آزادیم از منت بال و پر خویش

دم شمشیر رگ خواب فراغت شودش
هر که در دامن تسلیم گذارد سر خویش

غنچه آماده تاراج نسیم آمده است
هرزه خاطر نکنی جمع بمشت زر خویش

سرکشانرا فکند تیغ مکافات زپای
شعله را زود نشانند بخاکستر خویش

چهره بی پرده نمودی همه شیدا گشتند
فارغم ساختی از طعن ملامتگر خویش

حکم فرماندهی کشور دلهای خراب
دادهٔ باز بمژگان جفاگستر خویش

بیخود از نشاء دیدار خودی میدانم
مست من ساخته آئینه را ساغر خویش

کوه و صحرا همه از آتش عشقت داغند
لاله را سوختهٔ از رخ چون آذر خویش

هر طرف می نگرم تیغ جفائیست بلند
شیوهٔ داد برون دادهٔ از کشور خویش

عجبی نیست اگر کافر عشقیم تمام
دل و دین میبری از جلوهٔ جان پرور خویش

بلبل و گل همه دم همنفسانند حزین
بینوا من که جدا مانده ام از دلبر خویش

بستم بگر چو عنقا در بی نشانی خویش
برجا گذاشتم نام از ناتوانی خویش

چون من کسی مبادا تنها ز یار و محروم
دل نیست باکه گویم درد نهانی خویش

اشک سبکعنانم صحرانورد وحدت
از شهر بند دلها بردم گرانی خویش

بار گران هستی از دوش خود فگندیم
جانرا کجا توان برد بی یار جانی خویش

عهد بهار سست است ای بلبل چمن سیر
گلشن چه طرف بسته از گلفشانی خویش

تا چند میتوان گفت خونین دلان میازار
آن مست ناز دارد با سر گرانی خویش

شمعی حزین ز تیغ خاموشیست بمحفل
روشن بعالمی کن آتش زبانی خویش

یکدم نکرد دیدهٔ شب زنده دار خویش
میخواستم چو اشک ترا در کنار خویش

رنگین انگشت تیغ نگاهت ز خون ما
آخر شکسته رنگی ما کرد کار خویش

خون در امید وعدهٔ وصلت سفید شد
کردم ز چشم خویش چو عنبر بهار خویش

دارم امید منزلتی از دولت هنوز
بر سنگ منبرم گهر اعتبار خویش

ای مست ناز طعن اسیری مزن بما
از خویش غافلی که نگشتی شکار خویش

هرگز گلی نمیکنم از دشمن غیور
بر دین سپهر فشانم غبار خویش

تا غسل توبه را نشط باده میکنم
از بسکه تشنه ایم بخون خمار خویش

ما و بهار عالم افسرده را حزین
داریم تازه از نفس مشکبار خویش

گر نیست جان و دلم از رخ زیبای تو خوش
میکنم خاطر خود را به تمنای تو خوش

وعدهٔ امروز بفردای قیامت دادی
روزگار دل ما در غم فردای تو خوش

هر سر موی سمن بوی تو خوشتر ز همند
خط مشکین تو خوش زلف چلیپای تو خوش

دل تنگم که تمنای پیامی دارد
چه شود گر شود از لعل شکرخای تو خوش

ناخن خار رهت عقده کشا افتادست
خاطر آبله با دیه پیمای تو خوش

ای سر زلف دلاویز شکستت مرساد
سر شوریدهٔ دلهاست بسودای تو خوش

بچه تدبیر کنی خاطر خود شاد حزین
غم عشقی نکند گر دل شیدای تو خوش

دارم ز ریزش مژه جیب و کنار خویش
باشد چمن بسایهٔ ابر بهار خویش

چون شیشهٔ شکسته درین افسرده انجمن
می آیدم ز گریهٔ بی اختیار خویش

هرجا معاشران تو باشند اهل دل　　مستی خوشست و زهد خوشست و خمار خوش
از دیده ام قدم نکشی ای نازنین نهال　　سرو سهی بود بلب جویبار خوش

در گیر و دار ناخوش و خوش نیستم حزین
باشد دلم بخواستهٔ کردگار خوش

آمد شبی بخوابم آن ماه پرنیان پوش　　چون صبح پیرهن چاک چون شمع طره بردوش
از تاب باده چون گل شبنم فشان ز عارض　　وز لعل باده چون مل سیلاب طاقت و هوش
از تیر غمزهٔ او بسمل جگر بر آذر　　وز یاد جلوهٔ او بلبل چمن فراموش
گیسوی مشک فامش پیوند با رگ جان　　شمشاد خوش خرامش با شور حشر همدوش
طغرای خط سبزش کان مصحفی ست ناطق　　پیدا چو عکس طوطی ز آئینه بناگوش
افغان شب نشینان افسانه سنج نازش　　پیمانهٔ صبوحی از خون عاشقان نوش
از تاب جعد پرفن دام بت و برهمن　　خون وفا بگردن زنار زلف بردوش
گفتم فدای نامت جان بلب رسیده　　ای آهوی رمیده غارتگر دل و هوش
خواهم بیاری بخت افتد رهم بکویت　　تا وقت بازگشتن دل را کنم فراموش
پروای دل نداری خون شد ز بیقراری　　دستی بنه گذاری بر سینه های پرجوش

گفتا حزین ندانی آیین جانفشانی را
در کوی بی نشانی منشین و هرزه مفروش

بی نشانی همه شانست بعنقا مفروش　　کنج عزلت چو بهر دست بدنیا مفروش
خونبها صید ترا حلقهٔ فتراک بس است　　سر شوریده بآن زلف چلیپا مفروش
مستی آسان نبود حوصله خواهشمند　　تو بآن شیشه دلی هوش بصهبا مفروش

چون گل هرزه دراو فتد دلی با دیده — خاطر جمع بیک خندهٔ بیجا مفروش

پیش ما مرگ به از ناز طبیبانه بود — خلوت خاک بآغوش مسیحا مفروش

دیده ای مست ترا از پی عبرت دادند — شوخ چشمانه بدنبال تماشا مفروش

هرچه خواهی ببر ای ابر بهار از مژه ام — بعبث آب رخ خویش بدریا مفروش

طور دل نیست کجا طاقت دیدار آرد — جلوه ای برق جهانسوز بخارا مفروش

بفسون سازی زاهد مرو از راه حزین
مذهب عشق به تسبیح و مصلا مفروش

شادیم که شد جهان فراموش — جانان نشود ز جان فراموش

شیون نزدود وصلم از یاد — بلبل نکند فغان فراموش

در دور نگاه فتنه خیزت — آشوب کند جهان فراموش

گر یاد کند شکنج زلفت — بلبل کند آشیان فراموش

ای دشمن جان که هرگزت نیست — از کینهٔ دوستان فراموش

چون تیغ بعاشقان کشیدی — ما را مکن از میان فراموش

گر نام حزین بخاطرت نیست
نامت نشد از زبان فراموش

سپند آسا در آتش خانه میرقص — ببال شعله چون پروانه میرقص

بیفگن خرقه هنگام سماعست — ز مستوری بر آستانه میرقص

سرودی نیست به از غلغل می — بپای شیشه چون پیمانه میرقص

اگر مست سماعی در ره عشق — بیا هوی دل دیوانه میرقص

نهٔ کمتر حزین از ذرهٔ عشق
مدام از جلوهٔ جانانه میرقص

هجران رسیده کی برد از روزگار فیض
شاخ بریده را نبود از بهار فیض

مستان اگر برند ز ابر بهار فیض
ما می بریم از مژهٔ اشکبار فیض

بر زخم ناوکی چه خوشی صید عشق را
دل میبرد ز غمزهٔ عاشق شکار فیض

می پرورد نگاه تو هر ذره را چو مهر
عامست دور چشم تو در روزگار فیض

ورزم به تیره بختی خود عشق در نهان
تا برده ام ز ساقی مشکین عذار فیض

اقلیم بیخودی همه فصلش خوش هواست
دیوانه می برد ز خزان و بهار فیض

نبود حزین بروزنهٔ صبح چشم ما
ایجاد میکند دل شب زنده دار فیض

ای تاب سنبلت زده بر مشکناب خط
حسنت کشیده بر ورق آفتاب خط

چشم آن عذار ساده نیارد ز شرم دید
شاید برآرد آن گل رو از حجاب خط

محرومیم ز رحم تو بسیار دور بود
جائی که شد ز لعل لبت کامیاب خط

زهمست مو را رسد از شعلهٔ پیچ و تاب
زانرو نمی شود نخورد پیچ و تاب خط

شب پرده پوش شمع کجا میشود حزین
آن حسن شوخ را نکند در نقاب خط

عشاق را ز سرو و گل و ارغوان چه حظ
بی جلوهٔ جمال تو از گلستان چه حظ

دور از وصال یار چه لذت ز روزگار
بی یوسف از مرافقت کاروان چه حظ

از سیر گل بدیده خلد خار حسرت
دور از قدت ز جلوهٔ سرو روان چه حظ

نالند نی ز خلوت و کثرت نمی بریم | از خود گذشته راز کنار و میان چه حظ

عیش وطن چه کار کند با دل حزین
مرغ شکسته بال مرا ز آشیان چه حظ

رخ برفروختی زدی آتش بجان شمع | گل کرد در حضور تو سوز نهان شمع

یک التفات گرم نمودی و سوختیم | پروانه بیش ازین نبود میهمان شمع

عاشق ز بیم قتل هراسان نمیشود | هرگز کسے نه کرده به تیغ امتحان شمع

تا صبح مجلس از من و پروانه گرم بود | میسوختے ز حکایت هجران زبان شمع

بیباک شانه زلف که عمرش دراز باد | رحمے نکرده بر مژه خونفشان شمع

تسلیم شو که مجلسیان را اثر نداشت | تا جسم تیره را نگدازد روان شمع

پروانه را بخلوت آغوش میکشد | نازم بگرمی دل نامهربان شمع

دارد نگاه حسرتے از چشم خونفشان | حاجت بعرض شوق ندارد زبان شمع

شرح حکایت شب هجران کند تمام | گر مهر خامشی نزنی بر زبان شمع

شیب و شباب ناتوان یافتن حزین
یکسان گذشت فصل بهار و خزان شمع

کرده عشق شعله خوئی ریشه در جانم چو شمع | از نهال آتشین خود گدازانم چو شمع

آستین نبود حریف دیده خونبار من | کز تف دل آتش آلودست مژگانم چو شمع

نیست غیر از تیغ محراب و سر تسلیم را | میخورم صد زخم جانفرسا و خندانم چو شمع

دارم از چشم تر خود منت ابر بهار | اشک گرمی میکند مژگان بدامانم چو شمع

همچو من بخت سیه را کس نمی پوشد حزین

با وجود تیره روزیها فروزانم چو شمع

ای نثار ره تیغ تو سرافشانی شمع — داغ سودای تو آرایش پیشانی شمع

تا سحر در حرم وصل تو پا برجا بود — کس درین بزم ندیدم بگرانجانی شمع

عرق شرم فرو ریزدش از پیشانی — خجل از روی تو شد چهرهٔ نورانی شمع

سودی از سوختن خرمن پروانه نکرد — لب گزیدن بود آثار پشیمانی شمع

پرده پوشی نتوان کرد برسوائی ما — که لباسی نشود جامهٔ عریانی شمع

غم و شادی همه یک کاسه کند آتش عشق — گریه تا کی نتوان یافت بخندانی شمع

خوش بآرام ازین مرحله درشبگیرست — سفر از خود نتوان کرد بآسانی شمع

فکر آنست که در پای تو ریزد جان را — می توان یافتن از سر بگریبانی شمع

آنقدر ضبط زبان کرد ببزم تو که سوخت — رشک می آیدم از طرز سخندانی شمع

شب چو سازد گل سوی تو رقم پروازم — بر سر خامه زنم لالهٔ نعمانی شمع

ما و دلدار ز یک شعله کبابیم حزین
سوخت پروانهٔ ما را غم پنهانی شمع

نی می سرود با دل پرشور در سماع — افسانهٔ که آمد از طور در سماع

فتوی نویس شرع بجوشش ترانه سنج — دل از طرب بسینهٔ منصور در سماع

افگنده آتشی بجهان های و هوی من — نزدیک مست بیخودی و دور در سماع

مطرب بگو که هر سر موی بتن مرا — آید بشور چون رگ طنبور در سماع

خیزد صدا از هر کف من چون زبان حزین
گردد چو گرم این سر پر شور در سماع

چون لاله شد از باغ زخست قسمت من داغ
بر سر زده ام جای گل از سیر چمن داغ

چون شمع که در پردهٔ فانوس در آید
در عشق تو بردم بگریبان کفن داغ

با شام غریبان سر زلفت بجوشیم
آن نوع که از رشک شود صبح وطن داغ

از مشک سواد لیست بدنبالهٔ چشمش
کز شرم کند نافهٔ آهوی ختن داغ

خالیست حزین از گل مقصود کنارم
دارم بدل از حسرت آن عهد شکن داغ

دائم به تلخکامی یاران خورم دریغ
بر خوان دهر سفله بمهمان خورم دریغ

مشت استخوان بکام و گلوی هما کند
ز انعام چرخ بر لب و دندان خورم دریغ

چون نوح گریه میکنم اما نه بر جهان
ز آلودگی دامن طوفان خورم دریغ

در عالمی که اهل تمیز ند ابلهان
یکسان بحال زیرک و نادان خورم دریغ

لیلی حرم نشین سیه خانهٔ دلست
بر سعی پوچ آبله پایان خورم دریغ

تا خورده ام پیاله پشیمان نگشته ام
زیبد اگر بپاکی دامان خورم دریغ

رشک آیدش به نعمت من عالمی حزین
در روزگار بسکه بسامان خورم دریغ

دل میرمد ز خنجر جلاد بیوقوف
وحشت کند شکار ز صیاد بیوقوف

تا پنجه هست در کف عاشق چرا کنی
محرم بطرهٔ شانهٔ شمشاد بیوقوف

تا کی کنی بناله بدرد گلو که شد
افسانه ساز خواب تو فریاد بیوقوف

بگسست ربط ما و تو از حرف مدعی
رگ را بریده نشتر فصاد بیوقوف

نقشی نزد امید ز ورد سحر که هست
تسبیح من چو مهرهٔ نراد بیوقوف

باغیر ساخت دلبر ناساز گار و ماند	جان کندنی به تیشهٔ فرهاد بیوقوف

درکیش من محبت نادان بود حزین
ناخوشتر از عداوت حساد بیوقوف

زندگی در جمع سامان رفت حیف	صبح در خواب پریشان رفت حیف
دانهٔ اشکی نیفشاندیم ما	عمر چون سیل بهاران رفت حیف
نور جان در الفت آباد بدن	چون چراغ زیر دامان رفت حیف
از بیابان رفت تا مجنون ما	شوخی از چشم غزالان رفت حیف
دل بامیدی درین وحشت سرا	از پی آهو نگاهان رفت حیف
عیشدی بی تجنا نها تعمیر کرد	مشت خاک ما بجولان رفت حیف
دیدهٔ عبرت نمالیدیم ما	عمر در غفلت بپایان رفت حیف
بوی عشق از جیب جانی بر نخاست	زین سفال کهنه ریحان رفت حیف
شیشه‌ها شد از می روشن تهی	نور چشم می پرستان رفت حیف
نالهٔ عاشق نمی آید بگوش	از چمن مرغ خوش الحان رفت حیف

اول شب از گداز دل حزین
شمع بزم ما بپایان رفت حیف

ای سر و سرور مغان خیز و بیار چنگ و دف	جان مرا ز غم رهان خیز و بیار چنگ و دف
مطرب عاشقان بزن راه حجاز تا کنم	چهره ز اشک ارغوان خیز و بیار چنگ و دف
کرده سرود بلبلان مست خراب گلستان	نرگس و لاله سرخوشان خیز و بیار چنگ و دف
واعظ شهر اگر کند منع سماع صوفیان	نیست گنه بعاشقان خیز و بیار چنگ و دف

دیده بروی دلستان تا کنم آشنا حزین
چند حجاب این و آن خیز و بیار چنگ و دف

نگردد غرق طوفان کشتی بی لنگر عاشق ... بود دریا نمک پروردهٔ چشم تر عاشق
بگوش جان صدای شهپر جبریل می آید ... دمی کز شوق جانان میطپد دل در بر عاشق
تغافل تا بکی دیر آشنا بیرحم بی پروا ... چه می آرد به بین آن تیغ ابرو بر سر عاشق
پریشان طره گرد امن زنی سرگرمی دل را ... رود بر باد پیش از سوختن خاکستر عاشق
دل افسرده ام را چشمهٔ خضر حقیقت کن ... بحرفی ای مسیحای لبت جان پرور عاشق
ملامت کی کند سرگرمی شوریدگان ساکن ... نگردد سنگ طفلان صندل دردسر عاشق
چه استغناست یارب نشاء مهر و محبت را ... چو ماه نو ز خود سرشار گردد ساغر عاشق

حزین افسرده نتوان کرد آه آتشینت را
نخیزد شمع سان جز شعله از بوم و بر عاشق

زلف پریشان بند سلسله بر پاے عشق ... بند دگر گو مهست از پر عنقاے عشق
دائرهٔ آسمان زاویهٔ خاکدان ... تنگتر از نقطه الیست در بر پهناے عشق
چاکتر از جیب ماست سینهٔ سینای دل ... پاکتر از چشم ماست دامن صحراے عشق
هان تو که بر ساحلی پهن و فراغت نشین ... کشتی ما خورده است لطمهٔ دریاے عشق
مغز تو در میکده اینهمه مخمور چیست ... هان که قدح میدهد ساقی صهباے عشق
لوح سخن گستری از خط شیرین لبان ... کرده بنام رقم کلک شکرخاے عشق

خامه خمش کن حزین این غزل مولویست
شادی جانهای پاک دیدهٔ دلهاے عشق

بگذشت سفله مانده بجا از کرام خلق ننگست در زمانه زبان از نام خلق

چون زهر جانگزای گلوگیر مے شود نتوان زلال خضر کشیدن ز جام خلق

امروز در لباس کمالند ناقصان پوشیده ناتمامی خود را تمام خلق

تعظیم گاو خر که بانسان حرام بود اکنون فریضه گشته بد احترام خلق

نزدیک من چو طعن سنانست جان گسل زینسان که دور شد ز سلامت سلام خلق

در گوش جزر و مد نفسها هزار پاست آزرده است بسکه صماخ از کلام خلق

عاقل گر نزد از دهن اژدها حزین
هشدار تا که مفت نیفتی بدام خلق

چون وصل در نگنجد هجران کجاست لائق آری یکیست اینجا معشوق و عشق و عاشق

آوازهٔ انا الحق مے آید از در و بام این پردهٔ مخالف در گوش دل موافق

نه هر خدا شناسی خود ناشناس را رو ما را بجویش بینا یا کاشف الحقائق

از انجذاب ذاتی در قیست روی عالم با آفتاب تابان هر ذره ایست شائق

از عارض نکویان حسن تو جلوه گر شد تا سیخت عشق عذرا در جسم و جان وامق

آئینه جمالت کشاف سر عالم راز دل از جبینت روشن چو صبح صادق

خواهی حزین نه بینی این خلق مختلف را
در گوشهٔ سر آور با دلبری موافق

همه فیض ست می پرستی عشق بی خمارست ذوق مستی عشق

ما کجا دامن وصال کجا + دست ما و درازدستی عشق

صوفی آسا برقص مے آید توبه را های و هوی مستی عشق

عاکفان صومعهٔ قدسیم　　طاعت ما صنم پرستی عشق

شرر پیش آفتاب حزین
هستی ماست پیش هستی عشق

ای نمک حسن تو شور نمکدان عشق　　زلف خم اندر خمت سلسله جنبان عشق

ناز تو یکسو فگند پردهٔ انکار را　　میچکد از دامنت خون شهیدان عشق

شورش محشر دمید از دل دیوانه ام　　صبح قیامت بود چاک گریبان عشق

ساز ز خود رفتگان مختلف آهنگ نیست　　امت یک ملتند گبر و مسلمان عشق

در دل تفسیده ام آب نباشد خیال　　گرم تر از اخگرست ریگ بیابان عشق

رنگ پرافشان من هدهد شهر سباست　　آه فلک سیر من تخت سلیمان عشق

سدره نشینی کند باز چو آید زوال　　مرغ همایون دل از پر و پیکان عشق

عقل سیه نامه کو اشک ندامت ببار　　خنده بیونان زند طفل دبستان عشق

هر نفس از گلبنی ست شور صفیرم بلند　　نغمه پریشان زند مرغ گلستان عشق

بلبل طبع مرا بیهده گویا مکن　　این من و دستان من کیست زباندان عشق

شکر چگویم حزین دولت دیدار را
دیده گهر سنج حسن لب شکرافشان عشق

هندوستان غربت ما را بما مبارک　　هان دوستان شما را مرگ وفا مبارک

بوی بهار برخاست ما خود اسیر دامیم　　مرغان گلستان را برگ و نوا مبارک

قربانیان نازیم در خاک و خون طپیده　　ای خیل نازنینان عید شما مبارک

از دور روزگاران ما را سرست و سامان　　بالین بیقراران سنگ آسیا مبارک

گرم از نظر گذشتی آه از دل حزینم
بیگانه طور رسے تو با آشنا مبارک

تا شد سر غم گرم بطوفان من از اشک
شد حلقهٔ گرداب گریبان من از اشک

آتش چو علم زد دگر از آب چه خیزد
ساکن نشود سینهٔ سوزان من از اشک

تا رفته گرامی گهر من ز کنارم
چون دامن دریا شده دامان من از اشک

خونابه بچشمم دهد از درد گواهی
رسوای جهان شد غم پنهان من از اشک

از بسکه فرو ریخت ز مژگان من انجم
شد صبح قیامت شب هجران من از اشک

گفتم نگر از گریه برم کینه ز یادش
ننشست غبار دل جانان من از اشک

ویرانهٔ حزین در قدم سیل چنان ست
افتاده چنان کلبهٔ ویران من از اشک

جاری چو بیاد رخ جانان شودم اشک
گلپوش تر از صحن گلستان شودم اشک

بیقدر نشود رشته چو خالی ز گهر شد
گو عشق که آویزهٔ مژگان شودم اشک

از جلوهٔ مستانهٔ آن سرو قباپوش
چالاک تر از سیل بهاران شودم اشک

مستانه رگ ابر تری از مژه برخاست
تا صف شکن زهد فروشان شودم اشک

از حسرت نظارهٔ آن ناوک مژگان
در سینه گره گرد و پیکان شودم اشک

ویرانهٔ عالم شده محتاج به سیلے
بگذار حزین آفت دوران شودم اشک

یا بدیع الجمال هذا هویک
قلبی ابتلی بسحر فیک

بلغ الدمع واصلا اربابه
یوم سوء هجرت من وادیک

لو ملکت الملاک مارضی	بعد ما قد قدرت رق ملبک
قد حکاه الوشاة من نصبی	فاتانی وقال ما یبکیک
قلت داء البعاد یا سکنی	قال وصلی رجوت ان یشفیک
ودی من وسلوتی وردی	لی حدیثا بلحظه الفتیک
قال ما تبتغی فقلت له	یا مسیحی مدامة من فیک
فسقانی وقال لست تری	میتة بعدها العمر ابیک

سر قلب الحزین من رشاد
فبقی فارغا عن التفکیک

چو بر سر زند شاخ مستانه گل	کند از لب تو به پیمانه گل
گریزانده وسے را بکوه دکمر	دهد عرض لشکر دلیرانه گل
سوارست براسپ چوبین شاخ	بود گرم بازے طفلانه گل
چمن مجلس میگساران بود	صراحی بود غنچه پیمانه گل
اگر بشگفد خاطرم دور نیست	شگفته است چون روی جانانه گل
جنون چاک زد خرقهٔ خاک را	بهاران کند شور دیوانه گل
خم غنچه لبریز از شبنم ست	کشود ست دیوان میخانه گل
سر شمع را در بهار و خزان	نباشد به از بال پروانه گل

حزین چند سوسن زبانی کنی
ندارد سر و برگ افسانه گل

رنگین سخنی چون کند از خانهٔ ما گل	باغ از گرهٔ غنچه دهد روے نما گل

در انجمن صحبت ما باغ و بهارست
خاموشی ما غنچه سخن سازی ما گل

بردار نقاب از رخ بخرام بگلزار
تا از دل صد پاره شود پرده کشا گل

شیرازه چو اوراق خزان دیده نگیرد
از گوشهٔ دستار تو تا گشته جدا گل

حسرت نگهانیم به بزم تو عجب نیست
چون شمع کند از مژه داغ دل ما گل

در عشق به بیطاقتیم خرده نگیری
از دست غمت جابجا جان کرده قبا گل

دلگیر حزین از اثر گریه و آهیم
یک غنچه نگردید درین آب و هوا گل

بر سر زدیم لاله داغی بجای گل
داریم گریه که بود خونبهای گل

ما و سرود نالهٔ درد آشنای خویش
تا کی رسد بخاطر دیر آشنای گل

الفت بساده لوحی ما خنده میزند
ما تکیه کرده ایم بعهد وفای گل

نه جرعه شراب صبوحی کشیده است
از جام غنچهٔ تو لب دلکشای گل

شرح حدیث ناز و نیاز منست و تو
بلبل ترانه که سراید برای گل

دوران بکام ماست که مرغان مست را
خوش دولتیست سایهٔ بال همای گل

چون ابر نوبهار ز تاراج دی حزین
گریم به های های که خالیست جای گل

خط تو لوح صفحه طراز کتاب گل
خال تو نقطهٔ ورق انتخاب گل

بفگن عنان جلوهٔ گلگون ناز را
تا موج سبزه میگذرد از رکاب گل

هر کس شکسته است بجامی خمار خویش
بلبل فتاده مست ز جام شراب گل

در حیرتم نسوخت چسان از حجاب عشق
تا سوخت برق نالهٔ بلبل نقاب گل

جوشش بهار شیشهٔ طاقت بسنگ زد / شستم غبار توبهٔ دل را بآب گل
با حسن شرمگین چکند چشم شوخ عشق / آتش ز بلبلان زده برق حجاب گل
هر بوسهٔ ز تاب شود بوسهٔ گداز / آید اگر فسانهٔ بلبل بخواب گل
شهریست محو نالهٔ مستانه است حزین / خلقی خراب بلبل و بلبل خراب گل

زهی ز صبح بناگوشت آفتاب خجل / ز خط غالیه سائی تو مشک ناب خجل
بدل خیال تو آمد شبی و منفعلم / که میزبان شود از کلبهٔ خراب خجل
بروی ساقی گلچهره چون نظر فگنم / مرا که توبه نمود از رخ شراب خجل
دلم ز وعده بر آتش فگند و صد ره سوخت / نگشت آن لب میگون ازین کباب خجل
ز پشت پا نظر از شرم بر نمیدارد / شده است نرگس او زان چشم نیمخواب خجل
حیات یکدمه هم صرف هیچ شد چو حباب / کسی مباد ز عمر سبک رکاب خجل
سحر بباغ چنان این غزل سرود حزین / که گشت بلبل گوینده در جواب خجل

شدم ز توبهٔ بیصرفه در بهار خجل / مباد از رخ پیمانه میگسار خجل
ز مایه داری اشکم خوشست خاطر دوست / خدا کند نه کند دل مرا ز یار خجل
نکردمش گرو باده از گرانجانی / شدم ز خرقهٔ پشمینه در خمار خجل
فگند مهره بششدر مرا تهیدستی / نشسته ام ز حریفان بد قمار خجل
دل فسرده مرا کرده ز آب دیدهٔ خویش / چو تخم سوخته از ابر نوبهار خجل
نه دست عقده گشائی نه ذوق تسلیمی / چو من مباد کس از جبر و اختیار خجل

بآیین دو قطره خون سکنم گل افشانی
اگر نگردم ازان نازنین سوار خجل

گلوی تشنهٔ من موج خیز کوثر شد
چرا نباشم ازان تیغ آبدار خجل

خدا برا لب پیمانه برتبسم دارید
گران خمارم و از دست رعشه دار خجل

چه شکرها که ندارم ز بی سرانجامی
چو دیگران نیم از روی روزگار خجل

بزیر تیغ تو از شرم ناشکیبائی
چو شمع میگزم انگشت زینهار خجل

نه دل بجا و نه دین تا کنم نثار حزین
نشسته ام بسر راه انتظار خجل

جهان ساده پرکارست از نقش و نگار دل
سر زانوی حیرانی بود آیینه دار دل

شود نازکتر از دل پردهٔ گوش گران گل
اگر بلبل نواسنجی کند در نوبهار دل

چو مجنون کرده لیلی دستگاه از بیابانی
کرا تا رام گردد آهوی وحشت شعار دل

چو آن شمعی که سازد پرتو خورشید ناچیزش
فروغ مهر تابان محو گردد در شرار دل

جمال غیب را بی پرده منظور نظر دارد
چراغ طور باشد دیدهٔ شب زنده دار دل

کند سیل بلا گر کشتی افلاک طوفانی
نمی افتد تزلزل در بنای استوار دل

بموج هرگز ز خاک خشک مغزش گرد ننشیند
خوشا سیلی که گردد غرق بحر بیکنار دل

بخود پیچد ز شرم اندیشه کوته کمند اینجا
سر رفعت ببام عرش میساید حصار دل

سبک چون گرد برخیزد دو عالم از سر راهش
بمیدانی که گردد جلوه گر چابکسوار دل

حباب شوخ نتواند کشیدن جام دریا را
بدست دیده نگذاری عنان اختیار دل

غبار تن که بنشد توتیای چشم آگاهی
چو خاک انباشتی غافل بچشم اعتبار دل

چو تخمی سوخته بیحاصل بود از ابر نیسانی
مگر اشک ندامت بشگفاند نوبهار دل

فتد چون عقدهٔ مشکل بناخن تدبیر خود گردد ⁂ غم دیرینه خواهد گشت آخر غمگسار دل

صلا از من تهیدستان بازار محبت را ⁂ ز داغ عشق دارم پر گهر جیب و کنار دل

بامیدی که نخل عاشقی روزی ببار آید ⁂ بخون می پرورم سرو ترا در جویبار دل

چو ابر از سیر گلشن گر صبوحی کرده باز آئی ⁂ بسیل جلوه خواهد رفت بنیاد خمار دل

حزین از نالهٔ عاشق تسلی میشود عاشق ⁂ اسیران را صفیری بس نخم از شاخسار دل

حاجت اگر بری در دولتسراست دل ⁂ محرم اگر شوی حرم کبریاست دل

فتح از دل شکسته میسر شود ترا ⁂ در عرصه دو کون مظفر لواست دل

تا زخمهای سینه بدوزم دماغ کو ⁂ تا داغ عشق را بشمارم کجاست دل

کو آن زبان که جور ترا آورد سپاس ⁂ آمد میسر از ستمت هر چه خواست دل

برگ سمن حجاب ز شبنم نمی کند ⁂ ای گل بپاک دیدگی ما گواست دل

سودای عشق ما به نقصان نمیدهد ⁂ افزود بر بضاعت اشک آنچه کاست دل

مست سماع معنی بیگانه ام حزین ⁂ تا با زبان خامه مرا آشناست دل

عشق اگر یار شود از اثر زاری دل ⁂ سر زلفی بکف آرم بمددگاری دل

خویش را یک تنه بر قلب صف مژگان زد ⁂ کس درین معرکه نبود بجگرداری دل

تیغ خونریز صفا از کمر ای عشق برآر ⁂ تا بخوبان بنمائیم وفاداری دل

چکنم آه که بر بستر گل خوابش نیست ⁂ عاجزم سخت ز حریفان به پرستاری دل

نشنوی نالهٔ زار دل صد چاک حزین

یاد آنروز که بودت سر غمخواری دل

از ما نمی خرد بیکی عشوه یار دل
یاران کجا بریم درین روزگار دل

دریاکشی کجاست که گیرد ز دست من
دارم نگه چسان بکف رعشه دار دل

از آتش درون نم خونی نمانده است
ترسم مرا ز دیده کند شرمسار دل

کشتی فتد ز شورش دریا در اضطراب
کرده است بیقرار مرا بیقرار دل

ای طفل اشک پا بادب نه که ریخته است
چون شیشهٔ شکسته مرا در کنار دل

بستم بدل قویست بگیتی که میکند
با بدسگال کار دم ذوالفقار دل

جوش نشاط خون من از می گذشته است
تا داده ام بغمزهٔ خنجر گذار دل

هر سو ز شست غمزه خدنگیست در گشاد
دارد درین میانه قدم استوار دل

شد کشتی شکسته مرا ساحل نجات
بستم ز ناخدا بخداوندگار دل

آتش بجان عشق فتد گر جفای اوست
خون گشته دل ستمکده دل داغدار دل

پیغام دل بسلسله مویان که می برد
آشفته دل فریفته دل بیقرار دل

ترسم شوی ز کرده پشیمان خدای را
خارش بکن چنین گرت آید بکار دل

انصاف نیست ورنه بدور نگاه تو
تا کی کشد ز جام تغافل خمار دل

شاید بوصل آئینه رویان رسد حزین
ما ساده کرده ایم ز نقش و نگار دل

ای از رخت مشاطه را صد چشم حیران در بغل
مانند صبح آئینه را خورشید تابان در بغل

هندوی خالت را بود چین وختن زیر نگین
زنار زلفت را بود صد کافرستان در بغل

از دست جورت در چمن ای یوسف گل پیرهن
دارد دل صد پاره هر غنچه پنهان در بغل

لعل قدح نوش ترا میخانه ها در آستین | خط زره پوش ترا صد جوش طوفان در بغل

چشمت عجب نبود اگر دل را نگهداری کند | در می پرستی شیشه را دارند مستان در بغل

چاک گریبان میکند چون لاله رسوا عشق را | چند انکه میسازد دلم داغ تو پنهان در بغل

بوی محبت میشود پوشیده ما را در سخن | گر بوی گل پنهان کند باد بهاران در بغل

دیگر کجا عشق و جنون چون لاله پنهان میتوان | داغم هم آغوش جگر چاک گریبان در بغل

صبح بناگوش ترا خورشید تابان خوشه چین | داغ سیه پوش مرا صد شام هجران در بغل

دارم دلی کز ناله اش نالد بصد شیون حزین
اسلامیان کعبه را ناقوس رهبان در بغل

چون طوطی اگر نام بگفتار برآرم | کام دل از آن لعل شکر بار برآرم

کارم بچمن وعدهٔ دیدار تو باشد | باشد مگر از پای گل این خار برآرم

پرکاله دل باشدش آویزهٔ دامان | آهی اگر از سینهٔ افگار برآرم

افتد اگر این بار بکف دامن وصلش | ای هجر دمار از تو ستمگار برآرم

ساقی بکفم لنگری از رطل گران ده | کین عمر سبک سیر ز رفتار برآرم

دل را نکنم عرضه بهر بی سر و پایی | این آینه را در نظر یار برآرم

نگذاشت سبکدستی ایام بهاران | تا بوی گل از رخنهٔ دیوار برآرم

دل را بچه تدبیر بگوئید حریفان | تا از کف آن طرهٔ طرار برآرم

در دام حزین ار کشم از سینه صفیری
مرغان همه را مست ز گلزار برآرم

در زیر لب آه از دل ناشاد برآرم | آنجا که نفس نیست که فریاد برآرم

گر سا کن جنت شوم اندوه تو باقیست ... کی دل دهدم تا غمت از یاد بر آرم
از بار باغیار که بر دوست شکایت ... هم پیش تو از جور تو فریاد بر آرم
گر با سر زلف تو فروزد رخ دعوی ... دود از شکن طرهٔ شمشاد بر آرم
تا غنچه تاراج متاعم شود از تو ... از کلبه چراغی بره باد بر آرم
باشد که خرامان بتماشا گهم آئی ... مجنون شوم و عربده بنیاد بر آرم
از خامه حزین آزر بتخانهٔ عشقم ... هر دم صنمی زین صنم آباد بر آرم

هرگه بیادش از جگر افغان بر آورم ... آتش ز جان گبر و مسلمان بر آورم
چون سر کنم فسانهٔ شبهای هجر را ... آه از نهاد مرغ سحر خوان بر آورم
گویم اگر ز کعبهٔ کویش حکایتی ... از سومنات پیر صنم خوان بر آورم
از خامشی گشوده نشد قفل دل مرا ... شد وقت آنکه از جگر افغان بر آورم
ساقی بهمت کف دریا نوال تو ... از موج خیز هر مژه طوفان بر آورم
چون سر کنم حدیث لب لعل یار را ... گرد از نهاد چشمهٔ حیوان بر آورم
خورشید را اگر نکند دیده خیرگی ... داغ ترا از پردهٔ پنهان بر آورم
آگه نه اگر تو ز حال درون من ... دل را بگو ز چاک گریبان بر آورم
از آستین بر آرم اگر شمع داغ را ... صد محشر از مزار شهیدان بر آورم
سر کن حزین ترانه که صد عندلیب را ... از تنگنای بیضه غزلخوان بر آورم

عشق تو ملک خسروی داغ تو چتر شاهیم ... در صف سروران رسد دعوی کجکلاهیم

کوثر تشنیت ار کند رحم بحال مجرمان
دوزخ جاودان شود خجلت بیگناهیم

گر نه خوشست خاطرت با غم سینه کوب من
گوش نمی دهی چرا، تسبیح بداد خواهیم

از نگهی که نرگست کرد بکار عاشقان
صافی لای باده شد خرقهٔ خانقاهیم

عشق تو حرز جان بود اینهمه امتحان چرا
گاه بآتش افگنی گاه بکام ماهیم

آه چه چاره کز دلم گرد الم نمی برد
شورش اشک نیم شب نالهٔ صبحگاهیم

گرچه شکار لاغرم لیک همین بس حزین
کشته تیغ ناز آن عربده جو سپاهیم

عقل دورست از آنجهان که منم
عشق داند مرا چنان که منم

سره ام در قمار سربازی
جنس ناسود بی زیان که منم

چشم صورت حجاب اگر نشود
عین معنی شود عیان که منم

نوبهارم خزان نمی داند
خرم این باغ و بوستان که منم

منم اینک چه می تواند کرد
مرگ با جان جاودان که منم

برسرم سایهٔ همای هست
منگر این مشت استخوان که منم

چشم برراه جلوه بودم
زد بدل حلقه ناگهان که منم

رمز عقل و هوش حیرانست
گر شعیبم و گر شبان که منم

طالع و طبع کیمیا دارم
بوالعجب شهرهٔ نهان که منم

غیر خضر قلم نساخته تر
لب ازین چشمهٔ روان که منم

خشکی مشرب سراب خودی
دور ازین بحر بیکران که منم

تهی از باده کس ندید حزین

خسروانی خم مغان که منم ؁

بامیدی که لعل جرعه نوشی میزند خونم
چو می از آتش خود خام جوشی میزند خونم

می منصوریم بیهوده پیغام هم آغوشی
نوای وحدت از فیض سروشی میزند خونم

بشکر تیغ او چون غنچه کامم صد زبان دارد
هزاران نکتهٔ رنگین بگوشی میزند خونم

نباشد شکوه در محشر شهیدان تغافل را
نفس دزدیده از لعل خموشی میزند خونم

فغان کز ساده لوحی خرقه پوش شهر پندارد
که تهمت بر خط مشکینه پوشی میزند خونم

من آن صیدی که زجان سیرم کمینگاه شهادت را
که موج اشتیاق کینه کوشی میزند خونم

حزین از من سبوی چرخ سنگین دل خطر دارد
بموج شور این میخانه دوشی میزند خونم

بی یاد نرگست چو می ناب میزدم
پیمانه را بگوشهٔ محراب میزدم

شبها خیال روی تو چون بردیم ز هوش
از های های گریه برخ آب میزدم

آن کبک مستم از می عشرت که عمرها
در چنگل عقاب شکرخواب میزدم

آن بلبلم که از اثر رنگ و بوی عشق
در خشکسال نغمهٔ شاداب میزدم

کو ذوق گریه که ز هر تار موی خویش
طوفان بتشنه در دل سیلاب میزدم

بر سر چو شمع ز عم آن حسن دلفروز
از داغ آتشین گل سیراب میزدم

نازم فسون عشق که از دفتر فراق
فال وصال با دل بیتاب میزدم

بی مایه طاقتم سر دیدار یار داشت
دام کتان بکمین گه مهتاب میزدم

آن خوش ترنمم که ز لخت جگر حزین
بر تار ناله ناخن مضراب میزدم

چون شاخ گل از باد سحر بار فشاندم — در دامن مطرب سر و دستار فشاندم

بنیاد هوس ریخت ز پا کوفتن دل — بر هر دو جهان دست بیکبار فشاندم

فیض کرم ابر سیه کاسه چه باشد — مژگان تر خویشش بگلزار فشاندم

تا از مژه خالی نبود مائدهٔ خون — مشتی نمکی بر دل افگار فشاندم

جبریل باین مرگ نمردست که جان را — پروانه صفت در قدم یار فشاندم

از حوصلهٔ دل قدری بیشتر آمد — خونابهٔ اشکی که بنا چار فشاندم

از فیض تهی بود کنار گل و نسرین — دامان نقاب تو بگلزار فشاندم

گر دم بچمن یاد بهار خط سبزت — در بستر نسرین و سمن خار فشاندم

شرمندهٔ کس نیستم از کلک چو نیسان — یکسان گهر خود بگل و خار فشاندم

از شکوه غرض مرحمت یار حزین نیست — گردیست که از خاطر افگار فشاندم

در غمت ترک گفتگو کردم — دهن زخم را رفو کردم

هر چه میگفت از غمت شد راست — با تو دل را چو روبرو کردم

من گدای در خراباتم — هر چه دادند در کدو کردم

سیر چشمم ز نعمت دو جهان — خاک در چشم آرزو کردم

مغزم آشفته تر شد از دستار — دهن شیشه را چو بو کردم

مجلس باده شاهدی میخواست — دست بر گردن سبو کردم

بمی از لوث زهد خشک حزین — دلق آلوده شست و شو کردم

از دیدهٔ دل پردهٔ پندار گرفتیم — تا رخصت نظاره ز دیدار گرفتیم
اول قدح از آرزوی خویش گذشتیم — تا ساغر وصل از کف دلدار گرفتیم
مهر تا سر آفاق چو خورشید دویدیم — تا جای در آن سایهٔ دیوار گرفتیم
بستیم چو از تو قبول دگران چشم — تشریف قبول نظر یار گرفتیم
شد شارع کثرت بلد عالم وحدت — ما گوشهٔ خلوت سر بازار گرفتیم
نشنید و کسی حرف زیاد از دهن ما — گفتار باندازهٔ کردار گرفتیم
چون شبنم افتاده بخورشید رسیدیم — از همت خود قافله سالار گرفتیم
خون دل ما بیگنهان حوصله سوز است — از چشم سیه مست تو اقرار گرفتیم
از تلخی دشنام حزین ذائقه مست است — ما کار خود آخر ز لب یار گرفتیم

راه از همه سو بر خبر خویش گرفتیم — در سنگ فروغ شرر خویش گرفتیم
تا خیره ز نورش نظر مهر نه گردد — در گرد یتیمی گهر خویش گرفتیم
هرگز نگرفتست رگ ابر ز دریا — این بهره که از چشم تر خویش گرفتیم
کالای کمالست که معیوب نظرهاست — عبرت بجهان از هنر خویش گرفتیم
همت نکشد دردسر منت صندل — این بود که ما ترک سر خویش گرفتیم
پرواز بلند نیست پر همت ما را — گردون ته بال و پر خویش گرفتیم
ساغر نستانیم حزین از کف ساقی — پیمانه ز خون جگر خویش گرفتیم

برخیز سوی عالم بالا برون رویم — از خود بیاد آن قد رعنا برون رویم

مطرب رهی بسنج که ازجا برون رویم
تا دست دل گرفته ز دنیا برون رویم

در رقص شوق خردهٔ جان از پی نثار
برکف نهیم و چون شرر از جا برون رویم

عاشق بشهربند خرد چون بود بپا
دیوانه وار روی بصحرا برون رویم

اوراق رنگ و بوی بباد فنا دهیم
از زیر منت چمن آرا برون رویم

یوسف بوصل زال جهان تن نمیدهد
دامن کشان ز چنگ زلیخا برون رویم

مستانه جلوه های جنون راه میزنند
از قید عقل سرخوش و شیدا برون رویم

شبنم صفت بذیل ولای زنیم چنگ
زین خاکدان بهمت والا برون رویم

این خاکدان قطرهٔ ما را سرا بود
ما را که گفته بود ز دریا برون رویم

شهری تمام طالب سودای یوسفند
ما هم بیا بعزم تماشا برون رویم

در پرده بیش ازین نتوان جام می زدن
ساغر زنان ز میکده رسوا برون رویم

ما را برنگ غنچه دل از گلستان گرفت
چون لاله سینه چاک بصحرا برون رویم

این می حزین افاضهٔ مینای جامی ست
برکف گرفته جام مصفا برون رویم

ما شکوه از آن زلف پریشان چه نویسیم
این قصه دراز است بیاران چه نویسیم

حیرت زدهٔ نامهٔ سر در گم خویشیم
شد نام فراموش بپایان چه نویسیم

مضمون چو بود شوخ دل سنگ خراشد
ما شرح جگر کاوی مژگان چه نویسیم

صد نامه نوشتیم و نخواندیم جوابی
ای عهد فراموش ز پیمان چه نویسیم

خواهیم بنامت نظر غیر نیفتد
از رشک ندانیم بعنوان چه نویسیم

ما مشق جنون کردهٔ این دامن دشتیم
از ابجد طفلانهٔ یونان چه نویسیم

سامان سخن کو دل ویران حزین را
بغداد خرابست بسلطان چه نویسیم

بیک ایمای ابرو زنده جاوید گردیدم — اشارت سوی من کردی هلال عید گردیدم

قدم گر رنجه میگردد و غباری مرحمت فرما — براه انتظارت دیدهٔ امید گردیدم

گلاب از خوی نمی آمیختی خونم بجوش آمد — بخاکم درد جامی ریختی جمشید گردیدم

بهار رنگ بستم دست پرورد خزان آمد — بهر رنگی که باید در جهان گردید گردیدم

گلی از مزرع هستی نچیدم جز تهیدستی — سحاب رحمتت را از سودم بید گردیدم

برمن رتبه دیگر بود در عیب پوشی ها — بسی آئینه سان در عالم تجرید گردیدم

حزین افتادگیها پایه معراج رفعت شد
شدم تا خاک ره هر ذره را خورشید گردیدم

جزای دوستی از شعله رخساران غمی دارم — برنگ لاله بر دل داغ دشمن مرهمی دارم

عجب نبود اگر باشد زجا جنبیدنم مشکل — که من بر دوش خود چون خاک بار عالمی دارم

نگاه از بس شهید تیغ هجرانست در چشمم — ز هر مژگان خون آغشته نخل ماتمی دارم

نپرسید آن تغافل پیشه احوال مرا گاهی — بخاطر حسرت بسیاری و صبر کمی دارم

بعاشق میشود از عشق راز عالمی روشن — نهان در آستین از داغ او جام جمی دارم

تراوش میکند از خاک من کیفیت عشقی — سفال کهنه ام از بادهٔ دیرین نمی دارم

حزین از مردم عالم نمی بینم وفاداری
بعالم مردمی چشم از غبار مقدمی دارم

خراباتی نژادم دلق شبا دانه دارم — صراحی در بغل در آستین پیمانه دارم

درین ویرانه بی برگی شوم همخانه با بلبل ... که من هم انتظار بیوفا جانانه دارم

ز یاد نشار حسن دلارامی خوش آغوشی ... چو چشم خوش نگاهان در بغل پیمانه دارم

بناقص فطرتان بخشیده ام دنیا و عقبی را ... گدای کوی عشقم همت مردانه دارم

ز جانان میگریزم شور آشنا تماشا کن ... بهجران می ستیزم خوی بیباکانه دارم

بود پیر خرابات از کرم دست مرا گیرد ... اگر هشیارم الا لغزش مستانه دارم

حزین از سرگذشت دلکش خود بای کو بانم
زبان و گوشش محو لذت افسانه دارم

غافل دمی از جذبهٔ صیاد نگردیم ... هر چند قفس بشکند آزاد نگردیم

تا رخست بدریا نکشد قافلهٔ ما ... خاموش چو سیلاب ز فریاد نگردیم

سر را ننمائیم دریغ از ره دشمن ... گر شمع شویم از گذر باد نگردیم

کام دل ما بستهٔ کام دل یار است ... آزرده دل از ناوک بیداد نگردیم

خون در تن ما بیخبر از مستی چشمیست ... آگه ز رگ نشتر فولاد نگردیم

داریم حزین از همه سو جانب دشمن
هرگز بشکست دگرے شاد نگردیم

هست چو شبنم از خوی رنگ حجاب بر سرم ... تا رسد آفتاب من گرم عتاب بر سرم

پیر مغان اشارتم کرد بغسل توبه ... ریخت حریف میکده جام شراب بر سرم

بارد اگر ز آسمان برق بلا براه تو ... باز نکشم که شد یکی آتش و آب بر سرم

ساقی سنگدل مرا چند بهانه میدهی ... باده ناب در کفت شور شراب بر سرم

وا رهد از کف اجل جان فسردهٔ حزین

تیغ کرشمهٔ رسد گر بشتاب بر سرم

عشاق ترا قافله سالار نگردیم
تا کشتهٔ مژگان سپه دار نگردیم

مجنون تو چنانیم که خونریز نگاهست
گر بگذرد از سینه خبردار نگردیم

از نرگس مخمور تو ای شور قیامت
مستیم و چنان مست که هشیار نگردیم

تا سر نشود خاک سر کوی تو ما را
در خیل شهیدان تو سردار نگردیم

تسلیم نمائیم در اول نگهت جان
پروانه صفت گرد تو بسیار نگردیم

جانا نظری پاک تر از آئینه داریم
ظلمست که محرم دیدار نگردیم

در ناصیهٔ طالع ما نقش مراد نیست
آن نیست که خاک قدم یار نگردیم

ویرانهٔ عشقست حزین جان و دل ما
شرمندهٔ غمهای وفادار نگردیم

بصد جان غمزه مفت خریدارست میدانم
که اندک التفاتی از تو بسیارست میدانم

بحل کردم اگر خون من از بیگانگی ریزی
که پاس آشنائی بر تو دشوارست میدانم

نمیدانم زیان و سود سودای محبت را
دل من ساده و آن غمزه پرکارست میدانم

سر پرسیدن کس نیست پندارے خیالش را
دلم در سینه عمری شد که بیمارست میدانم

علاج پیچ و تابی کز غم افزاید رگ جان را
چو کاکل گرد سر گردیدن یارست میدانم

دلی در سینه پروردم بصد خون جگر عمرے
نمیدانم چه شد آن طرهٔ طرارست میدانم

نمی نالم حزین از دست آن بیدادگر جائی
گر از پهلوی دل عاشق در آزارست میدانم

سیاه فتنه با آن چشم جلادست میدانم
نگاهش را تغافل خواب صیادست میدانم

ز تیر غمزهٔ سندان شگاف او خطر دارد
بسختی گر دل آئینه فولاد دست میدانم

نمیدانم کجا وحشی نگاهم میکند جولان
دل رم دیدهٔ من وحشت آباد دست میدانم

کمال حسن بیباکی گل عشقست سربازی
لبالب جوی شیر از خون فرهاد دست میدانم

نمیدانم چه شد بانگ درای محمل لیلی
دل صد چاک من لبریز فریاد دست میدانم

علاج تنگی دل عشق آتش دست میداند
مزن بیهوده بال این بیضه فولاد دست میدانم

نمیدانم که تعلیم از کدام آتش نفس دارد
بهر فنی که خواهی عشق استاد دست میدانم

بخونم دامن پاک نگه را گر نیالودی
ز قتلم غمزهٔ نامهربان شاد دست میدانم

نگاه بسملم مضمون حیرت را تو میدانی
مرا مطلب فراموش و ترا یاد دست میدانم

دو روزی شد که با دل بسته عهد وفا اما
بنای عشق و وحشت دیر بنیاد دست میدانم

چه سود احوال دل چون شمع گفتن با تو بی پروا
که در گوشت حدیث سوختن یاد دست میدانم

کجا سر پنجهٔ من شانهٔ زلف تو خواهد شد
که این دولت نصیب بخت شمشاد دست میدانم

رقم زد عشق شیرین کار نقش بیستون از دل
خراش ناخنی سر مشق فرهاد دست میدانم

حزین آسان گرفتم میشود ربط سخن حاصل
قبول خاطر دلها خداداد دست میدانم

ز خود دور آن دلآرا را نمیدانم نمیدانم
جدا از موج دریا را نمیدانم نمیدانم

دمید از مشرق هر ذره سر زد ز هر خاری
نهان از نور پیدا را نمیدانم نمیدانم

لبالب از می دیدار بینم آسمانها را
حجاب باده مینا را نمیدانم نمیدانم

بچشمم جمله ذرات جهان همسنگ می آید
عیار لعل و خارا را نمیدانم نمیدانم

سرت گردم زبان من شو و با من حکایت کن
بیان رمز ایما را نمیدانم نمیدانم

نهانی تا بچی در پرده با دل نکته می سنجی ‌ ‌ ‌ اشارتهای پیدا را امیدانم نمیدانم

فریب وعدهٔ امروز و فردا کار نکشاید ‌ ‌ ‌ که من امروز و فردا را امیدانم نمیدانم

بهر جرمی نگیر ارشاد کن بیگانهٔ کیشم ‌ ‌ ‌ هنوز آیین ترسا را امیدانم نمیدانم

بیا و در عوض بنشین پر از من شیوهٔ رندی ‌ ‌ ‌ رسوم زهد و تقوا را امیدانم نمیدانم

تو گر خواهی صمد خواهی صنم ره گم نمیگردد ‌ ‌ ‌ ز اسما جز مسمّا را امیدانم نمیدانم

حزین جاییکه دارد در بغل هر ذره خورشیدی ‌ ‌ ‌ نزاع شیخ و ملا را امیدانم نمیدانم

نخواهد از شکنج دام هرگز گرد آزادم ‌ ‌ ‌ تغافل پیشهٔ صیادی که خوش دارد بفریادم

بگو نبین التفاتم نیست زاندک التفات تو ‌ ‌ ‌ فراموش از دو عالم کرده‌ای تا کرده یادم

تمنای جهان از تلخکامان میشود حاصل ‌ ‌ ‌ ز جان خویش کام تیشه شیرین کرد فرهادم

اگر یکدم تهی از گرد کلفت دامنم میشد ‌ ‌ ‌ سبکروحی نسیم وصل را تعلیم میدادم

اقامت در بساط زندگی دورست از غیرت ‌ ‌ ‌ کند گر ناله امدادی غباری در ره یادم

کشاید بال و پر هر قدر می مینا شکن باشد ‌ ‌ ‌ شگون دارد شکست شیشهٔ دل را پریزادم

باندک شیوهٔ دل را تسلی میتوان کردن ‌ ‌ ‌ ترحم گر نخواهی کرد گوشی کن بفریادم

فراموشم نسازد حزین از ناوک نازی ‌ ‌ ‌ اسیر دلنوازیهای آن بیرحم صیادم

غم دنیا ندارم در پی عقبی نمی مانم ‌ ‌ ‌ بشغل دشمنان از دوست هرگز وانمی مانم

نمیگردد گره مجنون صفت مشت غبار من ‌ ‌ ‌ خراب وحشتم زندانی صحرا نمی دانم

ز مشب بگذران گرمیکنی فکری بروز من ‌ ‌ ‌ من آتش بجان چون شمع تا فردا نمی دانم

گسستن نیست در پی کاروان بیقرارانرا
چو موج از خود بهر جانب روم تنها نمی مانم

چو طفل اشک آغوشم با سایش نمی سازد
گره در دامن مژگان خون بالا نمی بانم

باین ضعفی که نتوانم بسعی از خویشتن رفتن
چرا در خاطر آن یار بی پروا نمی مانم

گرامی گوهرم گرد یتیمی آرزو دارد
حزین از سیر چشمی در دل دریا نمی مانم

بمستی مرده ام ساقی مهل مخمور در خاکم
چو خم بسیار زیر طارم انگور در خاکم

اجل مستور اگر سازد مرا از دیدهٔ مردم
ولی چون گنج قارون همچنان مشهور در خاکم

تجلی خانه زاد خلوت گورست عاشق را
فروزد عقل روشندل چراغ طور در خاکم

هزاران باغ و بستان دانهٔ من در گره دارد
دو روزی هم چه خواهد شد اگر مستور در خاکم

شکستن نیست در طالع طلسم پیکر ما را
اگر عالم شود ویرانه من معمور در خاکم

وفا و غیرت داغ محبت را تماشا کن
که دارد سرخ رو خونابهٔ ناسور در خاکم

سیه بختم ولی چشم از غبارم میشود روشن
نهان چون در سواد سرمه بینی نور در خاکم

وفا کردی که شمع تربت پروانه ات گشتی
نمیگردم اگر گرد سرت معذور در خاکم

گداز عشق دارد نشتر مسمار انه بنیادم
ز ضعف تن نگردد سیر چشم مور در خاکم

نماید گرد باد وادی وحشت غبارم را
دمی آسوده نگذارد سر پر شور در خاکم

نمیگردد حزین از شیون دل تربتم خالی
که باشد ناله چون کاسهٔ فغفور در خاکم

ز آواز خوش آن غنچه لب تا دور شد گوشم
بخون آغشته تر از پنبهٔ ناسور شد گوشم

چسان با اختلاط این منافق شیوگان سازم
که از ساز مخالف کاسهٔ طنبور شد گوشم

ندارم چاره چون با ابلهان خر مستمع بودن
چو صحرای قیامت عرصه گاه شور شد گوشم

کم از کژدم نباشد اختلاط تلخ گفتاران
زبس نیش زبان خورد از خسان نیخور شد گوشم

جدا با این مرده طبعان زنده در گورم درین محفل
عجب نبود اگر سوراخ مار و مور شد گوشم

ندارد صرفه جز شوریده مغزی فیض صحبتها
ز حرف ریزه خواهان خانهٔ زنبور شد گوشم

اسیر زمهریر صحبت گرم اختلاطانم
ز دم‌سردان عالم مخزن کافور شد گوشم

نمی افتد خلل در وقتم از آشفته گفتاران
ز بانگ دست و دف چون دار الحضور طور شد گوشم

حزین از بسکه دادم در جهان داد سخن سنجی
بگوهر پروریها چون صدف مشهور شد گوشم

بیا که ما همه تن چشم انتظار توایم
چو نقش پا بره شوق خاکسار توایم

اساس صبر ز جور تو پایدارتر ست
اگر چه سر برود بر سر قرار توایم

چرا خموش نباشیم دور نرگس تست
چنان بهوش نشینیم میگسار توایم

بوسهٔ لب ما موج خیز کوثر کن
که شعله در جگر از لعل آبدار توایم

نثار خاک رهت شد سر و پشیمانیم
درین معامله از بسکه شرمسار توایم

بکف پیاله نگیریم اگر فرشته دهد
دماغ ما نکشد می که در خمار توایم

چه میکشی بفسون از حزین مست سخن
چرا خموش نباشیم رازدار توایم

ما دامن وصل یار داریم
از هر دو جهان کنار داریم

ساقی قدحی مے صبوحے
کز بادهٔ شب خمار داریم

شوریدگی که در سر ماست
زان طرهٔ تابدار داریم

در راه تو بے وفا نشستیم
عمریست که انتظار داریم

در خلوتِ خاک از تفِ دل — شمعی به سر مزار داریم
در سینه خدنگهای کاری — زان غمزهٔ جان شکار داریم
دادیم قرار عشق با خود — جان و دل بیقرار داریم
این فتنه که روزگار ماراست — زان نرگس فتنه بار داریم
از جلوهٔ حسن نوخط یار — طوفان گل و بهار داریم
از مهر غمت ترا به از دل — در سینهٔ داغدار داریم

جان گشته حزین اسیر غربت
ما آئینه در غبار داریم

برق آهی ز جگر در شب تاری نزدیم — روز درماندگی دل در یاری نزدیم
خرقهٔ زهد نه شستیم بآب رز خم — آتش باده بناموس خماری نزدیم
بلبل خوش نفس گلشن قدسیم افسوس — نغمهٔ در شکن طرهٔ یاری نزدیم
شبنم آسا ز رخ آب ندادیم نظر — گل داغی بسر از باغ و بهاری نزدیم
شرمساریم ز مستان محبت که چرا — ساغری از نگه باده گساری نزدیم
گره از کار کسی باز نکردیم افسوس — پیش خاری بدل آبله زاری نزدیم

مدتی رفت که ما از لب خاموش حزین
نمکی بر جگر سینه فگاری داریم

بدل سخت تو حرفی ز دل تنگ زدم — حیف این گوهر یکدانه که بر سنگ زدم
سر این حوصله نازم که بیک عمر چو گل — خون دل را بنشاط می گلرنگ زدم
کارم امروز با فسرده دلان افتاده است — ای خوش آن نغمه که با مرغ شب آهنگ زدم

نفس آشوب طلب با همه کس در همه حال — صلح کل کرد چو با خویش در جنگ زدم

برنمیخواست صدای ز دل زار حزین
زخمه از خامهٔ خود بر رگ این چنگ زدم

آن نرگس میگسار دیدم — آسودگی از خمار دیدم
دل جز ز خط و رخ تو نشگفت — بسیار گل و بهار دیدم
چون شانه تمام چاک شد دل — تا زلف تو در کنار دیدم
دل را لبقرار عشقبازی — صد شکر که بیقرار دیدم
آتشکده‌های دین و دل سوز — در سینهٔ داغدار دیدم
در پیچ و خم شکنج زلفت — آسایش روزگار دیدم
پای دل خویش در گل اشک — در کوی تو استوار دیدم
افسانهٔ عشق خود چو مجنون — افسانهٔ روزگار دیدم

مطرب ز نوای عارف روم
این پرده بزن که یار دیدم

اشک کبابم از دل سوزان فرو چکم — خون دلم ز دیدهٔ گریان فرو چکم
تا گوهرم طراز کلاه و کمر شود — از ابر تیغ بر سر میدان فرو چکم
آن اشک حسرتم که ز صبرم گذشته کار — از دل برآیم و بگریبان فرو چکم
سیر نزولیم بهوس میزند صلا — از ابر دل بدامن مژگان فرو چکم
نتوان گذاشت تشنه لبان را در انتظار — از بحر خیزم و به بیابان فرو چکم
رنگین کرشمه‌ام ز نگاه ستمگران — مرهم بهای زخم شهیدان فرو چکم

تا آبیاری گل وریحان کنم حزین
چون نغمه تراز لب مرغان فرو چکیم

صبح آئینهٔ طلعت نکوی تو دیدیم — شب گرد گیسوی سمن بوی تو دیدیم
نه سرو شناسیم درین باغ نه شمشاد — ما جلوهٔ پرستان قد دلجوی تو دیدیم
تا چشم کند کار سواد دو جهان را — یک گردشی از نرگس جادوی تو دیدیم
جان مطلع خورشید جمال تو نوشتیم — دل مشرق انوار مه روی تو دیدیم
آن روز که پا در حرم عشق نهادیم — سرها همه را خاک سر کوی تو دیدیم
آمد چو عیان نیست دگر جای بیان را — بستیم زبان چشم سخنگوی تو دیدیم
پروای جهت نیست دل یکجهتان را — در هر جهتی قبلهٔ ابروی تو دیدیم
زان پیش که در زلف تجلی شکن افتد — دلها همه را در شکن موی تو دیدیم
در دیر و حرم قبله مقصود توئی تو — ذرات جهان را همه رو سوی تو دیدیم
نی نی غلطم ذره چه و مهر گدا است — ما غیر ندیدیم عیان روی تو دیدیم

تنها نه حزین ست درین باغ نواسنج
هر برگ بگلبانگ هیاهوی تو دیدیم

ای دوست بهر منزل همخانه ترا یابم — در کشور جان و دل جانانه ترا یابم
در دیر و حرم جز تو دیار نمیباشد — در کعبه ترا بینم در خانه ترا یابم
در دیدهٔ بیداران در جلوه ترا بینم — در حلقهٔ هشیاران مستانه ترا یابم
خود باده و خود جامی خود رند می آشامی — میخانه ترا دانم پیمانه ترا یابم
چندانکه زنم قطره چون موج بسر دریا — در سینهٔ هر قطره دردانه ترا یابم

در چشم حزین دائم بی پرده توئی پیدا
ای چشم و چراغ دل پروانه ترا یابم

لعل تو مسیحا شد بیمار چرا باشم　　با نرگس مست تو هشیار چرا باشم
من کافر زناری زلف تو بدلداری　　سررشته بدستم داد بیکار چرا باشم
آموخته شمع و گل با بلبل و پروانه　　تنها من دیوانه بی یار چرا باشم
مستانه خرامیدی مستی ره هوشم زد　　در خواب ترا دیدم بیدار چرا باشم
عشق آمد و خونم ریخت سرسبز نگردم چون　　غم مرهم دلها شد افگار چرا باشم

ز جان حزین من چون جام نگاهت را
تقوی بچه کار آید هشیار چرا باشم

دو روزی گر قضا بایست با این کاروان باشم　　مرا کم قیمتی نگذاشت بر طبعی گران باشم
بقید سخت رویانم ملایم طینتی دارد　　چو مغز از چرب نرمی در شکنج استخوان باشم
در آب و گل نشاندند از باغ جان قدسی نهالم را　　فلک میخواست چون گل دست فرسود خزان باشم
سر تسلیم و خاک عجز و آداب رضا جوئی　　اگر باید که دور از کوی آن آرام جان باشم
درین غربت بافسونهای مهر آشنا رویان　　اگر بندم دلی از بیوفایان جهان باشم
نیندازم بفرش سنبل و گل طرح آسایش　　درین بستانسرا هم مشرب آب روان باشم
نمیباشم زبان خواه کسی چون شمع در محفل　　اگر باشم زیان خویش و سود دیگران باشم
ز همراهان ندارم بار منت یک سر سوزن　　درین وادی چه افتاد است از خوارکشان باشم

دلم رنجد حزین از گفتگوی صورت آرایان
اگر سنجد لب معنی حدیثی ترجمان باشم

عشق عالی مقام را نازم
پایهٔ احتشام را نازم

می پزم با خود آرزوی وصال
سود سودای خام را نازم

نسخهٔ مرهم دل ریش ست
آن خط مشکفام را نازم

گاه هوشم کند گهی مدهوش
نشأهای مدام را نازم

خاک را خواند و یا عبادی گفت
شیوهٔ احترام را نازم

مسرفم خواند و گفت لا تقنطوا
رحمت و لطف عام را نازم

منطقت شد صفای سینه حزین
حکمت این کلام را نازم ٭

برخیز راه میکدهٔ عشق سر کنیم
سجادهٔ ورع بمی ناب تر کنیم

چون حلقه چند در پس در میتوان نشست
درهای بسته باز با آه سحر کنیم

از حد گذشت سختی ایام و جور یار
آتش شویم و در دل خارا اثر کنیم

آن سرو سرفراز کجا جلوه میکند
تا شکوهٔ ز کوتهی بال و پر کنیم

از دل غبار توبه بافسون نمیرود
دل ورع مگر بنشاط باده بر کنیم

خونابه از تحمل ما میخورد فلک
زهر زمانه را بمدارا شکر کنیم

دریا اگرچه هست در آغوش ما حزین
لب تر ز جوی خویش چو آب گهر کنیم

کی راست بمیزان وجود و عدم آییم
من بیشتر از هستم و از نیست کم آیم

در کعبه گر از پرده بر آید صنم ما
بی رخصت بتخانه بطوف حرم آییم

در عشق چه سازم که نصیحت ندهد سود
تا کی به نبرد دل ثابت قدم آییم

گر پرده کشاید شب افسانهٔ زلفش
از کعبه سیه مست به بیت الصنم آییم

از عهدهٔ شکر تو زبان کی بدر آید
یک ره بغلط گر بزبان قلم آییم

آموختهٔ داغ توام بسکه چو لاله
آتشکده بر دوش بباغ ارم آییم

خواهی که بسنجی بجهان قدر حزین را
از جمله جهان بیشیم و از خویش کم آییم

جهان را رونق از شادابی گفتار می آرم
ز کلک این صفحه را آبی بروی کار می آرم

بدرد آورده ام پیمانهٔ مستانه گوئی را
برقص افلاک را زین باغ سرشار می آرم

صفیر خونچکانم تازه دارد نوبهاران را
چمن را آب و رنگ از غنچهٔ منقار می آرم

برون از گلشنم اما دماغ حسرت آلودی
در آغوش شکنج رخنهٔ دیوار می آرم

قفس پرورده ام اما نوائی میزنم گاهی
که مرغان چمن را بر سر گفتار می آرم

سراغی میدهم زان یار کنعانی که خوبان را
گریبان پاره چون گل بر سر بازار می آرم

تهیدستی مرا شرمنده دارد از چمن پیرا
نهال بید مجنونم خجالت بار می آرم

سپند من ندارد برگ و ساز شکوه پردازی
مگر آهی که گاهی بر لب اظهار می آرم

بکینم جبهه ای غمزه خالی گشت و خاموشم
اگر تیغ تغافل میکشی زنهار می آرم

حزین آزادی از بار فلک دارد سبکدوشم
غلام همتم در بندگی اقرار می آرم

بدست آمد مرا تا زلف او تدبیرها کردم
ز دوری تا بیادش آمدم شبگیرها کردم

بسنگ آمد خدنگ نالهٔ من از دل سختش
بخارا گر ز آه آتشین تاثیرها کردم

سواد خامهٔ من صرف این غافل نهادان شد
جواهر سرمه در دیدهٔ تصویرها کردم

شکار زهد در فتراک سعی آسان نمی آید
کمند سبحه را در گردن تزویرها کردم

تن خارا نهادم تیغ را دندانه میسازد
جهان از سخت جانی ها دم شمشیرها کردم

چو دیدم برنمی تابد رخ من گرد در هارا
غبار آستان خویش را اکسیرها کردم

حزین از مستی غفلت کشیدم جام هشیاری
پریشان خوابی اعمال را تعبیرها کردم

سرتا قدم از خون جگر غیرت باغم
گلرنگ تر از لاله بود پنبه داغم

در میکده درد چو من نیست حریفی
جوشد ز لب خویش چو تبخاله ایاغم

دارم دلی آزرده تر از خاطر مجنون
آشفته تر از طره لیلی ست دماغم

تا شور جنون داشت دلم در وی کی بود
از عشق پرآشوب تر افتاده فراغم

سرگشتگیم برد ز ره داه نمارا
صد خضر درین بادیه گم شد ز سراغم

منقار ببرید ز مرغان چمن سیر
خاطر چه گشاید ز نواسنجی زاغم

افزود حزین آتشم افسانه ناصح
چون لاله ازین باد برافروخت چراغم

دو جهانست در کنار خودم
خود خزان خود و بهار خودم

مایه ور تر کتازم ز دریاست
خجل از چشم اشکبار خودم

گاه گاهی دلم بخود سوزد
شمع آدینه مزار خودم

بسمل افتاده ام ولیکن نیست
خبر از نازنین سوار خودم

نشاء عمر یک صبوحی بود
روزگاریست در خمار خودم

رفتم از خویش آمدی چو تو
چشم در راه انتظار خودم

در اسیریست سرفرازی من — سخت در قید اعتبار خودم

صلح کل کرده ام بخلق جهان — مرد میدان کارزار خودم

مهرهٔ دل در آتشست سپند — گرم جان بازی قمار خودم

نه برندی خوشم نه باتقوی — همه در ماندگی بکار خودم

نه ز صد نقش دلکش ست حزین — رقم کلک مشکبار خودم

میشود دل چو گل از عیش پریشان چکنم — غنچه سان گر نکشم سر بگریبان چکنم

داده جمعیت دلهای اسیران برباد — نکنم شکوه ازان زلف پریشان چکنم

دل بآن چشم فسونساز که چشمش مرساد — من گرفتم ندهم باصف مژگان چکنم

طعنه بر بیدل و دینان مزن ای زاهد شهر — دل و دین میبرد آن نرگس فتان چکنم

سر و سامان بود ارزانی ناقص خردان — من که دیوانهٔ عشقم سر و سامان چکنم

چند گوئی که بدل مهر بتان پنهان دار — بوی یوسف رود از مصر بکنعان چکنم

من نه آنم که بدنبال دل از جا بروم — میکشد سوی خود آن سرو خرامان چکنم

میزنم خویش بآن شعلهٔ بیباک حزین — بیش ازین نیست مرا طاقت هجران چکنم

چشم خودم چو اشک ز مژگان فرو چکم — خون خودم ز خنجر عریان فرو چکم

آن اخگر گداخته ام کز شکوه دل — خارا بهم فشارم و آسان فرو چکم

آن رشح رحمتم که ز فیض عمیم خویش — آیم برون ز چاه و بزندان فرو چکم

آن نور دیده ام که بجلباب پیرهن — از مصر رخت بسته بکنعان فرو چکم

افتاده پنبه از سر مینای هستیم / باید بجام باده گساران فرو چکیم

دارد بخون من طمع خاک تیره دل / از جویبار تیغ درخشان فرو چکیم

گر قطره ام بکام جگر تشنگان حزین / اما به مایه داری طوفان فرو چکیم

زمستیهای صهبائی ازل میخانهٔ خویشیم / چو چشم خوش نگاهان سرخوش از پیمانهٔ خویشیم

تجلی کرده در جانم جمال شعله رخسارے / ز ایمانم چه پرسی گبر آتش خانهٔ خویشیم

دلم چون شعلهٔ جواله با خود عشق میبازد / چراغ خلوت خاص خود و پروانهٔ خویشیم

بیک عکس ست چشم آینه تصویر را دایم / همین محو تماشای رخ جانانهٔ خویشیم

بامید اسیری رفته ام از خود بیابانها / بذوق آشنائیهای او بیگانهٔ خویشیم

برون از من نباشد جلوه گاهی حق و باطل را / خرابات دلم هم کعبه هم بتخانهٔ خویشیم

دل صد چاکم آراید حواس آشفتگیها را / که هم زلف پریشان خود و هم شانهٔ خویشیم

فسونی از نفس هر دم بگوشم میزند هستی / گران بالین خواب غفلت از افسانهٔ خویشیم

شکستم قدر خود را در جهان از خوش عنانیها / من سرگشته آب آسیای دانهٔ خویشیم

بآبا فخر کردن کار کودک مشربان باشد / فراموشست درس ابجد طفلانهٔ خویشیم

خروش سینه چون سیلاب از دریای کو بامم / طربناک از سماع نالهٔ مستانهٔ خویشیم

بمطرب نیست حاجت چون جرس شوریده مغزانرا / فغان خیزست دیوار و در کاشانهٔ خویشیم

حزین از گوشهٔ دل پا برون ننهاده ام هرگز / اگر گنجم اگر دیوانه در ویرانهٔ خویشیم

شمع سان شام غمت منت فردا نکشیم / از سر کوی تو گر سر برود پا نکشیم

شعلهٔ ناچار بود آتش افروخته را / نتوانیم که آه از دل شیدا نکشیم

منت از دست دل خویش کشیدیم بسست / دم آبی بلب تشنه بزور بانکشیم

گر در خلد بروی نگهم باز کنند / بی رخت گردن مژگان بتماشا نکشیم

گرچه دانیم که وصلت بتمنا ندهند / همچنان دست ز دامان تمنا نکشیم

ساقی از شرب سبودانهٔ سالوس چه فیض / خون حسرت به از آن باده که رسوا نکشیم

زنده از فیض سموم ره عشقیم حزین / منتی از دم جانبخش مسیحا نکشیم

چون مهرهٔ ششدر شده رفتار ز یادم / از چار جهت بسته فلک راه گشادم

آب گهرم ساخته یا گردیتیمی / جنس هنرم در همه بازار کسادم

نامم ز زبان فلک سفله گرانست / چون حرف وفا از دهن دهر ز یادم

ممنون نبود شمع من از دست حمایت / یاران وفا پیشه سپردند ببادم

سررشتهٔ تدبیر من از دست برونست / باشد چو نفس در کف دل بست و گشادم

اقبال بلندم علم افراخت چو خورشید / روزی که بدنبال تو چون سایه فتادم

دارم بدل از لالهٔ رخسار تو داغی / دور از تو نشسته ست بجا نقش مرادم

خوشتر چه ازین غم که دلم را غم عشق است / شادی چه ازین به که باندوه تو شادم

سازد چو دم صبح حزین زنده جهان را / از دل چو برآید نفس پاک نژادم

چشم ترا ز جور پشیمان نیافتم / این کافر فرنگ مسلمان نیافتم

با آنکه خون هر دو جهان را بخاک ریخت / تیغ کرشمهٔ تو پشیمان نیافتم

از هر طرف که دیده گشودم گشاده بود / جای بفیض کلبهٔ ویران نیافتم

رفتم که از شکنجهٔ گردون بردن دم / راهی بغیر چاک گریبان نیافتم

مورم سری بغمکدهٔ خاک میکشد / آسایشی بملک سلیمان نیافتم

چون لاله غیر داغ مرا در کنار نیست / هرگز گل امید بدامان نیافتم

شاید دری ز غیب گشاید جنون عشق / فیضی ز فضل حکمت یونان نیافتم

نبود عجب اگر نفگندم براه تو / این سر سزای آن خم چوگان نیافتم

امشب که تیر آه حزین در جگر شکست / ناقوس دیر و بتکده نالان نیافتم

ز خوی سرکش او هر قدم پامال میگردم / غزالی را که من چون سایه در دنبال میگردم

چو طفلی بیجگر کو میرمد شبها ز تاریکی / هراسان از سواد نامهٔ اعمال میگردم

تو بی پروا و من شوریده احوالم چه میپرسی / سخنها گرد دل میگردد اما لال میگردم

چنین بر شیشهٔ صبرم زنی گر سنگ بیتابی / باندک فرصتی بازیچهٔ اطفال میگردم

دل آزرده دارد یک بیابان خار هر لختش / تو پنداری که در گلزار فارغبال میگردم

طمع از تنگ چشمان وانه ام آب حیا دارد / من لب تشنه گرد چشمهٔ غربال میگردم

حزین اکنون بجای باد طوف کعبه ارزانی / که من بر گرد این دیوان فرخ فال میگردم

معنی کناره گیرد اگر از میان روم / خالی شود جهان چو برون از جهان روم

بسیار دیده گردش ایام نخل ما / همراه گل نیامده ام تا خزان روم

مردم ز هجر و دولت وصل تو رو نداد / هستم ز بخت پیر و بحسرت جوان روم

از باد غیر آتش غیرت بماند دی
قربان شیوه‌های تو تا مهربان روم

در کاروان شوق کسی بی دلیل نیست
دنبال بوی گل سحر از گلستان روم

پیش ره مرا نتواند کسی گرفت
خون دلم که از مژهٔ خونفشان روم

آمد شد بهار بسی دیده‌ام حزین
من برگ گل نیم که بباد خزان روم

ز بند تیر دل چون شمع رشته‌نگر برون رفتم
بپای خود باین بزم آمدم از سر برون رفتم

نگشت آلوده پستی همت دامن پاکم
ازین عالم چو خورشید بلند اختر برون رفتم

چو آن شبنم که گیرد جذبهٔ خورشید دامانش
سبکروحانه بی امداد بال و پر برون رفتم

من نگذاشت دوران سبکسر قوت پائی
چو موج از سینهٔ دریای بی لنگر برون رفتم

چو شمع بزم کوران تا یکی بیهوده بگذارم
حزین از کشور گردون دون پرور برون رفتم

بیاد جلوهٔ شوخی سبک ز جا رفتم
چو بوی گل همه جا همرهٔ صبا رفتم

میانهٔ من و آن تیر غمزه عهدی بود
باین نشانه که از خاطر وفا رفتم

گدای شربت وصالم گرسنه چشم نگاه
ز کوی او همه جا روی بر قفا رفتم

ز محفل شب زلفش مگر نبود مرا
براهنمونی دلهای مبتلا رفتم

روا مدار که بیگانگی به پیش آید
که من ز ره به نگه‌های آشنا رفتم

سر ارادت همت بجای تسلیمست
ز دیر صومعه بی عرض مدعا رفتم

ز دیر جسم دلم فیض کعبه یافت حزین
که آمدم هوس آلود و پارسا رفتم

من وحشی و آن عاقل زندان بدان رفتم
کشیدم آتشین آهی چو شمع از خویشتن رفتم

گران جانان نشستم در گلستان چون سرو پا در گل
سبکروحانه چون باد بهاران از چمن رفتم

نشد بال و پر پروانه ام گرم از تف شمعی
بساط زندگی افسرده بود از انجمن رفتم

گشتند آزادگان وادی قدم انتظارم را
وداعی ای گرانجانان آب و گل که من رفتم

بناکامی نشستن هم حزین اندازه دارد
بصد حسرت ز کویت رفتم ای پیمان شکن رفتم

ای غاشیهٔ شوق تو بر دوش نگاهم
صد وجلهٔ خون بتو هم آغوش نگاهم

زلفت ز تماشای دو عالم نظرم دوخت
ای حلقهٔ فرمان تو در گوش نگاهم

محروم تر از من بوصال تو کسی نیست
از بادهٔ وصل تو رود هوش نگاهم

گرم از نظرم میگذری برق نباشی
یک غلطه توان بود در آغوش نگاهم

دل داده پیامی که زبان محرم آن نیست
خواهد بتو گفتن لب خاموش نگاهم

از یک نگه گرم تو مژگان ترم سوخت
آتش زدهٔ خانهٔ خس پوش نگاهم

مشاطهٔ غم شاهد نظاره ام آراست
هر دانهٔ اشکی ست در گوش نگاهم

مست است چنان کز می ساقی خبرش نیست
از ساغر لعلت لب مینوش نگاهم

نظاره حزین آب کند شرم تماشا
شبنم زده شد روی گل از جوشش نگاهم

خوش آنکه خرقهٔ ناموس و ننگ پاره کنم
بجان غلامی رند شراب خواره کنم

حصار کم غم دنیا و آخرت دارد
ازین میانه بمستی مگر کناره کنم

گذر بمیکده ام گر فتد ز خود گذرم
بزعم مدعیان مستی گذاره کنم

ز شیشه غیرت خورشید و ماه را ساقی
بجرعه ریز که خون در دل ستاره کنم

چه خوش بود که نشینی و گل برافشانی
پیاله نوشم و در روی ترا نظاره کنم

ز عشق من بعتابی نیازم انصافت
بدست تست گریبان دل چه چاره کنم

بحشر وعدهٔ دیدار اگر نصیب شود
رخ تو بینم و زنار کفر پاره کنم

به چارهٔ دل سخت تو عاجزم ورنه
ز ناله رخنه به بنیاد سنگخاره کنم

در انتظار وصال تو ساعتی صد بار
بمصحف دل سی پاره استخاره کنم

گرفتم اینکه بود روز عدل دادرسی
چگونه داغ جفای ترا شماره کنم

حزین اگر طلبد قبلهٔ دعا زاهد
بطاق ابروی خوبان شهر اشاره کنم

دل تنگ از ستمت رشک گلستان کردم
لب زخمی ز دم تیغ تو خندان کردم

سر شوریده دلان در خم چوگان تست
بسکه آشفتگی از زلف تو سامان کردم

کام جانی که بزهر ستم انباشته بود
بخیال لب نوشت شکرستان کردم

در بساط من دلدادهٔ دیدار پرست
دیدنی بود که بر روی تو حیران کردم

از فغان دل شوریده بمنقار مرا
پردهٔ بود که پیرایهٔ بستان کردم

سفر وادی امید بجائی نرسید
بدرقهٔ همرهی آبله پایان کردم

خاطر پیر مغان شاد که از همت او
کوری محتسبان باده فراوان کردم

گبر دیرینهٔ عشقم چه شد ار قدرم نیست
عمرها خدمت آن آتش سوزان کردم

هر چه گفتم چو نی از دولت آن لب گفتم
هر چه کردم بهواداری جانان کردم

ذره در همتم آویخت بخورشید رسید
مور را گرد من آورد سلیمان کردم

دل جمعی نگران سخنم بود حزین
سر زلف رقمی تازه پریشان کردم

میگریزم ز جهان بار چرا بردارم | سر درین معرکه اندازم و پا بردارم
بوی گل نیستم از بار گرانجانیها | تا پی قافلهٔ باد صبا بردارم
گره خاطر اگر گریه کند باز چرا | منت بیهوده از عقده‌گشا بردارم
غیرتم تکیه بدیوار که گیرد که هنوز | گر بود کوه باین پشت دوتا بردارم

ناتوانم ولی آنمایه نفس هست حزین
کاسمان را بیکی ناله ز جا بردارم

چه پروا توشهٔ واماندگی چون من کمر دارم | بجای میرسم اکنون که سامان سفر دارم
خرد در عاشقی بر من حدیث افسانه میخواند | درین مکتب کتاب هفت ملت را ز بر دارم
یتیمان محبت را وفای دایه نگذارد | که با هر قطرهٔ اشک گرم چون لخت جگر دارم
عجب نبود اگر زرین چو خورشید است خرگاهم | خیال آتشین رخسارهٔ شمع نظر دارم

کهن ویرانهٔ عالم حزین امن خطر دارد
که طوفانی نهان در آستین از چشم تر دارم

از خاک آستانت تا دیده دور دارم | جان بیقرار دارم دل بیحضور دارم
افسانهٔ لب تست رازی که میسرایم | پیغامی از زبانت چون نخل طور دارم
تو مهر دلفروزی من ماه جانگدازم | تا در مقابل تو در دیده نور دارم
افشانده ساقی عشق ته جرعه بخاکم | دل غرق شوق دارم سر مست شور دارم
چل سال شد که پایم در خارزار گیتی ست | در دل غبار کلفت زین راه دور دارم

رفتی و در تب و تاب انداختی حزین را
باز آ که در فراقت دل ناصبور دارم

جز ذکر تو ساقی دگر اوراد ندارم — می ده که سر الفت زهاد ندارم
بیتابی دامم نه از اندوه اسیریست — من تاب فراموشی صیاد ندارم
از قید محبت نتوان جست رهائی — بیرون شد ازین بیضهٔ فولاد ندارم
ای شیشهٔ طاقت زده بر خاره کجائی — ور سنگ دلی چون تو کسی یاد ندارم
ساقی دو سه ساغر بکش و ریز خدا را — از پیر مغان جز طلب ارشاد ندارم
خاموشیم از ناله نه قانون شکیبست — آسوده نیم قوت فریاد ندارم
بیرون ننهم پا ز دل خود که خرابست — دیوانهٔ عشقم سر آباد ندارم
سنگین دلی ناز تو غلطاند نجویم — حاجت به سبکدستی جلاد ندارم

آخر نه حزین توام ای دوست وفا کو
دیریست که خاطر ز غمت شاد ندارم

گلستان محبت را ز دیرین عندلیبانم — بگوش غنچه گستاخست گلبانگ پریشانم
اثر در زلف لیلی میکند آشوب زنجیرم — نمک بر زخم مجنون میزند شور بیابانم
سفال چرخ را بخشد طراوت دود آه من — ز جوی شعلهای سینه سیرابست ریحانم
ورق گردانی باد بهاران فیضها دارد — که هر دم با جنون تازه دست و گریبانم
جدائی دیده ام ای همنشین حالم چه میپرسی — ز باغ آشفته ام خونین دلم خاطر پریشانم
عجب نبود که مقبول مغان افتد نیاز من — درین دیر کهن دیریست پیر با صنم خوانم
لب شکرم که از فیض ستم دارم گل افشانی — گل زخمم که از سیرابی تیغ تو خندانم

نمک پروردهٔ زخم نمایان دل ریشم … بشور عشق افسون میدمد چاک گریبانم

حزین از نوش و نیش کفر و ایمانم چه میپرسی
بهر کیشی که فرماید محبت بنده فرمانم

به بستر تا بکی پهلوی تسکین بگردانم … خوشا روزی کزین محنت سرا بالین بگردانم

ندارد حاصلی دیدیم فصل زندگانی را … چو گل تا چند اوراق دل خونین بگردانم

در آتش افگنم از بادهٔ کشکول گدائی را … بدرها تا بکی این کاسهٔ چوبین بگردانم

ز مستوری پریشان خاطرم کو شور رسوائی … که دل در شهر بند طرهٔ مشکین بگردانم

حزین در خرقهٔ سالوس آتش میزنم تا کی
بامید خریداران متاع دین بگردانم

دل آگه سر راهش نپاس راز گرداندم … شکایت تا سر مژگان رسید و باز گرداندم

بدل گذاشت پا را از غرور حسن و من دل را … بر آوردم بگرد آن سراپا ناز گرداندم

نهانی شب بکویش رفته بودم ناله سر زد … سگش نزدیک شد بشناسدم آواز گرداندم

رقیب از محترم شد خوار هی من غرقی دارد … گزو تیغ نگاه آن شکار انداز گرداندم

قلم فرسود و عمر آخر شد و ما را سخن باقی … لب انجام این غمنامه را آغاز گرداندم

خمش کردم لب و از خامه ام می آید آوازی … بدل بسیار میزد زخمهٔ این ساز گرداندم

حزین این بوستان را از خس و خار کهن سالی
ببرق نالهای آشیان پرواز گرداندم

نفس را از ترا پنهان ازین نامحرمان دارم … بجای مغز مکتوب ترا در استخوان دارم

ره شوقستم ندارد تا بمنزل مانعی دیگر … همین پست و بلندی از زمین و آسمان دارم

زمین چون لاله چاک سینه پوشیدن نمی آید
نمی گویی که داغ عشق را تا کی نهان دارم

نیم بلبل که در دل خار خار منزلم باشد
نهال شعله ام کی پاس خاطر آشیان دارم

چراغ آگهی از چشم عبرت بین شود روشن
دل بیدار از تعبیر خواب غافلان دارم

ز پاس خود غبار خاطرم آسوده دل دارد
من آن آئینه ام کز زنگ خود آئینه دان دارم

مگر دل را فرستم ورنه از قاصد سخن آید
شکایتهای هجرانی که از نامهربان دارم

نشوید غیر چون از خاطرم مشق شهادت را
بود عمری که با دل حرف تیغی در میان دارم

بهر در سجده دارد سرم از جوشش مستیها
ز طوف کعبه می آیم ره دیر مغان دارم

کجا گیرم سراغ یوسف گم کردهٔ خود را
دل بیطاقتی همچون جرس در کاروان دارم

حزین مقصودم از سودای جان جانان بود ورنه
نه سودی آرزو دارم نه پروای زیان دارم

باین بیطاقتی یارب بدنبال که میگریم
چنین رنگین بیاد چهرهٔ آل که میگریم

درین بستان بهار در سایهٔ سرو سرافرازی
بحسرت از غم کوتاهی بال که میگریم

سراپا گشته ام یکچشم تر چون ابر و حیرانم
باین طوفان نمیدانم بر احوال که میگریم

ندیدم شمع را پیش از شبی هرگز فروگرید
من آتش جگر یارب باقبال که میگریم

حزین آماده شبگیر چون شمع سحرگاهی
درین محفل بحسرت زار آمال که میگریم

از بس غبار حسرت دیدار داشتم
چشمی برنگ رخنهٔ دیوار داشتم

شاید غرور سبحه ام از دل برون شود
ساغر بدست بر سر بازار داشتم

آتش زدند مغبچگانش بمیکده
یک خرقه وار رشتهٔ زنار داشتم

از حیرت جمال تو ای برق خانه سوز	آیینه وار پشت بدیوار داشتم

هرگز برون ز چاه نمی آمدم حزین
گر من خبر ز ناز خریدار داشتم

دست بر دل کی درین وحشت سرا میداشتم	برق میگشتم اگر نیروی پا میداشتم
درد را یاران بمنت بر دل ما می نهند	آه اگر زین سفلگان چشم دوا میداشتم
گر امید التفاتی بود از خاک رهش	دیده را در مقدم باد صبا میداشتم
گر بکار من نمی افتاد از منت گره	دل به پیش ناخن مشکل کشا میداشتم

از دلش بیگانگی را محو میکردم حزین
راه حرفی گر بآن دیر آشنا میداشتم

من صبر ز مژگان سیه تاب ندارم	لب تشنهٔ تیغم بگلو آب ندارم
در خانهٔ غارت زده را باز گذارند	تا روی تو رفت از نظرم خواب ندارم
آسوده ام از کعبه و آزاده ام از دیر	جز قبلهٔ ابروی تو محراب ندارم
جائیکه نگاه تو بود حاجت می نیست	پروای چراغ شب مهتاب ندارم
عشق آمد و من همسفر خانه بدوشان	ویران کدهٔ در خور سیلاب ندارم
گر رفت گل اشک دل خون شده دریاست	آن نیست که خار مژه سیلاب ندارم
خشک است دماغ من و ذوق چمنم نیست	مخمورم و پروای می ناب ندارم

آرام حزین از دل من شور لبت برد
چشم نمک انباشته ام خواب ندارم

ز سامان سفر با خود دل رنجیدهٔ دارم	بکف چیزیکه دارم دامن برچیدهٔ دارم

نظر پوشیدن از آفاق باشد عین بینایی
اگر انصاف داری چشم دنیا دیده دارم

عجب نبود که بگشاید جبین محراب دیداری
که من از هر دو عالم روی برگردیده دارم

عبث بر لب مزن انگشت بانگ دلخراشم را
که در نای دل آواز سحر نالیده دارم

تو از نادیدگی دنبال هر سوی نگاپو کن
من از شرمندگی باز نظر پوشیده دارم

نمی فهمی تو ای سرو سهی مشق روانی کن
که من از قامت خم مصرع پیچیده دارم

ز تیغش زخم سیر ابیست دل را تشنه کامم کن
درین تفسیده صحرا اگر باران ندیده دارم

هم آواز هزارم ناله شور افگنم بشنو
هم آغوش خزانم دفتر پاشیده دارم

حزین آمد شد من اختیاری چون نفس نبود
بخواب بیخودی پای جهان گردیده دارم

چو صنعان عشق سودا میر سانم
شراب عشق ترسا میر سانم

سراغی میدهم از حسن لیلی
که مجنون را بصحرا میر سانم

چو پیراهن دماغ آشفتگان را
پیامی نکهت آسا میر سانم

درین ره دست دل را از غم عشق
بدامان تمنا میر سانم

صنم نسابه دردانه اشک
نژاد دل بدریا میر سانم

شعار تقوی و آیین اسلام
بناقوس و چلیپا میر سانم

برهمن زاده حسن طلب را
برهبان کلیسا میر سانم

چو شبنم قطره خود را ز پستی
بآن خورشید سیما میر سانم

نژاد محمل نورانی نسب را
بخاک آن کف پا میر سانم

نیفتد گر برون از پرده دل
فغان تا عرش اعلا میر سانم

حزین سررشتهٔ این گفتگو را
بانفاس مسیحا میرسانم

رفتیم و بآن قامت رعنا نرسیدیم
ما جلوه پرستان بتماشا نرسیدیم

چون موج سراسیم درین وادی خونخوار
هرچند طپیدیم بدریا نرسیدیم

افسوس که ما در طلب گمشدهٔ خویش
بسیار دویدیم و بخود وا نرسیدیم

از عقل بریدن تمنای جنون بود
از شهر گذشتیم و بصحرا نرسیدیم

اعجاز لبت بود علاج دل بیمار
ما دردنصیبان بمسیحا نرسیدیم

انگور نشد غوره ما خام سرشتان
از تاک بریدیم و بمینا نرسیدیم

گشتیم بسی دامن صحرای جنون را
یک ره بدل بادیه پیما نرسیدیم

بستیم حزین از حرم و بتکده محمل
اما بدر کعبهٔ دلها نرسیدیم

ز حیلت سازی نفس صلاح اندیش میترسم
نمیترسم من از بیگانگان از خویش میترسم

نکردم هرگز از تیغ قضا پهلوتهی اما
ز آه دردناک سینه های ریش میترسم

بخود نسپرده ام در عاشقی هرچند ایمانی
ز دست اندازی زلف کافرکیش میترسم

نگاه تلخ باشد گرچه دشمن جان شیرین را
از آن مژگان زهرآلوده پیکان نیش میترسم

برد بانگ دهل از دور دل شوریده حالان را
من از آوازهٔ این عقل دوراندیش میترسم

پر از زنبور باشد شان دولت اهل دنیا را
نیالایم دهان خود به نوش و نیش میترسم

حزین از بیم حشر آسوده ام از خود هراسانم
نمیترسم ز حق از کرده های خویش میترسم

زاهد از پای خم باده چسان برخیزم ... من نیفتاده ام آنسان که توان برخیزم

صبح محشر که سر از خواب گران بردارم ... هم برخساره ساقی نگران برخیزم

دست افتاده کسی نیست که گیرد جز می ... اگر آید بکفم رطل گران برخیزم

نظری بر دل زارم فگن ای نور قدیم ... رخ نما تا ز ظلام حدثان برخیزم

مشکل اینست که از کوی تو نتوانم خاست ... ورنه آسان ز سر هر دو جهان برخیزم

من افتاده خدا را بخرابات برید ... تا ز فیض نظر پیر مغان برخیزم

شدم از دست حزین دوش که حافظ میگفت ... مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم

در هجر تو تا چند من زار بگریم ... خونین جگر از حسرت دیدار بگریم

تا چند پریشان بهوائی سر زلفت ... سودازده در کوچه و بازار بگریم

با لعل شکرخند در آ از در یاری ... مگذار بکام دل اغیار بگریم

شرطیست که گر دست دهد دامن وصلت ... لب بندم و در پیش تو بسیار بگریم

حکم غم عشق ست که چون ابر بهاران ... در آرزوی آن گل رخسار بگریم

چون شمع در آتش مژه ام خشک نگردد ... فرض ست که بر روز شب تار بگریم

در عشق نه ایمان و نه کفرست حزین را ... بگذار که بر سبحه و زنار بگریم

ز بس وارد غم آن گلعذار آشفته احوالم ... گشاید جوی خون از دیده آئینه تمثالم

ز تأثیر گرفتاری تبی در استخوان دارم ... که میسوزد در و بام قفس را سودن بالم

مگر آید ز فیض همت آزادگان کاری ... بدام افتاده این رشتهای سست امالم

ز بی پروائی ناز آفرین سرو سرافرازی — درین بستان سرا چون سبزهٔ خوابیده پامالم

حزین از آشیان آواره ام شاید مگر ریزد
به بسمل گاه او گرد غریبی از پر و بالم

بوصل از خوی او نظارهٔ دیدار نتوانم — نگاهی گرد دل میگردد و اظهار نتوانم

ز خجلت سر به پیش افگنده ام نه عجز و نه عذری — گناه من اگر عشق است استغفار نتوانم

رقیبان از وفا در لاف و من خاموش کی شاید — درین دعوی تنزل کردن از اغیار نتوانم

گریبان پاره می آیم بکویت هر سحر ترسم — که مستم محتسب پندارد و انکار نتوانم

ترا تا دیده ام گلشن بچشمم خار می آید — توانم دیده از گل بست از آن خار نتوانم

اگر ز آلایشم آزردهٔ اول قدح ورده — بمستی میتوانم پاک شد هشیار نتوانم

براه او دل و دستم حزین از کار می ماند
درین مستی پریشان کردن دستار نتوانم

بخون خود چو گل آغشته دامن تا گریبانم — بچشم طفل طبعان گرچه از رنگین لباسانم

کسی چون شاخ نه خار از پای من بیرون نمی آرد — درین وادی ز بی غمخوارگی از سینه چاکانم

ندامت هرگز از عصیان نشد نفس مرا حاصل — همین در زندگی از آشنائیها پشیمانم

میان عاشق و معشوق قاصد محرمی باید — شکایت نامهٔ دل میبرد رنگ پرافشانم

حزین افسانه ام آید بطبع زاهدان سنگین
بگوشش کعبه جویان نالهٔ ناقوس هیانم

زمین و آسمان بیهوده می پیمود آوازم — شکستم نغمه را در سینه و آسوده آوازم

نوآموز نواسازی نیم چون قمری و بلبل — زبور عشق می سنجید با داود آوازم

پریشان کرده مو در ماتم خاموشیم مجنون — دماغ آشفتگان را همدم دل بود آوازم

نفس در سینه‌ام گر نیست داد از دست دل دارم — که از بیهوده نالیهای خود فرسود آوازم

باین افسرده حالی باد دامان سیانم بین — ز مغز دوزخ آشامان برآرد دود آوازم

نشانیده است دل را غم بخاک تیره بختیها — چو میل سرمه میخیزد غبار آلود آوازم

ز ناسنجیدگان پوشیده دارم نالهٔ خود را — کرت گوشی است اینک زیر لب موجود آوازم

حجاب عشق دارد در شمار دور گردانم — وگرنه میرسد تا منزل مقصود آوازم

مرا از سینه میجوشد خروشی از دل دریا — کجا از بستن لب میشود مسدود آوازم

حزین از ناله‌ام هر چند بوی درد می آید
اسیران قفس را میکند خشنود آوازم

کام اگر حاصل از آن لعل می آشام کنیم — خاک در کاسهٔ بی مهری ایام کنیم

ای خوش آن توبه که از پنبهٔ مینای شراب — تار و پود کفن و توبهٔ احرام کنیم

یار بی رحم و فغان بی اثر اقبال زبون — بچه تدبیر تسلی دل خودکام کنیم

عمر رفت و سفر عشق بآخر نرسید — گریهٔ آغاز بناکامی انجام کنیم

از شراب نگهت قسمت پیمانهٔ ما — آنقدر نیست که خون در دل ایام کنیم

بسکه سودیم در آزادی از افسوس بهم — نیست بالی که نثار قدم دام کنیم

پیش ما دلشدگان دولت جاوید حزین
صبح عمریست که در عشق بتی شام کنیم

ما چاک بدامن زده تهمت عشقیم — واعظ سر خود گیر که ما است عشقیم

عاری بود از عکس خودی آیینهٔ ما — آتش بدل و جان زده غیرت عشقیم

کس را نرسد در حق ما رد و قبولی ⁂ ما گوهر بر اگر نمک که از حضرت عشقیم

بیرون نتوانیم شد از کوی محبت ⁂ پروانهٔ پر سوختهٔ خلوت عشقیم

نبود خطر از برق فنا حاصل ما را ⁂ ما خود دل و دین باختهٔ همت عشقیم

آسایش دلهاست حزین زمزمهٔ ما
ما نغمه طراز چمن عشرت عشقیم

نگاهی کن بحالم دل بیغما دادهٔ عشقم ⁂ نمیخیزد غبار من ز جا افتادهٔ عشقم

سر از احوال من عقل گرانجان بر نمی آرد ⁂ سراپای دو عالم گشتم و بر جادهٔ عشقم

رموز معنی از من پرس افلاطون چه میداند ⁂ نیم از روستای عقل شهری زادهٔ عشقم

باوج سدره پرواز مرا کی سر فرود آید ⁂ قفس پروردهٔ تن نیستم آزادهٔ عشقم

ورق باشد بدستم از بیاض صبح روشن تر ⁂ که تعلیم سخن داده است لوح سادهٔ عشقم

بچشم یار ماند مستی دنبالهٔ دار من ⁂ که خود ساقی و خود پیمانه و خود بادهٔ عشقم

حزین از دل چرا نومید باشم در طلبکاری
که خالی نیستم از جذبهٔ سجادهٔ عشقم

عمارت بر نمی تابم ملامتخانهٔ عشقم ⁂ نمی خواهد کسی آبادیم ویرانهٔ عشقم

ز داغ سینه دارم لاله زاری در کنار خود ⁂ ز سوز دل سمندر رسا ز آتشخانهٔ عشقم

پس از مرگ از زمین مرقدم مردم گیا روید ⁂ مرا هرگز نسازد خاک پنهان دانهٔ عشقم

قدم گر میکشد اشک از برم سیلاب می آید ⁂ خرابی میکند تعمیر من کاشانهٔ عشقم

بدایت نیست سیرم را نهایت نیست شوقم را ⁂ مپرس آغاز و انجام مرا افسانهٔ عشقم

گناه من چه باشد وز ثواب من چه می آید ⁂ قلم درکش بد و نیک مرا دیوانهٔ عشقم

حزین از نشهٔ سرجوش معنی نیستم خالی
تهی هرگز نمیگردم ز می میخانهٔ عشقم

فال فرخنده بیا امید بدیدار زنیم	برقی از شمع تجلی بشب تار زنیم
بر رخ غیر به بندیم در خلوت دل	کوری مدعیان بادهٔ اسرار زنیم
ور شود در سر مستی تهی از باده کدو	شیء لله بدر خانهٔ خمار زنیم
داغ عشقست که سرمایهٔ آرایش ماست	شمع سان ز آتش دل لاله بدستار زنیم
ناخن از بهر خراشیدن دل در کف ماست	سینه تا هست چرا تیشه بکهسار زنیم
خامهٔ ما برگ تار نفس مضرابست	دست تا کار کند زخمه برین تار زنیم

دل چو سرشار شود از غم بیهوده حزین
وقت آنست که پیمانه سرشار زنیم

طعنه هرگز بدل آزاری خاری نزدم	خنده چون گل بوفاداری یاری نزدم
بحر با حوصله ام عرق خجالت دارد	موج بیطاقت خود را بکناری نزدم
بچه تقصیر فلک خاک بچشمم ریزد	هیچگه دامن مژگان بغباری نزدم
چون بهم بزمی اغیار توانم تن داد	منکه در حادثه هرگز در یاری نزدم
بر سرم فوج خزان از چه سبب می تازد	خیمه چون لاله بدامان بهاری نزدم
ناوک نالهٔ من خونی امیدی نیست	ترکش سینه تهی گشت و شکاری نزدم
پاس ناموس هنرمندی فرهادم بود	دبدبهٔ عشق اگر دست بکاری نزدم

جرس قافله ام هرزه درا نیست حزین
حرف بیتابی دل را بدیاری نزدم

نشد فغان باثر تا ره جنون نزدم | سخن به نشاء نشد تا نفس بخون نزدم

گرفته است سبوی مرا بسنگ چرا | گلی بشیشهٔ این چرخ آبگون نزدم

به نرد شعبده بازان پیاده فرزین ست | منم که نقش دغل با سپهر دون نزدم

سبکسران پی کلکم روند و افسوس ست | که نعل رخش سخن را چرا نگون نزدم

چو سلک نظم جگر پاره‌ها گسسته حزین
گره برشتهٔ این اشک لاله‌گون نزدم

در آب دیده یا در سینهٔ پر آذر اندازم | دل بیمار خود را بر کدامین بستر اندازم

جهان افسرده شد ای عشق خون آشام اشارت کن | که این مژگان را در رگ جان نشتر اندازم

کف خاکستر تفسیده ام در کار محشر کن | که دوزخ در بهشت و العطش در کوثر اندازم

دل نامهربانت کینهٔ عاشق چرا دارد | اگر رسم وفا عیب ست از عالم براندازم

قدح پیمای من داری اگر ذوق کباب دل | بفرما تا ز داغ دوستی بر اخگر اندازم

بساط عشقبازان گرمیٔ هنگامه میخواهد | تو چوگان کن کمند زلف را تا من سر اندازم

غبار دل بود تا کی کهن ویرانهٔ دنیا | بگو تا کار عالم را بمژگان تر اندازم

حزین از عشق دارم در رگ جان گرمی خونی
که در شمشیر قاتل پیچ و تاب جوهر اندازم

خشت خرد بروزنهٔ فال میزنیم | در سومنات عشق دم از حال میزنیم

کوتاه ترند تار نگاه تغافل ست | از بس گره برشتهٔ آمال میزنیم

از لب گذشته است چو گل موج خون دل | بازیچه خنده بر رخ اطفال میزنیم

جز داغ عشق آیت دیگر نشان نداد | سی پارهٔ دلی که ازو فال میزنیم

گلگون بچشم بوالهوسان جلوه میکند | از بس طپانچه بر رخ اقبال می زنیم
این سایهٔ بلند ز سرو ریاض کیست | عمری درین هواست پر و بال می زنیم

ریحان ماست خنجر و تیغ و سنان حزین
خو در القلب غمزهٔ قتال می زنیم

ما خضر دل بچشمهٔ پیکان فروختیم | ارزان به تیغ غمزه رگ جان فروختیم
رنج تو بود راحت ما دل فتادگان | ای زهد مژده باد که ایمان فروختیم
دادیم گرد هستی خود را به سیل اشک | ویرانهٔ که بود بطوفان فروختیم
کالای زشت نیست پسند مبصران | آگاهی که بود به نسیان فروختیم
چیزیکه داشت سعی تهیدست در بساط | پای شکسته بود بدامان فروختیم
دارای خرابهٔ دنیا که میکند | این عشوه خانه را به بخیلان فروختیم
مرهم بهای مهر طبیبان که میدهد | ناسور داغ را نمکدان فروختیم
بردیم نقد حسرت و دادیم دل بتو | خاطر گران مدار که ارزان فروختیم
غفلت علاج تفرقهٔ روزگار بود | مژگان اگر بخواب پریشان فروختیم
گرید بحال سینهٔ ناپخته کار دل | ما این تنور سرد بطوفان فروختیم
کاسد شدست در همه بازار جنس ناز | از بسکه دین بگبر و مسلمان فروختیم
اندوه روزگار سویدای دل گرفت | آخر بدیو خاتم فرمان فروختیم

عزت که بود موهبت کبریا حزین
مشکل بدست آمد و آسان فروختیم

بر آن سرم که غم تازه در کنار کشم | ز داغ عشق بدل طرح لاله زار کشم

بسی کشیده‌ام از آسودگی خمار شکست
سری بان مژه های جگر فشار کشم

زکوی عشق توان خاک را بلب مالید
چه منت از کرم خلق روزگار کشم

بپاس تن ندهد اشتیاق روز افزون
اگر براه تو تا حشر انتظار کشم

زدیده که پر از خون حسرتست حزین
پیاله بر رخ آن آتشین عذار کشم

از شام هجر منت دیدار میکشم
از خواب ناز دولت بیدار میکشم

تا کی خورم زعقل سیه کاسه خون دل
مستانه یکدو ساغر سرشار میکشم

یکچند میکنم گرو باده رخت خویش
تا چند بار جبه و دستار میکشم

بر دست حسن ساده آزادگی دلم
هر چه نماز سبحه و زنار میکشم

بر دوش از خمار سرم بار میشود
تا پا ز آستانهٔ خمار می کشم

جائی که از چمن نبود میگسار را
دامان تر چو ابر بگلزار می کشم

صد زخم میخورد رگ جان چون قلم حزین
تا گوهری برشتهٔ گفتار میکشم

بتن مشت استخوانی توشهٔ راه فنا دارم
یک انبان آرد با خود زراد راه آسیا دارم

بروسر بستهٔ مکتوبی ازان مهر آشنا دارم
گل نشگفتهٔ در دامن باد صبا دارم

چنان سودای عالم گشته‌ام در عشقبازیها
که گر آیم بخاطر یار را آواز پا دارم

ثبات عهد گل بر دور عیشم خنده ها دارد
بکف پیمانهٔ همطالع رنگ حنا دارم

ز اکسیر وفاداریم سامان سلیمانی
سرت گردم گدا این را ندارم چون ترا دارم

بمن تکلیف محراب تو زاهد سر نمی گیرد
که نذر سجدهٔ در قبلهٔ آن نقش پا دارم

بخاک تکیه گاه راحتم بستر نمی باید ‏ ‏ ‏ رگ خوابی بهم پیچیده تر از بوریا دارم

ندارم شکوه گر در سرت گوشی بحرفم کن ‏ ‏ ‏ گدای این درم عرض دعای مدعا دارم

حزین از حسرت آبحیات رفته در غفلت ‏ ‏ ‏ بگردش از کف افسوس خود دست آسیا دارم

بپای خم اگر یکبار طالع بار میدادم ‏ ‏ ‏ بدست آسمان یک ساغر سرشار میدادم

اگر اسلام راهی بود در ربطی باسر زلفش ‏ ‏ ‏ ز زاهد میگرفتم سبحه و زنار میدادم

خوشا روزی که از بیباکی عشق تو چون جوهر ‏ ‏ ‏ رگ جانرا به تیغ غمزهٔ خونخوار میدادم

نهال طالعم روزی گل عشرت بسر می زد ‏ ‏ ‏ که در خون ناوکت را غوطه تا سوفار میدادم

حزین امشب نمیدانم تسلی چون کنم دل را ‏ ‏ ‏ اگر میکرد باور وعدهٔ دیدار میدادم

ترسم که پریشان شود از ناله غبارم ‏ ‏ ‏ در کوی تو خاموشی از آنست شعارم

این مژده ز من بال فشانان چمن را ‏ ‏ ‏ کنج قفس امسال گذشتست بهارم

نارس نگهی دیدم و آشفته ترم ساخت ‏ ‏ ‏ ساقی می کم داد و فزون گشت خمارم

پیداست که خواهی بسر تربتم آمد ‏ ‏ ‏ چون دل نطپید بی سببی سنگ مزارم

ای صبح بیا همنفسم باش زمانی ‏ ‏ ‏ شاید بصفا با تو دمی چند بر آرم

محویم حزین از دل چون آئینهٔ خویش ‏ ‏ ‏ افتاده بدیدار پرستی سر و کارم

طرفی که من ز پهلوی دیدار بسته ام ‏ ‏ ‏ خونابه خورده ام لب اظهار بسته ام

از بس مرا بشمع سر پروانه الفت ست ‏ ‏ ‏ آتش بجای لاله بدستار بسته ام

خود را برایگان همه جا عرضه میکنم
بر خویشتن راه گرمی بازار بسته ام

شاید شبی شمیم گلی ره غلط کند
چشم طمع برخنهٔ دیوار بسته ام

آن یار دلنواز در آغوش خاطرست
راه نظر به دیدهٔ بیدار بسته ام

بی می لبم چو غنچه بگل وا نمی شود
عقد طرب بساغر سرشار بسته ام

بی ناله از دلم نفسی سر نمیزند
پیوند درد با دل افگار بسته ام

شاید زکفر عقدهٔ دل وا شود حزین
از دست سبحه داده و زنار بسته ام

چقدر زکلک و نامه خبر نهان فرستم
بتو ناله سنج خواهم نی استخوان فرستم

گل سجده که زیبد سر عرش تکیه گاهش
زنیاز جبهه سایان بتو سر گران فرستم

نشود اگر بسینه ره قاصد نفس گم
دو سه حرف خونچکانی بتو ارمغان فرستم

زمعاشران دیرین نکند دعا فراموشش
قدحی بپارسایان ز می مغان فرستم

بدو روزه عشقبازی ز بلند همتیها
بذخیره سازی دل غم جاودان فرستم

نزنم بکین گیتی سر زلف آه شانه
چه طرازم آتشی را که به نیستان فرستم

ادبم نمیگذارد پی عذر میگسارے
که بجا کبوس توبه لب می چکان فرستم

ندهم بجیب دل جا رگ و ریشهٔ هوس را
بعطیهٔ خار خشکی چه بگلستان فرستم

غزلی حزین شگفته ز بهار طبع رنگین
بمشام بوشناسان گل بی خزان فرستم

دل را بنهانخانهٔ دیدار فرستیم
این نامهٔ سربسته بدلدار فرستیم

یک سجدهٔ مستانه که سر جوش نیاز است
از دور بآن سایهٔ دیوار فرستیم

جانرا چه بقا گر نشود واصل جانان — این قطره بآن قلزم ذخار فرستیم

مشکل که سر از نافه دگر مشک برآرد — گر تاری ازان طره بتاتار فرستیم

در عشق تو داغ خوشی افتاده بدستم — این لاله بآرایش دستار فرستیم

واپس نفرستیم تهیدست صبارا — با بوی ترا تحفه بگلزار فرستیم

ناموس چه ارزد که بدی ندهیمش — این خرقهٔ پشمینه بخمار فرستیم

صد خسته گرفتست سر تیر نگاهت — ما هم بامیدی دل افگار فرستیم

تا غوطه زند تلخی جان در شکرستان — پیغامی ازان لعل شکربار فرستیم

از ذروهٔ تقدیس بطور تن خاکی — تا موسی جان را پی دیدار فرستیم

یک مسئله از مذهب یکرنگی عشق ست — از سبحه پیامی که بزنار فرستیم

گر یار سخندان طلبد شعر حزین را
این خوش غزل از کلک گهربار فرستیم

چهره ما را بنما تا همه از کار شویم — آنقدر می بقدح ریز که سرشار شویم

نشکند باده گلرنگ خماری که مراست — ای خوش آن روز که مست از می دیدار شویم

خبر از وضع جهان مرده دلی می آرد — مصلحت نیست درین مرحله هشیار شویم

ای خوش آن روز که دین در سر زلف تو کنیم — فارغ از کشمکش سبحه و زنار شویم

دولت هر دو جهان خواب و خیالیست حزین
دولت آنست که خاک قدم یار شویم

نیم صورت پرست اینجا تماشای دگر دارم — درین آئینه ها آئینه سیمای دگر دارم

حرامم باد احرام ره فقر و فنا بستن — بجز ترک تمنا گر تمنای دگر دارم

نمی گیرد بکمند الفتم وحشی غزالان را
که مجنونم ولی دامان صحرای دگر دارم

تو در آغوش سروای قمری کوته نظر بنشین
که طوق بندگی از سرو بالای دگر دارم

نگیرد صورتی احوالم از روی دل خوبان
من این حیرانی از آئینه سیمای دگر دارم

نیم پروانه تا از شمع گردد دیده ام روشن
نهان در پردهٔ دل محفل آرای دگر دارم

حزین چون موج از دستم عنان آستین رفته
که در هر دیده از خوناب دریای دگر دارم

محیط گوهری ز اشک طوفان زای خود دارم
رگ نیسانی از مژگان خون پالای خود دارم

غبار سینه ام بر شور محشر دامن افشاند
دل دیوانه در دامن صحرای خود دارم

بیارای دیده لعلی بادهٔ اشکی اگر داری
درین گلگشت مهتابی که از سیمای خود دارم

مرا آوارهٔ درها نکرد از گوشهٔ عزلت
چه منتها که بر سر در جهان از پای خود دارم

حزین از هر دو عالم فکر دل بیگانه ام دارد
سر شوریدهٔ در دامن صحرای خود دارم

برخیز که دامان سحرگاه بگیریم
کام دو جهان از دل آگاه بگیریم

تا ساغر هر ذره پر از صاف تجلی ست
یک جرعه بنام خوش الله بگیریم

سلطان جهان میگذرد با حشم و خیل
برخیز فقیرانه سر راه بگیریم

در پای علم فتح و ظفر روی نماید
بشتاب که پای علم آه بگیریم

بگذار حزین دامن این عمر سبک پی
تا کی سر این رشتهٔ کوتاه بگیریم

شد فاش ز گلبرگ لبت راز نهانم
من غیر نئی نیستم از تست فغانم

جز پرتو رخسار تو ای جان جهان نیست
در پرده نهانم و در عین نهانم

گاهی بحرم میکشیم گه بخرابات
ای تار سر زلف تو در گردن جانم

جز روی تو منظور ندارم همه بینیم
چون غیر تو موجود ندانم همه دانم

گر دوزخ حرمان بودم جای و گر خلد
در راه تو باشد دل و جان نگرانم

کارم همه شب آه و فغان بر سر کوئیست
شاید که شبی گوش کنی آه و فغانم

در میکدهٔ عشق حزین نقش دوئی نیست
خود بادهٔ سر جوشم و خود پیر مغانم

بود تا چند در دل حسرت آن خوش بر و دوشم
هلال آسا کشد خمیازهٔ خورشید آغوشم

بباد و امنی از خاک بر دارد شهیدانرا
قیامت جلوه افتادست شمشاد قبا پوشم

شب افسانهٔ زلفش ندارد گرچه کوتاهی
بخواب بیخودی نگذارد آن صبح بناگوشم

کند جام نگاهش باده در جام هوسناکان
مست تغافلهای آن عاشق فراموشم

سراسر میرود مژگان شوخش در رگ دلها
خراب هوشمندیهای آنچشم قدح نوشم

حزین از درد صاف کفر و دین از من چه میپرسی
درین میخانه خون مشربم با جمله در جوشم

از وضع ز خود رفتگی یار خرابم
از حیرت آن آینه رخسار خرابم

فریاد که از هستی من گرد بر آمد
از شیوهٔ آن قامت و رفتار خرابم

بلبل رود از دست ببوی گل و سنبل
از نکهت آن طرهٔ طرار خرابم

باشد خبر از هر رگ جانی قدح اش را
از مستی آن نرگس هشیار خرابم

آن بیخبر از خود چه خبر باشدش از من
از نشاء آن ساغر سرشار خرابم

تا کی بمن آن دلبر سازنده نسازد
فریاد که از ناز خریدار خرابم

هر زخمه که زد بر رگ جان و دلم آمد
از کاوش آن غمزهٔ خونخوار خرابم

موسی بهمین جرعه ز خود رفت مکن عیب
گر من به تجلی گه دیدار خرابم

من والهٔ حسن تو تو در حیرت خویشی
از حال تو ای آینه رخسار خرابم

از ملک وجودم اثری عشق تو نگذاشت
چون کشور سلطان ستمگار خرابم

با جلوهٔ حسن تو ندارم خبر از خویش
چون بلبل شوریده بگلزار خرابم

زلف تو کند کافر و لعل تو مسلمان
از کشمکش سبحه و زنار خرابم

دیروز حزین از می و صافش دل و جان سوخت
امروز ز محرومی دیدار خرابم

در دهر حرامی نزده شد سحر حلالم
سرمایهٔ دزدان جهانست خیالم

یک ذره نیارند بجا حق نمک را
این قوم فرومایه که هستند عیالم

کالا ز من و فخر و مباهات از ایشان
خسروان چه بزرگی که نکردند بمالم

از تیره نفسهای حریفان بکسوفست
هر مطلع زیبندهٔ خورشید مثالم

بی رنج حزین از قلمم نکته نریزد
از پیچ و خم فکر شکسته است چو نالم

پر و بال تذروان محبت بسته دیوانم
که سروستان بود از مصرع برجسته دیوانم

کلام من چو خار تیغ را دندانه میسازد
نسازد کند کلک دخل حسودان خسته دیوانم

جدائیهای صورت بگسلاند ربط معنی را
بدیوان قیامت میشود پیوسته دیوانم

چه غم دارد دماغ بوشناسان از پریشانی
چو از شیرازه بند رشتهٔ گلدسته دیوانم

حزین از دفترم حکمت پژوهان را شگفت آید
طلسم اتحاد لفظ و معنی بسته دیوانم

خرقه را در گرو ساغر لبریز کنیم — ما خراباتی و رندیم چه پرهیز کنیم
گر صبا بگذرد از تربت ما سوختگان — بهوای رخ زیبای تو گلبیز کنیم
ما که سور بهم مدد گر رسد از خسرو عشق — تخته مشق ستم سینهٔ پرویز کنیم
گر رسد بر سر ما خسرو شیرین حرکات — سر چه باشد که غبار ره شبدیز کنیم
خون ما ریزد اگر ساقی گلچهره بخاک — نوحه بر خویش ببانگ طرب انگیز کنیم

فتنه می بارد از آن نرگس مستانه حزین
به که جا در شکن زلف دلاویز کنیم

ز چشم آستین بردار تا سیل دمان ریزم — جگر پرکالها از دیده های خونفشان ریزم
شود سرسبزی نخل وفا روز وصال او — من این اشکی که در هجران آن نامهربان ریزم
همان از طبع همت پیشه دارم شرمساریها — اگر نقد بهار از ابر دامان خزان ریزم
نیارم پای کم با ناتوانان از قوی دستان — ز غیرت مشت خاک خود بچشم آسمان ریزم
بجم جاودانی برده ام از همت ساقی — شراب خضر در جام سکندر رایگان ریزم

حزین از باده مستم که رقصد هر کف خاکش
اگر ته جرعه بر دخمهٔ کاوسیان ریزم

پریشان خاطرم از همنشینان عزلتی دارم — خموشی صحبت خاصیست با خود خلوتی دارم
نمی آرد دل آزرده تاب نکهت زلفش — دماغ آشفته ام از بوی سنبل وحشتی دارم
سر خجلت به پیش افگنده ام از کرده های خود — به بیکاری سر آوردم عمر را تا فرصتی دارم

نه جا نزار وصل دلخواهی نه دل را قوت آهی — من حسرت نصیب از زندگانی همتی دارم

به تن دارم تب گرمی بلب دارم دم سردی — مرا بیماری عشقست بر جان منتی دارم

نباشد بهتر از می درکف دریا دلان چیزی — بزاهد جام خود را چون نبخشم همتی دارم

نمی یابم سراغ لیلی رم خوردهٔ خود را — بیاد وحشتش با چشم آهو الفتی دارم

کسی هرگز نه بیند راه از خود رفتن ما را — حزین از حلقهٔ مجلس کمند وحدتی دارم

حساب از سختی آرام فرسا برنمیدارم — شرار آسا سر از بالین خارا برنمیدارم

مرا تکلیف معموری کند خضر و نمیداند — که آسان دست از دامان صحرا برنمیدارم

ندارم آگهی از جلوه های آن سهی بالا — گران خوابم بمحشر هم سر از جا برنمیدارم

کباب طاقتم کز همنشینان مانده ام تنها — سپند از بزم آتش رفت و من پا برنمیدارم

بدهستم در طریقت دامن مقصد نمی آید — اگر در آستین خرقه مینا برنمیدارم

وداع آرزو کردم که راه بیخودی طی شد — تجرد مشربم بار تمنا برنمیدارم

حزین آزادگی را زاد ره باید سبکباری — بغیر از عبرت از اسباب دنیا برنمیدارم

نگاهش با اسیران بر سر نازست میدانم — غرور مستی آن حسن طنازست میدانم

چه حد دارم که نام پنجهٔ مژگان او گیرم — تذرو دل اسیر چنگل بازست میدانم

نبخشد دود شمع خانقاه این روشنی با دل — که این نور از فروغ گوهر رازست میدانم

کنون زاهد که با رندان نشستی ترک تقوی کن — که تار سبحه ات ابریشم سازست میدانم

بشمع انجمن خاکستر پروانه میگوید — که انجام محبت رشک آغازست میدانم

نهان خال تو کی در سبزهٔ خط میتواند شد
اگر صد پرده پوشی نافه غماز ست میدانم

حزین را عقده های خاطر از یک پرسشت وا شد
فسون لعل جانبخش تو اعجاز ست میدانم

دل بآب خضر و عمر جاودان نسپرده ایم
جز بخاک آستانت نقد جان نسپرده ایم

حاش لله گل کند بوی شکایت از لبم
ما وفاداری بآن نامهربان نسپرده ایم

در حریم آشنائی جان و دل بیگانه اند
راز پنهان را باین نامحرمان نسپرده ایم

میخلد از نیشتر افزون رگ غفلت بدل
نبض آگاهی باین خواب گران نسپرده ایم

آرزوی جنت از کوی تو ما را ره نزد
در کف اندیشهٔ باطل عنان نسپرده ایم

دوری از حد رفت رحمی بر دل زار حزین
اینقدرها ما بجو تاب و توان نسپرده ایم

من آن غارتگر جان می پرستم
غم جان نیست جانان می پرستم

ز ویر هستی من گرد برخاست
همان آن نامسلمان می پرستم

چنانم والهٔ آن شعلهٔ طور
که آتشگاه گبران می پرستم

برآمد گرچه از پروانه ام دود
هنوز آتش عذاران می پرستم

دمید از تربتم صبح قیامت
همان چاک گریبان می پرستم

چنانم بیخود از شهد شهادت
که زهر آلوده پیکان می پرستم

زمین گیر فنا شد دانهٔ من
هنوز آن برق جولان می پرستم

سرم سودای جمعیت ندارد
من آن کاکل پریشان می پرستم

جنون کرد استخوانم سرمه ناک
همان چشم غزالان می پرستم

بگلبانگ پریشان داده ام دل
خروش عندلیبان می پرستم

برهمن سر و شد ز آتش پرستی
همان رخسار خوبان می پرستم

محبت را من آن دیوانه پیرم
که بازیگاه طفلان می پرستم

عبث زاهد میارا بزم تقوی
که طرز می پرستان می پرستم

کجا پروانه با گلبن کند خو
من این آتش عذاران می پرستم

مرا اندیشهٔ تعمیر دل نیست
که چغدم ملک ویران می پرستم

نگردد دیده ام آلودهٔ خواب
که صبح پاکدامان می پرستم

درون جان ندارم غیر جانان
من آن جانم که جانان می پرستم

براه انتظارش دیده شد خون
هنوز آن سست پیمان می پرستم

بچشمم در نمی آید صف حور
من آن صفهای مژگان می پرستم

خلد خارم بدل از مخمل گل
تماش گلعذاران می پرستم

ز خویش و آشنا بیگانه را
برغم خودپرستان می پرستم

سخن از خاطرم یک عقده نگشود
اشارات خموشان می پرستم

حزین از کوری خفاش طبعان
من آن خورشید تابان می پرستم

چه قدر حوصله باید بگداز آموزم
تا دو دل را روش ناز و نیاز آموزم

لبم از ناله بجان رسید که خاموش چراست
بدل تنگ نگهداری راز آموزم

بخروش راه نظر اشک روانم نگذاشت
چه گشاد از سبق گریه که باز آموزم

لحظهٔ رخصت نازی به پریزاد خیال
طاقتی تا بدل آئینه ساز آموزم

نزدم مهر خموشی بلب شکوه حزین
تا مگر رحم بآن بنده نواز آموزم

اگر من بیستون عشق را تعمیر میکردم
باهی سنگ را چون سینه ناخن گیر میکردم

اگر همت ز من میخواست دلهای سحر خیزان
دم گرمی بگاه آه بی تاثیر میکردم

دلی ز اندیشه فارغ داشتم در می پرستیها
بیک ساغر علاج عقل پر تدبیر میکردم

ندارد حسن لیلی چون من از خود رفته مجنونی
سواد زلف او میگفتم و شبگیر میکردم

دل عاشق سخن میشد اگر یکره دچار من
حکایتها از آن مژگان خوش تقریر میکردم

بیاد زلف مشکینش من شوریده سر شبها
مسلسل قصه در حلقهٔ زنجیر میکردم

حزین گر میکشودم پرده از کار جم و جاهش
ز دل و دنیا پرستان راز عالم سیر میکردم

گرچه در سینه صد آتشکده آتش دارم
لله الحمد که با سوزش دل خوش دارم

بار عشقی که از آن چرخ بزنهار آمد
کوه دردیست که بر جان بلاکش دارم

با سر زلف تو گویا شده گستاخ صبا
بی سبب خاطر مجموع مشوش دارم

نرود از سر سودازده تا حشر برون
پیچ و تابی که از آن طرهٔ دلکش دارم

نکند تیره غبار غم ایام مرا
مشربی صاف تر از بادهٔ بیغش دارم

دلم از نغمهٔ حافظ بسماعست حزین
در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم

لب عرض شکوه فاش نه ز بیم غیر دارم
ز تو بیوفا ستمگر چه امید خیر دارم

من کعبه رانده را دل بکجا فرود شد آیا
نه لیاقت برهمن نه سزای دیر دارم

همه جا روم ولیکن ننهم برون ز دل پای — قدمی بنقطه برجا قدمی بسیر دارم

دل من ز نور احمد بچراغ طور خندد — نه قفای طلحه گیرم نه سر زبیر دارم

سر سدره بر فرازد ز حزین نسیم بسمل
هله عرشیان که از دل پر و بال طیر دارم

نمی آید براه شوخ طنازی که من دارم — بهم چون چشم عینک دیده بازی که من دارم

چنین کز چشم لیلی پرده بردارد ز داغ دل — بصحرا میفتد گنجینه رازی که من دارم

توانی پرده ام سنجید اگر راهی بدل داری — نمی آید بگوش از ضعف آوازی که من دارم

شرر بر هستی پا در رکابم خنده ها دارد — رود دست و بغل انجام و آغازی که من دارم

حزین افسانه کرد آخر بهر محفل غم دل را
بخاموشی زبان شکوه پردازی که من دارم

خرابی بر نتابد محنت آبادی که من دارم — گران سنگست صبر کوه بنیادی که من دارم

خروشم من صفیر بلبل تصویر را ماند — نوا پرداز خاموشیست فریادی که من دارم

مبادا هیچ صیدی بسته دام فراموشی — بحسرت میکشد بیرحم صیادی که من دارم

شکوه حسن بی پروا کجا و طاقت عاشق — گداز شیشه دل را پریزادی که من دارم

بخاک کشتگان از جلوه انگندست آشوبی — قیامت میکند نوخیز شمشادی که من دارم

خوشا قمری که آزادست از رشک گرفتاری — هزاران بنده دارد سرو آزادی که من دارم

بجای رشته دارد تار زنار برهمن را — درین بیت الصنم تسبیح اورادی که من دارم

بحسرت میکشد در کام من خونابه دل را — چه میخواهد غمست از جان ناشادی که من دارم

نمک پرورده عشقم حلاوت سنج رسوائی — گریبان میدرد شور خدادادی که من دارم

حزین از لوح فطرت خوانده ام درس جوانمردی
بود پیر خرد شاگرد استادی که من دارم

شیر و شکر ز تلخی ایام میکشم
از زهر چشم روغن بادام میکشم

در بزم عیش دور بما دیر میرسد
یک ساله در میانه چو گل جام میکشم

در موج خیز عشق گرانست لنگرم
باری که بر دلست بآرام میکشم

از طائر مراد کنارم نشد تهی
تا در غبار خاطر خود دام میکشم

در چشم روزنم نخلید ست پرتوی
منت ز بخت تیره سرانجام میکشم

ساقی کجاست بادهٔ آتش مزاج تو
صد رنگ خاری از خرد خام میکشم

در عاشقی ندیده بهارم خزان حزین
ساغر بیاد آن رخ گلفام میکشم

پیش از ظهور جلوهٔ جانانه سوختیم
آتش بسنگ بود که ما خانه سوختیم

لب ناچشیده از نفس آتشین خویش
چون داغ لاله باده به پیمانه سوختیم

دل بوده است محفل شمع طراز ما
خود را عبث بکعبه و بتخانه سوختیم

یک شعله برق خرمن دلها بود ولی
ما گر بتر ز سوزش پروانه سوختیم

خوابم حزین ز مصرع وحدت بدیده سوخت
ما خود نفس ز گفتن افسانه سوختیم

موسی صفت بداغ ظهور تو سوختم
نزدیکی و ز آتش دور تو سوختم

برخاست از میان تو و من حجاب تن
این خرقه را بنذر حضور تو سوختم

وقتست اگر بجلوه شبم را سحر کنی
عمری چراغ دیده بطور تو سوختم

ای روزگار عیش و حکمت را اثر یکی ست — چون شمع من بماتم و شور تو سوختم

با خاکسار خود همه نازی و سرکشی — ای شعله خو ز طبع غیور تو سوختم

آبی بر آتش دل سوزان نمی زنی — ای ساقی بلا ز غرور تو سوختم

از من بگو بآن صنم سرگران حزین — خورشید من ز آتش دوری تو سوختم

سحر آهم خروشان بود و آهم شیون افگن هم — دل شوریده می نالید و ناقوس برهمن هم

نه همچشم من ای شمع محفل گریه کمتر کن — سرشک از دیده می بارید با من ابر بهمن هم

تماشای گل و سنبل فریبد کی نگاهم را — که چشمی میتوانم آب داد از دود گلخن هم

شب و روز دگر میبایدم از زلف و رخسارش — شب تاریک دریا وش گذشت و روز روشن هم

بگوشش میبرم سرمایه زهر آلود پیکانی — که چشم التفاتی داشت تیرش با دل من هم

بن هر بخت سنگ از خوش نشینان میدهد یادی — پریشان سایه ها بید و در دامان گلشن هم

محال است اینکه از افسانه با خواب آشنا دارد — براه است دیده حیرت نگاهان چشم روزن هم

فراغت گوشه ها داریم هر جا خوش کنی منشین — دل خالی ز غیر و دیده پاکیزه دامن هم

غبار رهگذارت گشتم و از سر گرانیها — نیفشاندی کف خاک مرا در چشم دشمن هم

تو تا رفتی ز گلزار ای بهار کام بخشیها — پریشان طره سنبل شد گریبان پاره سوسن هم

حزین انصاف اگر باشد چرا گل وا کند گوشی — نسیم خاموش گشت و عندلیبان نوا زن هم

آئین عشق چیست دلیرانه سوختن — از خوی شمع خویش چو پروانه سوختن

پنهان کرشمه ایست ز آه شرر فشان — کونین را بهمت مردانه سوختن

میخواهم از خدا گل آتش طبیعتی — تا کی ز رشک بلبل و پروانه سوختن

آتش زلال چشمهٔ حیوان عاشق است — پاینده گیست در غم جانانه سوختن

گرمی نماند در دل پروانه مشربان — باید چو چشم لاله غریبانه سوختن

تاثیر طبع و خوی شراب محبت است — از خون گرم شیشه و پیمانه سوختن

باید بشمع تقوی و کفرم زد آستین — تا کی میان کعبه و بتخانه سوختن

بی مهریست شیوهٔ آن شمع آشنا — مے بایدم بآتش بیگانه سوختن

زنار بندگی بمیان پیش زلف تو — باید ز رشک محرمی شانه سوختن

زد ساغر وصال تو آتش به هستیم — خوش مردنیست پیش تو مستانه سوختن

باشد حزین ادای دم آتشین تو
خواب مرا به گرمی افسانه سوختن

بالین نهاده ام بسر کوی خویشتن — دارم سری چو غنچه بزانوی خویشتن

آغوش دایه بود مرا کام اژدها — در آتشم ز خیرگی خوی خویشتن

تنها ز دوستان نیم امروز شرمسار — دارد فلک مرا خجل از روی خویشتن

دستی ز همرهان بنود زیر بار ما — آورده ایم زور ببازوی خویشتن

در موج خیز دهر ز طوفان حادثات — چینی ندیده ایم در ابروی خویشتن

این جرعهای زهر که پیمود روزگار — شیرین نمودم از شکرین خوی خویشتن

دریوزه پیش بحر نصیب حباب باد — چون تیغ تر بود لبم از جوی خویشتن

نبود نظر بسرمهٔ مردم سیه مرا — چشم منست و خاک سر کوی خویشتن

در پنجهٔ غمی که فشارد گلو حزین

در حیرتم ز کلک سخنگوی خویشتن

کوتاه مانده دست تمنا در آستین — داریم گریه بی تو چو مینا در آستین

تا صبح حشر پرده نشین ست همچنان — از شرم ساعدت ید بیضا در آستین

ثابت نمیشود بتو خون شهید عشق — خنجر بدست داری و حاشا در آستین

منت خدای را که درین خشک سال دهر — دارد کفم ز آبله دریا در آستین

روشن چراغ مسجد و میخانه از من ست — در دست سبحه دارم و مینا در آستین

تا داده اند خرقه تقوی ز مشربم — بودست شیشه در بغلم یا در آستین

دارند عالمی چو حزین نیازمند — در راه تیغ ناز تو جانها در آستین

نموده جلوه‌ای شیرین شمائل در خیال من — حنای پای گلگونت شود خون حلال من

گرانی میکشد از بار کاکل سرو ناز تو — نداری طاقت بار دلی نازک نهال من

باین ضعفی که نتوانم نمودن استقامت را — کشیدی بر سرم تیغ جفا ابرو هلال من

ز تیغت بسمل من زخم دیگر آرزو دارد — هلاک خوبیت ای بیدادگر رحمی بحال من

تنم دل شد دل من جان نیازم همت ساقی — بیک پیمانهٔ می جام جم کردی سفال من

نمی یابد بجنت عاشق از قید غم آزادی — نمی گردد ز گلشن شاد مرغ بسته بال من

حزین چون غنچه بر لب میزنم مهر خموشی را — مبادا در دلش رحم آورد عرض ملال من

حشمت از ناز نه بسته ست در راز بمن — رسد از جنبش مژگان تو آواز بمن

مهر را ذرهٔ ناچیز نمیگرداند یار — چون خریدی مده ای شوخ مرا باز بمن

سرنوشت دلم از داغ سویدا پیداست | روشن انجام شد از نقطهٔ آغاز بمن

شهد بی منت کوثر نسب مرگ کجاست | تا بکی زندگی تلخ کند ناز بمن

نیست احسان کمی ای فلک تنگ فضا | اینکه نگذاشته حسرت پرواز بمن

باد ای سخنم گوشش نگهدار حزین | چشم جادو نگه آموخته اعجاز بمن

نقاب از چهره بگشا شور محشر را تماشا کن | در آ در جلوه آه شعله پیکر را تماشا کن

بجورم کوش و ظاهر کن عیار کامل صبرم | برنگم بین و عشق سکه بر زر را تماشا کن

تکلم شیوه شو حسرت ده اعجاز مسیحا را | تبسم آشنا شو موج کوثر را تماشا کن

ز داغم پرده برگیر آتشی در جان دریا زن | ز چشم آستین بردار و گوهر را تماشا کن

مبادا بلبلی چون من سپند بزم بیتابی | قفس از نالهٔ من سوخت مجمر را تماشا کن

بوجد آورده دل را شور آه آتش آلودم | ببال شعله سیر قصد سمندر را تماشا کن

حریف کاوش مژگان خونریزش نهٔ زاهد | بدست آور رگ جانی و نشتر را تماشا کن

بچشم عاشقان رو در نقاب زلف می آید | باوج طالع ما سیر اختر را تماشا کن

بگستر از کرم یکره بفرقم سایهٔ لطفی | وفای آفتاب ذره پرور را تماشا کن

سموم نالهٔ آتش نفس دارد پریشانم | غبارم را بشور آورده صرصر را تماشا کن

بدام بوریا افتاده زاهد از زبونیها | بچشمی در نیامد صید لاغر را تماشا کن

ز مرغان حرم در کام زاغان طعمه اندازد | مدار روزگار سفله پرور را تماشا کن

درین بزم از نواسنجان چو مینا پنبه در گوشم | چو خر مطرب شود بنشین و عرعر را تماشا کن

حزین اعجاز کلکم را هوس کردست نادانی

دم از انفاس عیسی مینزند خر را تماشا کن

زاهد بیا و روی براه صواب کن ‌ ‌ ‌ بگذار دل ز دست و لب از شراب کن

مطرب کفیست زدامن مطلب جیب امباد ‌ ‌ ‌ دستی بتار طرهٔ چنگ و رباب کن

زان پیشتر که گردش دوران کند خراب ‌ ‌ ‌ ساقی مرا بگیر و بساغر خراب کن

گر عهد گیسوی تو بگلزار سر زند ‌ ‌ ‌ بشکن بطرهٔ تاب و بسنبل عتاب کن

گر بگذرد ترا نفسی در هوای دوست ‌ ‌ ‌ ایدل ز عمر خویش همانرا حساب کن

نقشت اگر دوست نشیند درین کتاب ‌ ‌ ‌ آنرا خیال جلوهٔ نقش بر آب کن

بشنو حدیث حافظ شیرین سخن حزین
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

هان ای حریف میکده می در ایاغ کن ‌ ‌ ‌ شوریدهٔ غمیم علاج دماغ کن

داغ مرا زیک نگه گرم بر فروز ‌ ‌ ‌ روغن ز خون شعله مرا در چراغ کن

شمع نوام مبا و گل خنبتم کنند ‌ ‌ ‌ آن جبهه کف نیاز تو کردیم داغ کن

یک برق جلوه زن بسیهی خانهٔ دلم ‌ ‌ ‌ در چشم اشک را گر شب چراغ کن

گلزار داغ خرم و زخمم شگفته روست ‌ ‌ ‌ یکره ز چاک سینه در آ گشت باغ کن

واپس ترست هر که نهد پی شمرده تر ‌ ‌ ‌ ای خضر راه گم شدگانرا سراغ کن

کیفیتیست نالهٔ زار ترا حزین
زین خونچکان سرود مرا تر دماغ کن

از اشک لاله رنگ گلی در کنار کن ‌ ‌ ‌ شاخ خزان رسیدهٔ خود را بهار کن

از کار دل بعشق گره باز میشود ‌ ‌ ‌ این دانهٔ سپند بآتش نثار کن

مگذار رزق خاک شود مشت خون من — ای شوخ سرگران کف پای نگار کن

بیطاقتی کمال و هر کار عشق را — اول بغمزه غارت صبر و قرار کن

از ساغر کرام نصیبیست خاک را — ته جرعهٔ بکار من خاکسار کن

دیوانه را ز بند شکوه دگر بود — دل را اسیر سلسلهٔ تابدار کن

ما همچون سبو بجرعهٔ میسم در گلو مریز — میخانه را بکام من میگسار کن

خالی کفت ز دامن مطلب حزین چراست
دستی چو شانه در شکن زلف یار کن

بگشای زلف و طرهٔ سنبل بتاب کن — در دامن نسیم سحر مشکناب کن

تنها ز باده رنج خمارت نمیرود — یک جرعه خون گرم مرا در شراب کن

خواهی اگر گشاد دل کار بستگان — اول گره گشائی بند نقاب کن

زاهد غرور تقویت از سر نمیرود — مغزت ز می تهی ست کدوی شراب کن

خواهی ز شور حشر فراغت شود دولت — سر بر اخشت خم نه و آسوده خواب کن

پا را بکش بدامن آزادگی حزین
این گوشه را ز هر دو جهان انتخاب کن

زهد ما با می گلفام چه خواهد بودن — آبروی خرد خام چه خواهد بودن

گر شود نیم نفس فرصت بال افشانی — انتقام قفس و دام چه خواهد بودن

ابر دامن کش و گلشن خوش و ساقی ست کریم — خار خار غم ایام چه خواهد بودن

در محیطی که زند موج عطا گوهر فیض — آرزوی من ناکام چه خواهد بودن

وقت خود خوش گذران با می و معشوق حزین

کس چه داند که سرانجام چه خواهد بودن

جانا میاموز فارغ نشستن
بگذار ریزد آزاد ویش خون
در وادی عشق گام نخست ست
چون سبحه گیرم بر کف که ننگ ست

باید دلی را از غمزه خستن
صیدی که آموخت از دام جستن
از جان گذشتن از جسم رستن
آلودگان را زنار بستن

در راه عشقت کار حزین ست
از خویش رفتن بیخود نشستن

زخون دیده باشد مایهٔ ارشک غم آشامان
بحال زار بیمار غم ای تیغ ستم رحمی
بهار حسن را شرطست ابر دیدهٔ عاشق
اگر نبود ترا پروای مهجوران عجب نبود

تاب خویش گرد د آسیای گوهر غلطان
سرم را پیش از ین مپسند بر زانوی غمخواران
مخند ای شاخ گل بر چشم گریان هواداران
نمیدانی دل رسوائی فهمی غم پنهان

حزین دور از وطن زین صعب تر در وی نمیباشد
بلائی الفت دونان غم مهجوری یاران

چون شمع مارا هم زبان گرم سخن خواهد شدن
گاهی ور آن زلف دوتا افتاده گه در دست و پا
زینسان که هست از هر گذر روشنی خرامم جلوه گر
شمع رخ روشن گرم سوزد اگر بال و پرم
امشب حریر شعله را خواهد فتاد آتش بجان
آسوده باشد خاطرت ای بوالهوس از خوی او

امشب عجب هنگامهٔ در انجمن خواهد شدن
یارب نمیدانم کجا دل را وطن خواهد شدن
دامان صحرائی نظر وشت ختن خواهد شدن
پروانه را خاکسترم عطر کفن خواهد شدن
از تاب می آن گلبدن ته پیرهن خواهد شدن
جوری اگر در کوی او باشد بمن خواهد شدن

زینسان اگر آسان کند شور جنون دشوارها ‌ ‌ ‌ هر خار این وادی ز من سرو و سمن خواهد شدن

با عاشقان جور و جفا با ناکسان مهر و وفا ‌ ‌ ‌ این رسم نو در دل مرا داغ کهن خواهد شدن

گر عندلیب خامه ات ترک نوا گوید حزین
گلشن بمرغان چمن بیت الحزن خواهد شدن

گر چنین پر رخنه از سوز جگر خواهد شدن ‌ ‌ ‌ نامهٔ من دام مرغ نامه بر خواهد شدن

دست بی صبری اگر از سینه ام فارغ شود ‌ ‌ ‌ هر قدر چاکیست در کار جگر خواهد شدن

رنگ غمازست و دل نالان و مژگان خونفشان ‌ ‌ ‌ عشق بازیهای پنهانم سمر خواهد شدن

گر چنین ماند بدل اندوه آن نازک میان ‌ ‌ ‌ رشتهٔ جان من آن موی کمر خواهد شدن

سرنوشت خود حزین از شمع محفل فهم کن
زندگانی صرف آه بی اثر خواهد شدن

نیست دل را هوس دلشکنی بهتر ازین ‌ ‌ ‌ صنمی را نبود برهمنی بهتر ازین

طرفه دستیست غمت را بخراشش جگرم ‌ ‌ ‌ تیشهٔ سعی نزد کوهکنی بهتر ازین

جز حدیث لب لعلت بزبانم نگذشت ‌ ‌ ‌ چکنم یاد ندارم سخنی بهتر ازین

دلم از خانهٔ آئینه صفا تاب ترست ‌ ‌ ‌ یوسف حسن ندارد وطنی بهتر ازین

غوطه در خون خود از فرق زند تا بقدم ‌ ‌ ‌ بشهید تو نزیبد کفنی بهتر ازین

دل و یاد تو بهم الفت خاصی دارند ‌ ‌ ‌ نیست در کوی وفا انجمنی بهتر ازین

سرو قد سبزه خط و لاله رخ و غنچه دهن ‌ ‌ ‌ کشور حسن ندارد چمنی بهتر ازین

بدعای تو مرا دست نیاز ست بلند
چه بر آید ز کف همچو منی بهتر ازین

خودی بردار از پیش نظر حسن دلارا بین — بکش بر چشم خواب آلوده دست آن چشم شهلا بین

برآ یکشب ز منزل با هوسناکان تماشا کن — پریشان یکجهان شوریده و یکشهر شیدا بین

بدشت سینه ام گشتی بزن دیر مغان بنگر — بفریاد دلم گوشی بکن ناقوس ترسا بین

گذر بر سینهٔ چاکم فکن گلگشت صحرا کن — قدم بگذار بر چشم ترم آشوب دریا بین

برنگین جلوهٔ نازی طلسم هستیم بشکن — درین گلگشت گل چندین نهر آشوب و غوغا بین

نمی سوز و دلم بر حال دل مستی تماشا کن — نمی سازد سرم باشور سودا شور سودا بین

نظر بر کشتگانش نیست چشم مست رہنگر — خبر از خستگانش نیست حسن بیمحابا بین

نمکش در رهِ سرکوی مجنون غلطیده دارد — خبر از حسن بی پروا ندارد یار پروا بین

ز بیداد وشش نکردم ناله سیر تحمل کن — ز هجرانش ندارم شکوه جان شکیبا بین

اگر خواهی بدانی قدر کوی نیکنامی را — حزین بر در خرابات محبت مست و رسوا بین

تا هوا ابر است ساقی باده در شیشه کن — قدر فرصت را بدان از آسمان اندیشه کن

مشت گل یا بندد دل بی عشق زاهد در بغل — دل اگر می بایدت بیدرد عاشق پیشه کن

چون مشرب باش یکسان جوش زن با خار و گل — نخل خوش پیوند شو در هر زمینی ریشه کن

شاهدی میرسد آگاه گردان هوشش آ — نشتری از نغمه در کار رگ اندیشه کن

دست زن در دامن مژگان بیباکی حزین — بیستونی چون دلت دادند فکر تیشه کن

ساقی مده خمارم در انتظار چندین — گلشن وفا ندارد گل اعتبار چندین

رفتی و بردل از تو صد کوه غم بجا ماند — ظالم چسان سر آرم بی غمگسار چندین

یارب چه حالتیست این کاو دل نبود در عشق
جان ناشکیب گریان دل بیقرار چندین

هر بوالهوس ز تیغت صد زخم کاریش هست
اخلاص جان سپاران نامد بکار چندین

پروای دل نداری کس در غمت چه سازد
زین بیشتر نبودی ناسازگار چندین

گشت از شمیم خطت شیدا دماغ عقلم
شوریدگی نیارد بوی بهار چندین

خاکم هوا گرفت و دارم بدل هوایت
بنیاد عشق نبود ناپایدار چندین

از وعدهٔ وصالی آزاد کن حزین را
صید کمند غم را مپسند زار چندین

ساقی دم صبوحست خورشید جام گردان
دور زمانه یکدم حسب المرام گردان

بی می زلال کوثر زهرست در روانها
تلخست کام جانها عیشی بکام گردان

مهر جهان فروزی فیضت گران ندارد
از می هلال ساغر ماه تمام گردان

دردی جام لعلی بر خاک عاشقان ریز
رخسار بوالهوس را بیجاده فام گردان

بی باده شهر هستی امن و امان ندارد
بغداد خطه جام دار السلام گردان

در مشرب فتوت می را حلال کردی
در مذهب مروت غم را حرام گردان

یک جرعه میرساند از فرش تا بعرشم
خاکی نهاد خود را عالی مقام گردان

کلکم ز نغمه چون نی میزاب رحمت تست
دل را بجرمست می بیت الحرام گردان

رندی و مستیم را شاهد پرستیم را
مشهور خاص کردی معلوم عام گردان

با جان سخت عاشق گر کارزار خواهی
تیغ جگر شکافی از غمزه دام گردان

در حلقهٔ ارادت کشور گدای عشقیم
گیهان خدای حسنی ما را غلام گردان

در عشق شوخ چشمان رم خوردگان عقلیم
وحشی نگاه خود را یک لمحه رام گردان

شبهای تیره روزان زان رخ صباح گردی
تاریک روز ما را زان طره شام گردان

کنعانیان ببوی از مصر حسن شادند
پیغمبر صبا را فرخ پیام گردان

خون حزین بسمل از غمزه ریز و ادار
در محشر قیامت فرخنده نام گردان

قطعه

بیتو چسان بسر برد جان امیدوار من
ای بت دلفریب من صبر من و قرار من

گوهر شاهوار من مایهٔ افتخار من
باغ من و بهار من راحت روزگار من

جان من و جهان من امن من و امان من
عین من و عیان من سر من آشکار من

زهر غم تو در جهان نوش و نشاط خستگان
تلخ تو در مذاق جان بادهٔ خوشگوار من

دل ز خم و سبوی تو مست بهای و هوی تو
مقصد دیده روی تو عشق تو اختیار من

سرور سرفراز من مایهٔ سوز و ساز من
دلبر و دلنواز من مونس غمگسار من

دلبر بی نظیر من مهر تو در ضمیر من
لطف تو دستگیر من خواری تو اعتبار من

دل بهوای روی تو رفته بجستجوی تو
مانده در آرزوی تو دیدهٔ اشکبار من

دوش که شمع سان تنم مایهٔ اشک و آه بود
آمد و کرد پرسشم هوش ربا نگار من

گفت بگو چگونهٔ در غم من حزین من
بیکس من غریب من خستهٔ سوگوار من

گفتم اگر وفا کنی هست در انتظار تو
سینهٔ داغدار من خاطر بیقرار من

نگاه گرم آتشپاره برد اختیار من
بود در پنجهٔ برق تجلی مشت خار من

شکوه بحر را در قطره گنجائی نمیباشد
نمیدانم چسان گنجیده جانان در کنار من

جگرهای جراحت دیده را شور قیامت شد
سر زلفی بناز افشانده گویا گلعذار من

بر از جرم محبت نیست جرمی خشمناک زانرا
بخونم دست و تیغی سرخ کن زیبا نگار من

بهر دل جلوهٔ مستانه دارد سرو ناز تو
بهر سو یک جهان دیوانه داری نوبهار من

نگاهت در کمین دارد کمان از خونین دل
کمان نادرانه کرده عاشق شکار من

حزین از روشنی با صبح محشر میزدی پهلو
اگر می‌بود زلفش را غم شبهای تار من

این لاله نیست بر سر مشت غبار من
گل کرده است داغ کسی از مزار من

ای خفتگان خاک بشارت که میدمد
صبح قیامت از نفس بیغبار من

پیرانه سر ز کلک من آید نوای عشق
منقار بلبل است نی رعشه دار من

روز حساب میرسد ای زلف کج حساب
آشفته تر از این نکنی روزگار من

مژگان ز گریه ریخت وگرنه درین بهار
میریخت پارهٔ جگری در کنار من

شکرت چگویم ای مژه‌های دراز دست
نگذاشتی بدست کسی اختیار من

عمرم گذشت و یار نیامد بسر حزین
آه از طپیدن دل امیدوار من

ز درویشی بقا دارد دل روشن ضمیر من
زند پهلو بآب زندگی موج حصیر من

کهن تاریخ عشقم که با داود مد تنها
زبور ناله می‌سنجید کلک خوش صریر من

بخواب مرگ مگذارد هجوم لرزه خسرو را
زند بر بیستون گر تیشه بازوی دلیر من

شکوه عشق دیدم از جهان پوشید چشمم را
سلیمان را نیارزد در نظر مور حقیر من

زنم دامان مژگان بر غبار تیرهٔ دنیا
سیاه از سرمهٔ خواهش نگردد چشم سیر من

در آن روزی که کردند آبیاری خاک آدم را
نمک پروردهٔ شور محبت شد خمیر من

نیفشانم ز غیرت از کفن کافور جنبت را
غباری بس بود از رهگذار او عبیر من

بهر دستی کجا سالک دهد دست ارادت را
سبوی باده کهنه ست پیر دستگیر من

بآب دیده پروردم گل و خار گلستان را
خراش ناله دارد یاد بلبل از صفیر من

نگه دزدیده میدزدم نظر دزدیده می‌پوشم
بسنگ از سخت رویان آمد اینجا بسکه تیر من

حزین از زندگی این بس مرا کز بعد مرگ من
کند خوش اهل معنی را کلام دلپذیر من

پیری براه حرص نتابد عنان من
تن در نمیدهد بکشاکش کمان من

افسرده دل تر اندیم اما توان نمود
سیر بهاری از قطرهٔ خونفشان من

صرصر چه در خرابی من اضطراب داشت
بر شاخ گل نبود گران آشیان من

در ناشنیدن سخن خلق نشاء هاست
گوش گران من شده رطل گران من

آئینه عرض جوهر خود تا بکی دهد
چون تیغ از غلاف برآ دلستان من

باشد بریدن از سگ کوی تو مشکلم
مغز وفاست در قلم استخوان من

غماز را چه آگهی از راز من حزین
بر لب نمیرسد نفس ناتوان من

ویدی چها کرد غم با دل من
رسوا دل من شیدا دل من

نور جمالت شمع تجلی
تن کوه طور و موسی دل من

دارد تماشا خوش با تو سودا
خارا دل تو مینا دل من

اگر کافرم گفت زاهد وگر مست
از کس ندارد پروا دل من

کرده است جانان در جان تجلی
در قطره دارد دریا دل من

از خاطرم برد یاد تو تشنگی — در خانه دارد صحرا دل من

روز ازل سوخت داغت حزین را
آتش تو بودی سینا دل من

گلگونهٔ بهارست خوناب دیدهٔ من — گل در خزان ندارد رنگ پریدهٔ من
حیرت که نگاهم آئینه دار لیلی ست — مجنون وادی اوست هوش رمیدهٔ من
عشق تو خرمی داد گلگشت خاطرم را — سرو چمن طرازست آه کشیدهٔ من
تو در جفا حریصی من در وفا تمامم — زیبد بدامن تو خون چکیدهٔ من
پرواز ناتوانی غیر از طپیدنی نیست — دام و قفس نخواهد بال بریدهٔ من

نومید نیست پایان شام غم حزین را
از دیده سفیدست صبح دمیدهٔ من

ز فیض آبرو سبزست نخل مدعای من — با آب خویش میگردد چو گرداب آسیای من
بمعراجی رسانیدست سروت سرفرازی را — که تیرم کوته افتد طرهٔ آه رسای من
نمیدانم بدام کیستم لیک اینقدر دانم — که در خون زد گلستان را صفیر آشنائی من
به از کثرت نمیباشد دلیلی راه وحدت را — نماید هر سر خاری چراغی پیش پای من

کشاید شاهد مقصودم آغوش اجابت را
حزین از سینهٔ چاکست محراب دعای من

ز خط گلعذار انست سودای دماغ من — نمک پروردهٔ شور بهار انست داغ من
دمی در گلشنم ضبط زبان خود کن ای بلبل — که نازکتر بود از پرده های گل دماغ من
کند سر دو عالم راز مستی نقل محفلها — کنی در ساغر جمشید اگر درد ایاغ من

من بجا مصل از بس ورگرد محفل خویشم — نفس در سینه برقست سوزان در سراغ من

چو شمع از جانگدازی میکشم محفل فروزیها
حزین تا من نمیسوزم نمیسوزد چراغ من

خارم که نیست گلشن صورت سرای من — در هر چمن نخیزد که ندارد بهای من

کوی نه آسمان سر پا خوردهٔ من است — روی فلک کبود شد از پشت پای من

آوازهٔ مرا نکند بخت تیره پست — در سرمه چون نگاه نخواهد صدای من

سیارگان پی سر کاروان شوق — ره گم کنند اگر نخروشد درای من

خورشید عالمم ز دل گرم جوش خویش — از سردی زمانه نگردد هوای من

رفتم ز خود چو در دلم آمد خیال تو — تنها نشسته تو و خالیست جای من

از چاره سازی دل خود عاجزم حزین
کار مرا بمن نگذارد خدای من

ای درد تو یار جانی من — اندوه تو شادمانی من

پیرایهٔ داغ تست چون شمع — سرمایهٔ زندگانی من

عنقا که شنیده ز افواه — نامیست ز بی نشانی من

بیماری من حلاوت آمیخت — با تلخی زندگانی من

دشوار زمانه گشت آسان — از همت سخت جانی من

آهن هوست از تب گرم — در پنجهٔ ناتوانی من

گویند حزین بداستانها
از نغمهٔ باستانی من

که خواهد رسانید پیغام من | به بیگانهٔ آشنا نام من
که چون با حریفان خوری باده ام | بسنگ جفا نشکنی جام من
بکام آیدت چون رگ تلخ می | بیاد آوری تلخی کام من
تو خوش زی که فرخنده مرغ مراد | پریدست از گوشهٔ بام من
نه دل مانده بر جا نه لخت جگر | جگر پارهٔ من دلارام من
به پیچ و خم روزگارم اسیر | رمیدست آسایش از دام من

در آتش سپندیست جان حزین
چه پرسی از صبر و آرام من

تا دیده ام آن طرهٔ طرار پریشان | خاطر شده آشفته و گفتار پریشان
دی بود مرا چون گره غنچه دلی تنگ | امروز پریشانم و بسیار پریشان
دامن بکش ای نخل وفا از کف عاشق | گل را نکند همرهی خار پریشان
دور از قدت ای سرو سهی خاطر جمعم | چون طرهٔ بیدست بگلزار پریشان
خوش صحبت خاصیست میان دل و زلفت | بیمار پریشان و پرستار پریشان
جمع آمده امروز می و مطرب و ساقی | یارب نشود ابر هوادار پریشان
رفتی و دلم رفت برو گرد تو گردم | کردست مرا آن قد و رفتار پریشان
جمعیت بلطفت همه سامان محبت | داریم همین خاطر افگار پریشان

در کوی تو افتاده حزین مست محبت
سر در رهت آشفته و دستار پریشان

با این تنک سرمایگی زحمت بکش زاری مکن | همچشمی مژگان من ای ابر زاری مکن

شاید کزین چون بجلی یاد آرد آن بیرحم دل — ای تیغ هجر جان گسل زخم مرا کاری مکن

ز عشق خونها خورده ام رنگی برخ آورده ام — رخسار زرین مرا ای گریه گلناری مکن

شاید بسر وقتت رسد نغز بدین مستانهٔ — ای عقل عالی منزلت بیهوده خودداری مکن

فرداست کافتد بخجلت بر روی کار ای حق پرست — امروز شرک خویش را در خرقه ستاری مکن

یکبار در جولان ببین آن قامت ناز آفرین — ناز خرامش بر زمین ای کبک کهساری مکن

بگذار با روشندلان آن صفحهٔ رخساره را — ای سبزهٔ خط بیش ازین آئینه زنگاری مکن

از اول این جور و جفا خود بر سر آوردی مرا — ای چشم کافر ماجرا بیهوده خونباری مکن

شد در کمینگاهت فدا سامان رند و پارسا — از دل تهی خند شیشه‌ها ای طره طراری مکن

نتوان بگیتی متصل بر کین عالم بست دل — ای غمزه خونریزی بهل ای عشوه خونخواری مکن

گر تر نکردی غنچهٔ سعیی که تا مژگان رسی — ای قطرهٔ خون بیش ازین بر دل گرانباری مکن

جائیکه گردد در جهان کلک حزین عنبر فشان
ای نافهٔ مشکین نفس شوریده گفتاری مکن

ز رخ چون آتش موسی تنوری سینه سینا کن — لبت را چون دم عیسی ست این دل مرده احیا کن

چو نگذاری بعقلم رهنمون کن شور سودائی — ز شهر آواره ام چون مسکنی مجنون صحرا کن

فروزان چهره چون شمع آمدی پروانه ات گردم — بیالینم دمی بنشین و جانبازی تماشا کن

گره در دیده ام گردید طوفان سرشک از غم — عنان گریه را بگذار و سیر موج دریا کن

حریف میگساران نیستی خشکی مکن زاهد — هم آورد دل دریائی ای خس مدارا کن

چو مرد دین نهٔ با نفس کافر بر نمی آئی — سکندر نیستی اندیشه از نیروی دارا کن

حزین از خامه چون مشاطه حسن ادا گشتی

بکف تا شانه داری عقده از زلف سخن وا کن

شمع را شعله مسلسل ز دل آید بیرون
آه جان سوختگان متصل آید بیرون

در جهان چند با آئینه سکندر نازد
چه تماشاست که از پرده دل آید بیرون

چشم نظارگیان لائق دیدار تو نیست
بتماشای تو نرگس خجل آید بیرون

در چمن گر قد شمشاد بناز افرازی
قمری از منت سرو چگل آید بیرون

دل خون گشته شود گر بمثل رنگ حنا
مشکل از دست تو پیمان گسل آید بیرون

زلف مشکین تو هر جا که شود غالیه سا
نکهت از نافهٔ چین منفعل آید بیرون

این گهر نیست که نشمرده بخاک افشانم
اشک گلرنگ بصد خون دل آید بیرون

سینه صیقل گری از یاس دمش باید کرد
صبح را تا نفسی معتدل آید بیرون

تن خاکی بر هم طرفه طلسمی ست حزین
خرم آن روز که پایم ز گل آید بیرون

روئی که جلوه کرده حیرانم اینچنین
زلفی که دیده ام که پریشانم اینچنین

دست غم که بر زده است آستین ناز
رسوا نبود چاک گریبانم اینچنین

مژگان شوخ چشم که دل را فشرده است
رنگین نبود دیدهٔ گریانم اینچنین

احسان اشک دولت مژگان زیاده باد
لخت جگر نبود بدامانم اینچنین

بر لب رسیده جان و نیاید بپرسشم
جان آنچنان ترحم جانانم اینچنین

در دشت وحشت از غم آن شوخ کم نگاه
دنباله کرد چشم غزالانم اینچنین

چون ابر گریه ناکم و چون قطره تنگدل
اشک عیان چنان غم پنهانم اینچنین

تار نفس کشیده به پرکالهٔ دل ست
هرگز غمت نه انست بسامانم اینچنین

بنگر سپند و مجمره تا روشنت شود — دل آنچنان و سینه سوزانم اینچنین

مصر جهان یوسف من چاه محنت است — زندانی وفای عزیزانم اینچنین

بی جام باده حاصل عمرم ندامت است — از توبهٔ شراب پشیمانم اینچنین

از روی یار طوطی ما شد شکر شکن — آیینه کرده است سخندانم اینچنین

دارد حزین جدائی آن نازنین غزال
مجنون صفت بکوه و بیابانم اینچنین

کار دل خام شد از سوزش بسیار چنین — عشق افگنده مرا از نظر یار چنین

یاد آن قامت موزون نرود از دل ما — مصرع سرو کند فاخته تکرار چنین

پیش یوسف ندر در پرده زلیخا چه کند — دل بیتاب چنان ناز خریدار چنین

ای که زد بر رگ جان زخمهٔ کاری نگهت — آه من میکند آخر بدلت کار چنین

سهل باشد اگرم قدر ندانی لیکن — عشق را خار مکن ای گل بیخار چنین

بچه امید قرار دل مهجور دهم — خصمی بخت چنان دوستی یار چنین

نگهی سر زده از چشم تو کاشوب دلست — هیچ مستی نرود از در خمار چنین

دود آهم بسر کوی تو منزل دارد — ابر گستاخ نبود دست بگلزار چنین

طرفه فیضیست خط طرف بناگوش ترا — یاسمین جلوه ندارد بسمن زار چنین

گر وزد باد بزلفت تو دلم میلرزد — هیچ کافر نکشد غیرت زنار چنین

این غزل ریخت حزین از مژهٔ خامه که گفت
قطره با ابر زند کلک گهر بار چنین

نامه‌ات خواندم و می بایدم افشان کردن — قطرهٔ چند سرشک از مژه غلطان کردن

بعد ازین شکوه کنم پیشه که معلومم شد — در دلت کرده اثر شکوهٔ هجران کردن

زده طعنه بحالم که چرا صبرت نیست — هجر را صبر نیارد بدل آسان کردن

گفته پیر شدی دل ز جوانان برگیر — کافر عشق محالست مسلمان کردن

داده بیم من از غمزه که خونت هدرست — نرخ جان کس نتواند چو من ارزان کردن

داده پند که باید ز کسان راز نهفت — غم دل را نتوانم ز تو پنهان کردن

گفته در غم ما ترک مراد خود کن — تو و بخشایش بیحد من و عصیان کردن

کرده منع که دیدار پرستی کفرست — عاشق از عشق محالست پشیمان کردن

گفته شمع صفت سوز مرا سودی نیست — سر ازین پیشه نتابیم به نقصان کردن

گفته وصل محالست تمنا چه کنی — چکنم ترک تمنای تو نتوان کردن

کرده امر که دامان ورع پاک بشوی — از جگر خون شدن و از مژه طوفان کردن

گفته بودی که چه خواهد دلت ای سرگردان — گرد سر گردمت آن طره پریشان کردن

تو و آن جلوهٔ مستانهٔ نظاره فریب — من و جان در سر آن سرو خرامان کردن

من بخونین جگری جان و دل از کف دادن — تو بجادو نگهی غارت ایمان کردن

این جواب غزل خواجه سنائیست حزین
خواهد این تازه غزل ناز بدیوان کردن

چه خوشست با خیال تو نهفته راز کردن — بزبان بی زبانی سر شکوه باز کردن

سر راه جلوه‌ات را بصد آرزو گرفتن — نگه نیاز مندی بغرور ناز کردن

بره سمند نازت دل و دین فشانی از ما — بدیار کفر و ایمان ز تو ترکتاز کردن

تمکین بود که صحبت بتو انتظام افتد — من و سوز عشق گفتن تو و عشوه ساز کردن

زتو پرستشی و از من پی شکر این نوازش
سر زخم دل گشودن شط خون نیاز کردن

دل و دین فدای طورت بکدام مذهب این
می مدعی کشیدن ز من احتراز کردن

نبود بهار و دی را بر خار خشک فرقی
دم عیش ره اندانم ز غم امتیاز کردن

همه فخر راست لیکن ز تو شهسوار حیف است
پی صید صعوه دل مژه شاهباز کردن

به تلبسی دلم ده که بر غم بخت خواهم
گله از جفای هجران نبود دلنواز کردن

تو بشام تیره خط رخ مهر تا نهفتی
شب و روز را نیارم ز هم امتیاز کردن

بجهان جز این تمنا نبود حزین ما را
غم او بر کشیدن در دل فراز کردن

اگر خورشید را در زیر دامان میتوان کردن
گل داغ ترا در سینه پنهان میتوان کردن

بعالم گرچه رحمت نیست اما از دل آسانی
در اشکی ز گنج دیده غلطان میتوان کردن

نمیدارد سحر هر چند میدانم شب هجران
درین غم طره آهی پریشان میتوان کردن

گرفتم صید مطلب نیست در دست کسی اما
کمند ناله بیدرد بیجان میتوان کردن

چمن هر چند دلگیر است بی آن گلعذار اما
ترنم گونه با عندلیبان میتوان کردن

ترا رسوا اگر خواهد حزین آن یار پنهانی
دو عالم چاک را اندر گریبان میتوان کردن

محبت بر ترآمد از چه و چون
تعالی العشق عن لغت یقولون

نیاز من بود در خورد نازت
که خواهد حسن لیلی عشق مجنون

خجالت میدهد از تو نهالان
مرا چون بید مجنون بخت وارون

من و تو هر دو گریانیم ای ابر
چه در کوه و چه در دریا چه هامون

ولیک از من نبی فرقت باتو — تو آب از دیده میباری و من خون

دو بید از جوش غم اشک من و یار — بهنگام وداع از دیده بیرون

ولیک از چهره اش گشت گلرنگ — مرا شد چهره سرخ از اشک گلگون

حزین از تیره روزی در شب هجر
بشمع صبح آهم زد شبِ خون

ای طلعت سیمین بران آئینهٔ رخسار تو — صبح بناگوش نهان یک پرتو انوار تو

شد ملک دل ما سر بسر از طره ات زیر و زبر — گبر و مسلمان خیره سر در حلقهٔ زنار تو

شبهای هجران شمهٔ از بخت ظلمت زای من — صبح قیامت لمعهٔ از پرتو دیدار تو

یارب ندانم چون بود حال دل بیگانگان — باشد نسیم آشنا سرگشته در گلزار تو

ای شمع بزم افروز من جان منظر زیبایت — ای مهر اختر سوز من دل مشرق انوار تو

اشک و ما دم ژاله از دامن صحرای من — برق تجلی لاله از سینهٔ کهسار تو

با من توئی شب تا سحر من مست خواب و بیخبر — خوش آنکه می آرد بسر با دولت بیدار تو

نقد دل اهل وفا انجاست قلب ناروا — نوبت کجا افتد بما در گرمی بازار تو

وصل تو ای آرام جان باشد بهشت عاشقان — هرگز مبادا شد دوزخی جز دوری از دیدار تو

گر من مسلمان نیستم گبر در خویشم بخوان — عمر بست می بندم میان با رشتهٔ زنار تو

دل عاشق و شیدا کند چون مذهبش حاشا کند — عاشق چسان سودا کند با طرهٔ طرار تو

گلگشت کوئیت چون بود یا رب که می آید مرا — خوشتر ز مژگان در نظر خار سر دیوار تو

دارد حزین خسته جان نام خوشت ورد زبان
سنجد سحر با بلبلان این نغمه در گلزار تو

دل در پریدنست چو شبنم ز روی تو | خون اشک میشود برگ گل ز بوی تو

باید بسینه نیشتر ناله بشکنم | نازک ترست از دل عشاق خوی تو

یک صبح سینه چاک گذشتی ز گلستان | گل پاره کرده است گریبان ببوی تو

خواهش نشست خون من از جوش اضطراب | ساقی اگر چو باده کند در سبوی تو

خلقی بهم نشان مه عید میدهند | انگشت من چو قبله نما ماند سوی تو

از چشم شور خود کندش مشک روزگار | خونی که میکشد بدل نافه موی تو

تر شد زابر کلک تو مغز خرد حزین | جان تازه میکند رقم مشکبوی تو

دارد ستاره ریز مرا آفتاب تو | عالم خراب چشم و چشم خراب تو

هشیاریم غنودهٔ بالین بیخودیست | هوش از سرم برد نگه مشکناب تو

چون آمدی بکلبهٔ ما روز کن شبی | اینک دلم کباب تو خونم شراب تو

کردی ورق ورق دل صد پارهٔ مرا | آیا کدام شد ورق انتخاب تو

مشکین خطی بباغ بیاضی نگشته ره | آیا چه بود در قدح این مشکناب تو

لبریز غم بود دل و این طرفه مجمریست | کز شیشهٔ شکسته نریزد شراب تو

آتش بجان و دل زدهٔ گیتی حزین | دوزخ گریزد از نفس سینه تاب تو

ای آب خضر سایهٔ سرو روان تو | آتش بجان گل از رخ چون ارغوان تو

محو سبکعنان غمزهٔ کافرت شوم | رنگین نشد بخون دو عالم سنان تو

باشد برنگ جوشش پروانه گرد شمع | دلها بدام طرهٔ عنبر فشان تو

در عشق تیغ بال هما بود بر سرم
هرگز نداشتم غم جان را بجان تو

گرد خط تو برد قرار از دل حزین
این بود جوشش فتنهٔ آخر زمان تو

بنگر چه میکند مژه های دراز تو
آخر بگو چه شد نگه دلنواز تو

در پردهٔ حباب نگنجد شکوه بحر
افزون بود ز حوصله سینه راز تو

غم غیبت جان اگر برود در رهٔ فنا
باداور از عمر غم جانگداز تو

افسانه ساز نرگس مست که بودهٔ
مطرب کرشمه میچکد از تار ساز تو

ازبس نگاه حسرت اندوختی حزین
در خاک هم بود نگران چشم باز تو

زند بر خرمن شادی و غم برق جمال تو
نباشد عشق را کاری بهجران و وصال تو

قدح پیمای دیدارم نه خونست اینکه می بارم
می آلود دست جام دیده ام از رنگ آل تو

چه فیضیست این تعالی الله که در دریا می گم شد
سبوی شبنم از خورشید حسن بی زوال تو

ز چشم دیدهٔ خورشید محشر خیره میگردد
چو خوابم شد شب خون خوردهٔ خیل خیال تو

حزین از باده نتوانم شکیبا شد تو خود دانی
شکستم توبه را بر گردن زاهد وبال تو

بطوطی نکته آموز و لب شیرین کلام تو
بطوبی میفروشد جلوه سرو خوشخرام تو

ز سر تا پا نیازم چون هلال از دولت نازت
جبینی کرده ام دریوزه از ماه تمام تو

نگنجد خیال دیگرے در سینهٔ تنگم
نگین دل ندارد جای نقش غیر نام تو

بگو کز سعی ناخن برکنم بنیاد هستی را
گر از جان کندن فرهاد شیرین نیست کام تو

ندانستم بهری با حزین یا بر سر کینی / ز لذت می برد هوش مرا ذوق پیام تو

هدف سینهٔ زمن ناوک مژگان از تو / سخت جانی ز من و سستی پیمان از تو

گر دروزی که قضا شادی و غم را قسمت / چشم خونبار ز ما شد لب خندان از تو

گبر دیرینهٔ عشقم بجرم کارم نیست / دارم آتشکده در دل سوزان از تو

سر و سامان نثار تو که است مرا / در کفم چیست بگو جان ز تو ایمان از تو

بوییت از غنچهٔ پنهان نه دمیدست ولی / شوری افتاده بمرغان گلستان از تو

تو و مستوری حسن و من رسوائی عشق / سینهٔ چاک ز من عشوهٔ پنهان از تو

دل ناقوس فغانست چه خروشید حزین / که خراشید دل گبر و مسلمان از تو

ها من جان جهانم تننه ناها یاهو / منظر آیت شانم تننه ناها یاهو

سرو دلجوی تو تا دیده ام ای نخل مراد / همه در رقص روانم تننه ناها یاهو

چون ترا می نگرم جمله ترا می نگرم / همه بینم همه دانم تننه ناها یاهو

مست سودای تو جانم تننه تنا تننه نا / محو نام تو زبانم تننه ناها یاهو

پرتو روی تو ای مهر جهانتاب گرفت / جمله پیدا و نهانم تننه ناها یاهو

ساغر میکدهٔ عشق خرد پرواز است / مست و دیوانه از آنم تننه ناها یاهو

منکه از خود خبرم نیست چه دوزخ چه بهشت / فارغ از سود و زیانم تننه ناها یاهو

نرگس عشوه گر و غنچهٔ ساغر او / در خرابات مغانم تننه ناها یاهو

هر کجا می نگرم جانب هر کس بینم / بجمالش نگرانم تننه ناها یاهو

هر طرف میکشدم جلوهٔ مستانهٔ او — رفته از دست عنانم تننه ناها یاهو

آنچنان محو لقا گشته ام امروز حزین
که خود از یار ندانم تننه ناها یاهو

کسی داند که هر بیتش بدیوان میزند پهلو — که این مطلع بآن حسن بسامان میزند پهلو
شب هجران سفید از گریه شد گر دیده خندانم — که چشم من بصبح پاکدامان میزند پهلو
خسک در دیده از محرومی شاخ گلی دارم — که خار رهگذار او بمژگان میزند پهلو
بشهد آمیخت زهر غصه کام من نبود شنامش — عتاب تلخ او بر شکرستان میزند پهلو
بخون غلطیدهٔ شمشیر شوخیهای مژگانم — کف خاکم بباز یگاه طفلان میزند پهلو
کسی کز ذوق دندان بر جگر افشرده میداند — که لخت دل به نعمتهای الوان میزند پهلو
قیامت خاست چون بند قبای ناز وا کردی — بصبح محشر آن چاک گریبان میزند پهلو
بهار عشق مجنون حسن لیلی در بغل دارد — بگیسوی تو آه سنبل افشان میزند پهلو

حزین از آن عقیق کم سخن دارم لب خشکی
دهان او بعیش تنگدستان میزند پهلو

در ملک جسم روشنی جان به نیم جو — آیینه در ولایت کوران به نیم جو
عالم بدستگاه قناعت نمیرسد — در چشم مور ملک سلیمان به نیم جو
در دیده که جلوه کند کبریای عشق — این طمطراق عالم امکان به نیم جو
جسم فسرده را بر جانان چه اعتبار — دلق گدا بحضرت شاهان به نیم جو
چه بود سد راه هر که بگذشتن از دو کون — در پیش پای همت مردان به نیم جو
در کشوری که حکم بزور شکستگی ست — گرز گران رستم دستان به نیم جو

زاهد ز باده جلوه مده زهد خشک را
اینها به پیش باده پرستان به نیم جو

یک روز یوسفم غم کنعانیان نداشت
در مصر حسن جان عزیزان به نیم جو

گر رفت در رهت بفدائی سر تو باد
در کیش عاشقان سر و سامان به نیم جو

ما را متاع لائق بازار عشق نیست
آنجا دل دو نیم اسیران به نیم جو

پیش تو غرق خجلت جانبازی خودم
سر در قمارخانهٔ رندان به نیم جو

زاهد اگر بعشق ندارد سری چه باک
خورشید پیش شب پره طبعان به نیم جو

دارم حزین بزر نگین ملک فقر را
ایران به نیم حبه و توران به نیم جو

جان را سپند ساز و بر آتش نثار شو
با دل بستر از عشق ده و بیقرار شو

هر سو چو موج قطرهٔ خود را عنان مده
سر را بجیب کش گهر آبدار شو

از درد عشق چهره چو خورشید زرد ساز
زین کان کیمیا زر کامل عیار شو

خواهی ز سنگ حادثه نخل تو وارهد
در گلشن جهان تهی از برگ و بار شو

هرگز نگشته جمع بهم عشق و سرکشی
خواهی که بار عشق کشی بردبار شو

آسودگیست پردهٔ غفلت درین سرا
ای دیده موج خون زن و ای دل فگار شو

ستر سواد نقطهٔ دل گردهٔ حزین
بنشین و قطب دائرهٔ روزگار شو

من در میان نبودم و دل بود و یار هر دو
از بیخودی بشکرم و ز روزگار هر دو

گر پرده هم سنج عشقی بگشای گوش و بشنو
گو میزنند یک انا الحق منصور و دار هر دو

جرم نکردهٔ ما تا کی عتاب دارد
یک سو کنیم اکنون ما ئیم و یار هر دو

از سرکشی نکردی یکبار رنجه یارا — تا شد سفید چشم در انتظار هر دو

آمد ز طرف کویت صبح ازل نسیمی — بوی ترا گرفتیم ماه و بهار هر دو

کشتی شکستگانیم در ورطه که دارد — طوفان بیقراری بحر و کنار هر دو

زینسان که از تغافل گوش گلست سنگین — یک پرده بیشتر آید زاغ و هزار هر دو

از زلف یار دیگر کی عقده میکشاید — دست و دلی که رفته مار از کار هر دو

آگه حزین بیدل از حال حسن و عشقست — دارند بلبل و گل یک خار خار هر دو

ساقی می عارفانه ات کو — جان داروی جاودانه ات کو

گیرم که نیم سزای احسان — بخشایش بی بهانه ات کو

مارا سر تاج خسروی نیست — پای خم خسروانه ات کو

شب را بامید صبح کردیم — صبح است می شبانه ات کو

شادیم به تشنه کامی اما — ناموس شرابخانه ات کو

زاهد می عشق خام سوزست — مسواک و عصا و شانه ات کو

دامی از ریش کرده پهن — تسبیح هزاردانه ات کو

در دیر خوش آکشتی بلندست — دراعه صوفیانه ات کو

نی را اثر عصای موسی ست — سالوسی جاودانه ات کو

افسانهٔ واعظان درازست — مطرب چنگ و چغانه ات کو

افسردهٔ قیل و قال عقلم — نالیدن عاشقانه ات کو

تا چند زبون چرخ باشیم — ای آتش دل زبانه ات کو

می بازم هیچ خود را / ای عشق قمار خانه ات کو
بی برگیها بهار گردست / ای مرغ قفس ترانه ات کو
تاراج گر خزان بگل زد / خار و خس آشیانه ات کو

تا چند حزین بدشت گردی
ای خانه خراب خانه ات کو

کام دلی بعالم ناپایدار کو / گیرم که زه کنیم کمان را شکار کو
سودای عشق دست و دل از کار برده است / دستی که وا کند گره از زلف یار کو
عالم تمام مظهر آن حسن مطلقست / آئینه است عالمی آئینه دار کو
مست گذاره است درین بزم هر که هست / در دور چشم سر خوش ساقی خمار کو
از خواری جهان رخ اقبال تازه دار / بنگر ثبات رنگ گل اعتبار کو
یک نغمه که از دل عشاق غم برد / در پرده مخالف بلبل و بهار کو
یک گرم رو که شعله برین خار و خس زند / از دودمان عشق درین رهگذار کو
این بیستون هزار چو فرهاد دیده است / افتاده کار بر سر هم مرد کار کو
یک سر گذشته ز خراباتیان عشق / تا پا زند بدولت ناپایدار کو
ساقی کف زمانه پرست از عطای تو / ای ابر فیض قسمت این خاکسار کو

دریای عشق چون نفس از دل کشد حزین
موجی که خویش را نزند بر کنار کو

من نه حریف باده ام طاقت انتظار کو / تا باجل سپارمش جان امیدوار کو
میرسی ای صبا اگر از سر کوی یار من / بوئی ازان چمن چه شد برگی ازان بهار کو

ساقی سرگران من سوخت مرا تغافلت
تلخی عیش تا بکے بادهٔ خوشگوار کو

خوش در توبه میزند ناصح بیخبر ولے
اشک ندامت از کجا همت اختیار کو

در صف منکران کنم دعوی عشق و زنده ام
تلخی حرف حق چه شد آنهمه گیر و دار کو

شکر که در حساب هم فارغم از تلافیت
دعوی دل بیکطرف داغ مرا شمار کو

چارهٔ رنگ زرد من باده نمیکنند حزین
نیست ولی که خون کنم دیدهٔ اشکبار کو

جز درد تو در میان جان کو
جز مغز غمت در استخوان کو

از شکر و شکایتت خموشم
گیرم شنوی سخن زبان کو

انجم پی کین ما صف آراست
اے ناله درفش کاویان کو

دلرا دم واعظان سیه کرد
صیقل گر آه صوفیان کو

در رقص سماع هر دو عالم
دست و دل آستین فشان کو

فرصت که زار و داد خواهم
شاهنشه صاحب القران کو

این آن غزل عراقی ماست
آن پرده سرای عاشقان کو

مطلوب در لباس طلبگار آمده
خود را بصد نیاز پرستار آمده

مستور بود چهرهٔ زیبا نگار ما
مستانه بار بر سر اظهار آمده

جز یار هیچکس سر بازار عشق نیست
یوسف بشیوهای خریدار آمده

از چشم خویش تا نگرد روی خویش را
گردیده دیده طالب دیدار آمده

گاهی بشمع تقوی و زهد آستین فشان
مست و خراب از در خمار آمده

گاهی دریده خرقهٔ ناموس و ننگ را — فارغ ز قید سبحه و زنار آمده
گاهی نموده شیوهٔ اقرار را شعار — گاهی به طنز بر سر انکار آمده
گه آتش چمن شده گه شمع انجمن — هم خانه سوز و خانه نگهدار آمده
ای دیده احولی بگذار و غلط مبین — آن یار هین بکسوت اغیار آمده
ای دل ز دیده پردهٔ پندار دور دار — گوهر فروز دیدهٔ بیدار آمده
یارست یار کز لب همچون زلال خویش — در کام تشنه قلزم زخار آمده
یارست یار کز دل مسکین نواز خویش — ور دامن صدف دُر شهوار آمده
یارست یار نگه دلفریب خویش — آشوب شهر و فتنهٔ بازار آمده
یک پرتوست کرده جهانی پر از ظلال — یک جلوه ست مختلف آثار آمده
عالم سواد نافهٔ آن خال مشکبوست — یک نفخه زان شمیم تتار آمده
سنبل بتاب و لاله بدست و گل بناز — یک جلوه زان جمال بگلزار آمده
در گوش دل گدای خرابات عشق را — انی انا الله از در و دیوار آمده
آن جلوه که کوه نیاورد تاب او — در طور عشق سالک اطوار آمده
عنقای مغربی که جهان زیر بال اوست — از بو الحسن بحضرت عطار آمده
از فیض اوست کین دل شوریده حزین — بحر محیط و مخزن اسرار آمده

گاهی فتاده مست بپای خم مغان
گاهی به صدر مصطبه هشیار آمده

قطعه

سوی محراب شدم لب بمی ناب آلوده — در بغل مصحف و دامن بشراب آلوده
دل مست و خراب از اثر بادهٔ دوش — بی صفا میشود آئینهٔ آب آلوده

باچنین حال کشودم سر طامات و حدیث
همه بیهوده چو افسانهٔ خواب آلوده

مجلس موعظه ام گرم نگردید و رسید
از پیم ساقی مست ز شتاب آلوده

رخ برافروخته از غیرت بیباکی من
عرق شرم گلشن را بگلاب آلوده

سنبل آشفته دل آزرده نگه تشنه بخون
ابروی تلخ بکینم بعتاب آلوده

گفت شرمت ز خرابات نشینان نامد
که در و دامن شیخت چو شراب آلوده

رند میخانه کجا مسجد و محراب کجا
نه کنی نامهٔ اعمال ثواب آلوده

بیحجابانه زدم لعل لبش بوسه حزین
باز گشتم بخرابات حجاب آلوده

خوش تلخ عتاب آمده حرف بیجا چه
تو نشینی لب اغیار مکیدند بجا چه

سنت چه گذاری تو بپاداش عروسان
مفتی شده دیگرانی بخرابات شهدا چه

زخمم بخونابه شده حاشا چه نمائی
چشمم تو تر شد و تیغ گرفتم زها چه

از شکوه و شکرم بمیان نغمه گری حبیب
من دانم و دلدار و رقیبان بشما چه

زان شب که طراز گرفتم جگر دل
پیچید بخود زلفش و بگفت کجا چه

من بر سر راه خودم از ناله سرائی
گر رفت قافله را راه شود گم بدرا چه

از عزت ناقص زمره نقص بکامل
بت گر بپرستند جهانی بخدا چه

در خانهٔ همسایه چه دانم چه عروسی
گر مات شود شه شده باشد بگدا چه

از ساقی و میهای دل افسرده چه نالی
کیما جلست ابن الطبیب و بدوا چه

طرف از رقم خویش نه بندند قلمها
از نافهٔ مشکین لغزالان ختا چه

آسوده حزین است که رهزن سرتیا

با قافله دارد بمن بیسر و پا چه

دوشین چو شفق بودم خون جگر آلوده — کان ماه بشهر آمد سفر آلوده

از خیل تماشائی گردش حشری پویان — آیینهٔ رخسارش نور نظر آلوده

گرد خط مشکینش چون کحل سلیمانی — خال لب نوشینش مور شکر آلوده

گلرنگ ز تاب می رخسار سمن فامش — وز رشح گلاب خوی دامان و بر آلوده

در خون همه آشنایان دامن چو گل آغشته — وز صاف می لعلی یاقوت تر آلوده

در نافهٔ هر جعدش چین و ختنی پنهان — در غالیهٔ گیسو سر تا کمر آلوده

بودم ز تب هجران افتاده براه او — داغم جگر افشرده اشکم شرر آلوده

افراشت ببالینم شمشاد خرامان را — ناگه ز دلم سر زد آهی اثر آلوده

بنشست و گرفت آنگه از مهر در آغوشم — چون نقش قدم بودم خاک گذر آلوده

از اشک تر در شستم اندام عبیرآگین — کز من نشود ناگه آن دوش و بر آلوده

دیدار شب هجر خود چون گریهٔ تلخم را — بگشود بدلداری لعل شکر آلوده

گفتا که نظر بگشا بر زلف و بناگوشم — گر زانکه ندیدستی شام و سحر آلوده

از شکوه جفاهای ما کام انگنی شیرین — از شکوه مکن باری لب را دگر آلوده

گفتم که نمی‌پسندم امروز خزینت را — فرداست که از خونش دیوار و در آلوده

برنگ گلگون قبا از جلوه جانم سوخته — سودای مشکین طره‌اش سود و زیانم سوخته

اشکم ما و دم از نظر بارم بخونابان غرقه ام — دریای آتش در جگر دارم از آنم سوخته

گر وطن دیگر ندارم هیچ یک — پرواز بالم ریخته برق آشیانم سوخته

چون شمع سودای کسی میسوزد آتش بر سرم — نام محبت برده ام کام و زبانم سوخته

نقص عیار من حزین نبود اگر افغان کنم
در بوتهٔ هجران او تاب و توانم سوخته

تا رفته از نظر ز تنم جان برآمده — شرمنده ام که در غمش آسان برآمده

از تیغ او مرا تن صد پاره خوشنماست — چون گل تنم بزخم نمایان برآمده

از پیچ و تاب عشق ندارم شکایتے — دل در شکنج طرهٔ پیچان برآمده

یوسف صفت غمم ز جفای زمانه نیست — گلگونه ام بسیلی اخوان برآمده

نگذاشتست در جگرم داغ عشق نم — خونابه بکاوشش مژگان برآمده

در تنگنای شهر حیران واشوم حزین
دیوانه ام بشهر و بیابان برآمده

مژگان نگر چو عربده جویان برآمده — خنجر بدست برزده دامان برآمده

شمشیر کین بکف نگه کافر از فرنگ — آیا پی کدام مسلمان برآمده

زان آب تیغ لاله هر زخم پیکرم — شاداب تر ز لعل بدخشان برآمده

زاهد بیاض گردن او بین و می ننوش — صبحے عجب ز چاک گریبان برآمده

سرتا بپا سرشته فیض ست قامتش — این شاخ گل بکام بهاران برآمده

روشنچراغ دیدهٔ آشفته خاطران — در سر شراب طره پریشان برآمده

میسوزد از حلاوت دشنام کام من — تلخ از دهان او شکر افشان برآمده

ریزم من اشک حسرت و بالد نهال او — سرو وشش بآب دیدهٔ گریان برآمده

در نو بهار خط لب او شد نگه فریب — ریحان بگرد چشمهٔ حیوان برآمده

دارم بعشق خرده جانی که چون شرار
از تاب وتب درآتش سوزان برآمده

در بر زره ز زلف وز ابرو کشیده تیغ
در کشتنم به بین بچه سامان برآمده

اول بساط خویش باو عرضه کرده ام
هر جا سبب بغارت ایمان برآمده

جوشید سیل گریه ات از دل اگر حزین
باز از تنور گرم تو طوفان برآمده

از ما نهان ز فرط ظهوری چه فائده
دائم میان جانی و دوری چه فائده

کام دلی کجاست که نوشد شراب تو
خود مست و خود شراب طهوری چه فائده

کس چون حریف جلوه هرجائی تو نیست
گه نوری و گه آتش طوری چه فائده

گیرم کنند چاره شوریدگان تو
ای نوبهار مایهٔ شوری چه فائده

جانسوز نالهای حزین بی اثر نبود
از جام حسن مست غروری چه فائده

نمی بینم کسی از آشنا رویان بجا مانده
درین غربت همین آئینهٔ زانو بما مانده

جدا از نعمت دیدار آن شیرین دهان چشم
تهی چون کاسهٔ دریوزه در دست گدا مانده

بحسرت تا کشید از سینه ام صیاد پیکانرا
دلم مانند آن یاری که از یاری جدا مانده

ز داماں وصال او بهاری در نظر دارم
که رنگی بر کف مژگان از آن گلگون قبا مانده

نمیگردد دل منعم تهی از کینهٔ عاشق
ز ما تا مشت خاکی در کف باد صبا مانده

برآ از خرقهٔ فقر همایون سرفرازی کن
که دولت زیر بار منت بال هما مانده

پرافشانی کن ای مرغ دل آزاده در گلشن
که زاهد از ردا و سبحه در دام ریا مانده

ز کار بستهٔ دل چون جرس پیوسته نالانم
خجل در عقدهٔ من ناخن مشکل کشا مانده

حزین خسته دلرا ای محبت خار نگذاری
که این مرغ پریشان نغمه از گلزار ها مانده

تیغت از فرق بتلا رفته — از سرم سایهٔ هما رفته
بسکه بیگانه مشربان دیدم — از لبم حرف آشنا رفته
رفته بر پیکرم ز گردش چرخ — آنچه بر دانه آسیا رفته
از میان رفته ایم تا من و دل — جم و جام جهان نما رفته
طاق ابروی اوست کعبهٔ ما — دل بآن قبلهٔ دعا رفته
نگهم تا بخاک درگه او — به تکاپوی توتیا رفته

مستی افزاست نغمهٔ تو حزین
دل ازین طرز آشنا رفته

گر غمزه اش بیغما دل راز ما گرفته — پیکان او به از دل در سینه جا گرفته
در مکتب محبت روشن سواد چشمم — تا از غبار خطش چشمم جلا گرفته
نتوان بسر رسانید بی عشق زندگی را — از یاد قامت او پیری عصا گرفته
افتاده در سر من شور از ملاحت او — در دیده ام نمک جا چون توتیا گرفته
از شوق ما فتادست در دام عشق عالم — امروز خون خلقی دامان ما گرفته
گر کوس خسروانی دل میزند عجب نیست — آه من آسمان را زیر لوا گرفته
شوق از کفم ربوده چون بوی گل عنان را — آمیزشش غریبی دل با صبا گرفته
تا ریشه هست در آب بیم از خزان نباشد — در اشک نخل آهم نشو و نما گرفته
خاطر ز دور گردون آلودهٔ غبار است — آئینه گرد کلفت زین آسیا گرفته

دل تنگیم نداند جز سینه پاره کردن
عریان تنی گریبان از دست ما گرفته

خاریست کشته گلگون از خون که نوردان
شمعی که عشق ما را در پیش ما گرفته

از سینه تا که رفته بازش خیال من نیست
بیگانگی دلم یاد از آشنا گرفته

از نسخه چمن زد حسن تو انتخابی
از خار تند خوئی از گل وفا گرفته

انجام خط فزودی بر خاکمال دلها
حسنت ستمگری را از ابتدا گرفته

از دیده ام بگلشن نگذاشت پای بیرون
نظاره را اشک گلگون پا در حنا گرفته

آهم حزین نماید ابر شفق نگاری
کز برق جلوهٔ او رنگم هوا گرفته

دل داغ ترا بجان گرفته
جان درد تو جاودان گرفته

حال دل ناتوان چه پرسی
حیرت زده را زبان گرفته

بر من شده تنگ کوه و صحرا
سودای توام عنان گرفته

بر شیشهٔ دل صبا بود سنگ
دل بی تو ام از جهان گرفته

فریاد که دور چرخ ما را
چون دائره در میان گرفته

یک غنچه صبا نمیگشاید
گویا دل باغبان گرفته

آتش از داغ لاله روئی
ای محلبیان بجان گرفته

بر تن چه زنی گلاب و کافور
این شعله در استخوان گرفته

بی بال و پرست حزین مسکین
در کنج غم آشیان گرفته

در دیده نگاه تو که از جوش فتاده
مستی ست که در میکده مدهوش فتاده

مشکیست که دارد جگر نافه پُر از خون | خالی که بران عارض گلپوش فتاده
غارتگر جمعیت دلهاست به بینید | زلفی که پریشان به بر و دوش فتاده
مایوس مکن چشم براهان چمن را | از شوق تو گل یک چمن آغوش فتاده
کو صاحب هوشی که کند فهم سروشم | کار سخنم با لب خاموش فتاده
هر جرعه این خمکده را باده برنگیست | ته شیشهٔ عشق ست که سرجوش فتاده
با دولت بیدار هم آغوش کند خواب | چشمی که بران صبح بناگوش فتاده
کو عشق که از داغ چراغی بفروزم | بختم چو شب هجر سیه پوش فتاده

فکر تو خموشی ست حزین از سخن عشق
این کهنه شرابی ست کااز جوش فتاده

روضهٔ خلد خدایا به نکوکاران ده | دولت وصل جزای دل مشتاقان ده
تو که از مهر طبیب دل رنجوراتی | درد مهجوری ما را به کرم درمان ده
بعصای خرد این راه نشاید طی کرد | گردن شیشه بدست من سرگردان ده
بنشین غب همه شب گوش بر افسانهٔ من | یا حدیث دل مشتاق مرا پایان ده
نرگس مست ترا میکده خالی نه شود | ساقی اندیشه مکن جرعه بمیخواران ده
بوی زلفش سر تاراج گلستان دارد | ای صبا مژده بسرو و سمن و ریحان ده

این جواب غزل قاسم انوار که گفت
می بمستان بده و تو به هشیاران ده

سحر آمد ندا از میخانه | که ای خرابات گرد دیوانه
کنج مسجد گرفته تا چند | چه زیان داشت طور رندانه

سبحه در کعبه شکسته تا کی | خیمز و پیمان نما به پیمانه
زین ندا جستم آنچنان از جا | که ز آتش چنان دهد دانه
چون نهادم درون میکده پا | سرم آمد بچرخ مستانه
نگه گرم آشنا ردیان | کرد ما را ز خویش بیگانه
دل و دین را زدند مغبچگان | دو سه ساغر زدیم رندانه
همه بر گرد یکدگر گشتیم | شمع جان را شدیم پروانه
در و دیوار جمله مست و خراب | همه از جلوه‌های جانانه
از صراحی گرفته تا خم می | همه در های و هوی مستانه
بود چون نخل طور تب همه شب | در انا الله شمع کاشانه
بلوها جمله صاف مشربها | شیشه‌ها جملگی پریخانه
حرم کعبه را ز یادم برد | طوف بیت الحرام بتخانه

در سراپردهٔ وجود حزین
همه عشقست باقی افسانه

ای شوق در شکنجهٔ دلها چگونهٔ | آه ای شرار شوخ بخارا چگونهٔ
در پرستش بلب نفسم میطپد بخون | ای ماهی بریده ز دریا چگونهٔ
ای دل که بود سجده برت فرق آفتاب | در زیر دست داغ سویدا چگونهٔ
ای همت بلند که گردون بخاک تست | در زیر بار منت بیجا چگونهٔ
ناساز نیست شیوهٔ اجزای روزگار | با یک جهان عدو تن تنها چگونهٔ
در ظلمت زمانه که چشم آفتاب اوست | ای نور عقل دیدهٔ بینا چگونهٔ

داغی

داغی حزین واز جگرت دود برنخاست
در آتش ای سپند شکیبا چگونه

ای از شراب تو هر سینه آتش خانه — دل شمع رخسار ترا آتش بجان پروانه
اندیشه پیر خرد با کبریای عشق تو — در وادئی واماندگی بازیچه طفلانه
هرچند مست و بیخودم غافل زیادت نیستم — ای نغمه تسبیح تو در هر لب پیمانه
میخانه‌ها در جوش تو دیوار و در مدهوش تو — مست از لب خاموش تو ناقوس هر بتخانه
مجنون صفت با وحشتم دامان صحرا تنگ بود — روزی که سر در داشتم با خود دل دیوانه
عاشق چنان در دور او دلها نگهداری کند — چشمی که وه هر گردشی خالی کند پیمانه

ساقی اگر آزرده باز از حزین خویشتن
شور غبار خاطرت از گریه مستانه

دل بی‌مست بوی تو از جا رفته — از نگاه تو چه بر سر تقوی رفته
هرکس از لعل تو کام دل ناشاد گرفت — چاره ماست که از یاد مسیحا رفته
گرد راهش بود از نکهت گل مشکین تر — هر که از جلوه رخسار تو از جا رفته
نتواند که رود از دل فرهاد برون — نقش شیرین اگر از صفحه خارا رفته

کشش اوست که ما را برد از خویش حزین
شبنم از جذبه به خورشید بالا رفته

رسید از عرق آن شاخ گل گلاب زده — چو لاله عارض گلبرگش آفتاب زده
روان زهر رگ موئیش می مغانه ما — سر از چغانه خوش و طره مشکناب زده
نهال سرشکن سرو قامتان چمن — خرام سیل صفت راه صد خراب زده

شکر شکن بسخن در دل شنو بوفا — تنک ز خنده بدلهای شیخ و شاب زده

فگنده طرهٔ مشکین فروتر از سر دوش — لبش کرشمه فروش و نگه شراب زده

بجلوه آتش دلها چو شعله در شب تار — ز حلقه حلقه آن زلف پیچ و تاب زده

گشود لب بسخن با من دل افتاده — نگه گشاده کمین ابروان عتاب زده

من از شکیب تهی کیسه وضع و او میگفت — که ای وصال طلب عاشق شتاب زده

نمیتوان زبتان عاشقانه کام گرفت — بخون دیده و دل جوش اضطراب زده

ازین مکالمه طومار شکوه پیچیدم — قلم بحرف ستمهای بیحساب زده

میان شکر و شکایت بخود فرو رفتم — نهفته دست نهادم بدل حجاب زده

زدیده و دل پرخون برون مباد حزین
خیال او که شب خون بخیل خواب زده

ز نقش خط که برخسار ارغوان زدهٔ — رقم بخون من ای نازنین جوان زدهٔ

کنون نهی ز قفس منتم بآزادی — که آتشم بخس و خار آشیان زدهٔ

تهی کنار و عالم ز دین و دل گردد — ز طرز دامن نازی که بر میان زدهٔ

حنای پای تو خونم نشد گناهم چیست — که پا به بخت من ای شوخ سرگران زدهٔ

شب فراق و وصالم چو شمع یکسانست — کنون که از تب و تاب آتشم بجان زدهٔ

هلال من شفق از خون خویشتن دارد — بدل خدنگم از ابروی شوخ کمان زدهٔ

بجاه نکته حزین از لبت شکر ریزد
ز بوسهٔ که بران خاک آستان زدهٔ

عشق تو بانگ زد بزمین و زمان همه — جستیم ازین خروش ز خواب گران همه

از قول کن بساغر دل باده ریختی — ای عالم از شراب لبت کامران همه

آیینه دار مهر تو هر جا که ذره ایست — ای پرتو رخ تو بعالم عیان همه

در پیش سرو ناز تو نازک نهالها — بستند دامن از دل و جان بر میان همه

در آرزوی جلوهٔ سرو بلند تو — پر میزنند تدرو دل قدسیان همه

کثرت حجاب دیدهٔ عارف نمیشود — دارند بوی یوسف ما کاروان همه

بشنو چه خوش سرود حزین اوحدی ما — ای روشن از رخ تو زمین و زمان همه

گل را ورقم رونق بازار شکسته — این خامه کله گوشه گلزار شکسته

صد جا شکن طرهٔ آشفته ولیهاست — آهی که مرا بر لب اظهار شکسته

شادیم که زندان غم آباد جهان را — سیلاب حوادث در و دیوار شکسته

صیاد مرا حاجت دام و قفسی نیست — بال و پر مرغان گرفتار شکسته

رسوای خماریم درین کهنه خرابات — پیمانهٔ ما بر سر بازار شکسته

این گریه ز اندازه برون نیست همانا — دل در بغل دیدهٔ خونبار شکسته

با عاشق و معشوق نگاه تو حریفست — نشتر برگ جان گل و خار شکسته

سودای رخ و زلف تو در بتکدهٔ دل — قدر صنم و قیمت زنار شکسته

خون دل صد پاره حزین از نفست ریخت — غم زخمهٔ کاری برگ تار شکسته

صبوحی از چمن مستانه پیراهن قبا کرده — چو بوی گل گذشتی تکیه بر دوش صبا کرده

بمغز نوبهار از عطر گیسو عطسه افگنده — دماغ غنچه را از بوی سنبل مشکسا کرده

غزالان حرم را سر بصحرا داده از وحشت / نگاه سرمه سا را آهوی دشت ختا کرده

ز موج می تبسم در لبت رشک شفق گشته / صبوحی زن برنگ صبح پیراهن قبا کرده

ز خط عنبرین خورشید را در مشک تر بسته / ز زلف پرشکن صد عقده در کار صبا کرده

گریبان چاک و سرخوش همچو نرگس جام می در کف / چو گل تا پیرهن بند قبای ناز وا کرده

کباب دل ز شور گفتگویت در نمک خفته / تبسم را چو موج نکهت می نشأ زا کرده

بکف تیغ تغافل طرف دامن بر میان بسته / ز خون بیگناهان کوی خود را کربلا کرده

دهن را در لطافت موج گرداب بقا گفته / کمر را معنی باریک دیوان ادا کرده

ز ابرو زخمها بر تارک تیغ قدر رانده / بمژگان زخمها در سینه تیر قضا کرده

کمند ناز در گردن ز کاکل مست رعنائی / بتقریب نگه چشم سیه را فتنه زا کرده

حرامم باد بی لعل تو ذوق میگساریها / بجای باده خون در ساغرم ساقی بجا کرده

حزین از هر سر موی روان دارد خط خونی / نمیدانی که مژگان تو با جانش چها کرده

بنمای رخ چون دیده را گرم تماشا کرده / در خوش بود رسوائیت ما را چه رسوا کرده

مومن برهمن میکند نیرنگ سازیهای تو / رخ در نقاب افگنده عشق آشکارا کرده

شوراب زمزم داده رگهای مژگان مرا / زین سینه تفسیده را صحرای بطحا کرده

دامان یوسف کرده جیب گریبان مرا / شوق دل را در کف داده دست زلیخا کرده

در قید زلف افگنده کار پریشان خاطران / گل را بدامان صبا دفتر مجزا کرده

جا ده دمان شعر را از عشوه لب بربسته / شوریدگان عشق را زان لب دلاسا کرده

زخم نمکسود مرا شور بیابان داده / اشک بمژگان مرا همچشم دریا کرده

کو قدر غم پروری گی کو مزد دیرین بندگی
لطفی که با من کرده با گبر و ترسا کرده

چشم حزین خسته را دور از عذار خویشتن
چون وامق دل سوخته با داغ عذرا کرده

لعل لب او تا بلب جام رسیده
جان بر لبم از رشک بناکام رسیده

خجلت بگلاب ار دهد آتش عجبی نیست
چشمی که بآن عارض گلفام رسیده

چیزیکه بیادش نرسد دوری خویش است
هر کس بوصال تو دل آرام رسیده

حیرت کند از قطرهٔ آبی که گهر است
هر کس بغلط بخشی ایام رسیده

زد چاک ز باد سحری جامهٔ جان را
از غنچه بپرسید چه پیغام رسیده

آتش نفسان شمع نهانخانهٔ خاکند
نوبت بمن تیره سرانجام رسیده

گر شیوهٔ پرواز ندانم عجبی نیست
بال و پر من در شکن دام رسیده

هر راهروی میرسد انجام بمنزل
دل بسکه طپیدست بآرام رسیده

کو صبح نشاطی که دمی شاد برآرم
چون شمع سحر روز مرا شام رسیده

ماندست نشانی که ز من رنگ پریدست
خورشید حیاتم بلب بام رسیده

جز سوختنم شمع صفت کار دگر نیست
شادم که مرا کار بانجام رسیده

پیداست حزین از سخنت گرمی شوقی
جوشیده بسی تا که می خام رسیده

رگ در تنم ز شورش سودا گسیخته
پیوند من ز جان شکیبا گسیخته

یارای عقل نیست عنان داریم دگر
زنجیر من بهار بصحرا گسیخته

الفت کم و غرور فراوان و عهد سست
سررشتهٔ امید ز صد جا گسیخته

اشک روان ببوم و برم تا جها گرد — سیلی چنین عنان مدارا گسیخته

تا چند ساز ناله بکوه و کمر کنم — از زخمه ناخنم رگ خارا گسیخته

طالع نگر که با همه صدق و صفای دل — الفت میانه من و مینا گسیخته

در خاکمال عرصه دنیا دلم حزین — ماند بقطره که ز دریا گسیخته

آگه ز بیوفائی اغیار گشته — از جام حسن مستی و هشیار گشته

چون گل شدست دامن پاکت بخون غرق — گویا سر اسیری بدل زار گشته

مشکین شدست رنگ تو ای خط سبز فام — از بس در آفتاب رخ یار گشته

فتوی ز رشک کرده هدر خون آینه — از ما زیاده تشنه دیدار گشته

سرگشتگی بس است حزین آسمان دگر — بنشین بکوی عشق که بسیار گشته

بجلوه های رسا سرفراز مے آئی — مگر ز غارت عمر دراز مے آئی

ز خون مهر و وفا تیغ ناز غماز ست — که از کمین گه خیل نیاز مے آئی

شراب شوق ز خود برده صد بیابانم — تو تا بخلوتم ای مست ناز مے آئی

چو بوی گل همه ساز رهم قدم بردار — اگر به پرسشم ای چاره ساز مے آئی

کمند گردن عمر گذشته جلوه تست — بشیوه های خوش ای دلنواز مے آئی

گهی بصورت معنی گهی به پرده لفظ — نهان بگوش دل اهل راز مے آئی

گهر بخلوت خاص صدف نمی آید — چنین که در دل اهل نیاز مے آئی

بعجز شمع تجلی بخاک می غلطد — تو چون باین رخ طاقت گداز می آئی

حزین ازان بت هرجائی آگهی واری
چنین که میروی ازخویش وبازمی آئی

بروست نعمت دست ودل ازکار کجائی — ای مونس دلهای گرفتار کجائی
هرغنچه زبویت بشکر خواب بهارست — ای چشم وچراغ دل بیدار کجائی
ازقد ورخت بلبل وقمری بسرودند — ای جلوه طراز گل وگلزار کجائی
ماچند سرآریم بتاریکی هجران — ای شمع فروزان شب تار کجائی
باآنکه بود جلوه گهت کوچه وبازار — ای یار نه در کوچه وبازار کجائی
برهم زده ام خانهٔ دل رابسراغت — چون نیست کسی غیر تو در دار کجائی
نی بی من ونه بامنی ازناز چه حالست — ای عهد شکن یار وفادار کجائی
گلهای گلستان همه پروردهٔ خارند — عارض بنما ای گل بیخار کجائی
بکشا گره ازکار فروبستهٔ دلها — ای عقده کشایندهٔ هرکار کجائی

ای نور یقین چشم جهان بین دوعالم
ای جان حزین ای دل ودلدار کجائی

درقید غمم خاطر آزاد کجائی — تنگست دلم قوت فریاد کجائی
دیریست که دارم سرراه نگهی را — صیدی بسر تیر آمده صیاد کجائی
بیرون وجود امن وامان عجبی بود — هستی ره مازد عدم آباد کجائی
کو همنفسی تا نفسی شاد برارم — مجنون تو کجا رفتی وفرهاد کجائی
دیریست که رفتی ونداریم خبر ازتو — بازآی دل آواره خوشت باد کجائی
ای ناوک تاثیر که کردی سفر ازدل — میخواست ترا ناله بامداد کجائی

رسوای جهان میکندم هند جگرخوار — غم پرده در افتاده دل شاد کجائی

باآنکه نیاوردی یکبار ز ما یاد — ای آنکه نرفتی دمی از یاد کجائی

میخواستی آزرده به بینی دل ما را — اکنون که غمت داد ستم داد کجائی

همدوشی آن سرو قد اندیشه دور است — شرمی بکن ای جلوهٔ شمشاد کجائی

در عشق بیک جلوه حزین کار تمام است — من برق بخرمن زدم ای باد کجائی

من صیدم و دام زندگانی — زندان ملام زندگانی

باشد بمذاق پخته مغزان — اندیشهٔ خام زندگانی

کام از لب یار بر نیامد — کردم ناکام زندگانی

جمشید منم اگر برآید — با ساقی و جام زندگانی

بی شهد لب شکرفروشت — زهر است بکام زندگانی

خاصان تو از حیات سیرند — ارزانی عام زندگانی

دارد اجل از حیات من ننگ — نازم به کدام زندگانی

صبح نفسم بصد کدورت — آورده بشام زندگانی

جز من که ز عشق در حیاتم — نابوده بوام زندگانی

در یکشب هجر یار چون شمع — کردیم تمام زندگانی

گرداب بلا بود حزین را — بی گردش جام زندگانی

توکز رخ شمع طور و چشم جان نور نظر باشی — چه خواهد شد سرت گردم شب ما را سحر باشی

دو عالم از فروغ روی او یک چشم بینا شد
نه بینی روی هجران را اگر صاحب نظر باشی

سروش مقدم جانان رسید از بال پروازت
مرا ای هدهد جان زنده کردی خوشخبر باشی

برا از خود فضای بیخودی را هم تماشا کن
چرا چون برق در قید حیات مختصر باشی

سراپای بزن مستانه سامان دو عالم را
چرا از فکر صندل در خمار درد سر باشی

پریشانی بود موج خطر پرشور دریا را
کنی گرد آوری گر قطرهٔ خود را گهر باشی

حزین افشاندن دامن ندارد اینقدر کاری
برای خردهٔ جان چند لرزان چون شرر باشی

ابر تر دامن و سر دست هوای ساقی
خوش بود بادهٔ خورشید لقای ساقی

باطن پاک بزرگان همه جا یارت باد
بخم باده سپردیم ترا ای ساقی

درد سر میکشی از نالهٔ مخمور چرا
میتوان بست بجامی لب ما ای ساقی

گرچه با ابر کفت دم زدن ما بیجاست
جام اگر میدهیم هست بجا ای ساقی

بدر میکده از خشکی زهد آمده ایم
نه شود تر نشود دامن ما ای ساقی

ابر احسان تو دریا دل و ما سوخته جان
شرم بادت ز لب تشنهٔ ما ای ساقی

عمرها شد که ز خونین جگرانست حزین
با اسیران وفا چند جفا ای ساقی

بود میخانه در چشم شهلای تو ای ساقی
هلال جام میگردد بپای تو ای ساقی

ز رنگت آتشین شد گل ز لعلت ارغوانی مل
نگه را میکشد در خون تماشای تو ای ساقی

شکر بشکن قدح بشکن ز شیرین خنده لب بگشا
می و نقل است با لعل شکرخای تو ای ساقی

نسیم پیرهن صد پیرهن بالد از نوبت
قبای نازمی زیبد ببالای تو ای ساقی

تو چون در جلوه آئی لنگر تمکین نمی ماند — دلم را می برد از جا تماشای توای ساقی
بود آئین عشقت بیخودیها کوچه گردیها — خرد را سر بصحرا داده سودای توای ساقی

حزین را گر بکف نامد ز بخت نارسا زلفت
نداد از دست دامان تمنای توای ساقی

ابر گفت بنازم فیضے بیار ساقی — گرد سرت بگردم جامے بیار ساقی
برخیز و جلوه سر کن بگشای جعد مشکین — باد از دم بهاران شد مشکبار ساقی
ساغر بده که آید آبی بروی کارم — از زهد خشک دارم در دل غبار ساقی
از شیوهٔ نگاهت وز جلوهٔ جمالت — می در پیاله دارم گل در کنار ساقی

اوراق زهد و تقوی برباد ده حزین را
از عون توبهٔ ما بشکن خمار ساقی،

در پردهٔ خط خال بصد ناز گرفتی — از مرغ دلم دانه چرا باز گرفتی
پیداست که ریزد پر و بال طلب ما — زین اوج که در جلوه گه ناز گرفتی
کردی ز شکنج قفس امروز برون نم — کز بال و پرم قوت پرواز گرفتی
دست تو بتعمیر دل ای عشق مبارک — هر رخنه که بود از گهر راز گرفتی

شد نغمهٔ کلک تو حزین آفت هوشم
زین شعبده کار از کف اعجاز گرفتی

با یار گفتم از غم بسیار اندکے — گفتا که هست حوصله در کار اندکے
گفتم عیار صبر گرفتی اگر ترا — افتاده بود با غم دل کار اندکے
یکچند کام تلخ شکیبد اگر شود — شیرین از آن دو لعل شکربار اندکے

تا کی بناز دیده فرو بسته ز من تو
یکبار دامن مژه بردار اندکی

گفتا نگه بخواب بهار تغافلست
از ما بپوشش دیدهٔ خونبار اندکی

گفتم فغان من نگذارد ترا بخواب
گفتا گلوی ناله بیفشار اندکی

ای مطرب ستم بزن آهسته زخمه را
نازک ترست دل ز رگ تار اندکی

ای ساقی صفا به قدح ریز باده را
تا از خرد شویم سبکبار اندکی

بستم کمر ز شوق تو در راه برهمن
مانند بتار زلف تو زنار اندکی

خار کرشمه در دل بلبل شکسته است
بو برده است تا ز تو گلزار اندکی

بسیار دیده ام خم و پیچ زمانه را
مشکل فتاده با تو مرا کار اندکی

باشد نخست مشکلم این کز فراق تو
طاقت نماند در دل بیمار اندکی

حیرت ز خویش می بردم در وصال تو
گر وا رهم ز حسرت دیدار اندکی

ما هم روانه ایم بدریای بی کنار
ای سیل اشک پای نگهدار اندکی

از راه دور آمده ام در دیار تن
جان پشت داده است بدیوار اندکی

خوشتر حزین که در غم دیرینه تن زنم
بی صرفه گو بود لب اظهار اندکی

دو خصم داده بهم دست و این فگار یکی
یکی تو دشمن جانی و روزگار یکی

بخون من دو زبردست همزبان شده اند
نگاه مست یکی چشم میگسار یکی

دو فتنه گر بکمین دل ستمدیدهٔ ماست
کمند طره یکی زلف تابدار یکی

یکی دو کرده غمم را فریب وعدهٔ تو
بلای هجر یکی درد انتظار یکی

نه در رهی و نه در دیدهٔ خراب مرا
ازین دو خانه نیامد ترا بکار یکی

نیم به هجر تو تنها دو همنشین دارم | دل شکسته یکی جان
به عندلیب چمن نوبت فغان نرسد | حدیث جورت اگر گویم
کنون دو سلسله جنبان بو و جنون مرا | خط عبیر شمیمت یکی ب
خدنگهای تغافل خطا نمی گردد | ز شست غمزه ات ای نا
گدا و شاه به تنهائی از جهان رفتند | درین دیار بیاری نشد دو
بدهر الفت و انصاف نیست یاران را | یکی حریف نشاطست و سوگو
زگرد حادثه میدان روزگار پرست | خدا کند که بر آید ازین غبار

ز بزم وصل حزین اینقدر خبر دارم
که بیخودانه سرم داشت در کنار یکے

بقید جسم ز جان جهان چه میدانے | تو دل نداده از دلستان چه میدا
نگشته در ره یوسف سفید دیده ترا | غبار رهگذر کاروان چه میدا
چو طفل در طلب مدعا فشانی اشک | بهای این گهر رایگان چه میدا
ترا که صیرفی عشق بر محک نزدست | عیار چهرهٔ زرد خزان چه میدا
مدام لعل لب خویش در دهن دارے | حرارت جگر تشنگان چه م
حدیث زاهد دم سردبسته گوشت را | ترانهٔ من آتش زبان چه م
گرفته روزن گوشت بقیل و قال جدل | سخن سرائی آن بیزبان چ
زجا نرفته از جلوهٔ پریزادان | خرام آن نگه سرگران

بچار موجهٔ اجزای خویش در بندے
حزین گوشه نشین را نشان چه میدانے

حیران لقائی شدم امروز که دانی | باقی ببقائی شدم امروز که دانی
یار آمد و جان گشت نثار قدم او | قربان وفائی شدم امروز که دانی
از فیض نظر پیر خرابات بنازم | خاک کف پائی شدم امروز که دانی
زنگ تن از آئینهٔ جان پاک زدودم | یعنی بصفائی شدم امروز که دانی
بگرفت مرا از من و خود را بعوض داد | ممنون عطائی شدم امروز که دانی
از شرک دوئی ترک خودی کرد خلاصم | از خود بخدائی شدم امروز که دانی
فقر شب هستی چو گدا در بدرم داشت | محرم بسرائی شدم امروز که دانی
از شیوهٔ آن حسن خبردار نبودم | مفتون ادائی شدم امروز که دانی

هر پرده که نی راست حزین از دم نائی است
بیخود بنوائی شدم امروز که دانی

ز عاشق شکوهٔ جز مهر ورزیدن نمیدانی | عبث رنجیدهٔ اسباب رنجیدن نمیدانی
از ان لب پر دندان نعمت است داری ای عاقل | که چون دیوانگان زنجیر خائیدن نمیدانی
گل داغی ز باغ زندگانی نیست در دستت | تهی کف میروی زاهد که گل چیدن نمیدانی
بخوردی خون دل ای صوفی و در رقص طاماتی | چه مستی میکنی چون باده نوشیدن نمیدانی

حزین اکنون نوا سنج گلستان شد نوای بلبل
نفس را در گلو بشکن که نالیدن نمیدانی

بکش خون دلم تا مستی بیدرد سر یابی | گل داغ مرا بو کن که بوی عشق دریابی
عیار حسن را آئینه حیران کند کامل | مگردان از نگاهم رو که اکسیر نظر یابی
بمستی بی گزک منشین بکش دستی بمژگانم | که در هر قطرهٔ اشک شور من لخت جگر یابی

نهان زخم دلم را ور نمک از تبسم کن
که از تیمار حسرت پروران اجر دو گر یابی

بیا در دیده تا بینی رسائیهای ضعفم را
سر نظاره را در دامن مژگان تر یابی

در آن وادی که من افشرده ام پای تحمل را
دل آواره از ریگ بیابان بیشتر یابی

اگر ای ابر داری در نظر همراهی چشمم
بهار گریه ام را در چمن زار سحر یابی

ره دور و دراز بیخودی منزل نمیدارد
نشان از پی سپر بینی خبر را بیخبر یابی

خیال زلف و روی را خلیل آتش دل کن
که نسرین تا گریبان موج سنبل تا کمر یابی

رگ افسرده را با یاد مژگانی حوالت کن
که آب زندگی از جویبار نشتر یابی

حزین از خود بیفشان دامنی سیر دو عالم کن
سبکباری اگر چون بوی گل فیض سفر یابی

لوح دل را اگر از نقش دوئی ساده کنی
خاطر از خانقه و میکده آزاده کنی

هر سر خار بیابان شجر طور بود
دیده گر آئینهٔ حسن خداداد کنی

تو باین حوصله با عشق ستیزی هیهات
دل مگر در خور خیل غمش آماده کنی

در خرابات بیک ساغر می نستانند
تکیه تا چند باین خرقه و سجاده کنی

چون صراحی همه مقبول مغان میگردد
سجدهٔ چند که در پای خم باده کنی

ایکه خنگ فلکت زیر رکاب شرفست
چه شود گر نظری جانب افتاده کنی

چه کم از قدر تو ای خسرو خوبان گردد
که نگاهی به حزین دل و دین داده کنی

سر چه باشد که تو در راه وفا نگذاری
همه جا ریزه دل ریخته پا نگذاری

میکنند جلوهٔ بی بود حباب آگاه است
تا درین آب و هوا طرح بنا نگذاری

چون کمان شد قدت از تیر سبکرو تر باش — قامت خم شده بر دوش عصا نگذاری

دیده است خواب فراغت نتواند دیدن — تا سر خویشش به بالین رضا نگذاری

مید بر آمدنت فرده از خود رفتن — آنقدر باش که ما را بما نگذاری

غم عشق انچه بُد از سینهٔ ما بیرون کرد — تهمت دل به من بی سر و پا نگذاری

نشود محرم خاکِ قدمِ پیر مغان — سر که بر خشت در میکده ها نگذاری

طاقت سینهٔ گرم تو نداریم حزین — دعوی خویش بدیوان جزا نگذاری

تنگی از دل نرود تا تو میان نکشائی — مشکل آسان نشود تا تو زبان نکشائی

دل باسباب پریشان جهان جمع مکن — فال جمعیت از اوراق خزان نکشائی

بی خم زلف مکن مرغ نوآموز مرا — رشته از پای دلِ بال فشان نکشائی

چاک ازان تیغ نگه تا نکنی سینهٔ ما — در امید بروی دل و جان نکشائی

بی نیازانه حزین از دو جهان دیده به بند — چشم خواهش برخ باغ جهان نکشائی

هجر در دامن دل ریخته خار عجبی — گلبن حسرتِ ما کرده بهار عجبی

ناخنم تیشه شد و سینهٔ من کوه غمت — زده ام دست دیوانه بکار عجبی

سودی از دولت همسایگی ماه نکرد — زلف هندوی تو دارد شب تار عجبی

دیده جز بوالعجبی هیچ نه بیند در هند — فلک انداخته ما را بدیار عجبی

شمع سر رشته افسانه بکف داد حزین — دوش با داغ تو دل داشت شمار عجبی

خرابم از ادای شیوهٔ مستانهٔ چشمی — شراب بیخماری دارم از میخانهٔ چشمی

چه کیفیت بود در ساغر آن چشم سخنگو را — بخواب بیخودی دل رفته از افسانهٔ چشمی

شراب شوق هر کس جلوه در پیمانه دارد — که مجنون محو لیلی بود و من دیوانهٔ چشمی

نگاه گرم ترسازاده سرگشته ام دارد — که می آید سیه مستانه از بتخانهٔ چشمی

حزین نبود چو من مستی خرابات محبت را
پیاپی میزنم پیمانه از میخانهٔ چشمی

چون خود اگر عشوه گری داشتی — از دل زارم خبری داشتی

پا بسر من ننهادی به ناز — گر ز من افتاده تری داشتی

مفت نرفتی ز کفم زلف تو — گر شب بختم سحری داشتی

عمر به هجرت گذراندم تمام — کاش بحالم گذری داشتی

زخمی مژگان تو میشد چو ما — گر دل زاهد جگری داشتی

به شدی از لعل مسیحای تو — دردم اگر چاره گری داشتی

حنظل حرمان نشدی قسمتم — نخل وفا گر ثمری داشتی

قدر دل ما نشدی کم ز خاک — رحم بدل گر قدری داشتی

دیده نمی بود اگر باد دوست — هر رگ مژگان گهری داشتی

خار نگشتی خط ریحان اگر — غالیه از خاک دری داشتی

داد دلم دادی اگر یار هم — دلبر بیدادگری داشتی

کار شدی بر دل دیوانه تنگ — بیشه اگر بام و دری داشتی

فصل چمن غنچه نمی بود دل — در کف اگر مشت زری داشتی

سینه شدی چون جرس افغانکده — مرگ دل از نوحه گری داشتے
ای دل افسرده چه شد شورشت — آه قیامت اثری داشتے

مطلب پروانه روا شد حزین
کاش تو هم بال و پری داشتے

کشیدی تیغ و ساغر کشتی آتش گفتیم چو نی به — سرت گردم چسانم زندگی را تشنه بخونی
نه کار چشم پرکارست از هر شیوه مے آید — نمیخواهد شکار وحشی دل سحر و افسونی
بجیب تجامید اشکے بصد حسرت روان کردم — بکویت نامه بخت ولی از شکوه مشحونی
اگر خواهی بگو تا آستین از پیش بردارم — که در هر دیده دارم از فراقت رود جیحونی
مزار عاشقان را ماتم افروزی نمیباشد — مگر گیسو پریشان کرده باشد بید مجنونی
بیا ساقی چو خشت خم برافگن سقف مینا را — که دل میریزد از خاکستر خود طرح گردونی
بلائی دل ائی قامت جلوهٔ نازست عاشق را — تذروی میرود این نغمه را با سرو موزونی
بکام دل بامید جفا چشم وفا دارم — ازان برگشته مژگان آورد یغما بخت واژونی
کجا گرد و نهنگ بحر بیجا قطره میدانش — دل دیوانه ام را سینه باید بر بمجنونی
ز مستم محتسب بگذار و از خود بیخبر باشم — که من غافل نگاهی دیده ام از چشم میگونی
خط ابتر لیست دارد لعل جانان زیر لب پنهان — ندارد بی سخن رنگین تراز وی حسن مضمونی
براهت بر قدم چشم کرو گوشی رهین دارم — اگر بانگ درائی نیست ظالم گرد هامونی

دل میخانه گردمن حزین از قهوه بکشاید
چه کیفیت دهد دریا کشان را حب افیونی

بناکامی گذشت ای شاخ گل دور از تو ایامی — کسی را چون برآید کام دل از چون تو خودکامی

درین مدت که آهم نامه بود و اشک من قاصد
نه یاد از نامه‌ام کردی و نه شادم به پیغامی

اگر عیبم به رسوائی کنی داریم معذورت
پی دل هرگز ای نامهربان ننهاده گامی

توان افروخت شمع کشته از هر تار موی من
درین محفل که دارد دعوی عشق تو هر خامی

ز نعمتهای الوان محبت لذتی دارم
کباب من نمک سود است از اشک جگرفامی

چو خورشید از دل پرخون خجل در ظل گران دارم
بدورانها اگر یابی چو من خون دل آشامی

فراموشی حدی دارد تغافل مدتی دارد
دعاگوئی توام دل را تسلی کن به پیغامی

به رعنائی شمشاد کمتر در چمن دیدم
کنون در سایهٔ سرو تو پیدا کرد اندامی

ندارد جای داغی دفتر دل تا قلم گنجد
بحمد الله کتاب عشق را دادیم انجامی

بهشتی روی من دارد لبویم گوشهٔ چشمی
ز نعمتهای جنت قسمتم گردید بادامی

مرا بخت سیه سرگشته دارد ورنه در کویش
سفیدی میکنند در انتظارم دیدهٔ دامی

در ان عالم که عشق او مرا اوار دنیا شد
بیاض گردن صبحی سواد طرهٔ شامی

درین قحط الرجال آوازه دارد خاک خاموشان
بجز سنگ مزار امروز نبود صاحب نامی

حزین از درد تا کی میتوان گرداند بالین را
مگر بر بستر خواب عدم گیریم آرامے

حین طفت حول الحمی اذ مررت بالجانی
رهزن دل و دین شد چشم نامسلمانی

آفت مسلمانی چشم زلف دین بر اندازش
زیر هر شکنجش دل دیر و پیر رهبانی

دیده‌ام بخونریزی غمزه و نگاهش را
ترک سخت بازوئی شوخ سست پیمانی

گر حریف دامانش دست غنچه خسبان نیست
پاره میکنیم چون گل در غمش گریبانی

شب که با هزار افغان ز فراق یوسف خویش
داشتم بسینه دلی رشک پیر کنعانی

حیرتم صلا زد و گفت دامنی بزن بمیان — تا بکی فرو مانده در طلسم حرمانی
فکر زاد راه طلب رسم ره نوردان نیست — بس بود شکسته دلی یاور سست پیمانی
زین سروش فرخنده هوش در سماع آمد — تن ز شوق جانان شد پای تا بسر جانی
از ادب بجای قدم دیده قطره زن کردم — ناگهان به پیش آمد سهمگین بیابانی
خورده هر کف خاکش نشتر شرزه شیران را — جاده خطرناکش اژدهای پیچانی
حالتی غریب افتاد حیرتی عجب رو داد — کشتی تحمل شد لطمه سنج طوفانی
در تف تب و تابم درد دوری افگنده — نه رهی نه همراهی نه دلی نه درمانی
موج خیز وحشت را بیکرانه میدیدم — پهن دشت حیرت را نه سری نه پایانی
داشتم دران حیرت برگ و ساز جمعیت — حسرت فراوانی خاطر پریشانی
گشته شمع بالینم تیره شام دیجوری — گرد اشک پروینم پیش ما چراغانی
لاله داغ دیرینم سینه سوزی آتش — گل کنار خونینم غنچه اشک غلطانی
خانه سوز هستی شده آه آتش آلودم — انما الحشا ذابت من لهیب نیرانی
عاشقانه نالیدم عاجزانه میگفتم — این جمع اصحابی و رین ربیع خلانی
خضر پی خجسته من وقت دستگیریهاست — هر طرف دو دو دامی هر قدم مغیلانی
ساکنی ربا نجد این رکب ربعکم — کان شوق حضرتکم سایقا لاطعانی
دوری اختیاری نیست عشق و دل گواه منند — ماطویت کشح القلب عنکم بسلوانی
پرورد عدان چشم کرده بود وادی را — اذ بدت خیام الحی من اهیل عدنانی
بیخودی ز خاطر شست لوح وصل و هجران را — در سرم هوا نگذاشت ذوق کفر و ایمانی
کاروان مصر آمد بوی پیرهن کالا — قال لی لک البشری یا کنت اخزانی

رایگان برافشانند خسروان عطایا را ثقلوا امطایاکم یا کرام جیرانی

نسب حزین لا یعقل شیخ و برهمن اگفت
اینما تولوا کم ثم وجه عمر فانی

کند گرد آوری زلفش دل شوریده بسیاری که زندان زا نباشد بهتر از زنجیر دیواری
تغافل میکند تیغ تو تا کی بارگ جانم ز کفر بی سرانجامم بجا ماندست زناری
خروشی دلخراش از رخنه های سینه می آید صفیری میسراید در قفس مرغ گرفتاری
غبار تربتم در چشم شیران خاک میریزد خدنگی خورده ام از کیش مژگان ستمگاری
ز خورشید جهان آرای رخسار نگه سوزش در آتشخانهٔ دل هر طرف گرمست بازاری
طپان در خاک و خون چون نیم بسمل جانگسل دارد دل آزرده را بیماری چشم جگرداری

حزین آخر زیان عشقبازی سود میگردد
که بازار نگه گرمست با خورشید رخساری

ای روی ترا موج عرق آئینه سازی آئینه ز عکس تو پریخانهٔ نازی
در چنگل مژگان تو گردون قوی دست گنجشک ضعیفی ست بسر پنجهٔ بازی
ای گلشن نظاره ز رخ پرده برانداز تا شبنم این باغ کنم اشک نیازی
چون بادم و سرسری از سیر گلستان در هر گره غنچه ببین گلشن رازی
پروانه بیا گرم و ز من طرز بیاموز آتش زده در خانهٔ من شمع طرازی
ای زاهد افسرده ترا زنده نگویم بیدرد چه حالست نه سوزی نه گدازی

خاموشی حزین از غم ایام خزانم
دل نغمه سراید بچه برگی بچه سازی

بافسونها شنیدم بوالهوس ارشاد میکردی
چه میکردم اگر با او مرا هم یاد میکردی

خوشا روزی که هر کس غیر من بود گرفتارت
بگرد دام میگرداندی و آزاد میکردی

بگلشن رفتم و از نونهالان جلوه ها دیدم
اگر می آمدی خون در دل شمشاد میکردی

ز رشک مشرب نمک در دیده سود خواب شیرین را
مگر من مرده ام کافسانهٔ فرهاد میکردی

چه خاموشی حزین آن نالهای دلخراشت کو
که در دام و قفس خون در دل صیاد میکردی

گاهی به نگاهی دل ما شاد نکردی
حیف از تو که ویرانهٔ آباد نکردی

صد بار ز گلزار خزان رفت و گل آمد
وین مرغ اسیر از قفس آزاد نکردی

داغم که چرا خون مرا ریخت تغافل
مردم که چرا آن مژه جلاد نکردی

ای خسرو شیرین دهنان این نه وفا بود
یک رهگذری جانب فرهاد نکردی

بسیار مبال ای شجر وادی ایمن
یک جلوه چو آن حسن خداداد نکردی

کی بیهده دل در بغل خویش توان داشت
گر جلوه درین شیشه پریزاد نکردی

از سیر چه فیض ار نبود راه خطرناک
ای شمع شبی رو بره باد نکردی

باید ز تو آموخت حزین رشک محبت
لبریز فغان بودی و فریاد نکردی

تا شکن از و مه روزگار نیابی
بار در آن زلف تابدار نیابی

تا نظر از کائنات باز نگیری
نشاء آن چشم پر خمار نیابی

تا نفشانی بخاک جام هوس را
ساغر عشق از کف نگار نیابی

تا ندهی سینه را بداغ محبت
روی ولی زان سمن عذار نیابی

تا قدم از سر چو آفتاب نسازی | سایهٔ آن سرو پایدار نیابی
گلبن عیشت شگفتگی نه پذیرد | تا بدل از عشق خار خار نیابی
تا نکشی صد هزار ساغر خون را | چاشنی لعل میگسار نیابی
تا دلت از تیغ غمزه چاک نگردد | بوی از آن زلف مشکبار نیابی
تا برد شور عشق صبر و شکیبت | راحت دلهای بیقرار نیابی
تا نکنی خویش از میانه بیک سو | شاهد مقصود در کنار نیابی
تا نخوری زخم تیغ ناز نکویان | لذت جان و دل فگار نیابی
گر کند آن شوخ یک کرشمه بکارت | دست و دل خویش را بکار نیابی
گر نکنی صرف می پرستی و رندی | نشأ ازین عمر مستعار نیابی
گر نکشی خویش را بعالم مستی | مهلتے از دهر بیمدار نیابی
در خم چوگان فگنده شحنهٔ عشقش | گر سر منصور را بدار نیابی
ای که طلبگار کعبهٔ بحقیقت | جز دل درویش حق شعار نیابی
صرصر غم اگر بهم زند دو جهان را | در دل آزادگان غبار نیابی
ایکه زدی راه خستگان محبت | دارم امیدی که وصل یار نیابی

رفته حزین و از و بصفحهٔ دوران
جز سخن عشق یادگار نیابی

خواست شاهد می پرستم یللی | انچه او میخواست هستم یللی
نغمهٔ مطرب چو از خویشم برد | آید آواز الستم یللی
چشم ساقی بے پیاپی میدهد | مست مست مست مستم یللی

چون حباب از آه شد کارم ز دست
بحر گشتم تا شکستم یللی

دست رقصم آستینی بیش نیست
دست یار افشانده و رستم یللی

سوز من ساز و دماغ چرخ ساز
عود این نه مجمرستم یللی

توبه را نشکسته نگذارم درست
عهد با پیمانه بستم یللی

سر بخورشیدم نمی آید فرو
تا بپای خم نشستم یللی

این غزل از فیض مولانا حزین
در گشاد بال بستم یللی

مست صهبای الستم یللی
از می توحید مستم یللی

حبس تن بر مرغ روحم تنگ بود
این قفس در هم شکستم یللی

کس بمن بیگانه تر از من نبود
ز اختلاط غیر رستم یللی

چون دلِ من خلوتِ خاص تو بود
در بروی غیر بستم یللی

هیچ نقصانی مرا از مرگ نیست
آنچه بودم باز هستم یللی

از حجاب جسم بیرون آمدم
آخر این سد را شکستم یللی

در سماع عشق محفل گرم بود
چون سپند از جای جستم یللی

خضر می باید که تعمیرم کند
من همان دیوار بستم یللی

در خراباتِ مغان بیخود حزین
خوش بکام دل نشستم یللی

اگر از دیدهٔ ابنای زمان مستوری
خوش بیاسای که از جملهٔ بلاها دوری

یک روش نیست جهانِ گذران ای غافل
خاک ره گردی اگر تاج سر فغفوری

دم گرم بتو افسرده درون در نگرفت
زاهدا زحق مگذر سر دستار کافوری

نتوان بی می و مطرب جهان کام گرفت
خویش در میکده انداز اگر مخموری

خرقهٔ زهد بمسجد نه و مستانه برآ
در پس پردهٔ پندار چرا مستوری

نشکنی تا بت هستی ظفری نیست ترا
گر برآئی بسر دار فنا منصوری

دم عیسی ست نوای نی جانبخش حزین
خوش طبیبی ست درین کوچه اگر رنجوری

بدا ما قد بدا ما فی الحب من بیدار شواقی
انل کاسا و اسکرلی الا یا ایها الساقی

سرت گردم لب خشک بزهر آغشته دارم
فان القلب ملسوع دمار الدن دریاقی

محبت نامهٔ درد دلم را در بغل دارد
نمیخوانی چرا محبوب من مکتوب مشتاقی

نیم در عشقبازی بیوفا ای سست پیمانها
بقی ما قد مضی منکم عهدی و میثاقی

حزین از دل بگوشم هر نفس آواز می آید
ینادی کلما فی الکون فان و الهوی باقی

نمی ماند بصر از پیرهن جز تهمت چاکی
سفیدی میکند در راه شوقش دیدهٔ پاکی

بدست کوته همت بلند خویش مینازم
که از دنیا بچشم اهل دنیا زد کف خاکی

در آتش میگرفتم خرمن حسرت نصیبان را
گر از سامان هستی در بساطم بود خاشاکی

غبار از تربت من تا قیامت میکشد بالا
که روزی بودم از افتادگان قد چالاکی

ز بوی خون من می در رگ مخمور می آید
خدنگی خورده ام از باده پیما چشم بیباکی

بیا تا گوی عشق در رهن من کن بغتره لرا
که در یونان زمین عقل نبود صاحب ادراکی

ز خورشید قیامت نیست باکی می پرستان را
برد ما را شراب بیخودی تا سایهٔ تاکی

بپای شمع خود چون شعلهٔ جواله میرقصد — ز آتش طلعتان پروانهٔ زد جام طربناکی
تکلّر انداز ما را تا کی افتد رحم در خاطر — رگی داریم و شمشیری سر بی داریم و فتراکی
ببرگ لالهٔ خورشید محشر شبنم افشاند — گل داغی که دارد در نظر روی عرقناکی
فروغ شمع جان شد در تن آلوده ظلمانی — که باید پرتو فانوس را پیراهن پاکی
متقید بیش ازین نتوان بزندان بدن بودن — بکش سر از گریبان تا بکی چون دانه در خاکی
گر از دل زندگان مشربی در ظلمت شبها — ز آب زندگانی صلح کن با چشم تمناکی
من آن دریا کشم کز باده سیرابی نمیدانم — قناعت میکند از تاک زاهد گر بمسواکی

حزین از انفعال من نخواهد شد سفید اینجا
اگر صبح قیامت را نمایم سینهٔ چاکی

سرت گردم نمی پرسی چه شد دیوانه داری — نه آخر ای چراغ چشم من پروانه داری
نشد از یک نهانی دیدنی برداری از خاکم — چه بی پروا نگاه آشنا بیگانه داری
نمک در ساغر جنت نریزد شور محشر هم — که از خون شهیدان هر طرف میخانه داری
نیم غمگین در میخانه را گر محتسب گل زد — که در گردش ز چشم مست خود میخانه داری
تو شمع بزم اغیاری دل میسوزد از حسرت — نه آخر ای خرابت من تو هم ویرانه داری
اگر در کشور جانها وگر در کعبهٔ دلها — بهر جا هستی ای زیبا صنم بتخانه داری
بنازم ای خدنگ ناز زور دست و بازو را — عجب در خاک و خون غلطاندن مردانه داری
سپند آسا برقص آورده ذرات عالم را — بنازم عشق را بس خوش گرمی افسانه داری

حزین دست گدا این بیمروت داده دل را
که آه دردناک و نالهٔ مستانه داری

طبیب من چرا از خسته جان خود نمی پرسی / توان پرسید نی وز ناتوان خود نمی پرسی

قلم کی محرم و قاصد کجا در سخن دارد / چرا احوال ما را از زبان خود نمی پرسی

مگر آگه نه از سوختن ای شمع بی پروا / که از پروانهٔ آتش بجان خود نمی پرسی

نسیم آشفته میگوید سراغ نافهٔ چین را / چرا از طرهٔ عنبر فشان خود نمی پرسی

اگر باور نداری شرح جور از من چرا باری / حدیثی از دل نامهربان خود نمی پرسی

شکار خسته میداند عیار سختی بازو / چرا از زخم دل زور کمان خود نمی پرسی

سرت گردم چه دیدی کز حزین رنجانده دل را / ز دستان کنج دیرین داستان خود نمی پرسی

دلا بیهده در دوست را نشان چه دهی / صدای سجده بآن خاک آستان چه دهی

چو عمر من بسر راه انتظار گذشت / فریب وعده ام ای شوخ سرگران چه دهی

کدام میکده دیگر خمار من شکند / شراب حسرتم از لعل می چکان چه دهی

نگاه خشمم تو مخصوص جان خسته چراست / همین بمیکده رطل مرا گران چه دهی

بحرف ناهجر زبان آشنا مساز حزین / کلید باغ بغارت گر خزان چه دهی

زان نور دیده شد مژهٔ خونفشان تهی / از طائر مراد مباد آشیان تهی

رشک محبتم نگذارد نفس کشم / دل از حدیث شوق پرست و زبان تهی

خوش طائرند زاهد بمغز و جوز پوچ / برون پر از فریب ولیکن میان تهی

ساقی بیا بمیکده و سبو دست ما بگیر / داریم ساغری چو کف عاشقان تهی

ترسم رود ز یاد تو یکباره نام ما / از کین ما مکن دل نامهربان تهی

نی را نوا نماند و جرس را صدا گرفت
ما را نشد ز ناله حزین استخوان تهی

دوشینه دلم داشت بیادِ تو سرودی
گز دیده مرغان حرم خواب ربودی

هر چشم زدن دیده دریا نسیم را
غمهای تو از گریه سبکبار نمودی

غافل ز تو یکدم دل مشتاق نگردد
از لبس سوی و جهک فی عین شهودی

وقتیکه خورشید رخت جلوه گر آمد
قد قام من البین ظلامات وجودی

بار غمِ کونین حزین افگند از دوش
در پای خم باده کند هر که سجودی

در دیدهٔ و دل از دل و از دیده جدائی
بی جائی و چون می نگرم در همه جائی

لب باده چکان جلوه چمان طره پریشان
آشفته چنین بر سر بازار چرائی

گه در جگر گرمی و گه بر مژهٔ تر
گه در شکن آه منی در چه هوائی

هم شیشه و هم ساغر و هم باده و هم مست
هم ساقی و هم نائی و هم نای و نوائی

بر تارک سرهوشی و در پردهٔ دل راز
در دیده سر نوری و در سینه صفائی

نظاره کنان از نظر عشق بحسنی
رخساره نهان در شکن زلف و قبائی

گه معتکف خلوت و گه شاهد محفل
گه بارکش خرقه و گه زیر قبائی

در حد اشارات تو هم مائی و هم من
در محو اضافات برون از من و مائی

مستست حزین امشب از آن ساقی سرمست
مطرب بزن این پرده باهنگ سائی

من نه خراباتم مست و خراب او ولے
این عقل نصیحت گر مغلوب شراب او ولے

در خرقه نمی گنجم با سبحه نمی سازم — ایام بهار آمد ساقی می ناب اولی

بی عشق چه فیض آخر از عمر توان بردن — هر جا دلی باشد زان طره بتاب اولی

از برق جلال آمد گلگونه جمالش را — نظارهٔ حسن او در عین عتاب اولی

رندان قلندر وش از بزم برون رفتند — محفل چو شود خالی خاموشی و خواب اولی

تا عمر بود دستان از ساقی ما جامی — فرصت چو رود از دست ای دوست شتاب اولی

این دل که حزین دارد از خیل وفاکیشان — از آتش عشق او در سینه کباب اولی

کمند جذبه اش نگذاشت مجنونی بصحرائی — سواد شهر بند حلقهٔ زلف دلارائی

درین بستانسرا غیر از تو بی پروا نمی بینم — برنگ بوی گل در پردهٔ بی پرده پیدائی

نمیدانم کجا سودا کنم نقد دل و دین را — تجلی کرده در هر ذرهٔ حسن دلارائی

نمیباشد رهائی قسمت مرغ نگاه من — بود هر حلقهٔ زلف ترا دام تماشائی

حزین از مردم بیغم دل افسردهٔ دارم — بقربان سری گردم که دارد شور سودائی

ای عهدشکن با تو اگر کار نبودی — کار دل ما این همه دشوار نبودی

نگذاشتمی آئینهٔ روی تو از دست — گر باعث حیرانی دیدار نبودی

گر کفر نمیخواست ز ما پیر خرابات — بر گردن جان زلف تو زنار نبودی

در خواب توانستی اگر روی تو دیدن — در هر دو جهان دیدهٔ بیدار نبودی

بروندی اگر از می دوشینهٔ ما بوی — یک کس بدر صومعه هشیار نبودی

سرگشته نمیدید کسی خلوتیان را — گر یوسف ما بر سر بازار نبودی

مجنون مرا راه کجا بود به محمل — گر جذبهٔ او قافله سالار نبودی
گر غالیه سا خال و خط یار نمیگشت — سنبل به بغل مشک بخروار نبودی
از تیه کجا بود ره وادی طورم — گر نور رخش شمع شب تار نبودی
بلسوخت قفس را اثر نالهٔ بلبل — گر پیک صبا قاصد گلزار نبودی
میداد اگر دل بجرم راه حزین را — فارغ ز جهان ساکن خمار نبودی

سیمین بدنا شمع شبستان که بودی — من سوختم آرایش ایوان که بودی
شب با که نشستی ز سر لطف که بکف داشت — جانان من آرام دل و جان که بودی
میدا بود از لعل تو پیمانه کشیها — ای عهد شکن بر سر پیمان که بودی
بی لعل تو الماس بود در روزی داغم — ای شور قیامت نمک خوان که بودی
نگذاشته دین بخرابات نشینان — در صومعه غارتگر ایمان که بودی
خار عجبی بود بچشم از رگ خوابم — دوشینه گل جیب و گریبان که بودی
آشفته شد ای باد صبا از تو دماغم — در سلسلهٔ زلف پریشان که بودی
هر زخم تو لب میکند از جوش حلاوت — ای دل هدف ناوک مژگان که بودی
آرام نگردید درین دشت نصیبت — ای سیل خروشان تو جوشان که بودی
جان مست حزین میشود از طرز صفیرت — دستان زن خوش لهجهٔ بستان که بودی

فریاد که از عاشق مسکین که تو داری — سر میکشد آن طرهٔ مشکین که تو داری
در طاعت عشق تو صنمخانه نشینم — کافر کند این بات و آئین که تو داری

چون شمع فروزنده ز فانوس عیانست — در پیرهن آن ساعد سیمین که تو داری

دشنام اگر تلخ بر آید ز زبانت — شیرین کندش آن لب شیرین که تو داری

در زیر سر خواب گران تو بود زلف — فریاد ازین نرمی بالین که تو داری

تهمت بحنا بسته و سختی دوران — افشرده دل آن دست نگارین که تو داری

در هم شد و چاک زند خرقهٔ ما را — چون گل به بر این حلهٔ رنگین که تو داری

در هاله خط روی تو از طالع حسنست — سعد ست قران مه و پروین که تو داری

چون شمع لبت سوخت حزین از نفس گرم — ای خسته ندانم چه تن ست این که تو داری

ای ناله خوشا بخت رسائی که تو داری — ما را نبود راه بجائی که تو داری

خواهی شدن ای دل می صافی بخرابات — با دردکشان صدق و صفائی که تو داری

از کعبه چه حاصل ادب ناصیه سا را — ای بت سر ما و کف پائی که تو داری

بی پرده بهر گوشه کند راز نهان را — ای نی نفس پرده کشائی که تو داری

تا چند لب جام برد بوسه بتاراج — ساقی ز لب بوسه ربائی که تو داری

سنبل کده کرد ست گریبان سمن را — مشکینه خط غالیه سائی که تو داری

طالع نگذارد گره بسته بکارم — گر باز شود بند قبائی که تو داری

چون آئینه از دیدهٔ حیرت زده شادم — از کف ندهم فیض لقائی که تو داری

ق

در تیرگی آئینهٔ دل را نگذارد — مطرب نفس زنگ زدائی که تو داری

بی ذوق سماعست حزین نالهٔ بلبل — شوریده مرا طرز نوائی که تو داری

خواهند حریفان مسیحا نفس آموخت

نطق از لب الهام سرائی که تو داری

پیاله میکشم امشب بطاق ابروئی / سبوکشان خرابات عشق را هوئی

زکاوش مژهٔ شوخ آتشین خوئی / ببینه هر گل داغیست چشم آهوئی

زخون دیده دهم آب کوه و صحرا را / بیاد لالهٔ رخسار آشنا روئی

بشام هجر مرا ذوق اشک و آه بس است / چو شمع شب نگذارم بخاک پهلوئی

اجل بداد زجان سیر گشتگان نرسید / مگر بلند کند عشق دست و بازوئی

باین خوشیم که فارغ ز ننگ سامان است / سری که در غم عشق است وقف زانوئی

ازان به تیرگی بخت خویش می نازم / که نسبتی بودش با سواد گیسوئی

ز هوش برد جهان را فسانهٔ تو حزین
شبت دراز بسودای زلف جادوئی

ای کعبهٔ جان از تو کلیسای فرنگی / بی یاد تو دل را دو جهان سینهٔ تنگی

جان دیده ازان نرگس عیار فریبی / دل خورده ازان غمزهٔ خونخوار خدنگی

دیریست که شرمنده ام از سبحه چه سازم / زنار بچنگی بود آن طره بچنگی

یک زمزمه در پرده کشائیست و لیکن / دل نغمه برنگی زد و ناقوس برنگی

از عشق پر آشوب محالست نجاتم / هر قطره درین بحر بود کام نهنگی

گوهر بدو کف میدهم و ناخن آن نیست / کز سینهٔ معدن بخراشم رگ سنگی

رسوائی جاوید حزین از طلب عشق
صد نام نکو باد بگرد سر ننگی

بردم بلحد زان رخ افروخته داغی / حاجت نبود تربت ما را بچراغی

گر خشک لبم باده کش ساغر عشقم / دلرا لب از هر گل و ملیست ایاغی

کیفیت صهباست بجام سخن من / ای باده گساران برسانید دماغی

راه سر آن چشمه که گم کرد سکندر / ما تا در میخانه رسانیدیم سراغی

از تربت ما بگذر دیار سبکبار / ای بارکشان غم دل لابه و لاغی

شمعی که نه در پرتو رخسار تو سوزد / در دیدهٔ پروانه نماند پر زاغی

وصل ار نبود راه خیال تو نه بسته است / باز است بروی دل تنگم در باغی

داغ دل ما از نفس گرم شگفته است / ای لاله تو افروختهٔ دامن راغی

پرسی چه ز آتشکدهٔ عشق حزین را / زاهد تو براحتکدهٔ کنج فراغی

بقید آب و گل ای جان ناتوان چونی / درین کهن قفس ای سدره آشیان چونی

زلال خضر ترا سینه چاک می طلبد / نفس گداخته دنبال کاروان چونی

تو شمع محفل انسی به تیره وحشتگاه / تو زیب مسند قدسی بر آستان چونی

عنان گسسته ترا بحر جود می جوید / برنگ بادیه ای ماهی طپان چونی

فروغ حسن ترا آفت زوال نبود / بعقدهٔ ذنب ای مهر خاوران چونی

بجلوه بود مدار تو شوخ چشم شرار / نشسته در دل سنگ ای سبکعنان چونی

تو رشک یوسف مصری فتاده در چه تن / تو باز کنگر عرشی بخاکدان چونی

هلاک شیوهٔ شوخی شوم گر گفت حزین / جدا ز وصل من ای زار خسته جان چونی

چو فرهاد ار به تیغ بیستون مردانه آویزی / زبیتابی ببرق تیشه چون پروانه آویزی

بجانبازی اگر چون کوهکن شیرین شود کامت / بشیرینی جان خویش کی طفلانه آویزی
سبکروحانه از خویشت برد گر نالهٔ بلبل / چو بوی گل بدامان صبا مستانه آویزی
کنشت و کعبه را قندیل و ناقوس از رواق افتد / دلم را اگر بطاق ابروی بتخانه آویزی
برون آر از شمار پارهای دل سری چون من / چرا زاهد بگردن سبحهٔ صد دانه آویزی
درین ره گرمی روشن چراغست پیش پا دارد / عصا بگذاری و در لغزش مستانه آویزی
بنقد جان خریدارند در عشق را مردان / بدرمان تا بکی بیدرد نامردانه آویزی
دل بیدار اگر خواهی خروش ناله ام بشنو / چو غفلت پیشگان تا کی بهر افسانه آویزی
وصیت ها تو ای پیر خرابات مغان دادم / پس از من خرقه ام را بر در میخانه آویزی
مکافاتی ندارد دشمنی از دوستی بهتر / تو بی پروا چرا با دوستان خصمانه آویزی
اگر دانی چه مقدار از غم هجران پریشانم / بآن زلف این دل صد چاک را چون شانه آویزی
زناز از چشم شوخت گر نیفتد اشک غلطانم / چو من بر تار مژگان خود این دردانه آویزی
بیادت آید آیا دست دور افتادهٔ عاشق / بدامان خود آنروزی که بیتابانه آویزی
بمیدانی که گرد جلوهٔ نازت شکار افگن / سر خورشید بر فتراک بیباکانه آویزی
دلم شوریدهٔ زلف پریشانست میباید / که این زنجیر را بر گردن دیوانه آویزی

اگر بینی حزین امشب که در ساغر چه میدارم
گذاری سبحه را از دست و در پیمانه آویزی

بساط سرو گل افسرده شد در گلشن ای قمری / خروشی ساز کن با بلبل دستان زن ای قمری
بطوق بندگی مخصوصی از خیل گرفتاران / چه منتهاست از جانان ترا بر گردن ای قمری
تو در آغوش سرو خویش و من خالیست آغوشم / ببین مشکل بود کار تو یا کار من ای قمری

چه میفهمی گریبان چاکی حسرت نصیبان را
که با معشوق داری جا بجیب پیراهن ای قمری

بچشمم هر کجا با سرو خود همدوش می آئی
جگر پرکالها میریزدم در دامن ای قمری

صبوحی کوی دل زد بر مشامم نالهٔ گرمت
من شوریده را آتش زدی در خرمن ای قمری

مباد از نالهات مهر از لب فریاد بردارم
گریبان میدرد صبر مرا این شیون ای قمری

جراحت دیده دلها کباب سینه ریشان را
بوجد آوردهٔ از نالهٔ شور افگن ای قمری

میان ما اسیران این سبکباری غنیمت دان
که بر گردن نداری بار طوق آهن ای قمری

هوائی ابر خواهد نغمهٔ تر نالهٔ سر کن
نسیم آسا سبک سیر ست ابر بهمن ای قمری

حزین تا بلبل باغت رنگین ناله سامان کن
نه هر گوشی تواند نغمه را سنجیدن ای قمری

در باغ میسر اید هر مرغ بانوائی
دارد دم بهاران پیغام آشنائی

نگذاشت نی بهوشم از نالهٔ رسائی
بیگانه ام ز خود کرد آواز آشنائی

تا آب رفته جان باز آورے بجویم
قاصد بگو حدیثی از لعل جانفزائی

گویند کیست در شهر غارتگر شکیبت
عمریست سرفرازی شوخیست خوش ادائی

دامن کشان گذر کرد یار از سر مزارم
ای نالهای هوئی ای گریهای هائی

گرگان یوسف جان ابنای روزگارند
مردیم از غریبی ای بیکسی کجائی

از خون دیده در عشق ساقی پرست جامم
یا حبذا نعیمی فی جنة الولائی

بازوی زال دنیا چند افگند بخاکت
بیدرد پشت دستی نامرد پشت پائی

گفتی حزین بیدل با دوریم بسازد
الصبر منک صعب یا منتهی منائی

بردیده کشم سرمه زخاک کف پائے / شاید که دهد اشک مرا رنگ حنائے

می در قدح و باد صبا بر سر لطف ست / دارد چمن امروز عجب آب و هوائے

دولت طلبی دامن دلداده از دست / شاید که برون آید ازین بیضه همائے

نالیدن بلبل ز نوآموزی عشق ست / هرگز نه شنیدیم ز پروانه صدائے

خود را برسانید بیاران سبک پے / مے آید ازین قافله آواز درائے

گلشن به نسیمے شکند عهد هزاران / در کشور خوبان نبود رسم وفائے

کز دست بهار ست عجب خار بیابان / از دشت گذشتست مگر آبله پائے

دور از گل رویت نفسے نیست حزین را / ماندست بجا بلبل بے برگ و نوائے

راه دل و دین رازدی ای طرفه صنم هاے / مژگان تو خوابانده با تیغ ستم هاے

آواره کوئی تو ندانم بچه حال ست / یعنی دلم آن کافر گم کرده صنم هاے

صبر من و تمکین تو ای عهد فراموش / ما را و ترا ساخته بیگانه زهم هاے

سرو تو صلائی بشهادت طلبان زد / خود را برسانید باین پای علم هاے

با فیض کریمان کف محتاج حریف ست / محرومی چشم عجب ای خاک قدم هاے

افتاده بدل زخم ببالاے هم از تو / ای غمزه مبادا شکنی قدر ستم هاے

امروز به پیچ و خم آنادی خویشم / یاد تو بخیر ای شکن زلف بخم هاے

تار نفس من بگلو قید اسیری ست / از حلقهٔ دامم برهان وحشت رم هاے

زاهد خبر از ریزش مژگان منت نیست / دامان تری دارم ازین ابر کرم هاے

فیض عجبی یافته‌ام از پای خم می / ای سایه نشینان گلستان ارم هاے

دل بتکده ما و ادب سجده بر اوست
ما برهمنان را همه جا طور تجلی ست
سامان خودی نیست بکف یک پر کاهم
مرغ دل ما در پی پرواز فراغی ست

ای ناصیه سایان حرمگاه صنم هاے
از یار نداری خبر ای شیخ حرم هاے
شرمندهٔ هستی نکنی هاے عدم هاے
تا چند طپید در قفس شادی و غم هاے

در بزم حزین این همه خاموش چرائی
شوریده نوائی بزن از نای قلم هاے

منت نکشد همتم از دست دعائے
غم پرده در و صبر زما گوشه گرفتست
گر زیر فلک تنگ شود دامن دل هست
با عشق چه پاید خس و خاشاک وجودم
خوش خرقهٔ سالوس بما تنگ گرفتست
در کوی تو چون شعله که از طور کشد سر
دادست غمت رخصت شبگیر بآهم

زد غیرت من هر دو جهان را سر پائی
ای مطرب کوته نفس آواز رسائی
از دل نفسی تا بکشم نیست فضائی
این شعله مبادا که کند نشو و نمائی
ای چاک گریبان دل امروز کجائی
از نالهٔ عشاق بلندست نوائی
شاید برسد این قاصد بیدر و بجائی

خود کیست حزین تا که از و رنجه کنی دل
دریوزه پرست نگهی عشوه گدائے

یک نفس نیست که خون در دل شیدا نکنی
جان فدای تو نه از تنگی دل مینالم
میکند در سر کویت عجب آشوبی دل
عاقل انگشت چرا در دهن مار کند

آتش آه مرا بادیه پیما نکنی
غم این میکشدم زار که ماوا نکنی
سر تمکین تو گردم که تماشا نکنی
دست در حلقهٔ آن زلف چلیپا نکنی

تا ز دل زمزمهٔ یا صنمی می آید
گوشش بزمزمهٔ ناقوس کلیسا نکنی

میتوانی به نگه پانصد مسئله داد
که حوالت بلب لعل شکرخا نکنی

گفته دست نگارین کنی از خون حزین
همه امید دل این ست مبادا نکنی

بر هر زمین که جلوه کنی آسمان کنی
می زیبدت که ناز بکون و مکان کنی

این لطف جلوه که ز سرو تو دیده ام
بر خاک اگر گذر فگنی پرنیان کنی

هر جا کشائی از پی دل زلف پرشکن
مرغان سدره را همه بی آشیان کنی

مشکین شود غزال نگاهت بیک نظر
ای کاش جیب بخت مرا سرمه دان کنی

ای عندلیب با تو مرا حق صحبت ست
خواهم که خاک تربت ما گلفشان کنی

گرد وطر از دامن دشت جنون حزین
خوننابه که از رگ مژگان روان کنی

خاطر از درد سر بیهده آزاده کنی
سر اگر در ره زندان دل افتاده کنی

لوحت آخر اجل از نقش خودی ساده کند
حالیا مصلحت آنست که خود ساده کنی

همچو گل سیر و داز کف به نسیمی هشدار
برگ عیشی که بصد خون دل آماده کنی

صوفی ار می نه کشی ساغری از ما بستان
تا بگر آب رخ خرقه و سجاده کنی

ساقی از دست کریم تو چه کم خواهد شد
چون سبو خود بگلوی من اگر باده کنی

تازه شمشاد من از خانه بگلشن بخرام
جلوه تا به تذروان چمن زاده کنی

والهٔ حسن بیان تو جهانیست حزین
نه بهر از ناز باین حسن خداداده کنی

خوش آنکه بزم حریفان کنون بیارائی　　زعکس چهرهٔ می لاله گون بیارائی

برون ز پرده گر آئی جهان بیاساید　　بخاطرے که در آئی درون بیارائی

ترا فتاده غم جان کوهکن ورنه　　بکاوش مژهٔ بیستون بیارائی

همین قدر ز تو نامهربان طمع دارم　　که خاک تربت ما را بخون بیارائی

امیدم این بود ای چشم خونفشان از تو　　ز لاله دامن دشت جنون بیارائی

دلم خراب رخ بی تکلفانهٔ تست　　بحیرتم چه شود چهره چون بیارائی

سرود مجلس دیر مغان ز تست حزین
به نغمه چه شود ارغنون بیارائی

میگرفتیم بجانان سر راهے گاهی　　او هم از لطف نهان داشت نگاهے گاهی

چه عجب گر نگهش داشت سر الفت ما　　برق رحمت نوازش بگیاهے گاهی

دو سه روزیست که وز دیده نگه وین عجبست　　نه توانی ز من آمد نه گناهے گاهی

اینقدر هست که در سختی تاب و تب عشق　　در دمید او بدل رخصت آهے گاهی

این گران آمده باشد بدل نازک او　　میشود بار بخاطر پر کاهے گاهی

دل مسکین چه کند گر نطپد زین دهشت　　ریزد از خوی شهان خون سپاهے گاهی

لیک نومید نیم زان نگه بنده نواز　　میشود روز شب بخت سیاهے گاهی

سر بخاک قدمش لابه کنان میگفتم　　نشود تیره ز آهی چو تو ماهے گاهی

گنهم گرچه عظیم ست ببخشاے به عشق　　شاد گردان دل زارم بنگاهے گاهی

بوفائی تو که از هستی خود بیخبرم　　در غم عشق بود حال تباهے گاهی

گفت خاموش که محتاج نبود ست حزین

دعوی عشق بسوگند و گواهی گاهی

دل آشفته و دیده خونبار داری ... مگر با محبت سر و کار داری

که نشتر فرو برده در مغز جانت ... که رگهای مژگان گهربار داری

بگو عاشقا نازداران عشقند ... تو خود بیوفایا وفادار داری

وفا پیشه یا لیست یا آنکه چون خود ... ستمگر جفاجو دل آزار داری

وصالت نصیب یا آنکه چون من ... ولی حسرت آگین دیدار داری

دل فارغ خویش را نامسلمان ... ز زلفی که در قید زنار داری

گل ناز پرورد من بیقراری ... همانا که در پیرهن خار داری

شکسته است خاری بدل چون حزینت ... که بلبل صفت ناله زار داری

درد دل گفتمی ار همنفسی داشتمی ... گر دمی شکوه اگر دادرسی داشتمی

رخنهای دلم از گرد کدورت شده پر ... یاد آن روز که چاک قفسی داشتمی

چکنم جور تو خاکستر دل داد بباد ... پاس این سوخته عشق بسی داشتمی

تنگ میکرد بمن گوشهٔ تنهائی را ... وای اگر در ره آفاق کسی داشتمی

سخت آزرده ام از خاطر افسرده حزین ... کاش اگر عشق نبودی هوسی داشتمی

زدام طره شکنهای دلربا بنمای ... نوازشی بمن محنت آزما بنمای

حدیث نرگس مست تو میکنم عمریست ... بیک نگه گل صد گونه مرحبا بنمای

علاج درد من از پرسشی توان کردن ... فسونی از لب لعل کرشمه زا بنمای

هزار عقده فزونست در رگِ جانم / زچین زلف نسیم گره کشا بنمای

زبد خشک تنگست خاطرم ساقی / هلال ابروی جام جهان نما بنمای

بدور نرگس او محتسب مرنج از من / جهانیان همه مستند پارسا بنمای

حزین چو غنچه چرا مهر بر دهان زده / ترنمی بهزاران خوش نوا بنمای

چرا از شام زلف آن صبح تابان برنمی آرے / دمار از روزگار کفر و ایمان برنمی آرے

نمیسازی چرا آزاد از قیدِ خودی ما را / دل از امید و بیمِ وصل و هجران برنمی آرے

زچشمت موج بی پروانگاهی برنمی خیزد / چه دیدی کز نیام این تیغ عریان برنمی آرے

بشکر خنده نگشائی لبِ زخم اسیران را / که شورِ محشر از خاکِ شهیدان برنمی آرے

نمی سوزی بخاکِ نامرادی تخم امیدے / که دود از خرمنم ای برق جولان برنمی آرے

نمی بخشی کشاد از شست بیباکی نگاهی را / که آهی از دلِ گبر و مسلمان برنمی آرے

دو روزی مانده باقی ساقی ایام بهاران را / زقیدِ توبه ام تا کی پشیمان برنمی آرے

شبِ وصلست ای دل از جمالش دیده روشن کن / سری چون شمع تا کی از گریبان برنمی آرے

حزین از کهنه دیرِ جسم جان را خیمه بیرون زن / چرا این کعبه را از کافرستان برنمی آرے

بصورت هرچه بینی نقش آب است در معنی / نگاه خورده بینان پردهٔ خواب است در معنی

زبون در کارگاه صورت افتد مرد روشندل / کتان میگردد آنجا هر چه مهتاب است در معنی

بدیبای بساط صورت آرایان منه پهلو / که فرش بوریای فقر سنجاب است در معنی

عجب نبود بگوشش اهل صورت گر نیامیزد / دهانم درج گوهرهای نایاب است در معنی

چه باک از خشک خیزد چون گهر لفظی ز بحر دل
حزین از جوی کلکم نکته سیرابست در معنی

تو و زهد خشک زاهد من و عشق و می پرستی
تو و عیش هوشیاری من و گریه‌های مستی

سر برهمن ندارد دل بیوفاش نازم
صنمی که از دلم برد هوس خداپرستی

ز حیات آنقدر غم بودم که گر نخواهم
ز نیستی برآرد دلم از غبار هستی

بره وفا برآید چه ز بخت کوته ما
مژه تو گر بدلها نکند دراز دستی

سر همت تو گردم بحزین خسته جان ریز
ته جرعهٔ نگاهی بزکات می پرستی

بستم داده دستی برده در خونم فرودستی
بچاک سینه دارد غمزه دستی در رفو دستی

خوشا عهدی که با کوتاه دستان لطفها بودش
حمائل داشتم در گردن آن تندخو دستی

گدا این دست خالی داشتم تا سبحه گردانم
که دستی رهن ساغر بود و در دست سبو دستی

دل مجروح را شور قیامت در گریبان کن
سرت گردم بکش گاهی بزلف مشکبو دستی

سراپا ناز من از ترحم دامن کشان مگذر
مبادا غافل از خاکم برآرد آرزو دستی

ز کم ظرفی بیک ساغر خمارم نشکند چون گل
بود در خم مرا پیوسته دستی در کدو دستی

کفم را در دعا وصل تمنا مدعا دارد
حزین از شرم عصیان میگزارم پیش رو دستی

گر سینه شود سینا بیتاب تو دانستی
تاب بدن و آن جلوه مهتاب و کتانستی

آسان بقد و عارض عاشق ندهد دل را
آنی ست نکویان را دلداده از آنستی

آن ماه فلک پیما بنمود شبی سیما
چون اختر از آن شبها چشمم نگرانستی

نگذاشت مرا حیرت با هجر و وصالِ او — اکنون منِ مجنون را نه این و نه آنستی

حیرت منِ بیسامان از مایهٔ دل دارم — در خاک هم از چشمم خونابه روانستی

از مرگ نیندیشم جان گر بتو پیوندد — پیری چه زیان دارد گر عشق جوانستی

لطفِ تو همی باید تا هجر گران گیرد — از خود شده ام اما دوری بمیانستی

جم رفت و فریدون هم زین کاخ دودر بیرون — این کلبه که می بینی میراث کیانستی

با عارفِ رومی شد هم نغمه حزین کلکم
این پرده که می سنجم زان جان جهانستی

مرا دور از تو گل در پیرهن خارست پنداری — رگِ جان بی تو ام پیوندِ زنارست پنداری

ز مضراب غم نامهربان شوخی فغان سازم — بشیون هر رگِ مویم رگِ تارست پنداری

کمند جذبهٔ هر ذره ام تسخیر می سازد — جهان یکسر تجلی گاه دلدارست پنداری

مرا نورِ نظر تا واهن ز مژگان نمی آید — نگاه عجزم از حسرت گرانبارست پنداری

حزین آماده کن بهرِ نثارِ مقدمش جان را
دل از خود رفت آمد آمدِ یارست پنداری

کند خونِ دل من چشم تر را خانه آرائی — که دیگر میکند بهتر ز می پیمانه آرائی

چراغانی ز داغت رخنهای سینه ام دارد — کند شبها دلِ دیوانه ام ویرانه آرائی

بگوشت در نمی آید حدیثِ نکته پردازان — کند از قصهٔ زلفت مگر افسانه آرائی

باخلاصِ محبت رونق دلرا حوالت کن — نیازِ برهمن بهتر کند بتخانه آرائی

حزین از کلفتِ دل خاطرم خوشنود میباشد
کند گردِ یتیمی گوهرِ یکدانه آرائی

خصم آسودگیم ای غم جانان مددی — داغ جمعیتم ای زلف پریشان مددی

عقدها پیش ره از آبلهٔ پا دارم — دستم و دامنت ای خار بیابان مددی

رنگ زردی بشراب از رخ من نتوان برد — چکنم گر نه کند سیلی اخوان مددی

هست دل را سر مستانه بخون غلطیدن — چشم دارم که کند عشوهٔ پنهان مددی

خارخاریست شب هجر تو در پیرهنم — بتغافل مزن ای شعلهٔ عریان مددی

جلوه گر نبود کوشش موسی چکنند — سخت سرگشته ام ای آتش سوزان مددی

چون زنان حجلهٔ تن چند نشیمن سازم — سخت درمانده ام ای همت مردان مددی

دل بظلمتکدهٔ هند غریب افتادست — چه شود گر رسد از شاه غریبان مددی

چند در شام زند غوطه صفای صبحم — دم یاری بود ای گردش دوران مددی

تا بکی خون بدلم هند جگر خوار کند — جرعهٔ نوش توام ساقی مستان مددی

سخت از پردهٔ ناموس تنگ ست حزین
گل رسوائیم اے چاک گریبان مددی

بجلوه جامهٔ صبر مرا قبا کردی — بیک نگه من و دل را ز هم جدا کردی

مشام یوسف اگر می شنید بوی ترا — هزار جامهٔ جان در غمت قبا کردی

دلم ز داغ تو ای عشق کام خویش گرفت — ازین گهر صدفم را گرانبها کردی

نماز زاهد افسرده میگذشت ز عرش — اگر بسرو قد یار اقتدا کردی

حزین بطرز نشید تو آفرین بادا
لبم بزمزمهٔ عشق آشنا کردی

اے آنکه غم هجر کشیدن نتوانی — ترسم که رخش بینی و دیدن نتوانی

سخت ست گرفتاری و آوارگی ای دل
وحشت دگذاری و رمیدن نتوانی

در دام غم ای مرغ پر و بال شکسته
آرام نداری و پریدن نتوانی

بسمل شدی از هجر و بجائی نرسیدی
از ضعف چنانی که طپیدن نتوانی

بی پرده گرفتم که درست یار در آید
ای دیده حیرت‌زده دیدن نتوانی

محروم نه گرچه حزین از می وصلش
لب بر لب جامی و چشیدن نتوانی

نمیدانم تو بی پروا نگاه از دل چه میخواهی
بشارت کرد جان را دیگر از بسمل چه میخواهی

چه منتها ز تیغ اوست بر گردن شهیدان را
تو ای خون بجل از دامن قاتل چه میخواهی

برون از حیله عقل ست کار قبض و بسط دل
شکستی ناخن از این عقده مشکل چه میخواهی

ز کف سرگشتگی مشت غبار جسم نگذارد
ازین ریگ روان آسایش منزل چه میخواهی

شرار آسا بر افشان بی تامل خرده جان را
باین کم فرصتی از عمر مستعجل چه میخواهی

بر از دل جلوه گاهی در دو عالم نیست لیلی را
تو ای مجنون صحرا گرد از محمل چه میخواهی

چه فهمد جان نابینا ز دفترهای لاطائل
ز اوراق پریشان خود ای جاهل چه میخواهی

دل آزاده باید زاد این ره بر میان بستن
اگر مرد حقی از عالم باطل چه میخواهی

ورد لها بود حاجت روائی عالمی اما
ورد دل گفته اند از مهرهای گل چه میخواهی

بجز حسرت که خرمنهاست خاکم شوره زاران را
ز تخم افشانی دنیای بیحاصل چه میخواهی

دل دنیا پرستان از طمع خالی نمیباشد
بعالم چشم سیر از کاسه سائل چه میخواهی

محیط حرص را وسعت نیارد مرد میدان شد
ز دست و پا زدن در بحر بی ساحل چه میخواهی

چو گرگ افتاده در پوستین یوسفان تا کی
ز جان پاک آگاهان تو ای غافل چه میخواهی

دهان شیرین لبود آلودگی تاباشکر دارد | بجز کام هوس از لذتِ عاجل چه میخواهی

خزین از شعلهٔ رخسارست بیتابی سپندت را
بغیر از سوختن زین آتشین محفل چه میخواهی

چو چشم آئینه حیرانم از جمال کسے | پری بشیشهٔ دل دارم از خیال کسے
درین چمن بگل و لاله ناز باد دارم | که خون من چو حنا گشته پائمال کسے
نمی شود نکند جلوه حسن بے پروا | چه شد که آئینه آبست از انفعال کسے
بساغرِ دل آتش مزاج مے ریزد | شراب شعلهٔ حسن کرده رنگ آل کسے
فلک ز حلقه بگوشان امر ما گردد | بیک کرشمهٔ ابروی چون ہلال کسے
جهانیان پی رسوائی همند تمام | خدا کند که نپرسد کسی ز حال کسے

چه جلوه است که چون سایه کائنات حزین
فتاده در قدمِ نازنین نهال کسے

ای دل سپند آتشِ سودای کیستے | خرمن بباد دادهٔ سودای کیستے
در محفلے که موج پریزاد میزند | آئینه دار حسن دلارای کیستے
در پوست رستخیز قیامت فگندهٔ | اے خون گرم معرکه آرای کیستے
بیمارم و به لعل تو در جان سپاریم | بر گو خدا یرا که مسیحای کیستے
سوزد بدیده خواب و بدل آهِ حسرتم | آرام ساز جان شکیبای کیستے
زاهد زدین برآمد و عاشق ز دل گذشت | خوش فرصتِ نو باد بیغمای کیستے

اشک برنگ باده فرو می چکد حزین
مستِ مئی شبانهٔ غمهای کیستے

ناله ام را در دلش تاثیر بودی کاشکی — شکوه ام را گاه گاهی میشنودی کاشکی

میل را بیتابی از ساحل بدریا می برد — بیقراریهای ما میداشت سودی کاشکی

گلستان نبود بدستان عندلیبان را چه شد — بلبلی از گلبنی میزد سرودی کاشکی

بزم جام می نباشد صیقلی ساقی کجاست — زنگ تقوی از دل ما میزدودی کاشکی

شبنم از دریای آتش زود زنهاری شود — مرهمی داغ مرا می آزمودی کاشکی

سوخت جان از شوق داد از بیزبانیهای ما — آتش پنهان ما میداشت دودی کاشکی

سخت بیدردست گلشن ابر آزاری کجاست — بزم مستان را صفائی میفزودی کاشکی

خنجر ناز ترا نبود چرا پروای دل — عقده از خاطر ما میگشودی کاشکی

شمع گر سوزد بشبها در آرامش هست — چشم آتشبار ما یکدم غنودی کاشکی

رشته در دل از غم و خار و خس اندیشها — کشت ما را ابر عشقی میدرودی کاشکی

کلک خاموشست چمن را بینوا دارد حزین — نغمه با عندلیبان میسرودی کاشکی

چه خوش بود که بدی طرح نوبهار کشی — پیاله بر رخ آن آتشین عذار کشی

رهین دست حمایت شود چراغ دلم — شبی که دست بر آن زلف تابدار کشی

نمیکشی چو نقاب از رخ نهفته چرا — نظاره را بسر راه انتظار کشی

رخت بهشت برین ست با بهار چه کار — لبی چو میکده داری چرا خمار کشی

دراز شد شب هجران ز آسمان وقتست — که انتقام من تیره روزگار کشی

دمید صبح بهار خط سبز و که مرا — قلم بدفتر غمهای بیشمار کشی

جواب نکتهٔ رنگین اوحدیست حزین

سر زد که بر ورق لاله این نگار رستی

بلذت گفت با صیاد خون آغشته نخچیری
باین تفسیده صحرا آمد آخر آب شمشیری

بعالم هر شبی دیدیم صبحی در بغل دارد
خروشی سر کن ای مرغ سحر تا کی نفس گیری

بیا ساقی خمارم میکشد جامی تصدق کن
سرت گردم روا نبود بکار خیر تاخیری

مزن ای آسمان سنگ ملامت بر سبوی ما
تو هم چون خم درین میخانه تا هستی زمین گیری

دل آشفته تا بستم باو از خویشتن رفتم
ره خوابیده آن زلف را بالیست شبگیری

نباشد احتیاج لاله و گل تربت مجنون را
ز هر سو میدمد داغ پلنگی نخچه شیری

چو قمری روزگاری شد که طوق بندگی دارم
نمیسازد چرا آزاد سرو ست بندهٔ پیری

بگردان شمع من بر گرد سر پروانهٔ خود را
که دارد کام جانم ذوق بال افشانی از دیری

بشور انگیز فریادی حکیمان را بوجد آرد
دل دیوانه ام در حلقهای زلف زنجیری

برنگ شمع بود از رشتهٔ جان نخ تار افغانم
شب غم هم سحر گردیده با آه گلوگیری

حزین از گوشهٔ بیت الحزن افسانهٔ سر کن
نوای عندلیبان چمن را نیست تاثیری

تو گر ابر نقاب از روی آتشناک برداری
چو شبنم عالم افسرده را از خاک برداری

چه کم خواهد شد از گیرائی مژگان چالاکت
زکات چشم اگر افتاده را از خاک برداری

صف محشر بهم خواهد زد آسان چون صف مژگان
اگر دست از عنان غمزهٔ بیباک برداری

زمین و سینهٔ افلاک میگردد طپان چون دل
مبادا سایهٔ سنگین خویش از خاک برداری

حمائل سازمت دست دعا می پرستان را
به بدمستی اگر خواهی سر چون تاک برداری

صفای وقت بر روی تو بگشاید در جنت
غبار جسم اگر ز آئینهٔ ادراک برداری

بیا در سایهٔ داغ جنون و سرفرازی کن
چرا باید بگردن منت افلاک برداری

میفشان تخم سعی از حرص دنیا بیحاصل
که ترسم دانهٔ دل ریزی و خاشاک برداری

سلامت کی توانی در گریبان کفن بردن
سر تسلیم اگر زان حلقهٔ فتراک برداری

نوای عشق را در پرده سنجیدن اثر دارد
مبادا چون جرس دست از دل صد چاک برداری

حزین از گریه ات صد کوچه خالی میکند طوفان
دمی گر آستین از دیدهٔ نمناک برداری

افشاند نسیم سحری زلف نگاری
میخواست دماغ دل ما بوی بهاری

بیفائده رفت اینهمه اشکی که فشاندم
سیراب نکردم گل باغی سر خاری

در مملکت طالع ما صبح نخندد
ماییم و سواد سر زلفی و شب تاری

بیم است که بی پرده کنم فاش غمت را
هجران تو نگذاشت بدل صبر و قراری

با بخت نصیب نظر پاک که سازد
برداشت صبا از سر کوی تو غباری

یار از نظر انداخت دل زار حزین را
ای نالهٔ بیدرد نیامد ز تو کاری

خاصان تمام مستند ساقی صلای عامی
ته جرعه کرم کن من راوق الکرامی

خامیم و اوفتاده می ده که باده بخشد
اجساد را قیامی ارواح را قوامی

آواره ام بغربت از منزل سلامت
یا جار دار سلمی بلغ لها سلامی

مطرب بهل طریقت سر کن ره حقیقت
سنجی اگر مقامی داری اگر پیامی

خواهی حرج نباشد سر کن حدیث دریا
اهلاً لما ردینا عن سید الانامی

دل و شکسته حالی همه ناله در گره داشت
انی رجوت دهراً اشکو عن السقامی

یار آمدم ببالین شد رنجها فراموش ‏‎‏ عاد الکلام شکراً فی اوفر السهامے
یا جارتی بوجد قولی حدیث نجد ‏ ‏ وا اجل الهدایا ها اکمل الکلامے

گوش حزین نخاموش مطرب بنای تست
سر کن رهی خدارا ساقی بیار جامے

بلبلهای دماغ آشفته سنبل میکند کارے ‏ ‏ بما شوریدگان آن زلف و کاکل میکند کارے
دلم را در خروش آورد چون گل نوشخند او ‏ ‏ نوازشهای آن نگین تغافل میکند کارے
شب از وجد نسیم ارغوان رفتم گرد رین گلشن ‏ ‏ ببوی صبحدم گلبانگ بلبل میکند کارے
بغفلت توبه کردم از می و اکنون پشیمانم ‏ ‏ خورد افسوس هر کس بے تامل میکند کارے

حزین از بوالفضولان غمش محروم تر موم
مگو با ناز او صبر و تحمل میکند کارے

کر گفتت گرد سر آن طرهٔ عنبر فشان بندے ‏ ‏ زابر خط بخورشید قیامت سائبان بندے
نمی آموزمت منع نگاه از دشمنان کردن ‏ ‏ خدا ناکرده میترسم که چشم از دوستان بندے
صباح شادمانی تحفه آرد شکر و شیرت ‏ ‏ اگر از خوردن غمهای بیحاصل دهان بندے
بخون خواهد نشاندن تیغ بیباک مکافاتش ‏ ‏ چرا باید بکین خصم سنگین دل میان بندے
کلید فتح مطلب هالب خاموش میباشد ‏ ‏ در اقبال بکشاید اگر قفل زبان بندے
حجاب از راه برخیزد نقاب آنگاه بکشاید ‏ ‏ اگر یکدم در دل را بروی این و آن بندے

حزین از گوشهٔ بیت الحزن بیرون منه پارا
تو با این بسته بالیها چه طرف از بوستان بندے

ای سوختهٔ عشق چرا کم ز سپندے ‏ ‏ از خویش برون آی بیا هوی بلندے

مروّی بود از نفس خطرناک گذشتن — زین خندق آتش بجهانیم سپندے

برخویش بنالیم ز درویشی و شاهی — بر دوش نداریم پلاسی و پرندے

با سوخته جانان چکند آتش دوزخ — من ساخته ام با تب هجران تو چندے

گفتی که حزین در غم ما حال دلت چیست

آتش بدل سوخته ام باز فگندے

بجانسوزی نی کلک سخن ساز مرا دیدی — بخاموشی نوای سینه پرداز مرا دیدے

پر انداز دو ملک آنجا که من پروانگی کردم — ببالِ دل رسائیهای پرواز مرا دیدے

ز بیدادت بچنگ کاوش غم سینه را دادم — بنالش و بخراشیهای آواز مرا دیدے

بپای خویشتن می پرورد چون سایه طوبی را — لوائی دولتِ فقر سرافرازی مرا دیدے

حزین افسانه ام جادو دمانرا مهر بلب زد

ببزمِ گفتگوی عشق اعجاز مرا دیدے

ز دل غافلی یار جانی نباشی — نداری وفا زندگانی نباشی

به بیگانگیها که از من بپوشان — بچشم آشنائی فلانی نباشی

بمن هوش نگذاشت شبنام تلخت — بلب بادهٔ ارغوانی نباشی

بدیدارت از عیش دنیا گذشتم — برخ جنتِ جاودانی نباشی

ز گل بی بقاتر بود عهد سستت — نشاط بهارِ جوانی نباشی

نشاندی بخون از نگاهی حزین را

تو اے بیوفا خصم جانی نباشی

اے خسته بیقرار چو نے — بی مونس و غمگسار چو نے

یاران چه شدند و دوستداران | بی یار درین دیار چونی
رفت آنکه طبیب خستگان بود | با درد دل فگار چونی
در گریه نمک نماند دیگر | ای سینهٔ داغدار چونی
گردی نرسید و از ره یار | ای دیدهٔ انتظار چونی
ای مرغ قفس ترانه است کو | بی برگ درین بهار چونی

چون شمع حزین در آتش دل
با دیدهٔ اشکبار چونی

خموشی گزین در دبستان معنی | که لفظ است خار گریبان معنی
ندارند ربطی بهم آتش و نی | قلم کی بود مرد میدان معنی
بریدیم پیوند لفظ آشنایان | کشیدیم سر در گریبان معنی
وفا نیست در گلشن حسن صورت | بصد چشم گشتیم حیران معنی
نباشم چرا سرخوش و پای کوبان | بدست است زلف پریشان معنی
اگر حسن را باشد آئینه داری | بود چشم شاهد پرستان معنی
شود ظلمت لفظ چون سایه باطل | برآید چو خورشید تابان معنی
فلک کیست تا رخش دعوی بتازد | بمیدان چابکسواران معنی
سراب است لفظی که جان در تنش نیست | لبی ترکن از آب حیوان معنی

حزین از دل روشنت غرق نوریم
چراغیست در زیر دامان معنی



متفرقات

بر رخ چه در کشاید بیگانه وفا را — چشمی که می نه بیند دیدار آشنا را
نخل فسردهٔ ما نه سایه نه ثمر داشت — ما شاخ خشک بیدیم معذور دار ما را

ولہ

آوارهٔ عالم نگہی ساخته ما را — آن گوشه نشین در بدر انداخته ما را
چون مهرهٔ ششدر شده در هجر تو ماییم — دریاب که نیرنگ غمت باخته ما را

ولہ

دل نازک پر از خون است و رسوا میکند ما را — غلط در بزم او ساقی بمینا میکند ما را
ز داغ عشق شمع مردهٔ دل میشود روشن — غم آتش عذاران سینه سینا میکند ما را

ولہ

سرشک لاله گون رشک گلستان میکند ما را — بهار خار مژگان گل بدامان میکند ما را
بچاک سینه دارد دستم الفت ور از ان ج امان — غم هجران بدست و گریبان میکند ما را

ولہ

چو شیشه بود تمنای تن کبود مرا　　فلک بسنگ جفای تو آزمود مرا
نهفته بود مرا جسم چون شرار بسنگ　　وصال سوخته جانی ز من ربود مرا

ولہ

سمند جلوهٔ او کرده تا غبار مرا　　چو گرد باد بلند است از مزار مرا

ولہ

عشق کرده است رسا نالهٔ اعجاز مرا　　سرمهٔ سوختگی ساخته آواز مرا

ولہ

رفت آنکه دل بجنت آسوده بود ما را　　چشم از فسانهٔ غم شب می غنود ما را
زین پیشتر ز چشم جاری دو جوی خون بود　　اکنون هزار چشمه از دل گشود ما را

ولہ

تب و تاب دوزخ از دل نبرد بهشت ما را　　شده همچو شمع داغت خط سرنوشت ما را

ولہ

دادی بباد طرهٔ عنبر سرشت را　　گردی کساد نکهت باغ بهشت را
سر شمع سان زداغ بآتش که میدهد　　آیا کسی چه چاره کند سرنوشت را

ولہ

چنان افشاند چشم جستجو اشک بی محابا را　　که ابر امشب غلط هر دم بدریا میکند ما را

ولہ

فگند از نظرش چشم کینه خواه مرا　　به نیمه راه نگهداشت آن نگاه مرا

شرار آتش دل شبنمست باغ مرا — نفس چو گرم کشم تر کنند دماغ مرا
نگاه مست تو دل را بهوش نگذارد — بخون توبه نشاندست می ایاغ مرا

وله

می بلعل و ساغر میکشم تنخواه لب را — لب مخمور من نوشید این جام لبالب را
بهشت جاودانی دستگاه بوسه اش دارد — دهان تنگ او داد وسعت حسن مشرب را

وله

نمیداند دل آگاه در دنیا فراغت را — بخاطر ریشهٔ غفلت رگ خوابست راحت را

وله

سلطان همتم ز جهان شسته دست را — چون سیل پشت پا زده ام خاک پست را
انصاف کار محتسب روزگار نیست — یکسان کند معامله هشیار و مست را
مشکل که پر کند ز تهی کاسگی حزین — این مشت خاک دیدهٔ دنیا پرست را

وله

باغ و بهار ساز و جیب و کنار خود را — هر کس گذشت چون من با دیده کار خود را
من آن نیم که چون شمع آسودگی گزینم — در کار گریه کردم لیل و نهار خود را

وله

خوش آنکه غازه گر ایم رخ فرنگ ترا — ز خون دیده فروزم چراغ رنگ ترا
دلیل مقصد آوارگان عشق منم — نشان بوسه گذارم دهان تنگ ترا
شکست ای چمن آرای آرزو مرساد — که مومیائی دل کرده اند سنگ ترا

ولہ

نبردہ لذت دیدار دلکشاے ترا — غلط بآئینہ ہرکس کند صفاے ترا
برہگذار تو صید کرشمہاست دلم — کہ ناز نرگس لیلی ست نقش پاے ترا
گداخت نالۂ من آشنا و بیگانہ — خبر نشد دل بیگانہ آشناسے ترا

ولہ

گرانجان میکند تعظیم بیجا اہل دنیا را — نگین از بہر نام خشک خالی میکند جا را

ولہ

یاسمین بندہ شود چاک گریبان ترا — برگ گل جزیہ دہد شقۂ دامان ترا
زاہد این خرقہ بدو غمخنکیہای تو داد — گرد پشمینۂ من فکر زمستان ترا

ولہ

بداغ عشق پروردم بہار خاطر خود را — کہ برگ عیش دانم خار خار خاطر خود را
نیارم کرد بیرون از کنار دل کہ پروردم — بجان غمہای بیرون از شمار خاطر خود را
رہ آمد شد مردم بمن بستہ است دلتنگی — حصارے گرد خود کردم غبار خاطر خود را

ولہ

تا در سخن در آرم شیرین زبان خود را — بندم بنالہ چون نی ہردم میان خود را

ولہ

بنخشیدی بمن یکبار جام بادۂ خود را — نمیگیری سر دستے چرا افتادۂ خود را

ولہ

بہار خط اگل و مل شد نگاہ فتنہ مستش را — سیہ مستی دوبالا گشت چشم می پرستش را

هجوم گریهٔ تلخ و خروش نالهای من
شکر خواب بهاران شد غزال شیر مستش را

ز گلشن بوی خون تازهٔ دل بر دماغم زد
دهان غنچهٔ گستاخ بوسید دستش را

وله

کدامین دیده سازد سرمه گرد جلوه گاهش را
که چشم انتظار از نقش پا بشکست راهش را

بغیر از سنبل آن جعد مشک افشان نمی باشد
اگر گلدستهٔ لائق بود طرف کلاهش را

سخن فهمی چو من از موشگافان بر نمیخیزد
چرا در سرمه خواباندست مژگان سیاهش را

وله

ادا سازد بخاموشی لب او گفتگویش را
نیارد در گریبان غنچه پنهان کرد بویش را

ز لخت دل خیابان گلستانیست مژگانم
خزان نبود بهار خار خار آرزویش را

وله

ای از تو پریشان نظری آینها را
از عکس تو در شیشه پری آینها را

گردست نظر بازی آن خط زره پوش
مشهور باهن جگری آینها را

رحمی کن و از پرده برون آ که سراغت
تا چند کند در بدری آینها را

وله

دعویست با شعر ترم آن دشمن ادراک را
سگ مینورد دائم نجس آن آبهای پاک را

مشاطهٔ گلشن منم با این خمار آلودگی
چشم حنا بندی کند از اشک دست تاک را

وله

قامت شد شست خم من دیرینه سال را
باید بروی تیغ تو دید این هلال را

چرخی که کاست وقت تمامی هلال را
کی نقص شان ما نماید کمال را

مُهر خموشیم سپر زخم ذلت ست | با دستِ رد چه کار لبِ بی سوال را

ولہ

گشتم اسیر جلوهٔ آن خوشخرام را | دارم بر قفس از طپش خویش دام را
غم بیشمار و همنفسی نیست در کنار | در حیرتم که با که بگویم کدام را

ولہ

به پیری عشق سازد شوخ‌تر طبع جوانم را | که آتش میکند پرزورتر پشتِ کمانم را

ولہ

علاج عقدهٔ دلتنگی آسانست عاشق را | گشاد کار در چاک گریبانست عاشق را

ولہ

ازان روزی که گم کردم سراغ آرمیدن را | نشان جاده دانم موج دریای طپیدن را
بهر گلشن که بگشایم لب رنگین نوا بلبل | کند نازکتر از گل پردهٔ گوش شنیدن را
فسازد شهر بند عقل صید حلقهٔ دامم | غزالان یاد دارند از من مجنون رمیدن را

ولہ

کنم رنگین تر از دامان گلچین چشم خونین را | که در آغوش مژگان بینم آن دست نگارین را
غرورش تیغ عریانیست تا گرد سنبل‌گون | خط مشکین آن مشاطهٔ دشمن برگ نسرین را

ولہ

خدا در مانده نگذارد بعالم بی نصیبانرا | عصای کور فهمان میکند چوب دربانرا

ولہ

بشهد لفظ و معنی رهنما گشتیم دوران را | برای شکر خود پرورش کردیم موران را

نه پروازد بفکر دوربینان طینت جاهل ... نمی افتد بعینک احتیاجی چشم کورانرا
شناور را بطوفان بلا تسلیم مے باید ... هجوم موج دریا خسته سازد سینه زورانرا
ره مهر و وفا را بسته تا کے سرت گردم ... تسلی کن به پیغام وصالی ناصبورانرا

ولہ

دل بر سر تیرست کشائیم کمین را ... از خامه طرازیم صنمخانهٔ چین را
هر شیوه ات ای شوخ زبس ذوق فریب ست ... هرگز نشناسد کسی از مهر تو کین را

ولہ

نه تنها میکند چون زهر صحبتهای شیرین را ... زبان تلخ دشمن کام میسازد دهن چین را
زشمع خویشتن از بسکه آتش در سرم سوزد ... رگ خوابم پر پروانه سازد خشت بالین را

ولہ

عبث بلبل زند با من نوای حسرت آگین را ... بخون دل لبم پرورده مصرعهای رنگین را

ولہ

حریف نقش کج گر نیستے این بد قمارانرا ... به تنهائی سر آور سیر دور روزگارانرا

ولہ

خدایا الفته ده بادل آزرده لالانرا ... مکن سوهان روح صحبت صاحب کمالانرا

ولہ

عتاب تلخ او شیرین کن جانهاست مستانرا ... نهان در پستهٔ او شکرستانهاست مستانرا
فزون از شانه دارد سینهٔ من چاک سودائی ... چو گل در جیب عریانی گریبانهاست مستانرا

ولہ

آمال کوتہست ز دنیا بریدہ را ۔ کے میرسد کمند غزالِ رمیدہ را

در رہگذار سیل بود استوار کوہ ۔ وحشت حریف نیست منِ آرمیدہ را

گوش گران علاج لب یاوہ گو کند ۔ این پنبہ درخورست دہانِ دریدہ را

ولہ

رنگین بود سخن دلِ ز خون طپیدہ را ۔ کردم روانہ نامۂ رنگِ پریدہ را

وقتست اگر نصیب شود خواب راحتے ۔ بالین کنیم دست ز دنیا کشیدہ را

ولہ

مردان کنند خوش غم و ہجرِ ہمیشہ را ۔ آبِ بقاست آتش تبِ شیرِ بیشہ را

گر بحر ریزیش بگلو العطش زند ۔ جائی کہ نخل حرص فرو برد ریشہ را

ولہ

جام عتاب دادۂ غمزۂ کینہ خواہ را ۔ زہر بکاسہ کردۂ چاشنئ نگاہ را

پنجہ بکینہ میزنی با دلِ چاک چاک من ۔ بیخبرانہ نشکنی شانۂ زلف آہ را

ولہ

اگر بینم شبی در خواب و ز خرد سالی را ۔ بعمری میکنم تعبیر این خوابِ خیالی را

نشہ آراید بچشم ناقصان تمثال خالی را ۔ نمود از رنگ بود از چشم باشد شیر قالی را

بہم طومار زلفِ یار را مشاطہ می پیچد ۔ دل من گر گشاید دفتر آشفتہ حالی را

ولہ

بہ پیری میکشم آسودہ بار زندگانی را ۔ کہ صرف آن جوان کردیم ایام جوانی را

ولہ

حق تعلیم دارم خوش قدان بوستانی را — کہ سرو از مصرع من یاد میگیرد روانی را
سخنہای خسان چون بانگ نی بادست در گوشم — بیکدم میشناسم آشنایان زبانی را

ولہ

نباشد ناقہ جز شوق مجنون آلہی را — بدریا میرساند جذبہ سیلاب ماہی را
سر ہر کس کہ از ہمت چو او ہم گردن افرازد — بنعلین گدایان میفروشد تاج شاہی را

ولہ

بلای جان زبان تلخ باشد اہل دعوی را — بکشتن میدہد زہری کہ کام مست افعی را
خیال قامت او را بخاطر نقش می بستم — در آن روزی کہ فرق از ہم ہمیکردم الف بی را

ولہ

خوش آن ساعت کہ بر بالین خرامی خاکساری را — بباد دامنی از خاک بر داری غباری را

ولہ

ز دورم دید اجازت داد عزم جانفشانی را — نگاہش زود میفہمد زبان بی زبانی را
فراش کاریش تعلیم دادم از سبکروحی — کہ زود از خاطر او رفتم و بردم گرانی را
نسیم آسا امان از آفت واماندگی دارد — تواند گر کسی برداشت بار ناتوانی را

ولہ

نبود آرایش شیب و شباب زندگانی را — طپیدنہای دل موجیست آب زندگانی را

ولہ

از سر من چرا کشد سرو قد تو پای را — خاک رہ تو کردہ ام فرق سپہر سای را

شعله نجس نمیکند اینهمه سرگران وشی ‌‌‌‌ تا بکے از کفم کشی دامن کبریاے را

وله

سرمهٔ خامشی دهد بلبل خوشنواے را ‌‌‌‌ چون بسخن درآورم خامهٔ مشکساے را

وله

ز دوری خاطرم تنگست و نتوانم رسید آنجا ‌‌‌‌ گشاد دل ورا از بروست قفل اینجا کلید آنجا
رهم تا کوی او دور و ندارم قوت پائی ‌‌‌‌ سری از افتادگی چون جاده میباید کشید آنجا

وله

غم دل از می و مطرب مرا فزود اینجا ‌‌‌‌ ترانه راچه اثر باده راچه سود اینجا
تو در کنار رقیبانی و من آه کشم ‌‌‌‌ عجب که آتشم آنجا فتاده دود اینجا

وله

نخور چون شدی خاموش چو من شد با نگین اینجا ‌‌‌‌ گل شهرت شود چون حرف باشد دلنشین اینجا

وله

ترانه کرد صریر نیم دراز اینجا ‌‌‌‌ که دیگرے نشود داستان طراز اینجا
درین دیار بجال هنر که پردازد ‌‌‌‌ فتاده در عدم آباد امتیاز اینجا
سماع دیر مغان کن ز تار عود و دلم ‌‌‌‌ گشوده ناخن غم پرده های ساز اینجا

وله

نخواهد برد خان از رشک ما خصم غنود ما ‌‌‌‌ سواد کلک ما مشک ست بر زخم حسود ما

وله

هنر ره در است در رهش سینه چاک چاک ما ‌‌‌‌ گوشش زد اثر نشد ناله دردناک ما

سرمهٔ چشم مور شد سودهٔ استخوان من — گم نگهانه تا بکی میگذری ز خاک ما

وله

که خواهد کرد یاد از خستگان بینوا آنجا — شکایت نیست آنجا محرم و مهر و وفا آنجا
من سرگشته دور از کوی جانان با که در سازم — دل آنجا دلبر آنجا مطلب آنجا مدعا آنجا

وله

از عکس رخش باده فروشست دل ما — آئینهٔ آن رهزن هوشست دل ما
از سطر جبینش سخنم شد شکر آگین — تلخی چش آن چشمهٔ نوشست دل ما

وله

با اشک روان قطره زنانست دل ما — از کهنه سواران جهانست دل ما
پرورده بطفلی عوض شیر شرابش — در میکده ها پیر مغانست دل ما
از سرو روانت چه خیالست جدائی — در پای تو چون سایه روانست دل ما
از شورش دریا نکند موج هراسی — پروردهٔ آشوب جهانست دل ما

وله

ندید از گرد راهش دیده هرگز سرمه واری را — ازین ره کار دشوارست چشم انتظاری را

وله

بجان بستیم پیمان محبت عشوه سازی را — روان عاقبت محمود ما دارد ایازی را

وله

خاک آسوده چو سیماب شد از گریهٔ ما — آستین حلقهٔ گرداب شد از گریهٔ ما
آنقدر نیست که بر دیدهٔ دشمن ریزیم — خاک این غمکده نایاب شد از گریهٔ ما

چه عجب گر فلک از زاری ما گردد نرم | دل سنگین بتان آب شد از گریهٔ ما

وله

افروخت بخت تیره ز اشک مدام ما | چون داغ لاله بی شفقی نیست شام ما

وله

بهار آمد که می در جام میخواران شود پیدا | مرا از سینه داغ لاله رخساران شود پیدا

مغنی مصرع شوخی ز من باید سرائیدن | که شور میکشان در بزم هشیاران شود پیدا

وله

ببازاری که دلق میگساران میشود پیدا | بهای خرقهٔ پرهیزگاران میشود پیدا

موثر جلوه سازی میکند جای اثر جائی | ز دلها دود این آتش عذاران میشود پیدا

چنین گر گریه را از خوی او در دل گره سازم | پس از مردن ز خاکم چشمه ساران میشود پیدا

بمستی نغمه سنجی خوش بود ساقی سرت گردم | چمن بشگفت گلبانگ هزاران میشود پیدا

اگر بیگانه گردد چند روزی روزگار از تو | عیار آشنائیهای یاران میشود پیدا

وله

داغست و سینه در عشق صبح و ستارهٔ ما | خورشید سر بر آورد از جیب پارهٔ ما

از ناوک نگاهت خاطر نشد تسلی | بگذشت تغافل از دل هست گذارهٔ ما

وله

گذر و گرم ز دل آه سحرگاهی ما | بار بر جاده نگردد قدم راهی ما

وله

باین شوخی اگر ریزد سخن مستانه زان لبها | فرو ریزد شکست توبه از آغوش مشربها

چو ابر از فیض ریزش گرمی حرص و هوا بشکن — علاجی از عرق کردن ندارد بهتر این تبها

ولہ

زہے ز خط تو خرم بہار شہر بہا — حلال بر ہمہ کس خون تو بہ زان لبہا
چہ جادویست ندانم کہ میکند با دل — بیک کرشمہ نگاہ تو طی مطلبہا
ہوای ابر غنیمت بود کہ میترسم — نمک بیادہ کند چشم شور کوکبہا

ولہ

ای از تو داغ بر جگر لالہ زارہا — سرگشتہ در ہوای تو بوی بہارہا
در پا فتادہ سنبل زلف تو سروران — از دست رفتہ نکہت اختیارہا

ولہ

اینست سرود من و بلبل بچمن ہا — فریاد ز بیرحمی این عہد شکنہا
نشنیدہ کس از غنچہ مستور تو حرفی — اما ز بانہا ز تو افتاد سخنہا
روزی کہ دہد زلف تو بر باد غبارم — در خاک شود غالیہ بو جیب کفنہا
چون خاک سر کوی تو گیرند در آغوش — در حشر نیارند ز جان یاد بدنہا

ولہ

ای آہت نگاہ تو جادو خیالہا — صحرا نورد گردش چشمت غزالہا
افشاندہ اند بال و پر از بسکہ میرسند — بر در ہوای دام تو فرمودنالہا

ولہ

آشفتہ ہچو من شود سنبل گلستانہا — شوریدہ سرم دارند این طرہ پریشانہا
شرح غم دل گوید پروانہ بخاموشی — بلبل بچمن سنجد این پردہ بدستانہا

شور لب محبوبان افزود ز عشق من   حق نمکی دارد داغ نمکدانها
لیلی کده دل را گر راه نگردی گم   بیهوده نئی گشتی مجنون به بیابانها

وله

چو تر هرگز نگردید از می وصل تو دامانها   ز مخموری بود خمیازهٔ چاک گریبانها
خیال تو به نقشی بود بر آب فراموشی   در آن عهدی که با پیمانه می بستیم پیمانها

وله

چه شد مهر جهان آرای من آن گرم جوشیها   خوشا عهدی که با ما داشتی پیمانه نوشیها
لباس پنبه داغ لاله را در بر نمیباشد   ز عالی فطرتان هرگز نیاید پرده پوشیها

وله

نباشد دل چرا از لطف یار امیدوار امشب   براهش قاصدی دارم چو چشم انتظار امشب

وله

شد قسمت خال تو که مشک ختن ماست   بوسیدن آن لب که زیاد از دهن ماست

وله

مژگان تر بهجر تو ابر بهار ماست   در جوش داغ سینهٔ ما لاله زار ماست

وله

شراب تشنه لبی موج زد ایاغ کجاست   کباب سوختگی بوی زد دماغ کجاست

وله

فصل بهار عشق و تماشای اشک ماست   چشم سفید ما کف دریای اشک ماست
مستی که پشت پا بجهان خراب زد   طوفان سیل بادیه پیمای اشک ماست

مصرع اول	مصرع دوم
برکف گرفته کاسهٔ دریوزه از صدف	دریا گدای گوهر والای اشک ماست

ولہ

مصرع اول	مصرع دوم
دعوی گر جاهل به بغل دشمن خود داشت	افعی بگریبان زرگ گردن خود داشت

ولہ

مصرع اول	مصرع دوم
روزی که غمزه اش بمن خسته جنگ داشت	هر جای دل که دست نهادم خدنگ داشت
میخواستم که خرقه بساغر بیفشرم	ضعف خمار دست مرا زیر سنگ داشت

ولہ

مصرع اول	مصرع دوم
با چشم سیر نعمت دنیا چه حاجت ست	ما آبرو بجاست بدریا چه حاجت ست
عمریست کز طپانچه رخی سرخ میکنیم	ما را بسرخ روئی صهبا چه حاجت ست
ژولیده موی بر سر ما تاج خسرویست	شوریده را بافسر دارا چه حاجت ست
زهر اجل بکام من آب حیات ریخت	دنیا گزیده را بمسیحا چه حاجت ست

ولہ

مصرع اول	مصرع دوم
مستی چشم یار ز پیمانهٔ خود ست	خواب بهار پردهٔ افسانهٔ خود ست
غمهای مایه وار تو از دل نمی رود	این گنج شاهوار بویرانهٔ خود ست

ولہ

مصرع اول	مصرع دوم
خار رهت بروضهٔ رضوان برابرست	خاک درت بچشمهٔ حیوان برابرست
از شوخی نگاه تو آموختم سخن	هر نقطه ام بچشم غزالان برابرست
زافسانهٔ تو گشته ام آشفته گفتگو	اوراق من بزلف پریشان برابرست
خود را بجنگ لطمهٔ دنیا نمیفگنی	این موجهٔ سراب بطوفان برابرست

وله

تا بود داغها دل آزرده حال داشت — این مرغ پرشکسته چمن زیر بال داشت
در گلشن از جمال تو ای آفتاب روے — شبنم نبود و گل عرق انفعال داشت

وله

کاوکاو مژهٔ من بجگر خون نگذاشت — سینه ام داغ برای دل مجنون نگذاشت
حرکت در قلم نکته سرائیدهٔ من — شوخی مصرع آن قامت موزون نگذاشت

وله

تاراج صبر دور نگاهش رواج داشت — ویرانهای دل چقدر باخراج داشت
از نوشخند بوالهوس امیدوار شد — یاد زمانه که تغافل رواج داشت

وله

دامن فشاند و شمع قرارم بباد داشت — گویا همان شکایت عاشق بیاد داشت
چشم سفید گشته مرا صبح وصل شد — از بس وفا بوعدهٔ او اعتماد داشت

وله

در پردهٔ دل جلوه گری بار دگر داشت — پیمانهٔ چشم مے دیدار دگر داشت
از زلف نپرداخت بما پرتو رویش — این شمع دل افروز شب تار دگر داشت

وله

خالی ز خلق مجلس ما دلگشاتر ست — بیگانگی بمشرب ما آشناتر ست

وله

خون شد دلی که آنهمه پیکان ناز داشت — غافل که سینه آتش آهن گداز داشت

خون ستم کشان اسیرش بگردنست | اورا از جور نالهٔ عجزے که باز داشت

ول

آن روز شب تیرهٔ ما هم سحری داشت | گر صبح بنا گوش تو چشم خبری داشت
آنهم شده چون داغ دل لاله بما خشک | این کاسهٔ ما بود که خون جگری داشت

ول

ایام غم مرا بهارست | مژگان رگ ابر آبدارست
طرح عیشی چرا نریزم | دامان دلم پر از غبارست

ول

بگلشنے که رخش گوشهٔ نقاب شکست | بجای عارض گل رنگ آفتاب شکست
میان درد تو دارم نهان شکسته دلی | خوشست بخت سبوی که در شراب شکست
گرفته گرد کساد دکان زلف ترا | عبیر خط تو بازار مشکناب شکست

ول

نشاء فیض در آب و گل درویشانست | جام جم کاسه گدائی دل درویشانست
ما برین در نه بعبث تکیهٔ دولت زده ایم | صدر کونین در منزل درویشانست

ول

همدم سنجیده گفتاران لب پیمانه است | آشنا روی که دیدم معنی بیگانه است
ره غلط افتاده مجنون بیابان گرد را | منزل آرام صحرای دل دیوانه است

ول

هر سو که بود میل تو جائی تو همان ست | هر چیز هوای تو خدائی تو همانست

از بیگه هر دو جهان انچه پسندی	در آخر بازار بهای تو همان است
زان عقده که در وی شکند ناخن تدبیر	در هم نشوی عقده کشای تو همانست

ولہ

دیوانهٔ عاقلانه بهامون گریخته است	عیسی ز بیم خلق بگردون گریخته است
صیدی که بوی خون شنود رام کی شود	خوابم ز دام دیدهٔ پرخون گریخته است

ولہ

بر لبم حرف دهان تنگ یار افتاده است	بخیهٔ راز نهان بر روی کار افتاده است

ولہ

روشن از حیرت دل شد که دل آرائی هست	در بر این آینه را آینه سیمائی هست
پای آوارگیم رهبر دامن نه شود	گرد بجز کوی تو پنداشته ام جائی هست
وسعت آباد دل افتاده حزین در پیشت	برو از خویش که خوش دامن صحرائی هست

ولہ

بال و پر گر بااسیری نبود پروا نیست	گوشهٔ خاطر ما هیچ کم از صحرا نیست

ولہ

در کار خانهٔ دهر چیزی بدعا نیست	نعمت بود فراوان جائیکه اشتها نیست
با پای قامت او سازد دل شکسته	در دست پیر چیزی زیباتر از عصا نیست

ولہ

طوفان فتنه است و کسی دستگیر نیست	ساقی بیار کشتی می را گزیر نیست
لخت جگر همین بمذاق من آشنا است	از خوان دهر قوت دگر دلپذیر نیست

جز پیر می فروش که امروز بی ریاست
پیری ندیده ایم که آبش بشیر نیست

وله

چون شمع بی سبب نفسم جانگداز نیست
داغم که حسن لاله رخان دلنواز نیست

یکره به تربتم قدمی میتوان گذاشت
من خاک راه گشته ام این وقت ناز نیست

وله

زاهد خمیده است چو چنگ و ملول نیست
یک تار موی بر تن او بی اصول نیست

دارد ز مرشدان طریقت خلیفها
ایمن بشهر نتوان شد که غول نیست

وله

مستمع کو نکند فهم نغم اینم نیست
سیر چشم سخنم رغبت تحسینم نیست

زادهٔ دل همه حوران بهشتی نسبند
ذوق آرایش گفتار در آئینم نیست

وله

مدتی شد که درین بزم سخن سازی نیست
گوش چندانکه دهم زمزمه پردازی نیست

یارب از زخم دلم رحمت مرهم بردار
غیر این روزنهٔ فیض در بازی نیست

آنکه یک عمر درین تنگ قفس داشت مرا
گیرم آزاد کند قوت پروازی نیست

وله

بی پرده هر که وادی دل جلوه گاه کیست
داند که چاک سینهٔ ما شاهراه کیست

وله

هر کوچه ز انتظار تو تار نظاره ایست
هر جاده در ره تو گریبان پاره ایست

چون موج سرگران گذرم ز آب زندگی
در سایهٔ قد تو که عمر دوباره ایست

ولہ

نتوانست بموی کمر یار آویخت
ورنہ پرکالۂ دل بر مژہ بسیار آویخت

دل خون گشتۂ پُر داغ مرا چیست گناہ
لالہ جائی کہ بآن گوشۂ دستار آویخت

ولہ

بی بادہ سیہ مست شب از یاسمن کیست
فیض سحر از سینۂ گل پیرہن کیست

نظارہ خیالِ کہ در آغوش کشیدست
حیران نگہی آئینہ دار بدن کیست

شد صفحۂ من جزیہ ستانِ ورق گل
این مشک تر از نافِ غزال ختن کیست

ولہ

این داغ دلفروز ندانم چراغ کیست
وین چشم غوطہ ور شدہ در خون ایاغ کیست

در راہِ انتظار سفیدست دیدہا
تا شور پستۂ تو نمکسای داغ کیست

با آنکہ یار مردمک دیدۂ منست
نظارۂ گسستہ عنان در سراغ کیست

ولہ

ہر چہ بستیم و کشودیم عبث
ہر چہ گفتیم و شنودیم عبث

غفلت از حادثۂ دہر بلاست
در رہ سیل غنودیم عبث

عرصۂ ہر دو جہان تنگ فضاست
بال پرواز کشودیم عبث

عالمی چہرہ بگشت حزین
عبث آئینہ زدودیم عبث

ولہ

دونان بدل زنند سنان از زبان بحث
زہ کردہ انداز رگ گردن کمان بحث

	ولہ	
دل از یادش در آغوش من شدید امینگنجد		ز بس بالیده است این قطره در دریا نمیگنجد
	ولہ	
زبی برگی ره الفت دلم بر دوستان بندد		چمن پیرا در گلزار را فصل خزان بندد
سخن بیگانه باشد بزم الفت آشنایانرا		بهم چسپید چون لب راه گفتار زبان بندد
	ولہ	
کجا دلبستگی عاشق بحسن بیوفا دارد		که مانند گل رعنا خزانی در قفا دارد
	ولہ	
عشق در سینهٔ من لاله ستانها دارد		دل خون گشته ز داغ تو نشانها دارد
همه کس گرچه یقین کرده که پیمان شکنی		دل مسکین بوفا باز گمانها دارد
	ولہ	
سامان پریشان ولی اندوخته دارد		زان طره که بر دوش و بر انداخته دارد
دوزخ بدل از ناله بر افروخته دارم		زان شعلهٔ قامت که بر افراخته دارد
آتشکدهٔ در جگر سوخته دارم		زان حسن گلوسوز که بی ساخته دارد
زنگار خط شوخ تر از جوهر شمشیر		بر آئینهٔ عارض پرداخته دارد
	ولہ	
زبی مهری او داغم چراغ مردهٔ دارد		گل حسرت کشی نه خوردهٔ نه بردهٔ دارد
نه تنها صرصر فریاد من شوریده صحرا را		چو دریا چشم پر شورم نمک پروردهٔ دارد
بخاک من گذر کن تا به بینی لاله زاری را		مزار خشک زاهد سبزهٔ پژمردهٔ دارد

	وله
شوریده سرم طرهٔ پیچان تو دارد	آشفته دلم زلف پریشان تو دارد
زینگونه فرومانده و بیتاب و توانم	پنهان چکنم سستی پیمان تو دارد
	وله
شکرخند دلم خواهش ز لعل میکشی دارد	خمار من تمنای شراب لب چشی دارد
حزین از داغ خون گرم محبت حیرتی دارم	که دستی بر دل هر کس نهادم آتشی دارد
	وله
گزند کوک از گردم فزون جانرا زیان دارد	فغان از چشم این شب زنده داران رامان دارد
جهان افسرده است اسباب عشرت از که میجوئی	ز خامی حرص پندارد تنور سرد نان دارد
	وله
دگر خونابهٔ دل دیده را آلودنی دارد	می پر زور اشک لاله گون پیمودنی دارد
بخوابم دولت بیدار می آید از آن روزی	که چشمم در نظر بر آستانش سودنی دارد
	وله
چه شد چون شمع محفل گر تنم فرسودنی دارد	تف عشق تبان در سینه ام افزودنی دارد
بدل تا چند از خوناب حسرت جرعه پیمائی	سر روت گردم شراب وصل هم پیمودنی دارد
	وله
طپش سینهٔ ما بانگ درائی دارد	جادهٔ نالهٔ ما راه بجائی دارد
فیضی از میکدهٔ چشم تو برده است مگر	جام آئینه می هوش ربائی دارد
زیر تیغ تو بمن دولت جاوید رسید	سایه گوئیا بسرم بال همای دارد

طبع وحشی سخنان میرمد از هر طرفی — فهم هر مصرع ما فکر جدائی دارد

ولہ

عمر گذران فکر مه و سال ندارد — چشم نگران سیل بدنبال ندارد
از قهر تو بیمی نبود بوالهوسان را — چشم تو پلنگیست که چنگال ندارد

ولہ

با داغ محبت دل دیوانه نسازد — دریاکش مخمور به پیمانه نسازد
خاطر نکند عشق ز معموری ما جمع — با چغد بویرانهٔ ما خانه نسازد

ولہ

شراب خون من آن مست را مخمور میسازد — کباب من لب شیرین او را شور میسازد
بقسمت گر نصیب خضر باشد یک شب هجران — ره نزدیک عمر جاودان را دور میسازد
حزین بی پرده چون بلبل نمیگردید افغانم — مرا رسوا و مست آن غنچه مستور میسازد

ولہ

مریض هجر را آن روی آتشناک میسازد — که آتش خار را از هستی خود پاک میسازد
براهش با جفای ناکسان دارم شکیبائی — که بلبل تا گل آید با خس و خاشاک میسازد

ولہ

ز افسانه کی بشب مژهٔ ما بهم رسد — از حرف و صوت کی لب دریا بهم رسد

ولہ

سخن چون میسرایم کلک شکربار میسوزد — گلوی این نی از شیرینی گفتار میسوزد
دل از خامی چرا بندم ببرق عمر مستعجل — نفس در سینه ام از گرمی رفتار میسوزد

ولہ

رنگت بخون لاله قدح در خمار زد	بوی تو راه قافلهٔ نوبهار زد
خورشید را انگشته میسر درین بساط	نقشے که از رخ تو دل داغدار زد

ولہ

شراب لعلی آن نوش لب بما چه رسد	ز آب خضر بما خون گر فتها چه رسد
چو نی فتاده مرا همدمی بد مسر دان	تن نحیف مرا تا از ین هوا چه رسد

ولہ

بلاکش عاشقی کو با غم جانانه میسازد	زجان سختی دهم شمشیر را دندانه میسازد
کشاید گل بشبنم گر چنین آغوش الفت را	به بلبل آشیان را غیرت آتشخانه میسازد

ولہ

نقاب آنجا که از رخسارهٔ جانانه برخیزد	برهمن از سر بت گبر ز آتشخانه برخیزد
بیگرنگی ز بس خو کرده ام در کعبه گرمیرم	خروش دلخراش شیون از بتخانه بر خیزد

ولہ

قاصد سخنے از لب یارم نرسانید	نه جرعه شرابی بخمارم نرسانید
دل داشت بحیرانی ازین بیشتر امید	آواره ز خود کرد و بیارم نرسانید

ولہ

اینقدر کرد طپیدن که بآرام رساند	فیض پرواز همین بود که تا دام رساند
خجل از فیض نسیم که ز گلزار جهان	بوی یاسے بدماغ دل ناکام رساند
از تپ عشق بجان منت ساقی دارم	که ز تبخاله لبم را بلب جام رساند

آتشے گرم تر از آتش محرومی نیست — تحمل حسرت چقدر آرزوی خام رساند

ولہ

بدنیا قدر ارباب مذلت بیش میباشد — کف سائل ز اعضای دگر در پیش میباشد

شکایت نیست مطلب چون جرس گر ناله پردازم — فغانی در نهاد سینه های ریش میباشد

ولہ

در طمع کام دل بی بصران میباشد — دیدهٔ کور بدستِ دگران میباشد

ره نوردے که نه بر مرکب عقلست سوار — همچو خر بنده بدنبال خران میباشد

ولہ

تدرو دل اسیر سرو آزاد تو میباشد — بلای جان قیامت جلوهٔ شمشاد تو میباشد

باین شادست خاطر گز غمِ محنت کشان شادی — دلِ از غم خراب عشرت آباد تو میباشد

ولہ

خون من تیغ تو آندم که بخاک افشاند — رشحهٔ کاش بران دامنِ پاک افشاند

ثمرِ عالمِ ایجاد جز این نیست که صبر — جگری خون کند و دیده بخاک افشاند

ولہ

چرا با سردی دی بلبلان زاکینه میباشد — هوا گر مست ما را تا نفس در سینه میباشد

ولہ

دلم در زلف او از سینه نالان بیشتر باشد — غم دیوانه در شهر از بیابان بیشتر باشد

هجومِ عاشقان از دورباش ناز افزون شد — ترا در خانهٔ دربسته مهمان بیشتر باشد

هوس چون بی نهایت شد نماند جای آسایش — چو دریا بی کنار افتاده طوفان بیشتر باشد

وله

نقش مراد دنیا نقش بر آب باشد — روی زمین سراسر دشت سراب باشد
مست گذاره باشد چون گل سوار گردد — دولت همیشه اینجا پا در رکاب باشد

وله

سخنم چو هست در دل نمک سراب باشد — چو رسد بیاد لعلش لبم شراب باشد

وله

پریشان سنبلش دیباچهٔ احوال من باشد — شب هجران او چون سایه دنبال من باشد
شفاعت سبحهٔ طاعات خواهد کرد در محشر — گناه عشق اگر در نامهٔ اعمال من باشد

وله

خیال مونس جان اسیران زندان باشد — بغربت آشنا هر کس که یابد در وطن باشد

وله

با دل غم آن رشک پری ساخته باشد — با غنچه نسیم سحری ساخته باشد

وله

خوشا چشمی که محو لذت نظاره باشد — ز مژگان شبنم افشان گل رخساره باشد
مجزا کرده ام دل را بشور انگیز مکتبها — که تا در دست هر سیمین بری سیپاره باشد

وله

کج می نگرد خوش بسراپای دو عالم — رندی که به بی پا و سری ساخته باشد

وله

ز غیرت آب گوهر نخل غیرت را بجو باشد — لب اظهار مطلب آبشار آبرو باشد

ولہ

آب دیده ام خونین آه من آتشین باشد — عاشقم بکام دل عاشق اینچنین باشد
طعنه بر گنهکاران ای بهشتیان مزنید — جنت بنی آدم حسن گندمین باشد

ولہ

لب گویای من چون شمع مقراض سخنها شد — زبان روشنم افسانهٔ ساز انجمنها شد
زبس بر منبر اندیشه ام یاد خط سبزش — زنقش پای کلکم صفحها رشک چمنها شد
برنگین جلوه در خون کشیدی گوشه گیرانرا — زشادی بخیهای خرقها چاک کفنها شد
پر از مضمون عبرت مانده ام پیچیده طومارے — زپیری قامت فرسوده ام صرف شکنها شد

ولہ

اگر یاد چمن پرورد آغوشش نخواهد شد — سخنهای من از خاطر فراموشش نخواهد شد
اگر خورشید شوید روی خود در چشمهٔ کوثر — طرف با سینهٔ صبح بناگوشش نخواهد شد

ولہ

نخست مرا شگوفهٔ صبح امید شد — تا چشم انتظار براهش سپید شد

ولہ

بدنیا سر فرو نیاوردنم بالین راحت شد — نظر پوشیدن از وضع جهان خواب فراغت شد

ولہ

نگاه خشم چشم شوخ او را زیب دیگر شد — رگ تلخی درین بادام شیرین تر ز شکر شد

ولہ

تا زلف تو بر دوش و برم سایه فگن شد — هر چاک دلم جادهٔ صحرای ختن شد

ولہ

دیدهٔ بخت سیاهم چو گران خواب شود — تیغ مژگان رسای تو بیتاب شود
سر تسلیم پی سجدهٔ مستانه بخاک — میگذارم اگر ابروی تو محراب شود

ولہ

مرا بخاک چو مژگان اشکبار شود — کفن پر آب تر از ابر مایه دار شود

ولہ

همت آنست که در پیش کرم دون نشود — کف من از گهر آبله ممنون نشود
من جگر تشنهٔ آن تیغم و از صرفه شعار — دام آبی ندهد تا دل من خون نشود

ولہ

تقلید من فزونی یاران نمی شود — هرگز غبار ابر بهاران نمی شود
لفظ مطیع و معنی بیگانه منت — صیدی که رام شیر شکاران نمی شود

ولہ

مباد نفس ز قید خرد گشاده شود — بلاست چون سگ درنده بی قلاده شود
حریف درد تو اکنون نمیشود دل من — که زور باده کهن چون شود زیاده شود

ولہ

ساقی مباد عیدی ما کوتهی شود — پیمانه هلال پر از ما تهی شود
خود در عزای خویش نشینند بزندگی — بیمار عشق را چو امید بهی شود

ولہ

پایان ناز او چو به بیگانگی کشید — کار دل شکسته بویرانگی کشید

بار غمی که میشکند کوه را کمر — قربان دل شوم که بمردانگی کشید

ولہ

کی نشاء صهبا دل غمناک کشاید — می چون نتواند گره تاک کشاید
کار جگر سنگ سپرداری دل نیست — چون شست ستم غمزهٔ بیباک کشاید

ولہ

آزاده از حیات خود آزار میکشد — بارلیست اینکه دوش سکبار میکشد
بر چشم تند خوست دلم کوره گداز — زین خون گرم نیشتر آزار میکشد
تنها نه کفر زلف تو زد راه تقویم — زاهد به سبحه رشتهٔ زنار میکشد

ولہ

جز آتش بهار هوا را که بشکند — جز می طلسم توبه ما را که بشکند
دست و دل شکسته ام از کار برده — بر عارض تو زلف دوتا را که بشکند

ولہ

آن کیست تا ز کار کسی عقده وا کند — تقدیر نے بناخن مشکل کشا کند
بر چشم مهر و مه ننهد پای غیرتم — گردون گر استخوان مرا توتیا کند

ولہ

چهره نما که در چمن شور هزار گل کند — طره کشا که در خزان بوی بهار گل کند

ولہ

سپند آتش خویشیم کسی دوا چه کند — به بیقراری من صبر بینوا چه کند
حزین سوخته دل مید هد بحسرت جان — زمانه عهد شکن یار بیوفا چه کند

وله

کی ترک مکر و حیله با حباب میکند
در شیر صبح چرخ دغا آب میکند

وله

آن مشکبو غزال ز چشمم گذار کرد
چشم مرا چو نافهٔ مشک تتار کرد

وله

صحرا نورد وحشتم آن خط و خال کرد
داغ مرا سیاهی چشم غزال کرد

وله

این عشق تازه دیده باشکم دوچار کرد
خار خزان رسیدهٔ مژگان بهار کرد

وله

پریشانی ز احسان بحر لب پایان نمی بیند
زیانی مایه دار همت از نقصان نمی بیند

چسان آیم برون از دامن صحرای دلتنگی
غبارم جلوه گاهی در خور جولان نمی بیند

وله

کسی در سخن تا دل نگردد خون چه میداند
رموز معنی از من پرس افلاطون چه میداند

وله

چون نقش آن خط و خال لوح خیال گیرد
از دفتر دل ما اقبال فال گیرد

سودای آن پری کرد از دیده ها نهانم
هر کس خیال ورزد شکل خیال گیرد

عیش ار بکام خواهی نفس دنی ادب کن
سگ چون شود مودب صید حلال گیرد

وله

دل از وحشت سرای عالم غدار میگیرد
که مست آسوده حال و محتسب هشیار میگیرد

داغ افسرد انسان گلشن که بر رو چو سنا کان — قضا در میکشاید رخنه دیوار میگیرد

وله

از روی لاله رنگ تو خون جوش میزند — بوئی تو راه قافلهٔ هوش میزند
چون کاکلت مدام نباشد سیاه مست — در صبح عارضت می سرجوش میزند

وله

یکایک از نظرم نور پیکران رفتند — ستارهای شب افروز بزم از میان رفتند
بزمهر جهان همصفیر زانجانم — خزان رسید و گل افسرد و بلبلان رفتند
زخون دل شکنم بعد ازین خمار مگر — بسنگ لاله قدح زد که میکشان رفتند

وله

این باخته نقشان که درین خانه تنگند — چون مهرهٔ شطرنج به همسایه بجنگند
برداشت صبا طرف نقاب تو همانا — پیداست که گلهای چمن باخته رنگند

وله

گرچه در بزم جهان گردن مینا ست بلند — یکسر و گردن از و نشاء صهباست بلند
میکند سلسلهٔ شور جنون کوتاهی — بسکه آوازهٔ آن زلف چلیپاست بلند
فیض آشرف جنون بر قد رسوائی ما — کوتهی تا نکند دامن صحراست بلند
بر سر منصب پروانگیست در محفل — شمع را تا بسحر گردن دعواست بلند

وله

شور مستی از دل دیوانهٔ ما شد بلند — بانگ نوشانوش از میخانهٔ ما شد بلند
سیل عشق آغاز ویرانی نخست از ما نماد — اول این گرد از دل ویرانهٔ ما شد بلند

گشت کیفیت دوبالا از دلِ مادردرا　　نشاء این باده از پیمانهٔ ما شد بلند
نوحه کردن در جهان برزندگی عادت نبود　　اول این شیون ز محنت خانهٔ ما شد بلند

ولہ

تا حرفی ازان لعل می آلود بر آمد　　لختِ دلم از دیده نمکسود بر آمد
ازبسکه دلم آتش عشق تو نهان کرد　　رفتم نفس از سینه کشم دود بر آمد

ولہ

از نالهٔ من خامه خوش آهنگ بر آمد　　وز نام بلندم سخن از ننگ بر آمد
آن نغمه که زیر لبِ داود شکستند　　ما را ز نیِ خامه باین رنگ بر آمد
انصاف چو بگرفت عیارِ سخنم را　　با لعل گران قدر تو همسنگ بر آمد

ولہ

سختی بضعیفان جهان بی سبب آید　　من بر کنم وز خم ندامت بلب آید
زاهد دمش افسرده چو صبح ست مبادا　　خورشید ترا از نفسِ سرد تب آید

ولہ

صد نمای عارضش رنگ از رخ مهتاب بزداید　　خیال خط او از چشم مخمل خواب بزداید
وصال از یاد سالک می برد غمهای دیرین را　　بدامن بحر گرد از چهرهٔ سیلاب بزداید
سرت گردم صبوحی کرده چاکِ پیرهن بکشا　　که زنگ از سینهٔ خورشید عالمتاب بزداید

ولہ

ملکن کاری که حرفی از زبانِ من برون آید　　شرار از لبِ آتش فشانِ من برون آید
زبان آتشین خواهد گزید از شرمساریها　　بدعوی شمع گر با شعلهٔ زبانِ من برون آید

گلابش خون و بویش درد و رنگش لاله گون باشد
گلی کز وادی اشک روان من برون آید

ولہ

بدل گفتم که خواهد غمزه نامهربان آمد
چو رفت این بر زبانم تیر ناگه بر نشان آمد

ولہ

ز هر جاکی که دارد سینه من بوی خون آید
که یکبو از هزاران رخنه جگر برون آید

ولہ

گیاه خرمی از تربت پاکم نمی روید
گلی بی داغ دل چون لاله از خاکم نمی روید

ولہ

درنگ از کاروان ما سبکساران نمی آید
قرار منزل از سیلاب رفتاران نمی آید

لبی چون غنچه گر خاموش بینی گوش دل بکشا
که بوی خیر ازین بیهوده گفتاران نمی آید

ولہ

مدادای جنون از دیده بیخواب می آید
گز و دایم بگوش من صدای آب می آید

شبی در بزم بی سامان من ای همنشین بنشین
چراغ داغ من کافیست تا مهتاب می آید

ولہ

وجود کاملان بر ناقصان دشوار می آید
اگر روح اللهست او نیز بر خر بار می آید

قصب صاحب سخن بی گلعذاران غنچه پیما شد
که بلبل در بهاران بر سر گفتار می آید

گله شیرین کند بی دعوی لعل نوشینش
سخن سازی از آن لبهای شکر بار می آید

ولہ

ز سعی [illegible] نگین بار می آید
همچین تمام این خرمن از کهسار می آید

ولہ

ز هجران کار تنگی بر لبان دیر مے آید
که دست ناتوانم تا گریبان دیر می آید

برنگِ شمع می‌سازم بداغِ سینه سوزِ خود
بگو صبحم که نالهٔ مرغ سحرخوان دیر می آید

ولہ

در آن محفل که شمع من تجلی ساز می آید
اگر طور است چون پروانه در پرواز می آید

ضعیفیها فگنده است از نواسنجی زبانم را
کنون چون نی همین از گوش من آواز می آید

حزین از شعر سرجوشِ فغانی میگساری کن
که از گفتار او بکار مئے شیراز مے آید

ولہ

با سفلگان شراکت روزی زیان بود
سگ دشمن گدائی یکپاره نان بود

در بزم وصل طاقت عاشق حریف نیست
ربط من و تو صحبت ماه و کتان بود

مکتوب من بکوی تو طومار ناله ایست
مطلب نگار من قلمِ استخوان بود

ولہ

دهنهای زنده را ز اجل مے زیان بود
گیرم چو خود کناره سخن درمیان بود

کو آن زبان که حرف سپاس زبان کنم
مفتاح گنج خانهٔ معنے زبان بود

ولہ

امشب که از نظر مه من در گذاره بود
از داغ پیکرم فلک پر ستاره بود

جز مه محبت این همه رنجش نه از تست
از چشم تا همین گه گناه نظاره بود

ولہ

مرنج از طعنهٔ خصم و مکن عرضِ کمالِ خود
که خود عیب و هنر بهتر کند اظهار حال خود

ولہ

در بهار که مرا بال و پر افشانی بود *** همچو گل در نظرم لالهٔ پیکانی بود

من بتخانه نشین را ز چه رو کرد خراب *** کفر زلف تو که آشوب مسلمانی بود

ولہ

خجل چون بید مجنون گشتم از نشو و نمای خود *** ز قد پر شکن گردیده ام زنجیر پای خود

منه تا میتوانی بر بساط عاریت پا را *** شکوهِ مسندِ جمشید دارد بوریای خود

چه از بیگانه میجوئی رسومِ آشنائی را *** بعمر ای بی وفا دشمن نگشتی آشنائی خود

ولہ

تشنه کامان حسد خون مرا نوشیدند *** کهنه شد بسکه هنرهای مرا پوشیدند

ولہ

گهر چون سفته گردد همچو اشک از دیدها افتد *** شود هر کس برین بازار بینا از بها افتد

ولہ

شود چون جوهر آئینه پیدا تار می افتد *** نگردد روشناس آنکس که جوهردار می افتد

کند یغما نگاهِ ناتوان او توانائی *** به بستر بوی گل زان نرگس بیمار می افتد

ولہ

عزلت طلب از پایهٔ اقبال نیفتد *** تنها روِ این مرحله دنبال نیفتد

پرواز بلند است فراز دو جهانش *** مرغی که بدامِ شکنِ بال نیفتد

ولہ

ز شیرین کاری من بیستون آباد میگردد *** قلم در پنجهٔ من تیشهٔ فرهاد میگردد

صبا بفرست اگر مکتوب قاصد نیست رسم تو — بهوی التفاتی خاطر ما شاد میگردد

هوا را گر چنین می پرورد نفس هوس پیشه — جهان بر دانهٔ ما آسیای باد میگردد

وله

نمیدانم چه سودا در سر مخمور میگردد — که داغم از نگاه تنگ چشمان شور میگردد

اگر یابد کسی از وسعت آباد دل آگاهی — بچشمش دامن صحرای امکان گور میگردد

چه شهدست اینکه در زهر نگاهی خنده گرداری — ز مژگان تو دلها خانهٔ زنبور میگردد

وله

دل از قفس سینه دمی سر بر آورد — شور از همه مرغان چمن گرد بر آورد

تا حوصلهٔ جور ترا داشته باشم — ایام مرا حادثه پرورد بر آورد

معذورم اگر همسر یاران نیم امروز — تقدیر چه سازم که مرا مرد بر آورد

وله

زلف سیهش آتش بیداد بر آورد — دود از شکن طرهٔ شمشاد بر آورد

برخاست مرا از قفس سینه صفیری — شور از دل مرغان چمن زاد بر آورد

رخساره نمودی و مرا مردمک چشم — در دیده سپندی شد و فریاد بر آورد

وله

ترسم که بر لب سخن آن میان رود — مضمون بسته ایست چرا رایگان رود

وله

ساغر اے عشق باندازهٔ مخمور بیار — خون بجوشش آمده دارائی منصور بیار

داغ گرمی که نهد بر سر خورشید خراج — به قیامتکدهٔ سینهٔ پرشور بیار

ولہ

هما که بال و پر خویش سایه بان تو دارد / اگر غلط نکنی پاس استخوان تو دارد

ولہ

تن بختی کشم چون در خروش آید روان قصد / دل شوریده زا و از شکست استخوان قصد

بذوقی میطپد در سینه دل کز صبر عاری شد / متاع خود بغارت داده ما در دکان قصد

سماع خانقاهی نیست حاجت وجد ستان را / دل شوریده ام در یک زمین با آسمان قصد

ولہ

تیغ ستمت از می پر زور گران تر / از نشأه خون شد سر منصور گران تر

بر خاطر آزرده من بیغمی امروز / از ترک شرابست به مخمور گران تر

بر همت من منت یک حبه دو نان / از کوه بود بر کمر مور گران تر

سنگینی تن بیش شد از طول حیاتم / این بار گران شد ز ره دور گران تر

ولہ

سیمین عذار اوست ز خط خوش غبار تر / آئینه در نقاب بود بی غبار تر

ولہ

چمن لباب نشینان خرمی بگذار / بیا بتربت ما خار بیغمی بگذار

ببانگ ناله ما میتوان خروشیدن / به بلبلان چمن رسم همدمی بگذار

ولہ

کنون ز تربتم ای شوخ سرگران مگذر / بشمع کشته خود آستین فشان مگذر

سباد توده خاکسترم بباد دهی / ز خاک سوخته ات آتشین عنان مگذر

وله

با آنکه نسبت از تو بتی دلنوازتر / از روز حشر شد شب هجرم درازتر

دل شکوه از کدام جفائی تو سر کند / هر شیوهٔ تو از دگری جانگدازتر

وله

گرفتار ترا در دور خط شد کام جان خوشتر / اسیران قفس را شب بود از آشیان خوشتر

وله

دلم شب بر خس و خاشاک کویش تا سحر غلطد / چو آن شبنم که در گلزار بر گلهای تر غلطد

نیاید فتنه و نی دست دامن گیریش دارم / درین بی دست و پائیها مگر اشکم بسر غلطد

درین بزم آنقدر از خود زخود کامی طمع دارم / کزین پهلو بسینه من به پهلوی دگر غلطد

حسرت گردم مکن منع از طپیدن نیم بسمل را / رسد معشوق بآرامی چو در خون جگر غلطد

وله

ای زلف پریشان شد گاهم خبر گیر / وی چاک گریبان شب ما را بسحر گیر

از کم سخنی هاے تو زهر ست بجامم / بگشاے لب و تلخی کامم بشکر گیر

وله

ز خط شدست عذارش بنفشه زار امروز / کرشمهٔ عجبی میکند بهار امروز

گرفته ام سخن لعل می چکانش را / بخون توبه چرا نشکنم خمار امروز

وله

یکره در آب دیده و مستی بهانه ساز / درین اشک لاله رنگ شرابش بهانه ساز

مژگان ز فرقت تو بهم آشنا نشد / یکبار هم درین خس و خار آشیانه ساز

وله

دل طلب کرد از آن غمزه عتابی که مپرس | باشارت نگهش داد جوابی که مپرس
یک تبسم دل مخمور مرا برد ز دست | در قدح لعل لبش داشت شرابی که مپرس

وله

خون گر نخورد ز آن لب میگون چکند کس | مژگان تر و لب تشنه و دل خون چکند کس
از دست برون رفته عنان داری اشکم | طوفان بهار است بجیحون چکند کس

وله

بسته پای چو من بی پر و بالی که مپرس | زیر لب دارم ازین عقده سوالی که مپرس
جلوهٔ شمع تجلی شب هجران تو داشت | باخیالی تو مرا بود وصالی که مپرس
رخت از آن کوی پی عزم سفر می بستم | دل بدامان من آویخت بحالی که مپرس

وله

از چرخ تنک حوصله پروا چکند کس | با دشمن نامرد مدارا چکند کس
دل کندن و کام دل ازو هر دو محالست | با قحبهٔ مستورهٔ دنیا چکند کس

وله

غنچه دیدی و دل تنگ ندیدی افسوس | روی گل دیدی و نیرنگ ندیدی افسوس
ای که در سایهٔ گل خواب فراغت دیدی | طپش مرغ شب آهنگ ندیدی افسوس

وله

نمیکشد دل ما را بدام و دانهٔ خویش | رهین منتم از درشتی زمانهٔ خویش
بدیر و کعبه نیارم سر نیاز فرود | مرا که خاک مراد است آستانهٔ خویش

وله

خوش نشست بلبلم از عیش جا و دانهٔ خویش
که دارم از گرهٔ بال خویش دانهٔ خویش
شراب در نظر مستیم شراب نماست
لبم پرست ز نشاط آبی ترانهٔ خویش

وله

نمی‌بینیم بمسجد ذوق از دل مردهٔ اصحابش
همان بر شیشهٔ می را کنم قندیل محرابش
بران نازک بدن دل در برم چون بید می‌لرزد
پرستاران کنند از برگ گل گر بستر خوابش

وله

برده شوریدگیم از خود و صهبا در پیش
طرفه سیلیست بدنباله و دریا در پیش
سرو نازت چو بگلگشت گلستان آید
مهر ز خجلت فگند نرگس شهلا در پیش

وله

لقمهٔ را ممسک از آزادگان دارد دریغ
از هما این سگ ز خست استخوان دارد دریغ
با کدام امید دیگر زندگانی کس کند
تیغش آبی از گلوی تشنگان دارد دریغ

وله

سرفرازی طلب از همت مردانهٔ عشق
داغ خورشید بود بر سر دیوانهٔ عشق
نیست جز سینهٔ تفسدهٔ این سوخته دل
سر زمینی که دران سوخته شد دانهٔ عشق

وله

ای آنکه زدی بر قدح امروز مرا سنگ
فرداست درین راه کند پای ترا لنگ
در رهگذر بال فشانان مفگن دام
ترسم که ترا سخت فشارد قفس تنگ

وله

فرش داغ ار نشود بستر بیماری دل — سنگ فرسوده شود زیر گرانباری دل

بارها از نفسم بیضهٔ فولاد گداخت — عقدهٔ عشق ندیدست بدشواری دل

وله

در بتکده نامحرم و در کعبه غریبم — آیا که جو الست به کجا کرده نصیبم

مفتی ز اصول و ز فروعم خبری نیست — یک مسئله جز عشق نیاموخت ادیبم

من حوصله ساز ستم عشق نبودم — از عشوه دلم دادهی و از جلوه فریبم

وله

بعشق روی تو چون لاله داغ میطلبم — گدای کوی مغانم ایاغ میطلبم

شبی بخواب من تیره روزگار بیا — سیاه خیمه نشینم چراغ میطلبم

وله

ز بی بیگانه خوئی را بامید وفا افتم — بدام صد بلا از یک نگاه آشنا افتم

بود چون سایه در پائی تو هستی خاکسارا — مبادا آنروز کز سرو سرافرازت جدا افتم

وله

در کشور ایجاد ندانم چه گلستم — دانم که صنمگاه بتان چگلستم

من بعد بود دست من و چاک گریبان — نه دامن دلدار بدستا و دو دستم

وله

من نازکدل از زخم زبان بسیار میرنجم — ز خنجر بیشتر از حرف پهلودار میرنجم

اگر بیجا ز من گردون ناهنجار میرنجد — نمیرنجم ز طبع زود رنج یار میرنجم

ولہ

غبار گشتم و سرگشته وار میگردم / هنوز گرد سر انتظار میگردم

باین فسردگی از هجر گلعذار انم / اگر خزان بگذارد بهار میگردم

ترحمی که چو پروانه برون از بزم / بگرد کوی تو امیدوار میگردم

ولہ

براه آن وفا دشمن سر و جان شبا و میدادم / دل نامهربانش را مروت یاد میدادم

ندارم قوت آهی نفس در سینه دزدیدم / اگر میشد غبار خاطری برباد میدادم

ولہ

نشود گشاده چون نی گرهی ز کار هردم / چه گلی شگفته گردد بهوای آه سردم

ولہ

حاصلی که خرمن شد نذر خوشه چین دارم / برق اگر سری نکشد آه آتشین دارم

ولہ

صبوحی میکند تکلیف کز می کام بردارم / چو گردون سبحه را از کف گذارم جام بردارم

زمین گیرم چنان بر خاک کوی او که پهلو را / نشد چون نقش پا از بستر آرام بردارم

ولہ

شمعسان دیده پر آتش قطره پر نم دارم / داغها بر جگر از الفت مرهم دارم

بسم کاش چو یاران دگر جعلی بود / غم عالم ز نسب نامهٔ آدم دارم

ولہ

خموشم چون قلم اما نوا در آستین دارم / نی شیون طرازم نالها در آستین دارم

بسوز و ساز عشقم شمع محفل میتوان گفتن	که من هم گریه و هم خنده را در آستین دارم
تو میدانی که از مستی چه خونها در دلم کردی	اگر چون شیشه خونین گریها در آستین دارم

وله

ز نقش سخن سکهٔ جاوید بنامم	از صفحهٔ دلها نشود محو کلامم
نوریست عیان در نظر حرف شناسان	هر مردمک نقطهٔ خورشید غلامم
نظاره کن امروز گلستان ارم را	در جلوه گه خامهٔ طاوس خرامم
هر لفظ حسین خانهٔ صد شاهد معنی ست	لیلی کده ها جلوه ده هر طرف خیامم

وله

قناعت چون گهر با ساغر و مینای خود کردم	چو چشم خوش نگاهان مستی از صهبای خود کردم
نمی آید ز رشک از سینه تا لب هرگز آوازم	دلم هر شیونی میخواست در صحرای خود کردم

وله

دم از چاکهای سینه شیون تا قفس دارم	که چون دل بلبل شوریده جای در قفس دارم
نشد آسودگی حالی نصیب کاروان ما	بهر وادی خروش دلخراشی چون جرس دارم
عجب رسمیست شهرستان دنیا را تماشا کن	که تنها من همین هشیارم و از پی عسس دارم

وله

نه یاد مصر نه پروای کاروان دارم	عبیر پیرهن آن خاک آستان دارم
چو شمع تا شده ام روشناس محفل او	تبی چو آتش سوزان در استخوان دارم

وله

ز شمع خامه هر جا در میان افسانه اندازم	شرر در دامن بال و پر پروانه اندازم

ولہ

جز وصل علاج دل بیچاره ندارم　　اما چکنم طاقت نظاره ندارم
تا دست رسم بود زدم چاک گریبان　　شرمندگی از خرقهٔ صدپاره ندارم
انصاف ده ای شیشهٔ طاقت زده بر سنگ　　آخر به بغل دل بودم خاره ندارم

ولہ

بهر گلشن که شور از شیون مستانه اندازم　　لباس غنچه را چاک از دل دیوانه اندازم
سمندر مشربم افسردگی شوقم نمیداند　　بهر داغی که سوزم طرح آتشخانه اندازم

ولہ

از دل بفرات شره راهیست چه سازم　　بخت سیهم ابر سیاهیست چه سازم

ولہ

بصد شوریدگی از بزم آن بیباک برخیزم　　نشینم غنچه و چون گل گریبان چاک برخیزم
غبار من فرو خفته است در راهت بامیدی　　اگر پا بر سر خاکم نهی از خاک برخیزم

ولہ

زیان و سود شد در عشق بی پروا فراموشم　　خیال آخرت گردید چون دنیا فراموشم
گل کوثر زنم از بی نیازی بر در جنت　　نخواهد شد اگر در محشر استغنا فراموشم

ولہ

از ضعف مشکل آید برگ سفر بچنگم　　زین آشیانه خواهد پرواز کرد رنگم
فکر قماش خطش چون میبرد ز خویشم　　بالین خواب سازد از مخمل فرنگم
کلکم کند بنیرنگ پرواز چهرهٔ گل　　مشاطهٔ بهارست افکار نیم رنگم

ولہ

ز ابر دیده در رہ گل زمینی کشته دارم | بکف تسبیح و با زنار ترسا رشته دارم

تو در صحن چمن با بانگ مطرب میگساری کن | که من در کوه و صحرا آه خون آغشته دارم

مرا بیخاله برلب زد شراب آتش آلودی | تو درکش گر توانی جام از کف هشته دارم

ولہ

با ماست لطف چشم تغافل پناه کم | حسرت پر و امید فراوان نگاه کم

دل را مده بقبضهٔ مژگان که خسروان | آلوده اند پنجه بخون سپاه کم

در محفل زمانه چو شمعیم در گداز | تا تن بجا بود نشود اشک و آه کم

ولہ

شکایت نیست مطلب ناله آهنگست مینالم | ز دلتنگی نمی نالم دلم تنگست مینالم

ولہ

بیهوده نگشتم بسراپای دو عالم | منظور تو بودی ز تماشای دو عالم

خم کردن سر بهر طمع طاعت بت بود | یک سجده نکردم بتمنای دو عالم

ولہ

در نگش اشک گلگون بادهٔ نابیست در چشم | نگاه از یاد آن لب عالم آبیست در چشم

نصیب دیده ام تا دولت بیدار معنی شد | سواد هر دو عالم صورت خوابیست در چشم

ولہ

دل و جان نژند را مانم | خاطر مستمند را مانم

داده دهرم برایگان برباد | پند ناسودمند را مانم

بسراپای خویش چون نگرم — یکدل دردمند را مانم

ولہ

نگرد عشق تو مطلب روای خویشتنم — ستاره سوختۂ داغهای خویشتنم

ولہ

خزان چہ میبرد از نوبہار رنگینم — گل ہمیشہ بہارست داغ دیرینم
فتادہ است بہ بی نسبتان مدار مرا — فلک چو مصرع برجستہ کرد تضمینم

ولہ

آسان بجلوہ ہای تو از جا نمیروم — برپاست محشر و بتماشا نمیروم
تعظیم سفلہ پست کند قدر مرد را — از جا بآمد آمد دنیا نمیروم

ولہ

چو سایہ در قدم سرو خوشخرام توام — ز خویش وا ز ہمہ آزادہ ام غلام توام
ز داغ عشق کشیدم پیالہ چون خورشید — غم خمار ندارم کہ مست جام توام

ولہ

سیاہی را باشک از دیدۂ خود کام میشویم — زخش را کعبہ دانم جامۂ احرام میشویم
بخون تو بہ زہد خشک آلودست دامانرا — ردای خانقاہی در می گلفام میشویم
نیاز دل غرور ناز او را سر گران دارد — نگاہ از چشم میدزدم ز لب پیغام میشویم

ولہ

رنگین شد از رخت چو رگ گل نظارہ ام — بوی تو میدمد ز دل پارہ پارہ ام

ولہ

چون غنچه درین باغ دلِ تنگ گرفتیم
خوردیم مے از خون جگر رنگ گرفتیم

ولہ

ز دل بر بحاست شورش دیده و داغ درون روشن
گرفتم جای مجنون چشم صحرای جنون روشن

ولہ

زانوی بیکسیها است بالین خستهٔ من
شد مومیائی دل رنگ شکستهٔ من

پاس ادب بعاشق نگذاشت اختیاری
کاری نمیکشاید از دست بستهٔ من

ولہ

نماید بی سبب حاصل مسبب مدعای من
چو موج آید بساحل کشتی بی ناخدای من

بدنیا خانه از نقش پا بر چیدهٔ دارم
چه خواهد برد سیلاب حوادث از سرای من

ولہ

تنهائی کردهٔ یغما دلِ من
کجا بردی چه کردی بلبلِ من

گرانبار تغافل ها نگاه هست
سبکدوشش تمنا ها دلِ من

ولہ

باده بیار و هوش را از سر ما روانه کن
زاهد خرقه پوش را مست مئ مغانه کن

چند بباد میدهی طرهٔ تر هاست را
واعظ شهر نیستی زمزمهٔ عاشقانه کن

غازهٔ افتخار کش ناصیهٔ نیاز را
صدر نشین عشق شو سجدهٔ آستانه کن

گوشهٔ چشم عشوهٔ از تو بکار می خوشست
رطل گران باده را لجهٔ بیکرانه کن

رهبر سالکان بود سلسلهٔ ارادتی
طرهٔ خم بخم بکش زلف مراد شانه کن

وله

لخت دل با سینه از اشکم آمد برون　　این کباب آخر ز آتشخانه خام آمد برون
گشت با زخم نمایان سینهٔ صبح آشنا　　شب که تیغ نالهٔ من از نیام آمد برون

وله

صید از حرم کشد خم جعد بلند تو　　فریاد از تطاول مشکین کمند تو
شد رشک طور ز آمدنت کوی عاشقان　　بنشین که باده خردهٔ جانها سپند تو
مشکل شدست کار دل از عشق و خوشدلم　　شاید رسد بخاطر مشکل پسند تو

وله

ز تکبیر فنا حاضر نشد وقت نماز تو　　بشور حشر میدان مید هد خواب دراز تو

وله

دارم دلی دو نیم ز تیغ زبان تو　　زخم نمک چش لب شکرفشان تو
جان رفت از میان و نگین بستهٔ کمر　　نتوان برید الفت تیغ از میان تو

وله

صفای وقت ز دلهای بغبار بجو　　طراوت از نفس پاک نوبهار بجو
شکسته حال و پریشان دل و سیه بختم　　مرا بحلقهٔ آن زلف تابدار بجو
کنار جدول و جوجای تشنه کامان است　　لب مرا بلب تیغ آبدار بجو

وله

عیان ز صافی طینتی از پردهٔ نیرنگ شو　　چون آب در باغ جهان با خار و گل همرنگ شو
بشکن بدل تا میتوان نیش زبان دشمنان　　با این سبک مغزان که گفت آخر که سر همسنگ شو

وله

ای تهیدست بامید و اهل غره مشو / مزرعی را که نه کشتی نتوان کرد درو
من تنک مایه ام و پیر مغان مستغنی / وای اگر خرقهٔ سالوس نگیرد بگرو

وله

بدنبالِ خرام آن پریرو / رسیدن میرود از یاد آهو
بود ادبار دنیا به ز اقبال / قفای زشت باشد خوشتر از رو

وله

افسرده ایم جام می خوشگوار کو / تنها نشسته ایم بگلشن هزار کو
چون غنچه تا فشردهٔ دل در قدح کند / خونین دلیم ساقی گلگون عذار کو

وله

سوخته جان دلم یکی سنبل مشکفام دو / سخته کار عشق بین صید یکی و دام دو
خوبی و دین و دل بود غمزه در ابروان تو / معجز حسن را نگر تیغ یکی نیام دو
ساقی غم بدیده ام خون دل اینقدر مکن / باده بصرفه خرج کن شیشه یکیست و جام دو
در ره عشق از دو سو قرعه فتاده مشکلم / خاطر چاره جو یکی ششدر ننگ و نام دو

وله

خوش آنکه پیماید قدح چشم جفا پیمان تو / از خویش بستاند مرا گیرائی مژگان تو
صبر گران تمکین من کوه است و میبازد کمر / چون بگذرد دامنکشان سرو سبکجولان تو

وله

بعاشقی شده ام شهرهٔ جهان از تو / ز سادگی غم دل میکنم نهان از تو

وله

چون لب نای دنی پرده سرایان من و تو	سر افسانه گشائیم ببستان من و تو
خرم آن ساعت و آن روز که چون بلبل و گل	بنشینیم بگلگشت گلستان من و تو

وله

طرف نقاب اگر کشی از رخ نازنین فرو	دل ز طپیدن آورد خانهٔ عقل و دین فرو
ریخت ز سرمهٔ چشم تو طرح فرنگ تازهٔ	یا شده این غزال را پای بمشک چین فرو
هشته بسمن عذار من طرهٔ یاسمین فرو	کعبه بناز افگند حلهٔ عنبرین فرو

وله

مستی فزوده است ترا در بر آئینه	عکس لب بت شراب بود ساغر آئینه
حیرت بجاست پشت اگر رفته ام ز خویش	مانده است یادگار ز اسکندر آئینه

وله

دل از وفا بخاطر جانان گران شده	سود محبت است که ما را زیان شده

وله

ای خدا یار مرا میل خریدارش ده	ور بگیرد کم ما عاشق بسیارش ده
دل ما را هدف غمزهٔ خونخوارش کن	رگ جان را بکف ناز جفاکارش ده
درد محرومی عاشق نه همین در هجرست	محرم وصل چو شد طاقت دیدارش ده
عمر ها رفت که دل کافر بیامانی ست	از خم طرهٔ آن مغبچه زنارش ده

وله

صبحست و عزم کوی خراب کرده	ای پیر خانقاه کرامات کرده

گردیده ات بساقی و رویت بساغرست — ایمن نشین که پشت بآفات کرده

وله

ای دل بزیر خاک طپیدن چه فائده — بعد از هلاک سینه دریدن چه فائده
مارا که نوبهار بافسردگی گذشت — ای سبزه از مزار دمیدن چه فائده

وله

دردت بدوای دل بیتاب رسیده — از غیب رسولیست باصحاب رسیده
چون نی بخروش از نفس سینه خراشم — تاریست تن من که بمضراب رسیده
دارد دلم از گریهٔ مستانه طربها — عیدست که ویرانه بسیلاب رسیده

وله

تا شانه خشک دستم بی زلف یار مانده — کارم ز دست رفته دستم زکار مانده
صبح جوانی ما بگذشت و شام پیریست — از کف شراب رفته در سر خمار مانده
چون شمع آتشین دل خود را چرا بسوزم — ایام عیش رفته شبهای تار مانده

وله

مکن اے بلبل آزرده دل از خار گله — گله از هرچه نمائی بود از یار گله

وله

بخاموشی سپندم گفت در بزم پریزادی — ز رنجانی اگر دل در گره داریم فریادی
سبکباری نه آزادیست در کیش جوانمردان — توانی بار اگر از خاطری برداشت آزادی

وله

ببالینم نشستی قد بناز افراشتی رفتی — نهال حسرتی در سینهٔ من کاشتی رفتی

نداوی فرصت آن تا بمالم دیده بر پایت　　بشستی خاکساران سرگرانی داشتی رفتی
بدنبالت نیارم تا نگاه حسرتی کردن　　دلم خون کردی و چشم ترم انباشتی رفتی

وله

من بلبلم و گلبن من یار منستی　　آن طرف بناگوشش سمن زار منستی
میدان جهان تنگ بود گو کبه ام را　　منصورم و این دار فنا دار منستی
گفتی دل و جان صرف شود در سر کارم　　این کار رقیبان نبود کار منستی

وله

سخنها از وفا میگفتی و جور و جفا کردی　　بما دیدی حیا میگفتی و آخر حیا کردی
هلاک الفتت گردم که از جادو نگاهیها　　دل شوریده را از من مرا از دل جدا کردی
حزین آتش زدی پروانه سان محفل نشینان را　　سر افسانهٔ جانسوز را هر جا که وا کردی

وله

غم دل با تو زان گویم که دائم شاد میکردی　　چو گنج از خاطر ویران من آباد میکردی
ز جام حسن مستی بکار خویش هشیاری　　نه غافل از ستم نه آگه از فریاد میکردی

وله

دلم را کرده یک پیمانه خون لعل می آلودی　　بجان دارم ز شکر خنده داغ نمکسودی

وله

گذشت آن دور کز ساغر کند تا کی مرا یاری　　باشک لاله گون زین پس نمایم چهره گلناری
ز بار زندگانی در جهان چندان گرانبارم　　که جان ناتوان آمد مرا بر لب بدشواری
خزان و تو بهار از آه سرد و اشک خود دارم　　که این یک صرصری گشت و آن یک ابر آذاری

شب غفلت فرو لبست اختر از دیدهٔ روشن — ندانم از که باید داشت دیگر چشم بیداری

ولە

شد صید دلم بستهٔ فتراک سوارے — شیرین دهنی لب شکری بوسه شکارے

ولە

مطرب سرود شوق بمستان چه میبری — شوریده ایم نام بیابان چه میبری

شعر ترم به بزم خراباتیان خوش است — این باده را الصبوحه داران چه میبری

ای دل خیال غمزهٔ خونریز یار کن — رشک اینقدر بزخم نمایان چه میبری

دست مرا بسینهٔ چاک آشنا مکن — عریان تنیم نام گریبان چه میبری

ولە

خزان رنگ زردم را می نابی نشد روزی — کسی را همچو من گلگشت مهتابی نشد روزی

چرا باید امانت دار دنیای دنی باشم — ز جنس عاریت شادم که اسبابی نشد روزی

تمنا بود دل را جلوه های خانه پردازت — خراب آباد ما را وصل سیلابی نشد روزی

از آن تیغی که گلگون گشت خاک از فیض احسانش — گلوی تشنه ام را قطرهٔ آبی نشد روزی

ولە

خوش آن ساعت که از فیض سحر شاداب برخیزی — ز خواب صبح چون خورشید عالمتاب برخیزی

ولە

ای خط لب یار نمایان شده باشی — خضر ره سرچشمهٔ حیوان شده باشی

پرهیزند از شوق تذرو مژهٔ او — در دیدهٔ هر کس که خرامان شده باشی

تنها نه همین آینه حیران تو باشد — دانم که تو هم ز آینه حیران شده باشی

وله

مصراع اول	مصراع دوم
زمستی خون دل را باده می انگاشتم روزی	خروش سینه را افسانه می پنداشتم روزی
دل شوریده خالی بود کز من ناگهان گم شد	بکف چیزی که از سامان هستی داشتم روزی
کنون دارائی فوج معانی از که می آید	بمیدان کاویانی خامه می افراشتم روزی
دلم لبریز داغست از خیال خال مشکینش	کنون خرمن شد آن تخمی که من میکاشتم روزی

وله

مصراع اول	مصراع دوم
نوای پرده سوزم از کجا پیدا کند گوشی	زبان فهمی نمی یابم که از دل وا کند گوشی
نمک ریزد بدامن داغ دل را پردهٔ گوشش	اگر بلبل بدین گلبانگ شور افزا کند گوشی
زبان‌های خامهٔ شیرین نواخاش چرا داری	شلائین نغمه بردار تا شیدا کند گوشی
بتقلید سخن چون طوطیان از نطق میلافد	زبان آموز احمق کاشکی پیدا کند گوشی

وله

مصراع اول	مصراع دوم
ببین که هست لبم بلبل بهار خطی	کشیده دیدهٔ من سرمه از غبار خطی
زجام لاله و گل بادهٔ نشاط مجو	دماغ تر نکند جز بنفشه زار خطی
سیاه مستی کلکم بود زجام لبی	سیاه روزی من گردهٔ غبار خطی

وله

مصراع اول	مصراع دوم
سحاب خشک دیگر از کجا پیدا کند اشکی	اگر چشم ترم در دامن دریا کند اشکی
بکاویدن برون آرند آب چشمه ساران را	بجز کاوش نیارد از گرهٔ دل وا کند اشکی

وله

مصراع اول	مصراع دوم
نشد از گریهٔ مستانه ساقی دل کنم خالی	مروح یاکش این پیمانه را مشکل کنم خالی

نوازش از غم جانان ز من قالب تهی کردن
چو صاحب خانه آید بایدم منزل کنم خالی

حزین از همت مردانه دارم شرمساریها
اگر دریا و کان در دامن سائل کنم خالی

ولہ

دارم گل زخمی بجگر تازه و تر هاے
ای دل بزن از سینه صفیری با شرهاے

بر بوم و برم تاخته سیلاب حوادث
از خانه خرابان تو ام های هنرهاے

آرام وطن گر سفری شد عجبی نیست
ما را که چو دل رفته عزیزی بسفرهاے

ولہ

ایکه بر دیدهٔ اغیار خرامے داری
گره از ناز نگفته که غلامے داری

از خمار من خونابه گسارت چه غمست
تو که از لعل لب خویش مدامی داری

مثل خاصان نشماری من دلسوخته را
آخر ای ابر کرم رحمت عامی داری

ولہ

اے برق حسن شعله بباغ که میزنی
دامن دگر بآتش داغ که میزنی

هشیار کو بمجلس ما ای پیام دوست
داروے بیهشی بدماغ که میزنی

ولہ

گره ز ابروے مسکین نواز وا نکنی
که چشم آینه را کاسهٔ گدا نکنی

اگرچه کاسه بدستم گدای مسکینم
مرا غلط بگدایان پارسا نکنی

همت بوادی دل شد گران رکاب حزین
عنان گریه مستانه را رها نکنی

ولہ

بی داغ عشق بر در دلها چه میروے
اهل نظر بتماشا چه میروے

گام نخست سوخت نفس برق خام را ... ای نوسفر تو بر اثر ما چه میروی
جز نقد جان بهانه پذیر د متاع حسن ... در چارسوی مصر بسودا چه میروی

وله

ناصح سخن چه بیهده از چند میکنی ... تعذیب گوش ما بزبان چند میکنی

وله

غم قوت عاشقست و تو امساک میکنی ... از لاف عشق سینه عبث چاک میکنی
جز عرض و طول و نظرت از کتاب نیست ... با این سواد دعوی ادراک میکنی

وله

ای گل ترحمی بگناهی نمیکنی ... افتاده تو یم و نگاهی نمیکنی
روشن سواد خط تو ام جرم من ببخش ... رحمی چرا بنامه سیاهی نمیکنی

وله

میرود صید دلم سخت گمانی در پی ... نیم جانی بلب و آفت جانی در پی
این چه آئین خرامست نگارا که تراست ... سرگران میگذری دل نگرانی در پی
یارب از چشم بد خلق گزندت مرساد ... چشم من میروی و چشم جهانی در پی

وله

بستم چو دل بمهر تو نامهربان شدی ... سرگرم جام لطف شدم سرگران شدی

وله

ما کی از عشوه فریب دل ناکام دهی ... جان ستانی گرو بوسه و دشنام دهی
رنجه کن دست چو با تیغ و کفن آمده ام ... گفته بودی که مراد دل ناکام دهی

ساغری اندر من دلشده برخاک فشان ساقیا می چو به رندان می آشام دهی

ولہ

نی امید هداز اصل مقامات صدائی پیچیده ز کلکم بسموات صدائی

در مسجد اگر مست سماعم عجبی نیست خورده است بگوشم ز خرابات صدائی

در عین اشاراتِ تو گویای خموشم معنیست مقامات و مقالات صدائی

ولہ

بنواخت نی رالبهای نائی ما بینوائیم آه از جدائی

در کعبهٔ دل ماندست داغم چون فلس ماهی از ناروائی

در شام هجرت چون شمع کشته ماندست چشمم بی روشنائی

ولہ

شکیبائی بود کار دلم با گرمی خوئی نمیگردد کباب من ز پهلوی به پهلوی

سری آن زلف دارد با کف پای نگارینش رخ اخلاص میساید بآتشخانهٔ هندوی

ولہ

ای ناله چند در غم دل درد سر دهی مغزم را ببوی کباب جگر دهی

از قطره نم گرفته و بخشی بجوی بحر لخت جگر فشرده بمژگان تر دهی

ولہ

تلاش فکر ما را از سخن لافان چه میخواهی قماش پرنیان از بوریا بافان چه میخواهی

تو درد آوردی و سر جوش مهرت در قدح کردم دگر از سینهٔ بی کینه صافان چه میخواهی

وله

نماند از کوه غم در سینه ام جای شکیبائی
بغل پر کرده ام از سنگ مینای شکیبائی
شود چون کوه اگر خونم ز خشکی لعل جا دارد
بسی در زیر تیغ افشرده ام پای شکیبائی

وله

اگر نه در جهان سرچشمهٔ حیوان بود معنی
چرا در ظلمت آباد رقم پنهان بود معنی
بمعنی محرمان افشانده اند از لفظ دامان را
سخن چون ساحلست و بحر بی پایان بود معنی
ز معنی لفظ میسازد مسخر ملک دلها را
سلیمانِ سخن را خاتمِ فرمان بود معنی
بقا چون گل ندارد حیات صورت آرایان
بمعنی آشنا شو ملک جاویدان بود معنی



رباعیات

شد صید خم زلف رسائی دل ما
افتاده بدام اژدهائی دل ما

از بوی کباب میتوان دانستن
کز عشق در آتش ست جائی دل ما

وله

ای چشم و چراغ جان غمدیدهٔ ما
در راه تو خاک شد دل و دیدهٔ ما

هجران تو بود گفتمت نادانی
تاراج گر بساط برچیدهٔ ما

وله

لعلت بفسون نبرد از دل تب و تاب
گر شکر لطف داد و گر زهر عتاب

القصه که در عشق جگر سوز چو شمع
از آه در آتشیم و از اشک در آب

وله

کردی دلم از حسن گلوسوز کباب
نه پرتو لطف دیده نه برق عتاب

خواهیم بعشق نیم بسمل شده ماند
کز گرمی خون ماست شمشیر تو آب

ولہ

در دیدهٔ هر که شق کند پردهٔ خواب
ساقی قدح درده ازان بادهٔ ناب
سرتاسر آفاق بود موج سراب
سر دو جهان بشنو ازین مست خراب

ولہ

ای مطرب عاشقان نوائی تو کجاست
گیرم دل ما از نظر افتادهٔ تست
ای ساقی جان آب بقائی تو کجاست
گیرائی مژگان رسائی تو کجاست

ولہ

سرمایهٔ دهر خاک بیزیست که هست
آگاهی و دریافت گرانست که نیست
در مزرع حسرت اشک ریزیست که هست
ارزان زمانه بی تمیزیست که هست

ولہ

هر چند سپهر فکرم اختر بارست
از خامهٔ تیره بخت خود ممنونم
بر دوش زبان سخنوری سربارست
این ابر سیاهیست که گوهر بارست

ولہ

ای ساقی عاشقان می ناب کجاست
عمریست که بیتو تشنهٔ خون خودم
ای خضر ره سوختگان آب کجاست
آن خنجر مژگان سیه تاب کجاست

ولہ

عهدیست که آشنا و بیگانه یکیست
در گوش گران خفتگان شب جهل
نرخ خزف و گوهر یکدانه یکیست
آیات کتاب حق و افسانه یکیست

وله

ساقی قدحی که دور گلزار گذشت — مطرب غزلی که وقت گفتار گذشت
ای همنفس از بهر دلِ زار بگو — افسانهٔ آن شبی که با یار گذشت

وله

عشق ست که درد من و درمان من ست — دین من و پیر من و ایمان من ست
خون از بنِ هر مو نفشانم چکنم — آن نشتر غمزه در رگِ جان من ست

وله

افسانهٔ عشق راز پنهان من ست — صد چاک چو جیب گل گریبان من ست
زاهد ره اسلام نداری بگذار — دین را به بتان باختن ایمان من ست

وله

آن غنچه که نشگفد بگلشن لبِ ماست — کامی که روا نمیشود مطلب ماست
در عشق دو چیز ست که پایانش نیست — اول سر زلفِ یار و آخر شبِ ماست

وله

بار ست که در ظلمت امکان شمع ست — خود راز و نیاز خویشتن را سمع ست
هر دیده که یافت نور تحقیق حزین — غیر از واحد ندیده هر جا جمع ست

وله

این کوچهٔ عمر وحشت افزا راهیست — حیرت زده است هر کجا آگاهی ست
بازی گر روزگار را سعر کجاست — میدان جهان طرفه تماشاگاهی ست

وله

غمنامهٔ ما خواند و جوابی ننوشت — از لطف گذشتیم و عتابی ننوشت

خاطر بامید ستمش خوش مے بود
بیرحم خرابے بخرابی نه نوشت

ولہ

داغی که بکاود سر پر شور کجاست
زخمے که گداز و دم ساطور کجاست
گرمی بدلم نمیکند شعله حزین
ای غیرت عشق آتش طور کجاست

ولہ

افسوس که درد عشق و درمان هم نیست
داغ دل گرم و مهر جانان هم نیست
خون در طلب نعمت الوان نخورم
تنها نه که نان نمانده دندان هم نیست

ولہ

هستی بر نیست انجمن بازی هست
عالم نطعی ست پنج و شش بازی هست
در جام جم و مهر سلیمان این بود
ما کارگهیم کار پردازی هست

ولہ

امید گذاشت تا در بازی هست
معشوق غنی و عشق را رازی هست
خسته بدو اتند نه باخسته دوا
بیچاره نیاز و چاره را نازی هست

ولہ

در محفل آسمان مه و خور هست
در بحر جهان هم خزف و هم دُر هست
تا خود چه بود درخور روزی طلبان
هم مائدهٔ غیبی و هم آخور هست

ولہ

دل گم شده است سینه پردازی هست
جان سوخته است جلوه نازی هست
زخمی نشود شکار بی شست و خدنگ
خونین جگریم ناوک اندازی هست

ولہ

از دیده بدیده ناوک اندازی هست
از سینه بسینه قاصد رازی هست
خواندیم رقم دفتر دلها این بود
ما کار گمیم کار پردازی هست

ولہ

یار آینهٔ حسن دلارای خود ست
یک دیده محو در تماشای خود ست
این حسن غیور بر نمی تابد غیر
موسی و عصا و طور سینای خود ست

ولہ

آنرا که رسوم عشقبازی اصل ست
آسوده ز دوری و خلاص از فصل ست
در نامهٔ عاشقان نباشد فصلی
افسانهٔ عشق وصل اندر وصل ست

ولہ

در کار زمانه هر که بیکار تر ست
از عاقبت کار خبردار تر ست
از بادهٔ غفلت از غم دهر حزین
هشیار تر ست هر که سرشار تر ست

ولہ

داغم بدل از دو گوهر نایاب ست
کز وی جگرم کباب و دل در تاب ست
میگویم اگر تاب شنیدن داری
فقدان شباب و فرقت احباب ست

ولہ

از حرف وداع دیده جیحون شد و رفت
هوش از سر سودا زده مجنون شد و رفت
تن شعله کشید و دود آهی برخاست
دل خون شد و خون دیده بیرون شد و رفت

ولہ

ای شاخ امید برگ و بار تو کجاست
فصل تو کدام و نوبهار تو کجاست

چون موج طپیدنم بجائی نرسید ای بحر محیط غم کنار تو کجاست

ولہ

بی ضامن و رهن وام میباید نیست عنقا ما را بدام میباید نیست
دندان که معطلست در کامم هست نانی که صباح و شام میباید نیست

ولہ

هندست و جهان بکام میباید نیست پاس هر خاص و عام میباید نیست
تا حامله سازیم بزرگانش را یکمشت ز رحرام میباید نیست

ولہ

در هند اگر کسی نرنجد از ماست گوئیم طبقات خلق را بی کم و کاست
پنجیست که شش نمیتوانش کردن پاچی و دیوث و قحبه و خیره گداست

ولہ

دل خوش نکند ناله زاری که مراست وز گریه نمیرود غباری که مراست
با همت من دولت دنیا چکند این میکده نشکند خماری که مراست

ولہ

هرچند که خصمی سپهر از جهلست آسان گذرد ز خاطری کو اهلست
عاجز شده روزگار از خصمی ما دشوار زمانه بسکه بر ما سهلست

ولہ

اوضاع زمانه لائق دیدن نیست وضعی خوشتر ز چشم پوشیدن نیست
دانی ز چه پا کشیده ام در دامان دنیا تنگست جای جنبیدن نیست

وله

دیدیم سواد هند حسرت زار است
روز که و مه چو شام هجران تار است
بسته است بکار همه شان بخت گره
انجا گره کشاده در شلوار است

وله

در زیر فلک ناله مابی اثر است
بیدردان رانه درد ماکی خبر است
از تنگی جا ذوق اسیری دارم
کز حلقهٔ دام کلبه ام تنگتر است

وله

دردانه دریای حقیقت درد است
در دست که میزان عیار مرد است
ای خاک ره یار عزیزش میدار
این طفل یتیم اشک غم پرورد است

وله

آلودهٔ کام دل مشو کام آنست
هرگز طمع دانه مکن دام آنست
در دائرهٔ فلک چه سرگردانی
آغاز تو هرچه بود انجام آنست

وله

ای سینه بنال ناله کار من و تست
ای ناله ببال روزگار من و تست
ای دل برخیز تا ز دنیا برویم
دهریست که زندگیش عار من و تست

وله

ساقی رگ ابر آبداری برخاست
گویا که ز چشم میگساری برخاست
تا آئینهٔ جام گرفتی در دست
ز آئینهٔ خاطرم غباری برخاست

وله

ای تیره شب فراق پایان وقت است
ای صبح بکش سر از گریبان وقت است

خون شد دل سنگ از اثر ناله ما　　ای زمزمهٔ مرغ سحرخوان وقت ست

ولہ

با ما زاهد خیال خامت عبث ست　　وز سبحه بکف دانه ودامت عبث ست
سودی ندهد شهرهٔ شهری گشتن　　رد خاص قبول عامت عبث ست

ولہ

دردا که دری لشگفته میباید رفت　　راز دل خود نگفته میباید رفت
می باید داد جان شیرین بی تو　　تلخی ز تو ناشنفته میباید رفت

ولہ

ما را لب لاله فام میباید نیست　　این شهد نصیب کام میباید نیست
هجری که سرم خمار ازو دارد هست　　وصلی که مرا مدام میباید نیست

ولہ

نوبت ز کیان بما کیان افتادست　　بازی ستگرفی بمیان افتادست
شاید که سپهر سفله رقصد ز نشاط　　شمشیر زدن بدرف زنان افتادست

ولہ

خوی مه و مهر را بدلداری نیست　　آبی در جوی ابر اذاری نیست
شد کشور فضل و جود و انصاف خراب　　دیار درین دیار پنداری نیست

ولہ

دانم که بجز خدای قهاری نیست　　بر خاطرم از ظلم کسی باری نیست
ماهیت مخلوق نباشد غالب　　مغلوب خدا شدن مرا عاری نیست

وله

از روی تو شمعسان نگاهم همه سوخت — وز گرمی خوی ات اشک و آهم همه سوخت
دامان از اشک سبزه زاری شده بود — برقی بدرخشید و گیاهم همه سوخت

وله

از صومعه تا میکده پر راهی نیست — از کعبه و بتخانه شبانگاهی نیست
بخرام بطور عشقبازان و ببین — کس نیست که در ذکر انا اللهی نیست

وله

از خصمی مردمان مرا حال نکوست — یاران همه دشمنند خصمان همه دوست
با هر که دل آرمید از دوست رمید — وز هر که بتافت روی دل جانب اوست

وله

آن یار که بازاری عشاقش خوست — روی طلب راه نوردان با اوست
پرسید که مِن أین الی أین تروح — گفتم از دوست هم روم باز بدوست

وله

دیوانه دلم یار دل آسائی نیست — شوریده سرم دامن صحرائی نیست
لحن داود و حسن یوسف خارست — گوشش شنوا و چشم بینائی نیست

وله

مردی که میان دردمندان فردست — تنها دل ماست کز دیار دردست
آنکس که دهد غسل ولادت خود را — ز آلایش امهات سفلی مردست
دلبر بسیار و دل نگهدار کمست — دلدار کم و چه کم که بسیار کمست

گویند بعالم تو چرا با یارے — یاران چکنم یار وفادار کم ست

وله

دانی که بمن ورغمت آیا چه گذشت — بر سر چون شمع بیتو شبها بگذشت
از درد فراق ما ز خود بیخبریم — آیا خبرت هست که بر ما چه گذشت

وله

دوران بنشاط و غم صلای زد و رفت — بلبل ز سر شاخ نوای زد و رفت
گل نیز شکر خنده بجای زد و رفت — آمد رگ ابرو های های زد و رفت

وله

خورشید علم بکوهساران زد و رفت — دلدار در امیدواران زد و رفت
بلبل دستان نوبهاران زد و رفت — گل خنده بوضع روزگاران زد و رفت

وله

دیشب طربی بر دل غمناکم ریخت — هر بخیه که داشت سینهٔ چاکم ریخت
شبنم بکنار چشم نمناکم ریخت — ابری دو سه قطره اشک بر خاکم ریخت

وله

از داغ فراق سینه ام جوشانست — هوش من شوریده ز مدهوشانست
در بزم تو شمع گویا احوال مرا — این چرب زبان وکیل خاموشانست

وله

بسته است زبانم و بیان رسیرست — تن ساکن اگر بود روان در سیرست
آواره تر از تست کلام تو حزین — بر گرد جهان گشت همان در سیرست

وله

از حوصلهٔ صبر غمت بیرونست
هر لحظه دل از فراق دیگرگونست
با دیده چه سازیم که چون شب بازست
از شوق چه گوییم که روزافزونست

وله

صد وادی بیکرانه در گوشهٔ ماست
لخت دل بسته بر میان توشهٔ ماست
ای مور هوس بهره از ما نبری
برقی بکمین بردن خوشهٔ ماست

وله

هر چند که حسن و عشق مستوریست
آیات نیاز و ناز مشهوریست
هر سینه که داغ نیست خشت لحدیست
زان لب که ننالید لب گوریست

وله

از گریهٔ من دیدهٔ اختر شورست
وز نالهٔ من دل فلک رنجورست
گردون نبود حریف پیمانهٔ عشق
زین رطل گران ترا ز سر مخمورست

وله

گر خاک شوی در رهِ دلدار خوشست
ور ناز کشی ناز خریدار خوشست
در خواری عشق خود فروشیست هنر
افسانهٔ ما بر سر بازار خوشست

وله

مستیم براهِ عشق هشیار کجاست
در وادی ما درشت و هموار کجاست
ما را نبود از گل و خار آگاهی
سر را خبری نیست که دستار کجاست

وله

آنرا که نصیب از خرد و ادراکست
در معرکه جهاد خود چالاکست

هرچند که زنده پاک و مرده ست پلید — این نفس پلید چون بمیرد پاک ست

ولہ

هرچند که باره رود دنیا راه ست — در راه نشستن خطر آگاه ست
زین شرم نشسته ام که پیرایهٔ تن — گر بر خیزم لقا متم کوتاه ست

ولہ

خارش بخیال خود گل بستان ست — هر زاغ بنغمه بلبل دستان ست
در سال چهار فصل تابستان ست — حمام زمانه ملک هندستان ست

ولہ

امروز کسی که یاوه گوید صوفیست — هر مجبولی بدعوی معروفیست
هر بصری بی بصیرتی گشته حسن — اما بوفای عهد یزدان کوفیست

ولہ

زین یکدو نفس شدیم غمناک عبث — چون صبح زدیم سینه را چاک عبث
در وهم سگی که نیست جز موج سراب — شادی عبث و غم عبث ادراک عبث

ولہ

دم سردی زاهدان کافور مزاج — افسرد حرارت بعروق و اوداج
پر بی مزه گشته دور گردون چه شدند — آنها که دهند دور پیمانه رواج

ولہ

بلبل سحر کرد ناله هنگام صبوح — پیمانه گرفت لاله هنگام صبوح
احوال خمار شب بساقی گفتم — پر کرد مرا پیاله هنگام صبوح

وله

در دهر دنی که هست شیرینش تلخ — یکدم نزدیم خوشش ز در شام و نه بلخ
قدم چو هلال شد ز بار مه و سال — تا چند بریم غره را باز به سلخ

وله

عالی گهران و خوش عیاران رفتند — از نقد وفا خزینه داران رفتند
بی یار نیم اگرچه بی یار منم — من ماندم و غم چو غمگساران رفتند

وله

آن بیخردی که شوم چون زاغ افتد — از گلشن فیض قسمتش داغ افتد
بر شاخ چه سنگ میزند رهگذری — گیرم که فتاد میوه در باغ افتد

وله

ابنای زمانه لولیان آیینند — مدخولهٔ روزگار بی کابینند
ابلیس بود عامل و تلبیس رئیس — در دهکده که خواجه تاشان اینند

وله

آن نرگس مست باکبابت نکند — لب تلخ بیک جرعه شرابت نکند
تا نقد وجود را نبازی نبری — ناید آن گنج تا خرابت نکند

وله

گر طالع پست نارسائیها کرد — ور اشهب عمر بادپائیها کرد
رسم عجبی نبود و آیین نوی — گر قحبهٔ دهر بیوفائیها کرد

وله

نظارهٔ زشت دیده را میل کشید — سرمایهٔ عزتم به تنزیل کشید

درّاعهٔ بخت سبز ما را گردون	از خاک سیاه هند در نیل کشید

ولہ

باطل کیشان بر اهل حق چیره شدند	روبه بازان سگ صفت شیر شدند
دجال وشان نام مسیحا کردند	کودک طبعان بوالهوس پیر شدند

ولہ

الفاظ و معانی از کلامم نو شد	دیوان سخنوری بنامم نو شد
هر کهنه زمین پای فرسود قلم	از جامهٔ آسمان خرامم نو شد

ولہ

ای آنکه غمم تو عیش جاوید بود	جاوید نوید وصلت امید بود
فرمانده بی کشور خوبی از تست	بازیگر میدان تو خورشید بود

ولہ

آنانکه بسودای تو داغ افروزند	از شعلهٔ شوق تو دماغ افروزند
چشم ار کنم از روی تو روشن چه شود	رسم است چراغ از چراغ افروزند

ولہ

تا چند زمانه فتنه اندوز شود	هر گوشه کمان کین سیه توز شود
زیبد که جهانیان به پشمی نخرند	ملکی که بکام پوستین دوز شود

ولہ

نا قابل تحصیل علم بیجا چه کند	در خر کدهٔ زمانه دانا چه کند
خواهی که بعیش بگذرد زر بکف آر	معشوقه نان قلت و قلنا چه کند

ولہ

تیغم بزبون کشی چو مانوس نبود / در قبضۂ قدرتم جز افسوس نبود
زنگار گرفته گر ببینی چه عجب / شمشیر زدن بگریه ناموس نبود

ولہ

دنیا طلب دلی بدنیا ارزد / مضمون تمنا بتمنا ارزد
در عالمِ ایجاد ندیدیم حزین / چیزے که بدلتنگی ما ارزد

ولہ

از عکس رخ تو گلستان پیدا شد / وز سایۂ تو سرو روان پیدا شد
خود جمله جهان صورت یکتائی تست / از هر دو کفِ تو بحر و کان پیدا شد

ولہ

در راه طلب ناله هوا خواهی کرد / دل همرهی آه سحرگاهی کرد
زو قاصد شوق دست و پائی که نداشت / دامان وصال یار کوتاهی کرد

ولہ

اکسیر محبت رخ ما کاہے کرد ؛ / هجران ستیزه کار جانکاهی کرد
از چرخ بلند سینه خالی کردن / دشوار نبود ناله کوتاہے کرد

ولہ

بالغ نظران رخت بمنزل دارند / کوران زمانه پاے در گل دارند
بر پاے بود آبله نامردان را / مردان جهان آبله بردل دارند

ولہ

با کعبه چه کار اگر معاشی نه بهند / نهانی زنده مرده لاشی نه هستند

زان کشته بکربلا مجاور زاهد
کاندر سر گور شمع آتشی ندهند

ولہ

بر بندی اگر بخون کمر را چه شود
لعلی کنی آبگون کمر را چه شود
در سینه فتاد بار غم بر سر هم
برداری اگر تو بار سر را چه شود

ولہ

در ماتم تو چرا جگر خون نشود
زین واقعه چون دیده جگرگون نشود
آید چو ز دشت کربلا یاد حزین
عاقل بکدام حیله مجنون نشود

ولہ

این شور نه آن لعل شکرریز فگند
جادوی نگاه معجز آمیز فگند
مستانه ز چشم او برآمد نگهی
آتش به نهاد زهد و پرهیز فگند

ولہ

در ماتم تو شیون دلهاست بلند
با یاد تو آه سینه فرساست بلند
خونابهٔ اشکی که نمش تا سمکست
از فرق سماک نیزه بالاست بلند

ولہ

در ماتم تو ملک و ملک شیون کرد
گردون کفن کبود در گردن کرد
دست غم تو ز ما مصیبت زدگان
هر جیب که داشت چاک تا دامن کرد

ولہ

جمعیت دل اگر قرین تو شود
عالم همگی زیر نگین تو شود +
بی تفرقه در روی زمین باش حزین
تا زیر زمین خلد برین تو شود

ولہ

دل میبری و خبر نداری که چه شد
زهرم دهی و برو نیاری که چه شد
در ساغر بوالهوس که خاکش ستمست
خونین جگرم افشاری که چه شد

ولہ

دل در غم هجر بیقرار رها کرد
وین دیده طوفان زده زار رها کرد
با دامن وصل او نیفتاد حریف
این دست شکسته پایدار رها کرد

ولہ

اول نگه تو فتنه انگیز نبود
برهمزن هنگامهٔ پرهیز نبود
تا نقش نه بسته بود یاقوت لبت
با آب قران آتش تیز نبود

ولہ

خورشید رخ تو تا دل افروز نشد
ما را شب بخت تیره فیروز نشد
از داغ تو سینه راحت اندوز نشد
هرگز بچراغ شام کس روز نبود

ولہ

آنجا که رسوم ما و من بر خیزد
ناسازی شیخ و برهمن بر خیزد
پرچین نشود جبههٔ یکتایی او
موجی اگر از بحر کهن بر خیزد

ولہ

لوح هوست ستردنی میخواهد
دل سیلی در خوردنی میخواهد
ترک طلب نعمت الوان کردن
دندان بجگر فشردنی میخواهد

ولہ

سامانی و خردی نشد جمع چه شد
بازیچهٔ دولتی نشد جمع چه شد

گر عاقلی از فقر پریشان نشوی
سرمایهٔ حسرتی نشد جمع چه شد

ولہ

شاهنشهی خلق جهان نتوان کرد
حمالی این بار گران نتوان کرد
سر در ره این کنده کسان نتوان کرد
پاکاری این کون خران نتوان کرد

ولہ

برآمد و سینه را بکهسار نهاد
گلگون بهار پا بگلزار نهاد
یکبار بکش رطل گرانی زاهد
از توبه نمیتوان بدل بار نهاد

ولہ

خنگ تو بکوه عالی ارکان ماند
در موج عرق زند بعمان ماند
در راه تگش فلک بمیدان ماند
خورشید بکوبمش بچوگان ماند

ولہ

بلبل بنوای آشنا می نازد
گلشن بدم پاک صبا می نازد
ما گرچه بکلک خود ننازیم حزین
تا هست سخن بکلک ما می نازد

ولہ

بر پای بت از نیاز پیشانی زد
ناقوس فرنگ در صنمخوانی زد
در حیرتم از دل که با این سیرت و شان
بی شرم چسان لاف مسلمانی زد

ولہ

دهرم بشکنج انزوا میدارد
وین مظلمه را چرخ روا میدارد
در محفل افسردهٔ دوران بخیل
زانوست که کاسه بامیدارد

وله

از گوشهٔ عزلتم جدا نتوان کرد — وز فقر به دولتم جدا نتوان کرد

مجروحم و ذوق جانفشانی دارم — با تیغ زهمتم جدا نتوان کرد

وله

غیر از کف خاکی که ز ما بر جا ماند — دیگر ز سبکروان چه در دنیا ماند

یک کوچه فزون نکرد تن همراهی — کوتاه قدم بود رفیق از ما ماند

وله

بر تیره شب من که دل و جان گرید — چون شمع لبم خندد و مژگان گرید

بالین مرا منت غمخواری نیست — بر غربت من شام غریبان گرید

وله

عالی گهران بنده نژادان منند — خونین جگران مایه گشادان منند

در کشور خود سلطنت ماست قدیم — پیران مغانه خانه زادان منند

وله

در دهر مستعار آلوده مگرد — هرگز به دی و بهار آلوده مگرد

تن در رهِ تو مشت غباریست حزین — زنهار باین غبار آلوده مگرد

وله

گر نوح و دعای غرق ابندم میشد — دنیا یکدم بکام آدم میشد

با اینهمه کثرت اندکی کم میشد — طاعون خری کاش بعالم میشد

هر که سخنے بر لب اظهار رسد — بے مایه غریزیش طلبگار رسد

وزدند زما و میفروشند بما — این راست بود که حق بحقدار رسد

وله

افسرده دمان عهد ما رشک نپسند — با خلش میخ نعل بند رنجند
غارتگه ریزه شاعران مزرع ماست — این خطنوران حاصل ما را مکنند

وله

نزدیک بود ز لب هوا بردارد — آهی که سپهر را ز جا بردارد
عمریست که استوار دارم پا را — جای که سپند گرم پا بردارد

وله

از رهگذر دوست صبائی نرسید — چشمم بوصال خاکپائی نرسید
دردا که ز درد ما کس آگاه نشد — فریاد که فریاد بجائی نرسید

وله

زان پیش که دی آفت بستان گردد — اوراق گل از خزان پریشان گردد
ساقی تو که ابر رحمتی رشحه ببار — تا بلبل طبع ما غزلخوان گردد

وله

مشکل که دلم ز انگشت شاد کند — یک عمر ز جور هجر اگر داد کند
چشمت بخدنگ غمزه بگشاید شست — هر چند نگاه عجز فریاد کند

وله

دل بندهٔ عشق ست کفیلے دارد — جان و تن سرگشته دلیلے دارد
آتشکدهٔ سینهٔ من خالی نیست — بتخانهٔ آذرے خلیلے دارد

وله

گفتم که بیا و یار خواهی آمد	یا خون شده در کنار خواهی آمد
نی زان اثری نه زین نشان نظری	ای دل تو کجا بکار خواهی آمد

وله

یارب چه شود گر گرمست یار افتد	لطفت بشکستگان پرستار افتد
غمخوارگی خلق جهان را دیدم	مگذار که با غیر توام کار افتد

وله

تا چند ز اشک بر رخم رنگ آید	مینای حیات به که بر سنگ آید
با خلق زمانه زندگانی امروز	در زیر یک آسمان مرا ننگ آید

وله

یکچند دل از پی تمنا گردید	جانم هدف طعنهٔ اعدا گردید
گردید ز هر طرف چو راهم بسته	راه سر کوی دوست پیدا گردید

وله

عشق تو سواد دیده را جیحون کرد	رشک تو دل از سینهٔ ما بیرون کرد
در وصل کنیم یاد ایام فراق	اندیشهٔ حرمان دل ما را خون کرد

وله

تا بر لب عاشق می گلگون ناید	از دیده نمیشود شط خون ناید
خود را بخم باده در انداز حزین	هر بار سبو درست بیرون ناید

وله

ویرانهٔ هند گر ز صفا پا[illegible] بود	خاکش نمک دیدهٔ ادراک بود

آبش بہ بغل شیشهٔ ساعت دارد — مینای حباب او پر از خاک بود

ولہ

کمتر بوصال قرعهٔ کار افتد — هجرست که در میانه بسیار افتد
یکبار ترا دیدم و از خویش شدم — تا کی دگر اتفاق دیدار افتد

ولہ

در هجر تو ناله سینه فرسائی کرد — ابر مژه خون دیده پالائی کرد
فرهاد غم تو آهنین بازو بود — بیهوده دل صبور خارائی کرد

ولہ

گلگون سرشک گرم جولانی کرد — خار مژه را لالهٔ نعمانی کرد
جانِ من از آتشِ فراقِ تو گداخت — این خارهٔ سخت سست پیمانی کرد

ولہ

بی پا و سران که هرزه گردی دارند — بر مرکبِ وهم ره نوردی دارند
نقشی ز عیار قلب شان کس نزند — از سکهٔ زر سکهٔ مردی دارند

ولہ

ابنای زمان در صفار اند هند — هرگز پرکاه گهربار اند هند
این قوم ولی نعمت امثال خودند — تا سگ بود استخوان همار اند هند

ولہ

حسنش یمی از حجاب بیرون آمد — عریان آتش ز آب بیرون آمد
آمد سحری بر سر بالینم و گفت — برخیز که آفتاب بیرون آمد

وله

گردد چو خراب تن چه غم جان باشد
ویران چو شود حباب عمان باشد
داد و ستد عشق زیانش سود است
گر جان برود چه باک جانان باشد

وله

جانان چو هوای جلوهٔ ناز کند
صد در ز تفاصیل شیون باز کند
در پردهٔ اجمال پسندد چو جمال
هر ذره باصل خویش پرواز کند

وله

حسن تو بیک جلوه گرفتارم کرد
وز نرگس مست عشوه در کارم کرد
بیقدر متاع من خریدار نداشت
عشق تو باین قیمت و مقدارم کرد

وله

کی بود که دل بستهٔ زنار نبود
جان در شکن طرهٔ گرفتار نبود
سر در قدم پیر مغان میسودم
آن روز که در بتکده دیار نبود

وله

زین پیش فلک چنین دل آزار نبود
هر مفعولی فاعل مختار نبود
امروز به پشم و پنبه کار افتاد است
مردی اول بریش و دستار نبود

وله

خوش آنکه خطاب ارجعی گوشش کند
زان بادهٔ صافی قدحی نوشش کند
جان از می وصل مست و مدهوش کند
وز هستی روپوش فراموشش کند

وله

مستان لقا چو ارجعی گوش کنند
از هر چه جزاو بود فراموش کنند

مردانه وداع خرد و هوشش کنند
باشاهد جان دست در آغوشش کنند

ولہ

باشعلۂ آه چشم گریان چکنند
باآتش برق آبِ باران چکنند
هستند ز فیض اهل صورت محروم
باغنچۂ تصویر بهاران چکنند

ولہ

برلب قدحی بعد هلاکم بگذار
سر در قدم طارم تاکم بگذار
لب تشنه مباد اگذرد مخمورے
از باده خمے بر سر خاکم بگذار

ولہ

در هجر حزین از غم جانکاه بمیر
چون شمع سحرگاه بیاک آه بمیر
آنقدر ندارئ که درآئی به نجف
جان تو درآید تو درین راه بمیر

ولہ

شاخ گل من نظر بخارے نکند
رحمے بدل سینه فگارے نکند
ترسم نبرد دل از خروشیدن سود
ناخوار شدیم وناله کارے نکند

ولہ

اے دستخوش هزار سودا هشدار
اے غافل از اندیشۂ عقبیٰ هشدار
آسوده نشستۂ که جائی داری
تیغ اجلست در تقاضا هشدار

ولہ

گرجلوۂ دوست میکند عاشق سیر
دل خواه بکعبه رو کند خواه بدیر
آشفتۂ یار را چه سودائے خود ست
مستغرق دوست را چه کار ست بغیر

ولہ

با داغ تو سال و ماه بردیم بسر
چون شمع باشک و آه بردیم بسر
چون آینه از پرتو حیرانیها
با یار بیک نگاه بردیم بسر

ولہ

بس بوالعجبیست زیر این چرخ اسیر
عبرت گردیست ور نظر عالم پیر
جان گشته بقید تن گرفتار حزین
سیمرغ بدام عنکبوت ست اسیر

ولہ

ساقی قدحی از می گلفام بیار
هنگام صبوح بگذر آن جام بیار
آن ناصیه سوز خرد فام بده
وان چهره طراز کفر و اسلام بیار

ولہ

مطرب بگذار دم نی و چنگ بیار
از یار پیامی بدل تنگ بیار
سوی قفس ای باد سحرگه خیزی
از حلقهٔ مرغان شب آهنگ بیار

ولہ

ای سوخته جان سپند یادِ تو بخیر
وی درد کش نژند یادِ تو بخیر
آوارهٔ گیتی کجائی چونی
آه ای دل مستمند یادِ تو بخیر

ولہ

گر ترک کم و بیش کنی اولیتر
خو با دل درویش کنی اولیتر
تا چند دوی بر در دونان پی دام
دام از شکم خویش کنی اولیتر

ولہ

از قصهٔ روزگار بی مهر و تمیز
یا چند ز نیم سینه بر خنجر تیز

بی ناخن تدبیر و نه بازوی ستیز — نه جای شکیبائی و نه پای گریز

ولہ

مردانه حزین از سر دنیا برخیز — زین کهنه ومن تو ای مسیحا برخیز
تنها تو درین انجمنی بیگانه — برخیز ازین میانه تنها برخیز

ولہ

در مصر خراب دهر از قحط تمیز — مژگان چون نیل باشدم طوفان خیز
با یوسف ما جفای اخوان کردند — یاران مصاحب آشنایان عزیز

ولہ

خونم بکرشمه ای جفاکیش مریز — الماس بزخم جگر ریش مریز
در ساغر خون دل که نذر لب تست — ترسم که شود شور نمک بیش مریز

ولہ

در راه خطیری که نشیب ست و فراز — کورانه بپای خفتهٔ خویش مناز
در مور ضعیف و صید معنی ست شگرف — مگشا پر پشه را بجولانگه ناز

ولہ

از هند نجس نجات میخواهم و بس — غسلی بشط فرات میخواهم و بس
مرگی که بود بکام دل در نجف ست — از بهر همین حیات میخواهم و بس

ولہ

از ظلمت هند سفله انگیز مترس — در تیرگی شب ای سحرخیز مترس
هرگز بلکی ز خصمی هند مدار — نامردنه ز حملهٔ حیز مترس

ولہ

بخرید یکے خواجہ غلامے بہوس
کائے بچکار تا ہمانت سپرم
پرسید از ان بندۂ پاکیزہ نفس
گفتش کہ ہمین بکار آزادی وبس

در عرب و عجم مشہور ست کہ خروس در عمر خویش یک بیضہ و ہد خامہ خواست آنمعنی موزون شود
باین صورت برآمد

رباعی مستزاد

آنی کہ سر از سجدۂ کوئی تو نتافت — نہ روم نہ روس
بر قامت عزتت فلک حلہ نبافت — جز اطلس وطوس
مرغ دل ما واقہ وصل تو چشید — انا بہ شبے
یکبار کرم کردی و تکرار نیافت — چون تخم خروس

ولہ

تا چند بجنگ غم پنہانی خویش
یک شب خواہم بکام دل شرح وہم
روزی لشب آرم از گرانجانی خویش
با زلف تو احوال پریشانی خویش

ولہ

این خرقۂ پر زر برائی سالوس
از کشتۂ خود بکف وریشت سراب
این دل بکجا برم کز وبہ ناقوس
جز آبلۂ وانہ ندارم افسوس

ولہ

صوفی برخیز بادہ صافیست بکش
بستان و بنوش ہرچہ ساقی دہدت
خم گر نبود پیالہ کافیست بکش
در ساغر اگر وعدہ خلافیست بکش

ای عوج زمانہ قد چالاک بکش
گردن بعروج قبۂ خاک بکش

بے قوت چرا نشستۂ بستہ دہان — برخیز سرے بگون افلاک بکش

ولہ

اے صورتِ معنی و ترا ہستی فرض — از طبع قدِتو کو تہی بردہ بقرض
کوتاہ تری یک گرہ از خانہ بطول — باخانہ برابرے ولیکن در عرض

ولہ

تا عشق فگند در دلم تاب چو شمع — یک لمحہ ندیدہ دیدہ ام خواب چو شمع
فریاد ز مشربِ سمندر زادم — ز آتش رگ جان من خورد آب چو شمع

ولہ

چون عشق کشید تیغ بیجا ز غلاف — تسلیم فگند سر کہ این کوی مصاف
ہرگز دلم از عشق نیاید بستوہ — سنگین نبود سینۂ سیمرغ بقاف

ولہ

ہر چند نوائے آتشین دارد عشق — بشنو کہ حدیث دلنشین دارد عشق
سرمایہ دہِ حیات دلہا نفسے — در سینہ چو صبح ز آتشین دارد عشق

ولہ

صوفی کہ بود اساس کارش بر زرق — ز آزارش بدہان خاک بپاہش بر فرق
خضر رہ پای لبست در کام نخست — نوح دگران خویش تا گردن غرق

ولہ

چون لالۂ آتشین درین تیرہ مغاک — پیداست مرا داغ دل از سینۂ چاک
فارغ ز نبود و سود در غیرم کردے — از غیرتِ عشق احسن اللہ جزاک

ولہ

میزان حقیم و امتحان لگ و لگ — تا باز نمائیم گران را ز سبک
از ما قدمی چگونه اے خیر خنک — ما بدر تمامیم و کتان تو تنک

ولہ

گر نیست مرا طالع فیروزه چه باک — در طبع نگردد الفت آموز چه باک
باید چو زه همدمان بریدن پیوند — گر همنفسی نباشد امروز چه باک

ولہ

پختیم بکار خویش سودا من و دل — شرمنده شدیم از تمنا من و دل
در عشق تو مانده ایم بے یار و دیار — تنها من و دل خراب و رسوا من و دل

ولہ

تا عشق تو گشت از ازل روزی دل — بربست میان ز الغم اندوزی دل
درد تو کند مگر پرستارے جان — داغ تو کند مگر جگرسوزی دل

ولہ

اندوه چو بیش شد گرفتم کم دل — دل ماتم من گرفت و من ماتم دل
امروز کجاست ربود همدم دل — گفتن نتوان بغمگساران غم دل

ولہ

جمعیت خویش را پریشان کردم — دل بر سر جسم تیره ویران کردم
از کعبه تمام عمر و دیدم خشت — تعمیر کلیسیاے گبران کردم

ولہ

از کام دلست لبکه عریان دستم — کوتاه فتاده از گریبان دستم

از بسکہ گزیده ام بدندان غضب
خونین شده چون پنجهٔ مژگان دستم

ولہ

آنم کہ بملک نیستی سلطانم
باساما نم اگرچہ بے سامانم
دوریست چو آسیا درین کہنہ سرا
سرگردانم کہ ازچہ سرگردانم

ولہ

آنم کہ ز ذوق نیستی دلشادم
ہموارہ خراب عشقم و آبادم
تو در طلب قبول عامی زاہد
من از طلبِ ہر دو جہان آزادم

ولہ

رنج تازه باشک ارغوانی دارم
از دولت عشق کامرانی دارم
خون دل و اشک دیده و آهِ جگر
اینها همہ از تو یار جانی دارم

ولہ

یکچند دل از آز ہراسان کردیم
جمعیتِ خویش را پریشان کردیم
دیدیم کہ مشکل ست سامان ہوس
دشوار رہا بترک آسان کردیم

ولہ

بشتاب دلا برگِ سفر ساز کنیم
شاید در فیض بستہ را باز کنیم
با بلبل خوش صفیرِ عرشیم بیا
زین تودهٔ خاک تیره پرواز کنیم

ولہ

بار خودے افگنم سبک تاز روم
تا سایۂ آن سرو سرافراز روم
سود از سفر خود نبود امیدم
جز اینکہ رہ آمده را باز روم

وله

داغ غمم آن نگار مهوش دارم / چون شمع تنی در آب و آتش دارم
الماس بزخم و نشترستان بجگر / با این همه شادم که دلی خوش دارم

وله

زیبا صنما ز بیقراران توایم / ما دلشدگان سینه فگاران توایم
نبود ز چه رو گوشهٔ چشمیت بما / ای ساقی بزم میگساران توایم

وله

یارای زبان کو که ثنای تو کنیم / توصیف کمال کبریای تو کنیم
چیزی به بساط ما تهیدستان نیست / جانی که تو دادهٔ فدای تو کنیم

وله

عشق تو کلیم طور سینای دلم / داغت چشم سینهٔ صحرای دلم
درد تو که طبیب جان بیدرد مباد / درمان غمم مقصد اقصای دلم

وله

جان در سر زلف تابناکی کردم / دل را صدف گوهر پاکی کردم
از همت فقر خانه پرداز حزین / در کاسهٔ دهر مشت خاکی کردم

وله

حال دل آسوده دلان سوخت دلم / بیدردی این بیخبران سوخت دلم
درد دل هیچکس مرا کار نکرد / بر حال سلامت طلبان سوخت دلم

وله

صوفی برخیز های هوئی بزنیم / آتش در دل بیاد روئی بزنیم

از سینهٔ تنگ نعرهٔ مستانه … در نیم شبان بر سر کوئی بزنیم

وله

از ظلمت هستی خود آزاده منم … چون شمع بزیر تیغ استاده منم
پیمانهٔ مشربِ حریفان خالیست … خمخانهٔ چرخ را کهن باده منم

وله

چون شمع بود داغ جنون تاج سرم … آتش بجهانے زده مژگان ترم
عیبے نبود هست کسادار گهرم … عیبم همه اینست که صاحب هنرم

وله

ای هوش بمی داده فدای تو شوم … غارت زدهٔ باده فدائی تو شوم
در وصل تو هست هر چه میخواهد دل … ای جنت آماده فدائی تو شوم

وله

چل سال کتاب جسم و جان را خواندیم … تاریخ زمین و آسمان را خواندیم
خوابِ عجبی فتاده بر دیدهٔ بخت … از بسکه فسانهٔ جهان را خواندیم

وله

پیشِ کرمت دست تهی آوردم … نزد تو سگے و کو تهی آوردم
بیماریٔ هجر داشتم جام وصال … نوشیدم و روئی به بهی آوردم

وله

گر قدر نبود و ستانمید انندم … در مصر معظّمان خریدارندم
تنها شده ام کنون درین غربتگاه … یاران بدیار خویش بسپارندم

وله

تا کے گل عیش در چمنہا جویم　　آوارهٔ خود را بوطنہا جویم

در پیچ و خمِ زلف بتان میگردم　　شاید دل خود درین شکنہا جویم

وله

پرسید ز یار خود یکے از یاران　　کای دوست بگو چگونہ گفت ایجان

فرسوده شد از خوردنِ نعمت دندان　　لیک از گلہ یک روز نیاسود زبان

وله

اے رہرو عشق کاہلی پیشہ مکن　　در کالبد فسردگی ریشہ مکن

جانان سر وصل پاکبازان دارد　　گر جان طلبد بباز و اندیشہ مکن

وله

مقدور نشد ز دامن افشانی من　　در جامۂ زندگی تن آسانی من

بر قامت کبریای آزادگیم　　کوتاہ ہے کرد دلق عریانی من

وله

زہرم بقدح دہی کہ می نوش مکن　　در آتشم افگنی کہ ہان جوش مکن

باری خور خون عاشقان می نوشے　　این لخت کباب را فراموش مکن

مرقوم بمیر محمد سمیع ست وفقه الله سبحانه

نہ قصہ سرسری ست بنازیست سخن　　خونین جگر و جان گدازیست سخن

مردانہ قدم زن آنچنان کز شادی　　نازد بخطابت کہ نیازیست سخن

ولہ

معنی طلبی بساط صورت تہ کن
بگذار حزین فسانہ سازرہ کن
در مجلس قال حال رارہ نبود
دل میخواہی زبان خود کوتہ کن

ولہ

آن راحتِ جان و دلِ شیدائی من
گویا زخدا خواست جگر خائی من
شبہای غمت نگفت چون میگذرد
یک روز نکرد یاد تنہائی من

ولہ

تدبیر بکار من چہ خواہد کردن
ساغر بخمار من چہ خواہد کردن
گر عشق ہزار شمع دراغ افروزد
با این شب تار من چہ خواہد کردن

ولہ

ای دیدۂ زار من چہ خواہی کردن
جز اشک نثار من چہ خواہی کردن
با گریہ نماندہ است لختِ جگرے
در جیب وکنار من چہ خواہی کردن

ولہ

صوفی اگرت ہوای کشف ست ویقین
بگذار حدیث نفس وبشنوز حزین
از چلہ نشینی نشود کاری راست
پیوستہ کمان کج بود چلہ نشین

ولہ

یاران عزیز نور بینائی من
رفتند چو ہوش از سر سودائی من
رفتند وگذاشتند با بیکسیم
اندیشہ نکردند ز تنہائی من

ولہ

حق ظاہر وخلق در حجاب افزوداہ
سرچشمۂ خورشید بخاک اندودن

تو بیخبر از قصور ادراک خودی ‌‌ موجود نهان نمیتواند بودن

وله

از گنج بهار صلح نتوان کردن ‌‌ از باغ بخار صلح نتوان کردن

در میکده که چرخ دردی کش اوست ‌‌ با رنج خمار صلح نتوان کردن

وله

آمد سحر آن نگار خونین جگران ‌‌ پرسید ز احوال من دل نگران

کردم ز فراق شکوه خندان شد و گفت ‌‌ من در دل و بی نصیب کوته نظران

وله

ای بستهٔ آب و گل چه خواهی کردن ‌‌ ز اخوان صفا بگل چه خواهی کردن

دندان بجگر گر نفشارد دردے ‌‌ بیدرد بکار دل چه خواهی کردن

وله

ای گل تو ببوی دل خود شاد مکن ‌‌ با رنگ پریده جلوه بنیاد مکن

بلبل تو هم افسانه فروشی بگذار ‌‌ کارِ دل ماست عشق فریاد مکن

وله

ای بخت نژند و سیاهی بهتو ‌‌ تن زار و نزار و چهره گاهی بهتو

با تو سر و پا برهنه در گنج خراب ‌‌ خوشتر که به بخت بادشاهی بهتو

وله

ای خاک وفا رفته بباد از دل تو ‌‌ یکدل بجهان نگشته شاد از دل تو

یکبار نمیرسے بداد دلِ من ‌‌ داد از دل تو هزار داد از دل تو

ولہ

ای در دل هر قطره تمنا از تو | وی در سر هر حباب سودا از تو
ممنون دل و دیدهٔ خونبار نیم | جام از تو و باده از تو مینا از تو

ولہ

ای دُرِّ یتیم دیده دریا از تو | آه از تو و ناله سینه فرسا از تو
خندان گذری ز چشم خونبار و خوشیم | دل از تو و دیده از تو و ما از تو

ولہ

ای عاشق محزون دل ناشاد تو کو | ای کوه گران درد فرهاد تو کو
وحشی تری از خود نگهبین داشته | ای صید بخون طپیده صیاد تو کو

ولہ

سر غم عشق راز بیگانه مجو | از واعظ بیخبر جز افسانه مجو
مستم به هوشیاری از من مطلب | افسانهٔ عقل راز دیوانه مجو

ولہ

غفلت زده ام خاطر آگاهم ده | افسرده دلم آه سحرگاهم ده
عمریست که رو از دو جهان تافته ام | ای قبلهٔ مقبلان بخود راهم ده

ولہ

ای حسیت بزرگی بجهان افگنده | دین را بدرم داده شکم آگنده
فردا نبود یکی بمعیار قبول | مقدار خدا بنده و دنیا بنده

ولہ

ای بندهٔ دهر دون نوازِ گنده | با کون خری ساخته چون خر بنده

از پستی و سرمستی و دیوانگیست — دشمن در خنده دوستان شرمنده

وله

تا چند حزین اسیر ماتم شدهٔ — با خلق زمانه از چه همدم شدهٔ
چون یار موافقی ندیدی زچه رو — در بند منافقان عالم شدهٔ

وله

جانا چه بود که خاطری شاد کنی — وز لطف دل خرابی آباد کنی
مرگے نبود غیر فراموشئ تو — در خاک شوم زنده اگر یاد کنی

وله

تا ناله درفش کاویانی نکنی — در کشور دهر قهرمانی نکنی
گر جان طلبند منت از بخت مدار — در مسلخ عشق سخت جانی نکنی

وله

آشفتهٔ دور روزگارم ساقی — درماندهٔ محنتِ خمارم ساقی
شرمندهٔ دست رعشه دارم ساقی — جامے بلب تشنه بدارم ساقی

وله

رفتند ز بزم میگساران ساقی — من مانده ام از گران خماران ساقی
چون لاله در انتظار ابر کفِ تست — داغ جگر سینه فگاران ساقی

وله

بشکن قدح سپهر دون ای ساقی — می نیست درین جام نگون ای ساقی
مردم ز خمار بادهٔ ناب کجاست — تا چند توان کشید خون ای ساقی

ولہ

چون باد صبا سبک عنانی نکنی
ای سرمہ بخاک تاتوان یکسان شد
با زاغ و زغن هم آشیانی نکنی
زنهار بدیده ها گرانی نکنی

ولہ

آلودهٔ زهد کرده ام دامانی
ما رخت زکوی نیکنامی بردیم
وجبت من المسجد نحو الحانی
تُنْشِدُ عَلَیکُمْ مَعَاشِرَ الْاَخْوَانِیْ

ولہ

زاهد از عشق دین بافسون نبری
تر ساختہ دامن تقوی از مے
روی ورع از میکده گلگون نبری
زین آب گلیم زهد بیرون نبری

ولہ

سرتاسر آفاق حزین گردیدی
اکنون دامان رنگ و بو را بگذار
وز دیدهٔ دید دید نہا دیدی
تا چند اسیر بیمی وامیدی

ولہ

تا چہره زاشک ارغوانی نکنی
هرگز چون شمع جا بزمت ندهند
در محفل عیش گلفشانی نکنی
گر با همہ کس چرب زبانی نکنی

ولہ

امروز دلست زیر بار عجبے
کوتاهی قصہ دیدم از عمر دراز
دارد نفس صبح غبار عجبے
در گردش چرخ روزگار عجبے

ولہ

از می لب غنچہ گشت گلگون ساقی
چون لالہ نشستہ ایم در خون ساقی

اقبال تو میدهد دواد بار نجات | تنگ آمدم از نکبت افیون ساقی

وله

ای آنکه بلانگاه دعوی چستی | واندر طلب گوهر عرفان سستی
تا دریابی که در گره داری هیچ | کاشش آنچه سپرده بخود می جستی

وله

مهرے بلب خود زن اگر مرد رهی | گرنیکی اگر بدی که خاموش بهی
خاموش حزین که از کلید سخنت | جز قفل دهان نمیکشاید گرهی

وله

صحرا است ز سبزه سبز فام ای ساقی | کار از گل و مل شود تمام ای ساقی
گو چرخ نگردد بمراد دل ما | کافیست بما گردش جام ای ساقی

وله

ای درد ز مرگ فکر درمان نکنی | آزار دل شکسته حالان نکنی
در جان غم یار دارم آسان ندهم | ای محنت هجر مردن آسان نکنی

وله

ای آنکه بنفشه زیب نسرین داری | صد رخنه ز غمزه در دل و دین داری
ظلمیست که اشک بوالهوس پاک کند | دستی که ز خون ما نگارین داری

وله

آئی که بقد ز سرو آزاده تری | دل را ز بهشت نقد آماده تری
در رهگذرت ز خاک افتاده ترم | گر هست بناز از من افتاده تری

ولہ

هر دم ز تو عمر میکند بیخ و بنی
جز وعده بفردا نشناسی سخنی
دیروز ترا که هست فردا امروز
بنگر که چه کرده که فردا نکنی

ولہ

ای دل ره و رسم عاشقان نگذاری
درد و غم خویش رایگان نگذاری
دستت نرسد بدامن وصل حزین
تا پا بسر هر دو جهان نگذاری

ولہ

ای ناله خلاف درد کیشان نکنی
غمازی راز سینه ریشان نکنی
آهسته گذر کن ای صبا از زلفش
آنجا دل جمعی ست پریشان نکنی

ولہ

ای دوست چراغ چشم بیدار توئی
معشوق توئی عاشق دیدار توئی
آشوب جهان فتنهٔ بازار توئی
خود یوسف مصری و خریدار توئی

ولہ

در کعبه حزین امیر اسلام شوی
در دیر حریف باده و جام شوی
یا امت عقل باش یا بندهٔ عشق
حیف ست درین میانه بدنام شوی

ولہ

شوق ار بدیارت نرساند نرسی
در ضعف گر یارت نرساند نرسی
در حضرت دوست غیر را راه نبود
گر عشق بیارت نرساند نرسی

ولہ

هم درد و دوای دل افگار توئی
عاشق توئی و عشق توئی یار توئی
پرکار توئی نقطه توئی دائره تو
یعنی که ز هر پرده بدیدار توئی

ولہ

ای خامه بسی نکته سرائی کردی
از زلف سخن گره کشائی کردی
صاحب دردی اگر بدادت نرسد
عمرے بعبث هرزه درائی کردی

ولہ

خاموش حزین که گفتنی ها گفتی
با ثقب کلک خویش دُرها سُفتی
اکنون خود را بگوی آزادان کش
خاری بودی غنچه شدی بشگفتی



بسم الله الرحمن الرحیم

مثنوی مسمی بصفیر دل

له الحمد فی الآخرة والاولی والسلام علی سیدنا المصطفی وآله خیرة الوری یک صفیر
دلِ دونیم که عندلیب گلشن رازست برخاست محفل نشینان شوق را هوی
درجیب سفیر نسیم دود کباب جگر ارمغان ماست هان ای مشام نخچه مغزان بوی
استغفر الله العظیم بلبل بینوا را چه برگ و ساز و دود سوختگی را کدام امتیاز لله الحمد
که پرده سنجان ساز گرم بلند آوازه دارند و بوی شناسان روی نخشایش تازه ـ

جانا خجلم ز خامی مشرب خویش　　چون شمع گداختم ز تاب و تب خویش
دل میگزد از شرم زبانم لب خویش　　بگذر که گذشتم از سر مطلب خویش

مصارع ناله بنجو است رسیده صفیر دل اگر نا میده شود بی نسبت نیست با گوشش
دوستان معنی نیوش و هوش هنر پژوهان عیب پوش آشنا باد و هو الملهم بالسداد
منه المبدأ و الیه المعاد ؛

ثنا های شایسته دلدار را / سپاس فراوان زما یار را
ثنائی که عالی سپاسان کنند / سپاسی که یزدان شناسان کنند
بعجز و سر افگندگی سر نهم / بسر از گل سجده افسر نهم
بخشکی چه بندم بافسوس لب / طراوت دهم از زمین بوس لب
زبان از ثنا نخل موسا کنم / بیاور رخ سینه سینا کنم
چو خورشید از ان آتش سینه سوز / نفس را کنم صبح گیتی فروز
بسر تاج شاهی نهم نامه را / نوای الهی کنم خامه را
مداد قلم عنبر تر شود / خط و خال رخسار دفتر شود
ازین رشحه خرم کنم داغ را / طراوت ز شبنم دهم باغ را
چو بستان جان آبیاری کنم / زنی چشمهٔ خضر جاری کنم
بفرق سخن بر نهم تاج حمد / زبان را فرستم بمعراج حمد
نفس گرم چون برق سوزان شود / دل از حمد یزدان فروزان شود
زبانم بآتش زند دامنے / ز تفسیده گلخن دمد گلشنے
بعرش حقیقت نوائی زنم / نیاز آوران را صلائی زنم

آهنگ پرده سازی نیاز بزبان بی زبانی و برگ و ساز راه حجاز بی نشانی

خدایا دلی ده حقیقت شناس / زبانی سزاوار حمد و سپاس
مرا جز تو کس یاور و یار نیست / چه گویم که یارای گفتار نیست
زفیض تو آید قلم در خروش / که نی از دم نائی آید بجوش
دلم رشحهٔ بحر انعام تست / چو ماهی زبان زنده از نام تست

ندارد فروغی ز خود مشت گل
وجود تو بگشاید از دست جود
زهی خامهٔ صنع را سروری
ازان چهره پرداز چین چگل
نه بخشی اگر گمرهان را سراغ
درین تیره کاخی که ظلمت سراست
ازل تا ابد بند احسان تست
می عشق روشنگر سینه شد
تو کردی زبان مرا یاوری
بمعنی شدی رهبر خامه ام
کند از تو در دامن روزگار
زهی لوح فکر و خوش کام من
من زار مرد ثنایت کیم
دمد از رگم نغمهٔ چنگ و رود
بدستان زنم راه و رد نعمت
زبان بست دستان زن باغ تو
حدیث من و مانی شاهدیم
ندانسته ام کیستم چیستم
فنا را کجا لاف دعوی رسد

گمر پرتو فیضت افتد بدل
عدم بیکران را چه یارای بود
بمعنی طرازی و صورتگری
گل از گل و مه داغ عشقت بدل
نیفروزد از داغ عشقت چراغ
نفس راه لب را چه داند کجاست
بخوان کرم دل نمکدان تست
بخمخانه ات چشم آئینه شد
که زد از سخن کوس اسکندری
زدی غازه بر چهرهٔ نامه ام
رگ ابر کلکم دُر شاهوار
سجل قبول تو دارد سخن
نوا پرور خویش کردی نیم
صفیرم زند از غنودنی سرود
بداوُد خوانم زبور نعمت
دلم طور و شمعش بود داغ تو
باین خیرگی خنده می آیدم
تو آئی عین هستی و من نیستم
مگر دست دعوی بمعنی رسد

حزین از می بیخودی جام کش — زبان مست دعویست در کام کش
اگر محو کثرت وگر وحدتی — بهر صورت آئینهٔ حیرتی
قلم بر فسونهای نیرنگ زن — زند راهت آئینه بر سنگ زن
چو از خویش و بیگانه تنها شوی — قبول خداوند یکتا شوی

نیایش سرور عرش مسیر نخستین نقش تقدیر وسیلهٔ کارگاه ایجاد رابطهٔ مبداء و معاد سلام الله علیه و علی آله الامجاد

دل و دیده ها فرش در راه کیست — جبین ها زمین سای درگاه کیست
بلند از که شد رایت سروری — که بخشید عزت به پیغمبری
فروزندهٔ بدر عرفان که شد — فزایندهٔ قدر انسان که شد
بنوع بشر سرفرازی که داد — کف خاک را بی نیازی که داد
ز فیض که این مشت گل جان گرفت — فروغ از که رخسار ایمان گرفت
ملک جاکر لامکان پایه کیست — قدم بر فلک سایه بیپایه کیست
که پا بر سر ماه و خورشید زد — که بر سیم و زر سکهٔ جاوید زد
دوان در رکاب که جبریل رفت — که حکمش بتورات و انجیل رفت
می معرفت دردی از جام کیست — دل عارفان زنده از نام کیست
زمین مسکن آسمان آستان — فروغ زمن قبلهٔ راستان
خدا را بود در نیابت امین — کفی حجة الله فی العالمین
محمد سرافراز خیل رسل — امان البرایا دلیل السبل
امام الهدی اشرف المصطفین — مغیث الوری ملجاء الخافقین

سرو سرو ریکه تازان عشق — بلند افسر سرفرازان عشق
شفاعت گر جوق بیحاصلان — حلاوت ده ذوق صاحبدلان
سبیل گدایان او سلسبیل — جنیبت کش موکبش جبرئیل
زکامل عیاران حق اکملی — بزرگی بر و آیت منزلی
زحکمت بهر نکته اش داستان — بلب ناسخ نسخهٔ باستان
عیان کرده پوشیده اسرار را — زرخ پرده برداشت انوار را
شد از مهر ختم نبوت عیان — که بعد از عیان نیست جای بیان
باین جلوه بگشای چشم دلی — ببین پایه اش را اگر مقبلی
شد از شان او شوکت کفر پست — بمیلاد او قصر کسری شکست
صبا همدم غنچه اش ناشده — پر در رنگ گلنار آتشکده
زند بحر رحمت چو موج ظهور — شود خشک دریاچهٔ تلخ و شور
نیارد سر از تیغ او خصم تافت — یک انگشت او فرق مه را شکافت
بعهدش عبادت روائی گرفت — جبین صنم جبهه سائی گرفت
دل قدسیان مست مجنون وشش — بود نافهٔ عشق محل کشش
ببزم ازل محرم راز اوست — بروی دو عالم در باز اوست
کلید دل تنگ هر بسته کار — در رحمت خاص پروردگار
چه خرم بهاریست با آب و رنگ — گل داغ عشقش بدلهای تنگ
چه دولت سرائیست جنت اساس — از و مخزن سینهٔ حق شناس
چه نعمت کز و قسمت خاک نیست — چه رفعت کز و خاص افلاک نیست

بمعراج بخشد فلک را عروج / بلند آسمانیست ذات البروج
سپاس و سلامی سزاوار او / برو باد و بر آل اطهار او
بر اصحاب و بر پیروانش همه / بیاران روشن روانش همه
عرق ریز شرمست کلک حزین / بضاعت نداری خموشی گزین
تهیدست حیران چه سامان دهد / درین عرصه یکران که جولان دهد
درودی سزایش نداری بیاد / زمین ادب بایدت بوسه داد

نخلبندی این دلگشا چمن بستایش خلاقان سخن

قلم اولین زادهٔ قدرت ست / نگارندهٔ دفتر حکمت ست
بدائع پدید آمد از حرف کن / مؤثر خداوند و مبدع سخن
قلم نقشبند کلام الله است / زبان جدل زین سخن کوته است
قلم چهره پرداز حسن و جمال / قلم والی کشور ذوالجلال
دبستان حق را معلم قلم / سخنور قلم علم و عالم قلم
سخن جان معنی و معنی سخن / معانی نیابد بیان بی سخن
جماد و نباتست و حیوان خموش / خلافت بانسان ز نطقست و هوش
سخن زندگی بخشد افسرده را / برگ میزند نشتری مرده را
سخن در غلطان عمان دل / صفاپرور جیب و دامان دل
سخن گوهر افروز طبع ادیب / سخن حکمت آموز دولت نصیب
سخن شور آشفته حالان عشق / سخن نیست غیر از نمکدان عشق
بود چشمهٔ زندگانی سخن / مسیحا سخن یار جانی سخن

شنیدم سحر می سرائیدنی | سخن نوبهار و همه گیتی دی
چه خوش گفت دوشینه گوینده‌ای | سخن جان بود گر نیوشنده‌ای
بلندست بس جایگاه سخن | کلام الله اینک گواه سخن
بسی کرده‌ام طی نشیب و فراز | چه نسبت سخن را بعمر دراز
که آخر بود عمر را کوتهی | نگردد فروغ سخن منتهی
جهان سرورانند گویندگان | سخن شان باقبال دل قهرمان
بهر ملک ناپایدارست حکم | سخن را مدام استوارست حکم
نوشتیم بر طاق فیروزه فام | کلام الملوک ملوک الکلام
درین پر فتن عصر آخر زمان | زمین شد چراگاه نابخردان
ز خر خصلتان بستی افسرده ام | نوازنده کهنه طبل شکم
مسیحای وقتند از ابلهی | بم و زیر گوینده طبل تهی
دهنها بدعوی گشودند و لاف | بمینا شکستند بس از این شگاف
همه آواز گشتند با هم خران | بشوریده مغز خردپروران
ازین مرده شکلان مالا یکور | سراسیمه شد لفظ و معنی نفور
برآشفته گردید کلک دبیر | که منکر صدائیست صوت الحمیر
زنیرنگ گردون نیلوفری | مگر دل بیزدان برد داوری
درین اهرمن گاه وحشت فزای | پژوهیده دنیای آشوب زای
امید از خداوند دارم امان | هوالمنعم المفضل المستعان
بآئین فرزانگی و مهی | خردمندیم میکند دلدهی

که گیتی سست اضداد را انجمن — نشاید ازین غم پریشان شدن

چه عذب فراتش چه ملح اجاج — بجائی بود هر یکی را رواج

ز نکهت اگر مشک راند سخن — زبانی ندارد به مشک ختن

گرانگوزه اندازه را می شناخت — بگلشن سر از نازکی می فراخت

وگر جیفه هم داشتی آگهی — به پهلو نشاندی سری از فربهی

گرفتی اگر خر عیار نهیق — نه گشتی به لحن مغنی رفیق

اگر میشد آگه نکوهیده زاغ — نخوردی دل بلبل و گل بباغ

زغن گر شدی رنجه از صوت خویش — نخستی جگرهای مرغان به نیش

اگر حد خود پاس میداشت سیر — کجا فاش گشتی بعهد عبیر

گل آنجا که بند قبا کرده باز — نمی آمد از پرده بیرون پیاز

خریدار سرگین بود گر جعل — چه کاهش رساند بشان عسل

چه شد گندنا گر ز هر جا دمید — بعنبر زیانی نخواهد رسید

غم و رنج دنیا بما سهل شد — چو با مصطفی چیره بوجهل شد

پلیدی مخنث ز فوج یزید — سر سبط خیر البشر را برید

عوانان امیرند عارف بقید — ججی طبل خصمی زند با جنید

چو ابر جهالت شود منجلی — کجا فخر رازی کجا بوعلی

هزاران ازینگونه در روزگار — عیانست و داننده بی اختیار

به بین کار پردازی چرخ پیر — درین عبرتستان و عبرت بگیر

حزین از دل افسردگی سود چیست — صریر نبت شکوه آلود چیست

اگر زشت و زیبا به بینی مرنج — بصورت میاویز و معنی بسنج

گل و خار در پرورش همسر اند — درین خاکدان از یک آبشخور اند

چرا ای در اندیشه و دلخراش — فضولیست اندیشه تسلیم باش

خدایا برین بندهٔ بوالفضول — نه بندی در فضل و جود و قبول

صباحی که زادم به بخت سعید — سیه بود موی من و رو سفید

کنون سویم از گردش روزگار — سفید ست و روی من از جرم تار

ز روی من این تیرگی را بشوی — که از من بد و از تو آید نکوی

جبین سائی خامه بر آستان عشق

چسان مدحتِ عشق سازم رقم — شگافد ز نامش زبان چون قلم

درینجا قلم حکمت اندیش نیست — که عشق آتش و خامه نی بیش نیست

برانم که آتش به نی در زنم — گل شعله چون شمع بر سر زنم

چو پروردهٔ عشقم و خانه زاد — حقِ نعمتِ عشق ندهم بباد

ندارد غم آتش جگر از حریق — نیندیشد از ابر و باران غریق

دل از عشق سرکش بوجد آمده — سمندر بر قصد در آتشکده

ز عشقست رخسار خور تابناک — بود زنده از عشق دلهای پاک

فزودند مقدار آدم بعشق — ز حسن ازل شد مکرم بعشق

بدل گر ز عشقش دری میکشود — نفرمود ابلیس کردی سجود

ز عشقست گر افتد شراری بدل — بدریا شود قطره ات متصل

فروغی بهر دل که از عشق ریخت — تجلی علم زد سیاهی گریخت

ندانم کجا عشق را منزلست | غبار ره‌اش نور چشم و دلست
شب خفته بختی کند عشق روز | گشاید لوا صبح گیتی فروز
بهر جاست چون مهر نیک اختری | و هر شمعسان زیر تیغش سری
سر از مهر و کینش بنیارم برون | که جان بخشد این تیغ آلوده خون
شگفته از دمش لاله باغ دل | بلب ساغر خویش از داغ دل
خوشا ساقی عشق دریا نوال | خمارست بادی خیال و محال
سر خم فلک گرم پیمانه اش | خوشا حال مستان میخانه اش
گزک از دل خود کند مست او | بدستی ندارد طمع دست او
نکش سر ز بیدست و پایان عشق | که بخشند افسر گدایان عشق
گروهی سرافراز دنیا و دین | فشانده بنقد دو کون آستین
هما شهپران هوای وصال | بود خاص شان دولت بی‌زوال

حکایت

شنیدم تهیدست بیحاصلی | شنید این حکایت ز صاحبدلی
که پیری چو برد از زلیخا توان | خدنگ قدش حلقه شد چون کمان
عزیزی بذلت کشید و برنج | بشد شه فگندش سرای سپنج
ز باد خزان خشک شد گلشنش | نگشتی یکی زاغ پیرامنش
گل افسرده شد عندلیبی نماند | در ایام سختی حبیبی نماند
شد آخر بسی از عیش و ناز ملوک | رگش رشته جسم زارش چو دوک
گذشت آن جوانی و جاه خطیر | بمصر اندرش نام شد گنده پیر

اشان آتشِ داغ پرور همان
برآورده غم گرچه دود از سرش
برآورد ز پا خار را هر کسی
بزاری همی گفت و خون میگریست
ز هر سو چو بخت دژم در ببست
گشود اختر از بسته کارش گره
دران بیکسی عشق دستش گرفت
شب تیره بختی برفت از سرش
ز صبح جوانی برومند شد
چو صاحبدل این قصه انجام داد
شراری بخاطر فتادش ز عشق
پس از هفته کارش بجائی رسید
مرا هم طبیب حریف عشقست از ان
لبم زین ترنم مسیحا شود
روان دارد از عشق پایندگی
حزین از غم دل نوائی بزن
تو خاموش تو گشتی کس امروز نیست
اگر خامه افگنده سعدی ز دست
بود اختر سعد یاری دهست

بجان مانده بودش شراری بجان
ولی بود گرمی بخاکسترش
خلد چون بدل کار دارد لبی
که مسکین تر از بنده امروز کیست
پسِ زانوی نامرادی نشست
عطارد قلم راند و مه گفت زه
فرازندگی بخت پیشش گرفت
درآمد چو خورشید یار از درش
شب تار غم رفت و خورسند شد
تهی دست سرگشته را کام داد
دم گرم او یاد دادش ز عشق
که خلق از درش یافتند امید
که شاید برآرم بهار از خزان
دلِ مرده شاید احیا شود
که عشقست سرچشمهٔ زندگی
دل آسودگان را صلائی بزن
نوازندهٔ ساز جانسوز کیست
نی خوشنوائی تو در پنجه هست
زهت تا بگوش و کمان در زهست

وگر نیست هشت خمسه از گنجه یاد
نی نغمه سنج تو در پنجه باد

کنی تازه تا خمسهٔ گنجوی
شرابت کهن باد و رایت قوی

کلام بخشی خامهٔ حکمت نگار بیاد خلاصهٔ دوده و از نقاوهٔ اخیار والد بزرگوار حشره الله مع الاطهار

عطارد مرا گشته آموزگار
بتوصیف علامهٔ روزگار

رصد بند گردون نیلوفری
خدیو سریر بلند اختری

مرا والد و عقل کل را پسر
یتیمان علم و هنر را پدر

بجان رهگرا اوج تقدیس را
بدل وارث حکمت ادریس را

همین گوهر پاک این نه صدف
خلف را شرف بو البشر را خلف

مسیحا دمی خسته حالان دهر
پناه ضعیف و یتیمان شهر

رخ سر بزرگان گردون فراز
بران سوده گلگونهٔ ساز نیاز

دل خاره طبعانش از آه گرم
چو پولاد در دست داؤد نرم

تنش چون خیال از ریاضت نزار
هلال قدش تیغ فرسوده کار

در انوار او مهر چون ذره کم
ضمیرش دل افروز صبح دوم

ز سر جوش فکرت خرد کامیاب
زلال خضر پیش فیضش سراب

فلاطون اگر خم نشین شد بخم
خجالت بخلوت کشیدش که خم

ز بیدار بختان قدح بخش نور
دمیدش بدل مردگان بانگ صور

ز ایوان قدرش فلک آستان
ببام جلالش ملک پاسبان

پر از عطر خلقش گریبان گل
غلام با خلاص فخر رسل

لبش فیض بخش و کفش زرفشان
بامداد او زال رستم نشان

چو خورشید تابنده در مکرمت
چو نیسان بارنده در مرحمت

در اقطار معنی فرو کوفت کوس
پر از صیت او قبهٔ آبنوس

در اقلیم رفعت فرازنده کوه
بر اورنگ عزت سلیمان شکوه

بلب قیمت آب حیوان شکست
بیاقوت لعل بدخشان شکست

درستی از و یافت علم و عمل
برون کرد از ملک و ملت خلل

خلیل آیت موسوی منزلت
مسیحا دم مصطفی معدلت

عدیل ملک در سجود و رکوع
ز جهدش مهذب اصول و فروع

ز خطش سواد جهان روشنست
پی حفظ دین نبی جوشنست

صریر نیش ناسخ رود بود
روان پرور لحن داود بود

مقام کلامش باعلا رسید
سر خامه اش تا ثریا رسید

شهنشاه اورنگ دانشوری
بلندی ده پایهٔ سروری

حقایق شناس معارف پناه
حکیم خرد پرور جهل کاه

مشکک ندارد بشانش شکی
ارسطو ز مشائیانش یکی

ز توصیف او گر برنجد حسود
نیاید ز خس بستن زنده رود

محالست کز دست دهقان دجیل
شود بسته سیلاب دریای نیل

اگر ملحد انکار قرآن کند
بگو ماتم از مرگ ایمان کند

کند خیره ابله خردمند را
بناخن خراشد چو الوند را

ندانسته کالیوه گرد ارونگ
که در دام ماهی نیاید نهنگ

کجا کام حاصل کند خام ریش
که صید رد از ابلهی دام خویش

مرا هست چون صبح صادق نفس | گواهم خداوند فریادرس
نوشتم بوصفش اگر یک دو حرف | نگنجد درین ظرف دریای ژرف
عبادت شمارم ثناخوانیش | تو از الهی بذله امیدانیش
نرانده بمدح بزرگان قلم | ز فرمانده‌هان عرب یا عجم
مگر مدح پیغمبر و آل او | که هرکس بگوید خوشا حال او
کنم گر مدیح نیاکان خود | ادا میکنم حق ایمان خود
پدر را کنم گر ستایشگری | امیدم که حق باشدش مشتری
اگر سود دنیا غرض داشتم | وگر از طمع دانه میکاشتم
تفاخر کنان سروران جهان | خریدار بودند شعرم بجان
زبان میگشودم بنام یکی | شکر میفشاندم بکام یکی
چو میکردم این باده در جام او | همی زنده میداشتم نام او
برو داشت تشریف احسان من | زدی بوسه طرف دامان من
نبودی دریغ از منش ملک و مال | ولی بود بر همت من وبال
بگردون نیامد سر من فرود | مرا یک جبین است و یکجا سجود
غنی در شمارم نیاید کسی | باین بیکسی فخر دارم بسی
بپشیزی ز صد گنج نابرده ام | که دنیا بود پشت پا خورده ام
جهان مشت خاکیست در راه من | زند کی ره جان آگاه من
بکونین افشانده ام دامنی | که در کوی حق یافتم مامنی
پدر را از آن میستاید دلم | که فیضش رساند تا منزلم

سبک می‌شمارم جهان مغز و پوست — که سنگینی استخوانم از وست

بران تربت پاک باد انتشار — درود از من و رحمت کردگار

مناجات

خدایا بجاه خداوندیت — که بخشی مقام رضامندیت

طمع نیست از کشت بیحاصلم — بخشنودیت کار دارد دلم

بسی شرمسارم ز نفس فضول — ز طاعت بکدر ز عصیان ملول

که نیک و بدم هر دو نبود روا — چو عصیان بود طاعتم ناسزا

ندارم بجز عجز چیزی بکف — شد از کف مرا نقد فرصت تلف

نبخشید سودی جگرخوارگی — من و دست و دامان بیچارگی

بدرگاهت آورده‌ام عجز خویش — سر از شرم بی‌برگی افگنده پیش

نگیری چسان دست افتاده — که خود از کرم هستیش داده

بیک عمر در نعمتت زیستم — گدائی درت نیستم کیستم

اگر هست بنما در دیگرم — وگرنه بحرمان مران زین درم

در افتادگی از که خواهم مدد — مدد از که افتادگان را رسد

خروشان خراشم جگر در قفس — کسی نیست غیر از تو فریادرس

ز چاک قفس ارمغان بهار — فرستم صفیر دل سوگوار

شکیب از دلم رفته نیرو ز چنگ — برم مانده چون سبزه در زیر سنگ

نمانده است امیدم بچیزی مگر — بچاک گریبان و دامان تر

که عصیان بکوی کریمان برند — گنه هدیه آرند و غفران برند

بهر حاجتم از تو امید وار | که هم فیض بخشی هم آمرزگار

تذکرهٔ این حدیث مصطفی که الدال علی الخیر کفاعله

سرم بود در جیب فکرت شبی | بگوشم رسید از لبی یاربی
اثر کرد بانگ خدا خوان بمن | بجوشید از ان نام خونم بتن
شدم مست و در لذت افتاد هوش | چو ناگه بگوشم رسید آن سروش
ازین مشت گل رفت افسردگی | براحت مبدل شد آزردگی
مرا ذوقی افزود از نام دوست | که آرام جانهای قدسی از وست
بخود از سر ذوق گفتم که هان | بکن شرمی از نطق تسبیح خوان
خموشی بهر وقت نبود نکو | تو هم داری آخر زبانی بگو
بود روح را لذت ذکر قوت | زبانت نداوند بهر سکوت
چو گفتار او کار فرما شدم | بذکر خداوند گویا شدم
چو شمع زبانش شب افروز گشت | ز طاعت مرا طاعت آموز گشت
دلالت دو نوعست بر فعل خیر | کز ان هر دو حاصل شود سود غیر
یکی آنکه مردم نصیحت کنی | براه خدا خلق دعوت کنی
دگر آنکه خلق از نکو کاریت | کنند اقتفائی بهشیاریت
خوشا آن جوان مرد نیکو سرشت | که دیدارش آرد براه بهشت

صفیر خامهٔ بلند صریر هوش افزائی مرزبانان حکمت پذیر

چنین ست فرمان که حق از نهان | نشاید نمودن ز فرماندهان
نمایند گر راه خیر و سلوک | ندارد نصیحت دریغ از ملوک

که در خیر ایشان بود خیر خلق — نکوخواه خلق است پاکیزه دلق

بیا ای شهنشاه شوکت فروش — فقیرانه بنشین و بگشای گوش

باندرز من گوش بگشادمی — که بهتر دمی زنده از عالمی

بود پندم افزایش هوش تو — کنم گوهر آویزهٔ گوش تو

جوان بخت خواهد جهانت ستود — که در عصر آن پیر دانسته بود

تو دانی که دنیاست ناپایدار — نباشد بنا پایدار اعتبار

بهر جا نهی پا درین خاکدان — بود فرق فرماندهان جهان

تن سروران لطافت سرشت — براه تو امروز خاکست و خشت

بیفشان باین بی بقا دست رد — فلک بخشد امروز و فردا برد

به تسخیر جائی چرائی برنج — که خاکش فرو برده قارون و گنج

بنکبت سرا بستهٔ دل چرا — فرو رفتهٔ زنده در گل چرا

بمردی توانی گرفتن جهان — ولی مرگ میگیردت ناگهان

زابلیس آزرده جان برست — که غیر از خدا دل بچیزی نبست

بدنیا ترا تیز دندان آز — اجل در قفایت دهن کرده باز

چه بندی میان را بزرین کمر — که بستن ضرورست رخت سفر

پی این سفر برگ و سازی بیار — سرشکی بیار و نیازی بیار

چه میپرسی از گنج داران حساب — حساب خدا را چه گوئی جواب

بآز و امل این چه دلبستگیست — نجات و سعادت بوارستگیست

شدی بندهٔ خاص فرج و شکم — شکم بنده باشد ز خر بنده کم

خدا بندگان از تو نالان بحق — دل مستمندان ز جور تو شق

شقاوت بلائیست بی زینهار — مکن زینهار این بلا را شعار

شعورت چه شد ای اسیر غرور — مگر از غروری عدیم الشعور

شب عمر رفت و چنان خفته — ندیدی مگر خواب آشفته

تو دادی دگر با صلائی زدیم — گر آنخواب را پشت پائی زدیم

حزین از خروشت جهان میطپید — زمین میطپید آسمان میطپید

سعادت کسی را کند رهبری — که آموزد از گفته ات سروری

حکایت

نمودم سوال از قوی پنجه — چه پیش آمدت کاینچنین رنجه

ترا دیده بودم ازین پیشتر — زبون بود در پنجه ات شیر نر

چه شد چیره دستی و کر و فرت — که اکنون فره خفته در گل خرت

بدینگونه زرد و نزاری کنون — که چون کاه از کهربائی زبون

لگدکوب از پشه گردد تنت — چه شد زور بازوی پیل افگنت

بگفتا که از گردش روزگار — مگر نیستی آگه ای هوشیار

چه میپرسی از لطمهٔ منج ضعیف — که خس ناتوانست و دریا حریف

جوانی کند کوه را زیر دست — کنون بر سرم برف پیری نشست

چه میپرسی از بندهٔ مستمند — خداوند هوشی فرا گیر پند

حکایت

سیه دل امیری شب خفت مست — سحر بر سرش سقف ایوان نشست

بکیفر کمر بست استیزه اش — نیامد برون استخوان ریزه اش
فقیری دران شب بصحرا بخفت — چو شد روز آن ماجرا دید و گفت
براین بنده فرضست چندین سپاس — که ایوان چرخست محکم اساس
ز ویرانی ایمن بود پایه اش — فراغت توان خفت در سایه اش
نیرزد باین رنج قصر بلند — شبی نیم راحت سحرگه گزند
ندارم تمنای ایوان و کاخ — نیم تنگدل از زمین فراخ
که باران و خورشید پرتو فگن — نه چون خشت و سنگست پیکر شکن

حکایت

شنیدم فریدون با فر و هوش — نیاسود چشمش شب از درد گوش
بخاصان چنین گفت در بامداد — که امشب سزای مرا گوش داد
همانا که نالیده باشد ز درد — ضعیفی و نشنیده این خفته مرد
چو غفلت ز مظلوم ورزید گوش — مرا دوش این درد مالید گوش

حکایت

ستم پیشه را به بستند سخت — که بیدادگر بود برگشته بخت
عبور من افتاد ازان رهگذار — که گرگ دژم بود در گیرودار
مرا دید و نالید برگشته روز — بپوزش گشاد از سر عجز پوز
همیگفت خواهم که منت نهی — ز چنگال شیران خلاصم دهی
ز نالیدنش سیل اشکم گشود — که ظالم بسیمای مظلوم بود
خرد گفت انصاف را پایدار — که زرقست و فن کار این نابکار

بدو گفتم آهسته ای لابه گر / دلم را مشوران مسوزان جگر
خرا شد دلم گرچه از زاریت / ولی ترسم از مردم آزاریت
نوآئی که از جور و کین زمین / بنالید پیش جهان آفرین
بسی کرده پیچید بر دست و پای / ز صد ورطه جستی بحکم خدای
برفتی سبک بر سر کار خویش / نیامد ترا شرم از اطوار خویش
کنم گر گرا گر برحمت یله / بنالد به بیرحمی من کله
کرم گرچه خلق آلهی بود / تباهی گران را تباهی بود
گر اکنون پشیمانی از کار زشت / کنی گر بمحراب رو از کنشت
گشاید در رحمت کردگار / گناهت بیامرزد آمرزگار
کند آشتی با تو مشکل گشای / تو چون صلح کردی بخلق خدای

حکایت

شنیدم که رندی بامید سود / پدر مرده را پسر خوانده بود
طمع دوخت چشمش بمال یتیم / پسر را بپرورد رند لئیم
چو بگذشت سالی بر آن بیش و کم / گرفت آن پسر پیش راه ستم
ره راست بگذاشت آن کج نهاد / برافراشت رایت بفسق و فساد
بهم بر زد از فتنه آن شهر و کوی / که پیدا اگر بود ناپاک خوی
دغل باز او باش را مات کرد / مساجد ز شومی خرابات کرد
بده روز مال پدر را بخورد / پدر خوانده را هم ز دهشت ببرد
جمیع پیشه را خانه چون پاک رفت / یکی دخترکی داشت دردانه سفت

پس انگه زن رند را هم نهاد — کشید از زن و در کنیزک فتاد
دل از زنیک بختی چنان گنده بود — که ابلیس در حیرت افگنده بود
از و خانهٔ رند بر باد شد — فتور هلاکو به بغداد شد
ز تاراج او گشت بیچاره عور — ز دهشت دلش خون و از شرم کور
شد از بار غم سرو قدش دوتا — بمرگ خود آن مبتلا شد رضا
ببوسید پای پسر منحنی — که پیر منی مقتدای منی
منت گرچه پرورده ام ایجوان — حق تربیت از تو دارم بجان
طمع کرده بودم ز نخلت ثمر — ولی از تو گشتم بعالم شمر
بآن مرده ریگ تو بستم طمع — تو بستی چو پاکان مرا بر ورع
طمع در رگ و ریشهٔ من نماند — که دنیا در اندیشهٔ من نماند
ز فسقت نه زن نه کنیزک مراست — وگر قصد این بنده داری رواست
اگر پیر من بود علیمی صفت — نیارست کردن چنین تربیت
درخت طمع کندم از بیخ و بن — چو من صلح کردم تو هم صلح کن

حکایت

دو کس را سر جنگ بود و ستیز — بهم کرده دندان چنگال تیز
یکی زان دو سامان پیکار کرد — قبا جوشن و خود دستار کرد
پدر گفتش ای خام بیهوده کوش — اگر پخته جوشن از صلح پوش
گرت هست دامان فرصت بچنگ — فروکوب با نفس خود طبل جنگ

حکایت

کنون یاد مے آیدم آن زمان / که شوق آتش افروز شد در نهان

مرا کرد در رہ طلب بیقرار / جهان ہفتخوان و دل اسفندیار

جگر العطش زن ز تاب و تبم / نه آرام روز و نه خواب شبم

ز یبس و نقاهت بخشکی اسیر / ولے بود تر گاہم ابر مطیر

جمودی نداق من از زہد داشت / که آتش بهر خشک و تر میگماشت

پراگنده خاطر ودیدم بسے / شده عقده را سائل از ہر کسے

ز دانای ہر کیش پرسیدمی / سخنها کم و بیش سنجیدمی

نه ره ماند نادیده نه رہگرای / نه ده ماند پوشیده نه ده خدای

بجائی رسد با نگاه و جائی صبوح / مگر از دری بیشم آید فتوح

بهر مرز بومی کشیدم سرے / ولیکن ندیدم گشاد از درے

بهر در بسے رفته و آمده / نه مسجد و گر ماند و نه میکده

گهی بر در کعبه گه در کنشت / طلبگاری القصه جائی نهشت

کشیدم ز ہر باده ته جرعهٔ / ز ہر در برید و لتے زدم قرعهٔ

بهم بر بسی لوح و دفتر زدم / فگندم ورق دست بر سر زدم

بخلوت نشستم خمش سالیان / زدم ہای ہو با طرب حالیان

بهر گام پامیک شدم ز گل / نیافت کای که میخواست دل

ببنختی ز مقصد چو رویم نتافت / فتوحی دل از بخت فیروزه یافت

یکی پیر ترسا مرا در عراق / دو روزی شد از دوستی ہم وثاق

چو از شوق آشفته حالم بدید / حدیث طلبگاریم را شنید

بگوشم شبی گفت رهبان دیر تعصب رها کن که الصلح خیر
ازین نکته قفل از دلم بر گشاد برخ عالم فیض را در گشاد
بفکرت چو کردم درین نکته غور رسیدم بعدل و گذشتم ز جور
سخن بس حقیقت و معنی بلند مگر پی برد عارف هوشمند

اشارت بعدل و انصاف و ترک جور و اعتساف

میازار تا می توانی کسی که چون زور تر از تو دیدم بسی
برآورد گیتی از ایشان دمار چریدند در مغزشان مور و مار
در آفاق دیدم بسی دیو و دد که بنیادشان کند بنیاد بد
چه نازی بباز و چه نازی بچنگ که فرداست در گردنت پالهنگ
چه بالی بخویش ای گیاه ضعیف که فردا وزد تند باد خریف
گرفتم که گودرزی و گستهم خورد استخوان ترا خاک هم
درخت نکو باش ای سربلند چنان زی که در سایه ات خوش زیند
ترحم بر احوال افتاده کن مشو در ره رهروان خار و بن
نه در بند این ملک غدار باش تو از نیکنامی جهاندار باش
جدا کن ز هم نیک و بد مغز و پوست مکافات هر کار دنبال اوست

حکایت

فرود آمد از تخت شاهی قباد که عمر است کاه و اجل تند باد
بیاراست پیرایه بخش جهان سریر کیانی بنوشیروان
جوان بود شهزاده شیر گیر بباز و تهمتن به همت دلیر

زهی تنگ ایام نادیده رنج ‏ سپه بیکران بود و آماده گنج

فلک رام بود و جهانش بکام ‏ زمین زیر فرمان زمانش غلام

دو پیکر خط بندگی داده بود ‏ بخدمت کمر بسته استاده بود

بدولت جهاندار با هوش و رای ‏ خدا بنده بود و خرد آزمای

نبودی سرش پای بند غرور ‏ سلیمان گران سر نباشد بمور

چو بنشست بر تخت فرماندهی ‏ ره عدل بگزید و رسم بهی

ز عدل قوی دست کشور گشای ‏ کشید از میان جور یکباره پای

همایون فرخنده بگشود بال ‏ بیاراست ملک و ببخشید مال

شدی تلخ اگر عیش یکتن ز خلق ‏ گره میشدش آب شیرین بحلق

یکی گفتش ای خسرو دادگر ‏ بعدل اینچنین کس نبسته کمر

برنج اندری در رفاه عباد ‏ ترا شهریاری که تعلیم داد

جهاندار گفتش بعهد صغر ‏ که بودم بنخچیرگه با پدر

بسنگی سگی را یکی پا شکست ‏ بجستی قضا نیز بگشاد دست

شکست از لگد پای آن سنگزن ‏ یکی باره با سُتم خاراشکن

بتقدیر فرماندهی دادگر ‏ چو دیدم پس از چند گامی دگر

که شد در زمین پای یکران نهان ‏ نیامد برون تا شکست استخوان

چو دیدم باندک زمان این سه چیز ‏ مهیا مکافات را با ستیز

مرا باز شد دیدهٔ اعتبار ‏ عجب ماندم از گردش روزگار

مروت کشید آستین دلم ‏ شد انصاف نقش نگین دلم

براہم که تا عمر بخشد خدای برون ننهم از جادهٔ عدل پای

حکایت

نهادیم پای سفر در طریق سفر کرده چند با من رفیق
بشهری رسیدیم از رودبار که بودند از ظلم والی فگار
قضا درد دندان بوالی گماشت بجز قلع دیگر علاجی نداشت
سبک یک دو دندان چو بیچاره کند گران تر شد آن درد بر مستمند
بیاسود مسکین ز درد آن زمان که دندان نماندش دگر در دهان
شد القصه آن روز فرخ چو چاشت دهان بود چون معده دندان نداشت
شد افسانه در شهر و کو این حدیث که کندند دندان گرگ خبیث
چو گل بود خندان لب آن رمه که کندیم دندان ظالم همه
یکی از رفیقان من این چو دید شگفت آمدش لب بدندان گزید
بگفت ای عزیزان بیدار بخت مرا عبرت آمد ازین حال سخت
که از ساقی چرخ دیرینه دور بجامست پاداش انصاف و جور
ازین پیشتر مدتی در سفر فتاد از ره مصر و شامم گذر
رسیدم بشهری در اقصای روم طرفدار پیری دران مرز و بوم
نکو سیرت و عدل پیرایه بود عطا بخش و انصاف سرمایه بود
دران ضعف پیری ز دندان او شنیدم یکی گشت نقصان او
زبان صدف شد چو آن در پاک غلامی نهان کرد در زیر خاک
کشاورزها کیسه پرداختند مزارش زیارتگهی ساختند

همه شب طعام و گل و شمع بود
بمجمر بر آتش نهادند عود

وضیع و شریفند در این دیار
خوش و شاد از جود این شهریار

ز دندان او تا بدندان این
تفاوت بود آسمان و زمین

شگفت آید و هست جای شگفت
مرا باید از این دو عبرت گرفت

حکایت

یکی با کهن سال رنجور گفت
که دادی بمیراث خور مال مفت

بصد عجز و زاری ز خواهندگان
دریغ آمدت قرص نانی از آن

ندادی پشیزی بمزدور خویش
نبردن توانیش در گور خویش

نه خود خوردی و نه خوراندی بکس
نهادی و بر ناقه بستی جرس

بیک عمر بر زر زدی قفل و بند
کنون میگذاری که مردم برند

عجب دارم از کار و بار تو من
جدا گر ده حصه خود کفن

از این قسمت افتاده در و بال
که حسرت تو بردی و بیگانه مال

حکایت

بمعروف کرخی یکی داد پند
که با رشته انبان جو را به بند

که حالی بر آیند موران خاک
نمایند انبانت از دانه پاک

برآشفت معروف فرخنده خوی
کز اینگونه ناپخته دیگر مگوی

به پرور ضعیفان رنجور را
چه بندی ره روزی مور را

جوانمردی آموز ای تنگدل
جفا بر ضعیفان کند سنگدل

چرا دانه از مور داری دریغ
نداری مگر شرم از ابر و میغ

ندانی بااین حرص وبخل قوی — که فردا توخود رزق موران شوی
مکن بخل انصاف از بیخ وبن — اگر خود همی میتوانی بکن

حکایت

گذشتم شبی زنده داری سحر — ز صحرا نشینان آن بوم و بر
چو مجنون دران دشت تنها نشین — در اطراف او بود روشن زمین
شب تار از و لیلة القدر بود — فروزان تر از پرتو بدر بود
ز هر جانبش تا دو صد گام ره — تو گفتی که افتاده پرتو ز مه
دران روشنی چون گرفتم قرار — تفحص نمودم یمین و یسار
شرار درخشان بسر منزلش — ندیدم بغیر از چراغ دلش
بر آوردم آنگاه مصحف ز جیب — بخواندم بامداد آن نور غیب
تعجب کنان گفتم ای حق پرست — چسان آمدت این کرامت بدست
بخندید و گفت ای سراپا شعور — من از ظلمتم در عجب تو ز نور
جهان جمله انوار ذات خداست — ترا از فروغی تعجب چراست
من اهل کرامت نیم ای شفیق — نه سلطان بسطامیم نه شقیق
دو دانگی بمزدوری اندوختم — بخاک کسی شمعی افروختم
از ان شب شب تیره ام روز شد — چراغ دلم محفل افروز شد
حزین از شبت تیرگی دور باد — دلت زنده خاکت پر از نور باد
ببالین دل شمع داغی ببر — زیارتگهی را چراغی ببر

حکایت

شبی در نشاپور ماوای من | بتقدیر فرماندهٔ ذوالمنن
سر تربت پاک عطار بود | دلم آگه و دیده بیدار بود
مراقب نشستم چو نیمی ز شب | صفا یافت و تنم صفای عجب
شنیدم که میگفت آن پیر راه | اگر مرد عشقی مرادی مخواه
چو این حرف از و گوهر گوش شد | ز گفتار لب بست و خاموش شد

اشارت به سلوک سبیل عجز و مسکینی و ترک خودی و خود بینی

اگر بنده را سر بلندی رسد | ز مسکینی و مستمندی رسد
ز خود بینی ابلیس مردود شد | کف خاک افتاده مسجود شد
نه بینی که چون دانه افتد بخاک | بکوشند مهر و مه تابناک
کز افتادگی سر فرازش کنند | بصد ناز با برگ و سازش کنند
طبائع شتابنده در اعتضاد | بخدمت کمر بسته باران و باد
مکن خود پرستی ز نابخردی | خدا بنده گردی ز ترک خودی
مجاهد اگر نفس اماره گشت | کلید در فتح دارد بمشت
چه حاصل که صد خرقه بر تن دری | خدا رس شوی چون ز خود بگذری
فزونی چو خواهی کم خویش گیر | ره اینست اگر سالکی پیش گیر

حکایت

شنیدم که سگ سیرتی از گزند | خیو بر رخی حق پرستی فگند
چو گل زان شگفت و غنیمت شناخت | مگر شبنمی زیب گلبرگ ساخت

کف دست بر روی زیبا رساند خیورا برا طراف بیمار ساند
پس انگه جبین بر زمین سود مرد بشکرانه مرحمت سجده کرد
بگفتا کزین مومن آب دهن بود غازهٔ روی ایمان من
امید من انیست روز شمار کزین آبرو بخشدم کردگار

حکایت

یکی طعن و تشنیع میزد بسے باز اد مرد حقیقت رسے
سخن چین سخنها باو باز گفت ازان ژاژ خائی چو گل بر شگفت
بشکرانه رخسار بر خاک سُود بیزدان سپاس فراوان نمود
پس انگه چنین گفت آزاد مرد کہ مے بایدم در جهان فخر کرد
کہ یاد چو من ناسزا بندهٔ نمودست سالار فرخندهٔ
باحسان او دل رهین مانده است کہ نام مرا بر زبان رانده است

اشارت بکلام هدایت نظام عارف عالیمقام کہ گفت کن بالخیر و تفاؤلا للخیر وضاغا

نشستیم باهم بخاک یمن من و عارفی چون اویس قرن
سخن راندم از سیرت رهروان زبانم روان بود و طبعم جوان
مقامات مردان بیان کردمی حکایات صاحبدلان کردمی
دل از الفت دل توانا شود زبان گوش چون یافت گویا شود
دهد مستمع نطق را قوتی ازو یافتم در سخن قدرتی
مرا دل چو دریای پر جوش بود گهر سنج دیرینه خاموش بود
چو بزم سخن گوئی آراستم ادا کردم آن را کہ میخواستم

شنید انچه گفتم بسمع قبول / نشد از فزون گوئی من ملول
پس انگه در تربیت باز کرد / دلم مخزن گوهر راز کرد
که وصافی خیر چندان هنر / نباشد بمیزان بالغ نظر
اگر میتوانی درین گفته دیر / بران شو که موصوف باشی بخیر
چو دیدند کاین غافلان خفته اند / بناچار گوینده گان گفته اند
نباشد اگر مدعا انتباه / خموشی ثواب ست گفتن گناه

ختم کتاب بمناجات

ای برزخ عالمی ورت باز / انجام مرا رسان بآغاز
سیلی خور هجر جانگزا ایم / در باب چه شد که ناسزا ایم
پرورده تست خار و سنبل / خس تن نزند که نیستم گل
چونانکه گل از تو خار از تست / دے هم ز تو و بهار از تست
بیقدری ذره نیست امید / از پرتو التفات خورشید
گر عزت گل گیا ندارد / پیرایه گری جدا ندارد
دریای محیط اگر شگرفست / با قطره کرا مجال حرفست
گر ردبکنم چه حیله کوشم / ناچیزی خود کجا فروشم
نیک ار بودت همین سزاوار / بد را که بود دگر خریدار
گر زهر گیا بذات زشتست / خود را چه کند که خود نه کشتست
پیدا از عدم جهان کنی تو / هر چیز که خواهی آن کنی تو
سرچشمه هستی از تو جاریست / امر تو بکائنات ساریست

یک نقش تو گر فرشته خو شد — بد نیز طفیلی نکو شد
این جمله ز کلک تست بارز — نقاش قدیر و نقش عاجز
بر خوان کرم اگر طفیلی ست — با مهمانان تفاوتش نیست
از درگه رحمت کریمان — خالی نرود کف لئیمان
خاصه آنکه امید بسته باشد — عمری بطمع نشسته باشد
دانی ستم آن گدای آزی — کردے اَلَم باین درازی
از فیض تو ار زیان نیست — میدان که امید را کران نیست
غیر از در تو درے ندارم — دریاب که دیگرے ندارم
نقش کج و راست را خبر نیست — با نیک و بد خودم نظر نیست
مهمان طفیلی کریمیم — پرورده نعمت قدیمیم
دانم بودت زیاده افضال — با پیر گدای مضطرب حال
اے بار خدای بنده پرور — استاده گدای پیر بر در
نیروی فغان و زاریش نیست — یارای سخن گذاریش نیست
تسکین ضعیف نالیش کن — رحمی بشکسته حالیش کن
دریاب حزین بینوا را — محروم مکن کمین گدا را

ختم کلام و انجام مرام

حزین از سخن گستری لب ببند — سنان خامه افگن بطاق بلند
سراسر جهان پُر ز گفتار تست — زبان آوری چون قلم کار تست
سر آمد ز عمر تو هفتاد سال — نیاسود کلک و زبانت ز قال

نوشتی به نیروی کلک آنقدر — که در لوح گیتی نگنجد دگر
جهان پر گهر شد ز گفتار تو — بر و نغز گفتن بود کار تو
فروغ سخن گر فزاینده است — خموشی کنون از تو زیبنده است
قفا دست کلک و زبانت زکار — نفس ناتوان و کفت رعشه دار
از هر سو بود صرصر دی وزان — حواست پریشان چو برگ خزان
اگر مستمع هست در خانه کس — یکی حرف باشد ز گوینده بس
وگر نیست بیهوده گفتار چیست — خردمند بیهوده گفتار کیست
بس است آنچه گفتند دانشوران — مزیدی میسر نباشد بران
ترا رفته دامان فرصت ز چنگ — سخن مختصر کن که وقتست تنگ
خدایا تو باقی و پایندهٔ — ببخشای بر من که بخشندهٔ
کمی از کمین بندهٔ ناتوان — کرم از تو یا منعم المستعان
فی سووده تاریخ اتمام یافت — قلم با صفیر دل انجام یافت

بسم الله الرحمن الرحیم

مثنوی مسمی بچمن و انجمن

بنام آنکه آذر را چمن ساخت — دل دوزخ شرر را انجمن ساخت

بناز افراخت در بزم دل اورنگ — قدم زد بر بساط سینهٔ تنگ

غمش پروانه را شد کار فرما — که سوز داغ شمع محفل آرا

نماید عندلیبان را تسلی — بزنگار رنگ گلهای تجلی

خراب آباد دل را کرد معمور — بداغ خانه زادش صد جهان شور

شتابان در هوایش کرده محمل — طپیدنهای مرغ نیم بسمل

بشوخیهای حسن عشوه آمیز — زمغز داغ مجنون شورش انگیز

دل لیلیست کار افتادهٔ او — غزالان سر بصحرا دادهٔ او

بلا آموز چشم خوش نگاهان — چراغ افروز داغ غم پناهان

بشورشهای عشق گام فرسای — نمک در دیدهٔ داغ درون سای

غمش دارو شرابی آتش آلود — برآرد از دماغ کفر و دین دود

فلک صید زبون دام عشقش / نفس میسوزدم از نام عشقش

بهر وادی که گردد شورش انگیز / رگ سنگش شود موج سبک خیز

قبول قبله گاهِ کج کلاهان / صف آرای قیامت دستگاهان

نیاز افزای عشاقِ جگر ریش / ز خیل ناز خوبان جفا کیش

تسلی بخش جان ناشکیبا / برعنا جلوهای سرو زیبا

چه شمع است اینکه جان پروانه اوست / دل هر ذره آتشخانهٔ اوست

جهان آئینهٔ آن حسن زیباست / فروغ جلوه اش را سینه سیناست

بناز آورد آن گلگون بر و دوش / چو داغ لاله عاشق را در آغوش

تعالی الله زهی مسکین نوازی / که آموزد بموری شاهبازی

بر آرد مشت خاکی را بر افلاک / کند افلاک را پیشش کم از خاک

دهد بارش بعزت تا بر خویش / زده هوشش زند از ساغر خویش

کند آزادش از دلق گدائی / بتشریف ردای کبریائی

چه مضراب است بر تار نفس باز / که تار شعله دارد پردهٔ و ساز

نفس را تا اثر در دام اسیر است / نوای عجز نالی دلپذیر است

حزین از پردهٔ دل زن نوائی / شلایین نالهٔ درد آشنائی

کف نیاز بدربار بی نیاز بدعا گشودن و گوهر مدعا از نیسان عطا ربودن

خداوندا درین دیرینه منزل / دری نشناختم غیر از در دل

ندانستم رهی جز راه عشقت / گواه من دل آگاه عشقت

برین در حلقه کردم چشم امید / ازین در رخ نخواهم تافت جاوید

درین ره سوده شد پای تمنا — نه ره پیدا بود نه راه پیما
مرا شد روز دیر و دور فرسنگ — گران افتاد بار و بارکش لنگ
چه آید از کف بیدست و پائی — زره وامانده سرگشته رائی
کنون دریاب کار افتاده را — زبون بگذار زار افتاده را
زپا افتاده از خاک بردار — دل از کف حاله را زار بگذار
چنین رسمست نخچیر افگنان را — که چون خستند صید ناتوان را
زخاکش جست برگیرند و چالاک — کنندش زینت آغوش فتراک
درین وادی من آن صید زبونم — که تیغت از ترحم ریخت خونم
طپان در خاک و خونم مضطرب حال — زبان از شرم ناشایستگی لال
چو شمع از پای تا سر اشک و آهی — براه مرحمت عاجز نگاهی
که گردد سایه گستر نخل آمال — کشاید پر همای اوج اقبال
باین خوش مسکنم کام دل خویش — که خواهی برگرفتن بسمل خویش
ولیکن صبر کم دل ناشکیباست — درین یکقطره خون آشوب دریاست
دلی کز داغ دوری ریش باشد — اگر زاری کند عذرش بیش باشد
بدوری ساختن کاریست دشوار — دلی یارب مباد از هجر افگار
چو خود برداشتی اول زخاکم — دمیدی در گریبان روح پاکم
بر از خود امانت دار کردی — دلم را مخزن اسرار کردی
در آخر هم زخاک تیره برگیر — ره عاجز نوازی باز سر گیر
نمودی شرط مسکین پروری را — رسانیدی بشاهی لشکری را
چه نعمتها کشیدی بیقیاسم — بکام حق نعمت ناشناسم

ارمغان

چه گوهرها که از بحر سخایت
فرو بارید نیسان عطایت

تراوشهای فیضت را کران نیست
شمار نعمتت حد زبان نیست

ز خواب نیستی بیدار کردی
کرم بخشید عطا بسیار کردی

دلی دادی چو جام جم مصفا
جمال غیب را مجلای او صفا

تنی آراستی زیبا و طناز
طلسمی ساختی بر مخزن راز

بخاک انباشتم آئینهٔ خویش
بنالم خون چکان از سینهٔ خویش

شکست افتاده در کاخ دل از رنج
شکستم گر طلسم انباشتم گنج

خوش آن کو بشکند زندان تن را
ولی چیند بگلشن انجمن را

من بیطالع آن کج نغمه زاغم
که مردود قفس محروم باغم

تنم از ناتوانی گشته رنجور
بود سر پنجه‌ام چون بهله بی زور

ز کار افتاده شست ناوک انداز
ز ساعد شاهبازم کرده پرواز

هنر نیست دیگر صید کامم
نمیگردد شکاری گرد دامم

چه باشد حال آن سرگشته صیاد
که عمر از کف بدر وحشت آباد

اجل چون گردش غافل گلوگیر
نفس گردد بکیش سینه‌اش تیر

تهی باشد کفش از صید مقصود
کمین بیهوده سعی قفس حیله نابود

برنگی اشک سرخ از دیده جاریست
که رشک افزای گلهای بهاریست

غبار خاطرم گردیده انبوه
غمی دارم درون سینه چون کوه

چه فیض از زندگانی میتوان دید
که تنگ شاید دری از صبح امید

چه حاصل از تماشای رخ حور
بچشمی چون چراغ صبح بی نور

چه لذت کام را از شکر و شیر ... که باشد زهر جانکاهش گلوگیر

چه آسایش تن بیمار دارد ... که پهلو بر گل بیخار دارد

کجا گیرد قرار آشفته بلبل ... که دارد در گریبان خرمن گل

چه آتش کرده ساقی در ایاغم ... که مرهم گشته زنهاری ز داغم

مزن بر شیشهٔ بینائیم سنگ ... که آگاهی ز احوال دل تنگ

حلاوت بخش زهر فرقتم را ... تسلی کن دل بیطاقتم را

وصالت میکند دلرا تسلی ... بود مهر لب موسی تجلی

بعالم قطره را باشد همین کام ... که در آغوش دریا گیرد آرام

زبانم را ازین گستاخ گوئی ... بعفو خود عطا کن سرخروئی

چه شد گر نیستم لائق بجودت ... که مقصود از خریدن نیست سودت

کرمها کرده بر ناپسندان ... نوازشهاست با مستمندان

چه باک از ناقبولیهای خویشم ... که هستی بی نیاز از کفر و کیشم

دهانم چون صدف از بینوائی ... ز نیسان قطره دارد گدائی

بعالم تا در فیض تو باز ست ... کف امیدواریها فراز ست

اگر بگذاریم در قهر جاوید ... نمیگردد دلم یک ذره نومید

بامیدی که در جان و دل از تست ... باشوبی که در آب و گل از تست

که بخشائی دلم را ز فیض سرمد ... بسر خیل سرافرازان محمد

آرایش شاهدان انجمن آرای سخن بزیور نعت خواجه کونین صلی الله علیه و آله المصطفین

نخستین مظهر حسن الهی ... گرامی گوهر دیهیم شاهی

قدم سای بساط قاب قوسین — عبیر جیب حورش گرد نعلین

شفاعتش شمع مشتی تیره روزان — درین تاریک شب شمع فروزان

فراز اوج عرشش چتر شاهی — کمین خرگاهش از مه تا بماهی

سر و سرخیل مقتولان درگاه — دلش خلوت سرای لی مع الله

جمالش آفتاب لایزالی — صفاتش نور ذات ذو الجلالی

مه تابنده خورشید دل آرا — ز نقص آیینهٔ دانش معرا

اوادان رموز کبریائی — باو ختم کتاب آشنائی

ردائی خواجگی افگنده بر دوش — براهش چشم چرخ سرمه پوش

براق برق سیرش در تگاپو — عبیر افشانده حوران را به گیسو

رکابش از فروغ گوهر پاک — حلی بخش حلی بندان افلاک

عنان آورده در یک جا فراهم — زمام اختیار هر دو عالم

ز برق تیغش ایمان گور افروز — شب کفر از فروغ جوهرش روز

غمش جان جهان را زینت و زین — خطابش گرد راهش قرة العین

خیالش روشنی بخش دل تنگ — ز خاکش چهرهٔ امید گلرنگ

ز تکریمش بنی آدم مکرم — بتعظیمش قد هفت آسمان خم

ز تقدیسش دل قدوسیان شاد — ز نامش کام جانها عشرت آباد

زبانش مظهر آیات تنزیل — طواف درگهش معراج جبریل

طفیلی خوار خوان جودش افلاک — گواه این سخن منشور لولاک

بطوفان امید عفو فراوان — هزاران همچو ما آلوده دامان

از خوان وصال لبسر انگشت خامه نمکی چشیدن و عرض نیاز را به بساط خطاب کشیدن

عجب نبود که گردی دستگیرم   فقیرم یا رسول الله فقیرم
لب خشک مرا از جرعه کم نیست   کف جود ترا سرمایه کم نیست
بهار جان کریا نظرهاست   صدف را از ابر نیسانی گهرهاست
کند دامن کشان ابر بهاری   بکشت تشنه کامان آبیاری
طراوت بخشی باد بهاران   کند هر خار را گل در گریبان
مرا کوته کف از دامان مقصود   ترا در آستین گنجینهٔ جود
بانعامت تسلی مرغ و ماهی   خطابت حضرت عاجز پناهی
کنی گر گوشهٔ چشمی بسویم   نریزد در دو عالم آبرویم
خورم حسرت بران فرخنده ایام   که در طوف حریمت میزدم گام
سرم بر آستانت جبهه فرسای   دلم بر خاک درگاهت جبین سای
دران فرخنده ماوا شاد بودم   ز قید هر دو کون آزاد بودم
کنون افتاده ام از درگهت دور   ز داغ هجر دارم سینه ناسور
اسیرم در کف نفس هوسناک   تو بکشا بندم از پا چیست و چالاک
ازین نخجیر عاجز برکشا دام   که آزادانه در راهت زنم گام

رخ طاعت بخاک ضراعت سودن و لب سوال بمنتهی الآمال کشودن

بهجران زاری دلهای خونین   ز حد بگذشت یا ختم النبیین
ز اشک و آه مهجوران بیتاب   جهانی غوطه زد در آتش و آب
سپاه درد با جان در ستیز است   لب هر زخم دل خونابه ریز است

جهان از جلوهٔ جان پرورت دور — بما شد تنگ تر از دیدهٔ مور

شدی تا کنج خلوتخانهٔ خاک — ز داغ اندوخت مهد گنجینهٔ افلاک

قد محراب از پی محنت دوتا شد — که از سر، سر افرازت جدا شد

ز قدرش پایهٔ عرش برین بود — که بر پای تو منبر پایه می سود

کنون در گوشه افتاده مدهوش — بحسرت یکدهن خمیازه آغوش

جدا از پرتو آن روی دلکش — بدل قندیل را افتاده آتش

ز داغ هجرت ای شمع شب افروز — بشبها شمع میگرید بصد سوز

برافروز ای چراغ چشم ایجاد — جهان شد بی فروغت ظلمت آباد

برخ آر الم شمس و قمر کن — شب تاریک هجران را سحر کن

بکام دل رسید آخر نقابت — درین خلوت ز حد بگذشت خوابت

ز خواب ای مهر عالمتاب برخیز — تو بخت عالمی از خواب برخیز

خلاصی ده ز هجران جان ما را — بجان منت نه و بنما لقا را

بلند آوازه گردان طبل شاهی — ز نو زن نوبت عالم پناهی

قدم بر تارک کروبیان زن — علم بر بام هفتم آسمان زن

مشرف کن بساط خاکیان را — منور منظر افلاکیان را

سر ای خورشید جان از خاک برکن — کنار خاک را جیب سحر کن

چراغ افروز بزم قدسیان شو — رواج آموز کار انس و جان شو

چو از جا هول رستاخیز خیزد — رخ از شرمندگی ها رنگ ریزد

نظر بگشا بر احوال تباهم — بجنبان لب بی عذر گناهم

شگفتن غنچهٔ منقبت امیر مومنان و سرور انس و جان اسد الله الغالب علی بن ابی طالب صلوة الله الملک المنان از شاخسار خامهٔ رطب اللسان

پس از نعت رسول حق سپاسی / که سنجد کلک فکر حق شناسی

نباشد جز ثنای شاه مردان / که حق جان نبی خواندش بقرآن

طراز مسند هارونی او / بعالم کرده فاش افزونی او

قبول بندگی او را مسلّم / که از یک ضربتش طاعات عالم

شد از جهدش شعار کفر باطل / ببازویش رسول الله قوی دل

وجودش مظهر سرّ الهی / بتخمیرش ید قدرت مباهی

سرافرازان گدایان در او / شهنشاهان غلام قنبر او

سر و سرکردهٔ مردان عالم / وجودش علت ایجاد آدم

عجب نبود بعقل و دانش اندیش / اگر نازد صدف بر گوهر خویش

ز حق ممدوح مدح لا فتی اوست / وزو مخصوص نص هل اتی اوست

نیامد بر دو عالم سر فرودش / از آن خالص بحق بودی سجودش

قضا را کرده حکمش دست کوتاه / بجیب آستین او یدالله

جبین آرا بهشت خاک آستانش / چمن پیرا نسیم گلستانش

بدنبالش سپاه نصرت انبوه / ز تیغش پشت اسلامست برکوه

کشد چون از نیام آن تیغ خونریز / زبان در کام دزدد شعله تیز

بود از معجز آن تیغ سیراب / که در یک قبضه دارد آتش و آب

زخون فتنه جویان باده او / سر گردن کشان افتاده او

زبان شعله سرگرم درودش / خم ابروی خوبان در سجودش

شرارش برق خرمن سوز طغیان ز آبش تازه رو گلزار ایمان
قدر با حمله مرد آزمایش ظفر در بازوی خیبر گشایش
شها مدحت کجا یارای عقلست که مجنونست دل شیدای عقلست
من عاجز چسان گویم ثنایت ثنا گوید خدا و مصطفایت
لبم خامش زبانم بی زبانی کدامم دل کدامم نکته دانی
زهی خجلت که کلک بی سرانجام زند در طور قدس مدحت گام
کجا یارا که فکر کوته اندیش نهد در وادی نعتت قدم بیش
حزین در راه عشق پیچ در پیچ ترا پاس ادب باید دگر هیچ
خدایا فکر بی ره آسمان سیر زبانی ترجمان منطق الطیر
که راه نعت پاکان تو پویم ثنا سنجی کنم سنجیده گویم

چمن طرازی این صحیفهٔ لاریب بذکر اشارت غیب

درین خلوت سرای عاری ز عیب دلست آئینه دار شاهد غیب
کند حل هر چه پیش مشکلست آن ز جام جم چه میپرسی دلست آن
فروغ دل چو گردد پرتو افگن چراغ روز گردد شمع ایمن
یکی از محرمان کعبهٔ دل جرس جنبان این فیروزه محمل
بکلک فکر کشاف حقائق رشد بند سطر لاریب دقائق
دلش آئینه دار حسن معنی ضمیرش طور انوار تجلی
سعادت خانه زاد دودمانش رخ دولت بخاک آستانش
گل خوشبوی باغ آشنائی ازو گلبو دماغ آشنائی

از فیضی

نوا سنج گلستان محبت   چو بلبل مست دستان محبت

بجان آگه به تن فرخنده تمیز   چو بخت خود جوان چون عقل خود پیر

بهر وصفی که گویم نام او به   چراغ دیدهٔ ادراک واله

حکایت کرد آن سنجیده گفتار   که در گنجینه بودش درج اسرار

زجام عشق بودم مست و مدهوش   که مژگان گشت با خواب آشنا دوش

چنین دیدم که زیبا منزلی بود   دران خلوت زخاصان محفلی بود

همه صاحبدلان روشن خیالان   مصفا خاطران طوطی مقالان

یکی زان زمرهٔ شیرین تکلم   چو بلبل زد برآهنگ ترنم

زگوهر داشت در درج دهن گنج   درین بزم از سخن شد داستان سنج

چو دری چند کرد آویزه گوش   باو گفتم که ای میخانه هوش

دل آشفته بیک پیمانه از من   خرد را ساختی بیگانه از من

نوای کیست این ابیات دلکش   که چون نی زد بهر بند من آتش

کدامی بلبل رنگین ترانه است   که دستان سنج این شیرین فسانه است

بپاسخ زد بگوشم آن گهر سنج   که ای گنجینه ات را تازه گهر گنج

نوای کلک جان بخش حزین ست   که گنج معنیش در آستین ست

دوات از ناف آهوی ختن کرد   چو تحریر از چمن و ز انجمن کرد

بفیضی زنده شد دل زین سروشم   که صبح آمد باستقبال هوشم

صباحی چون جبین حور بیضا   دمش افسرده جانانرا مسیحا

گریبان چاک یوسف در هوایش   نسیم مصر مشتاق لقایش

بکنج بیکسی بودم غزلخوان
چو بلبل آشیانرا برگ و سامان

گهی بلبل صفت در خوش سروشی
گهی چون غنچه لبریز خموشی

که ناگه از در آن یار دل افروز
در آمد با رخی چون صبح نوروز

چو غنچه لب ز شکر خنده رنگین
بگوشم زد سروش خواب دوشین

رگ اندیشه دیدم زخمه مائل
نهادم در میان این راز با دل

اشارت شد لب رنگین سخن را
که آراید چمن را و انجمن را

محبت بر رگ جان میزند نیش
نوائی میسرایم با دل خویش

بیا ساقی هوای برشکال ست
سبوی غنچه لبریز زلال ست

رخ زیبا چو گل بی پرده بنمای
گره از ابروان مستانه بکشای

خمارم بشکن از جام صبوحی
نگر پیش آید از مستی فتوحی

شمع محبت در انجمن غیرت افروختن و پروانهٔ غیرت سوختن

محبت شیر و دلها بیشهٔ اوست
دو عالم سوختن اندیشهٔ اوست

بود تا صید جانم رنجه اش باد
دلم سیلی خور سرپنجه اش باد

نیارم زیستن بی عشق سرکش
سمندر چون شکیبد دور از آتش

ازین طاقت گداز پیکر طور
خرابات وجودم باد معمور

تعالی زین همای اوج اقبال
جهان را پرورد در سایهٔ بال

ازو ملک و ملک پیرایه اندوز
بهر قد خلعت شایستگی دوز

غمش ننگ داشت در عالم دلی تنگ
شرابش شیشهٔ ناموس را سنگ

ازین آتش بهر خرمن شراریست
وزین غم هر دلی در زیر باریست

اگر جانست غم پرورده اوست ‌ ‌ وگر دل دست و پا گم کرده اوست

خوشا کاری که باشد مشکل از وی ‌ ‌ خوشا باری که آید بر دل از وی

غمش از شادمانی دلرباتر ‌ ‌ جفایش از وفا شیرین اداتر

معاذالله چه گفت این خامهٔ خام ‌ ‌ زبانش را مبادا لذت از کام

وفا و جور همرنگ است در عشق ‌ ‌ امید و بیم یکرنگ است در عشق

رگ پیوند محکم کرده زاول ‌ ‌ دو بینی با هوسناکان احول

باهوس چه بود ز غم پرهیز کردن ‌ ‌ وفا را از جفا تمییز کردن

ازلی جایکه عشق آشنا روست ‌ ‌ دو عالم محو در یکرنگی اوست

تعالی الله چه دریائیست زخار ‌ ‌ در و هر قطره مخزن های اسرار

حبابش جام هشیاری و مستی ‌ ‌ رگ موجش تعینهای هستی

کفش در رقص چون مستان سرشار ‌ ‌ بجاشش جلوه گر عکس رخ یار

دوئی در وحدتش نقش بر آبست ‌ ‌ که خود یارست و خود جام شرابست

ز حدش گشتی فکرت تباهی ‌ ‌ تعالی العشق عن تعب التناهی

بیا مطرب دمی گرمی به نی کن ‌ ‌ سرود عشق را مستانه طی کن

درین دریای آتش خیرگی چیست ‌ ‌ چو بیسوز و نفس خاموشی اولیست

سپند من بود ز آتش بزنهار ‌ ‌ تو گرمروی قدم یکدم نگهدار

خبر جز آگهی از آغاز و انجام ‌ ‌ بترس از بیوفا نیهای ایام

شراری تا ترا در آب و گل هست ‌ ‌ خراش ناخنی در کار دل هست

ز سوز سینه خامان را خبر کن ‌ ‌ چو شمع از سر گذشت خویش سر کن

گلبندی چمن بیان تعریف بهار جان که فصل کامرانیست و بهار جهان که موسم گل افشانی

عجب عهدیست ایام جوانی　گل افشان بهار زندگانی

طبائع ذوق یاب شکر نوش　مشاعر شیر مست بادهٔ هوش

قوی از اعتماد من قوی پشت　کلید فتح باب عیش در مشت

لب مشرب لباغر آرزومند　دهان صبح عشرت در شکرخند

بجام فهم فکرتهای صافی　سر اندیشه مست موشگافی

غم دل از شراب عشق در جوش　برندی زاهد تقوی غم آغوش

دماغ زهد خشک از باده سرشار　حدیث پارسائی خاطر آزار

خرد محو تجلیهاے معنی　بهر صورت تسلیهاے معنی

بذوقی کوهکن را کام شیرین　غزال عیش رام ویس و رامین

زجام حسن مجنون رفته از هوش　بداغ عشق لیلی نسترن پوش

دل بلبل بچونین ناله خرسند　دهان غنچه لبریز شکرخند

بهاران برگ و ساز آرای گلشن　چمن سیران زهر شاخی نوازن

نواسنجان بستان خاطر آزاد　دماغ عندلیبان نکهت آباد

چمن چون نوعروسان پر سر ناز　نگارین جلوه چون طاوس طناز

بصد نیرنگ رنگ گل در افسون　که بلبل را زند پیمانه در خون

عبیر آساست گیسوی ریاحین　بتاب افگنده سنبل زلف پرچین

صبا در کوچهای نکهت گل　سراسر گرد چون آشفته بلبل

چو ماتر دامنان ابر بهاری　زمینای شفق در میگساری

دل آشوب است چاک سینهٔ گل | پریشان است جعد زلف سنبل

زجوشش سبزهٔ نوخط شد لب جو | بیا ای ساقی مشکینه گیسو

بصید وحشتم بگشاے دامی | غبار از خاطرم بزدا بجامی

سلسله جنبانی داستانسرای این داستان در انجمن سماع دوستان

نگردد بوی گل در گل حصارے | دل شیدا کجا و پرده دارے

زهر شاخیست بلبل نغمه پرداز | کجا عاشق کجا پوشیدن راز

مرا از عشق افسونیست در دل | که در دل داشتن کاریست مشکل

زبان گر یکنفس خامش کند زان | دلم گوید اَعِد لی ذکر نعمان

سخن سنجان اگر گفتند ازین بیش | حدیث عشق بازان جگر ریش

چه خوش باشد که عاشق خود سراید | حدیث عشق را طوریکه باید

بهر بزمی که بینی مست و هشیار | حکایت گونهٔ دارد ز گلزار

ولی خوشتر کند از گل فسانه | زبان بلبل رنگین ترانه

صفیر عندلیبان چمن زاد | دهد خوشتر ز تاریخ چمن یاد

نم عشقست غماز دل تنگ | شراب از شیشه بیرون میزند رنگ

چو بلبل پرده از گل میکشایم | سرود عشق را خود میسرایم

که در آغاز صبح کامرانی | جوانی نوبهار زندگانی

دلم در دست آتشپارهٔ بود | سپندم آتشین رخسارهٔ بود

چو شمعم از تقاضای دل زار | رگ جان داشت با آتش سروکار

زخیل سرفرازان سرونازی | نیاز افزا بتے عاشق نوازی

سرو سر گردهٔ نازک نهالان — قرار خاطر آشفته حالان

نمک پاش لب زخم از شکر خند — حلاوت بخش کام آرزومند

می سرجوش حسن هوش پرداز — نگاهش سرخوش از مینای راز

قدح پیمای دوران چشم مخمور — گزک فرمای عیش از لب پر شور

بشست غمزه‌های فتنه انگیز — گشاد آموز ناوکهای خونریز

پریشان کاکلش سر حلقهٔ ناز — سیه مستانه چون طاوس طناز

دل از رشک محبت چاک میگشت — که برگرد سرش افلاک میگشت

نهان در سبزهٔ خطش بناگوش — سمن زار عذارش یاسمین پوش

برانگیزانده در میدان دعوی — لبش گرد از ملاحتهای لیلی

بیاض گردنش دیباچهٔ نور — سواد طره‌اش آیات مسطور

صفای سینه‌اش صاف تجلی — بر و دوشش دل و جانرا تسلی

وفا پروردهٔ خاک در او — خجل مهر از صفای گوهر او

خردمند و ادایاب و سخن سنج — ز گوهرهای معنی خاطرش گنج

دلش گنجینهٔ راز محبت — زبانش نکته پرداز محبت

بسم الله الرحمن الرحیم

مختصری از کتاب مثنوی مسمی بخرابات

ثنا هست پیر خرابات را	که شست از دلم لوث طامات را
خطا کرد ز اندیشه فارغ دلی	چو میخانه بخشید سرمنزلی
مرا با مغان همدم راز کرد	برویم در فیض را باز کرد
در ادوار چندی کرم دور داشت	دل از کاوش هجر ناسور داشت
سرشکم برخساره خوناب بود	دل از آتش شوق در تاب بود
غم عشق بتم در دلش کار کرد	ز اغیار فارغ بخود یار کرد
ز مهرم به میخانه محرم نمود	لبم را به پیمانه همدم نمود
بدست سبو بیعتم تازه شد	لبم دشمن جان خمیازه شد
بهر ذره ام مهر تابان گرفت	رخم گاه هم رنگ جانان گرفت
بوصفش برآمد مرا رنگ و بو	فلا شئ فی حاجتی غیره

فشاندم غبار غم دیرینه را | نشان یافتم یار دیرینه را
شرابی لب تشنه ام نوش کرد | که از وصل و هجران فراموش کرد

در گشایش این نامهٔ سامی و درج گرامی گوید

مغنی نوائی بیا ساز کن | جهان را پر از گوهر راز کن
چنان تازه کن داغ دیرینه ام | که دود رخ برد آتش از سینه ام
نی استخوانم دم صور کن | چو منقار بلبل پر از شور کن
که بخشم قلم را پر آوازگی | نهال سخن را دهم تازگی
کشم پردهٔ معنی بکر را | دهم جلوهٔ شاهد فکر را
که از دیده گویم بر استان | گهی از شنیده کنم داستان
سخن را بسر تاج شاهی نهم | شراب خضر در سیاهی نهم
بده ساقی آن جام یاقوت رنگ | که چون گل درم خرقهٔ نام و ننگ
بر آتش نهم دلق پندار را | بر آرم سر از پیرهن یار را
بیا تا نماندست در زیر گل | بر آریم دستی باقبال دل
براه وفا جانفشانی کنیم | بملک بقا کامرانی کنیم
سر آریم در خط فرمان عشق | بریزیم خون را بمیدان عشق
سر نافه بکشا حزین دیر شد | تامل دگر چیست خون شیر شد
بیا باز کن دفتر راز را | بگو خامهٔ نکته پرداز را
که آهوی چین عزم جولان کند | بسیط زمین عنبر افشان کند
سخن راندن نغز کار منست | سخن در جهان یادگار منست

فروغی که کردم ز دل اقتباس	سپردم بانصاف گوهر شناس
بود از دم پاک اهل حضور	ز کید حسودان ناپاک دور

در صفت دنیای ناپایدار که قبلهٔ کج نظران و دام فریب بیخبرانست و مذمت اهل آن گوید

شنیدم ز مخمور میخانهٔ	که عالم نیرزد به پیمانهٔ
بکش ساغر و فارغ از خویش باش	کم خود زن و از همه بیش باش
نیرزد جهان درم یک پشیز	مکن چنگل حرص بیهوده تیز
فریب جهان رهزن هوش تست	دم نرم او پنبهٔ گوش تست
دل ای بسته چشم فسانه نیوش	نه بندی به نیرنگ این زرد گوش
بیاران یک روزه دلبستگی	گلش غنچه پیمانست و دلخستگی
دغل سیرتان سپنجی سرای	شش و پنج بازند مهره ربای
نبازی ببازیچه خود را مفت	شود ششدر آن خانه کش ور در رفت
چگویم ازین کهنه دیر خراب	که دام فریبست و نقش سراب
نه یارش نشان از وفا میدهد	نه مهرش فروغ صفا میدهد
مگو خرقه پوشانش آزاده اند	که در دام مکر خود افتاده اند
نه از راه و رسم طلبشان خبر	نه از خوی پاکان در ایشان اثر
گرفتار رنج و غم و محنتند	که دنیا پرستان دون همتند
نه از معنی آگه نه از دل خبیر	جوانان جاهل سفیهان پیر
همه رهزنان فقیران بمکر	همه دام تزویر با عمرو بکر

درونشان خراب و برونشان بترم | همین بیت معمور ایشان شکم
چه حالست یارب درین مشت خاک | که یکدل نمی بینم از شرک پاک
نه در قید دین زاهد دلق پوش | نه با یاد حق صوفی خودفروش
نه در حد خود عامی تیره رای | نه در فکر خود واعظ خودنمای
نه مسجد بجا ماند نه خانقاه | که گردیده گیتی از ایشان تباه
همه بستهٔ دامی و دانهٔ | بخود یار از دوست بیگانهٔ
بیا ای فقیر پراگنده روز | زمن بشنو این نکتهٔ دلفروز
بخود بنگر از دیدهٔ عیب بین | ببین زشت کیشی و یا پاک دین
خود انصاف ده ای خردمندزاد | که جنت روی یا به بئس المهاد
چه در سینه داری ببین ای دغل | بگو دل بکو نقش لات و هبل
بخود دیدهٔ عبرتی باز کن | خجل گر نگردی بما ناز کن

در تحسر فرقت رفتگان و تذکر حال گذشتگان گوید

کجا رفت آئین مردان حق | چه آمد کزین سان سیه شد ورق
کنم یاد چون سیرت رفتگان | گشاید دل از دیده سیل دمان
کجایند مستان صهبای عشق | دل و دین بدستان سودای عشق
کجایند آن سالکان طریق | که در جامشان باد شهد رحیق
کجایند آن یارکان کهن | که ناید بگوشم از ایشان سخن
از انانکه دیدیم و بودند چند | نشان هیچ ندهد جهان نژند
ندارم یکی زان همه یادگار | چه سازم به تنهائی روزگار

چه رسمست این دهر غدار را | که از یار سازد جدا یار را
همان به که آرم به میخانه رو | کشاید مگر کار دست سبو
مگر هستی از غم خلاصم کند | قدح محرم بزم خاصم کند
بیا ساقی مهر و پیکر بیا | بیا ای بیالا صنوبر بیا
سر عاشقان سایه پرور تست | طبیب دل ناتوان ور دست
بده می که مخمور و بیطاقتم | بخون تشنهٔ تقوی و طاعتم
مے کان بحق آشنائی دهد | ز بیگانگیها رهائی دهد
بده ساقی آن باده صاف را | مبدل کن جمله اوصاف را
شرابی که آسایش جان از وست | ز خود رفتگیهای مستان از وست
خمار شبم مے فشارد گلو | شرابم ده از جام خورشید رو
بده ساقی آن خصم زهد و صلاح | طلعت الثریا وکاد الصباح
صبوری ز دل رخت بیرون کشید | مرا حسرت باده در خون کشید
دل ناصبور مرا چاره کن | یکے جرعه در کام میخواره کن
بده ساقی آن جام کیخسروی | که صبرم ضعیفست و انده قوی
مگر نیروی مے توانم دهد | ظفر بر غم بیکرانم دهد
چه خوش گفت جمشید روشن روان | که می نور جانست و تن را توان
بده ساقی آن روح پیما قدح | که جان را فتوحست و دل را فرح
غبار ضمیرم گرفتست اوج | فتادست دریای اشکم بموج
کسے کو که راحت کرائی دهد | مگر کشتی مے رهائی دهد

در سماع سخن از شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی و تاثیر آن نغمه پردازی

سرایندهٔ دوش وقت سحر — دو بیتک سرایید خوش با اثر
کلام سخن سنج شیرازیست — که گیهان خدیو سخن سازیست
ز مسکینیم روی در خاک رفت — غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار — که در پیش باران نپاید غبار
مرا ناله آوازهٔ هوش زد — سرشک غم از دیده ام جوش زد
جگر کاوی گریه بیتاب کرد — بدامن دل از دیده خوناب کرد
بخون خفته مژگان دریا مدار — چو ابر سیه دل ببارید زار
چو از آتش دل بجوش آمدم — همایون سروشی بگوش آمدم
که نبود شگفتی ز آمرزگار — گر از قلزم رحمت بی کنار
چو کام دل خاکساران دهد — ترا ابر رحمت ز مژگان دهد
غبار غم سینه شد کاسته — فرو خفت این گرد برخاسته

ذکر تلقین ارشاد مآب استادی نور الله مضجعه

مرا داد روشن روانی سبق — که بادا بروحش تحیات حق
که ای کودک اخلاص اندیشه ساز — مبرا دل از نقش اندیشه ساز
بدان رسم اخلاص آنحال را — که از خود نه پنداری افعال را
توکل بود رستن از آز و طلب — فرو بستن چشم جان از سبب
نه تجرید تجرید تن از قباست — که تجرید تجرید نفس از هواست
بود صوفی آن یار صافی ز عیب — که در دیده اش نیست جز نور غیب

فقیر آن بود در طریق فنا ‌ ‌ ‌ ‌ که جز حق نیابد بچیزی غنا

محبت فنا در بقای حق ست ‌ ‌ ‌ ‌ که بی چند و چون هستی مطلق ست

شراب محبت کسی نوش کرد ‌ ‌ ‌ ‌ که خود را بکلی فراموش کرد

بود سفله آن ست وعد و وعید ‌ ‌ ‌ ‌ که حق را پرستد به بیم و امید

بدان تقوی آن را که اقران تو ‌ ‌ ‌ ‌ نگیرند در حشر دامان تو

جوانمردی آن باشد ای نکته رس ‌ ‌ ‌ ‌ که هرگز نگیری تو دامان کس

بود عفو اغماض جرم عباد ‌ ‌ ‌ ‌ کرم آنکه آزار نیاری بیاد

نشان حسب ترک ما و منی ست ‌ ‌ ‌ ‌ ز خود گر نیارد گذشتن دنی ست

ز آبا نگردد نسب مکتسب ‌ ‌ ‌ ‌ کند رفعت نفس عالی نسب

نگیری ره لاف جولاه را ‌ ‌ ‌ ‌ نشانها بود مر این راه را

ای بافنده ۱۲

بگفتن نمیگردد آزاد رق ‌ ‌ ‌ ‌ ز دعوی شود مدعی کی محق

اساس سلوک سبیل وصال ‌ ‌ ‌ ‌ بود صدق اقوال و حسن فعال

در خطاب بادشاه که صلاح وی صلاح این کارگاه و فسادش تباهی نظام انامست گوید

الا ای جهاندار فرخنده خوی ‌ ‌ ‌ ‌ دمی گوش بگشا بفرخنده گوی

نخستین نکو گیر راه سلوک ‌ ‌ ‌ ‌ که خلقی گراید بدین ملوک

جهاندار باید پسندیده کیش ‌ ‌ ‌ ‌ غم پیروان خور بدنبال خویش

قلاوز راهی بیندیش حال ‌ ‌ ‌ ‌ مبادا که باشی دلیل ضلال

رهبر ۱۲

وگر خود ندانی ز داننده پرس ‌ ‌ ‌ ‌ ز روشن روان شناسنده پرس

خرد پروران را خریدار باش ‌ ‌ ‌ ‌ تن تیرهٔ سفله گو خار باش

بپرورتن عقل مشکل گشاے | بدامن شرو هان باهوش ورای
بتدبیر سنجیدگان کارکن | نه مغز خرد سر گران بار کن
سبکسر نباید بکار اے پسر | که طبل تهی به ز بی مغز سر
بروشن روانی برآور دمے | که یک مرد دانا به از عالمے
نظر کن در احوال دانشوران | که بے خار نبود گل و ضیمران
بهر فرقه در دیر و بتخانهٔ | بود در میان پاے بیگانهٔ
بهر خم که بینی بود درد و صاف | فراخست پهنای میدان لاف
چو دعوے گرانرا شماری تهی | کند از تو دانشده پهلو تهی
بجائی که باشد رواج خذف | چرا گوهر آید برون از صدف
بدعوی میسّر بُدے گر هنر | فلاطون شدی لائی خیره سر
فرومایه گر بدزدد دو حرف | نگردد هم آورد دریای ژرف
نهان تیغ مصری و چوبین کند | عیانت پیش نظرهاے تند
فریبنده دنیاست سنگ محک | چو خواهی نماند پس پرده شک
بگیر ای نکورای عبرت سگال | عیار حریفان بخوی و خصال
بصورت همه آدمی پیکرند | بسیرت بسی کم زگاو و خرند
زهر پیکرے آدمی زاده است | بسے صورت از مردمی ساده است
فریبا نگردی به نیرنگ دیو | چه معنی دهد صورت رنگ وریو
حذر زین دغل سیرتان دغا | وزین جو فروشان گندم نما
یکے چند سنجیدگانرا بسنج | مده دل بدنیا بشادی و رنج

ترا خانه در عالم دیگرست — سرای تو بیرون ازین ششدرست

ترشش روز پند سخنگو مکن — نکو خواه را تلخ باشد سخن

برو گوی مهران فیروز بخت — که با دوست نرمست و با خصم سخت

رگ و ریشهٔ قسوت از دل بکن — که سنگ درشتست نشتر شکن

نگیرد بتو پند حکمت پژوه — چو باران رحمت به بنیاد کوه

به پیش دم ناصحان خاک باش — پذیرای حق از دل پاک باش

چو شیران سر آور بیک گونه رنگ — بهل مکر روباه و خشم پلنگ

قوی دار دل را و همت بلند — به همت توان گشت فیروزمند

بکاری که در وسع کوشنده نیست — همانا میان بستن از ابلهی ست

چه خوش گفت پیر مغان زردهشت — شود رنجه زد هر که بر کوه مشت

بغفلت میاور بسر ایام را — فریبا مشو دانه و دام را

چه شد فر دیهیم گردن کشان — که دوران ندارد از ایشان نشان

جهان سروران را چه شد تاج و گنج — که بردند و رفت سامانش رنج

تهیدست رفتند از ملک و مال — فطوبی لمن نال خیر المآل

گرفتند و بستند و دادند چند — بهمت به نیرو و بخم کمند

بران دستهای کتان پیرهن — کنون پوست نبود چه جای کفن

چو تنگی کند آستین عدم — نگردد یکی دست زانها علم

ترا تا نه بست است دست آسمان — غنیمت شمر فرصتی آخرده دان

براحت چه خسپی ابا تاج و ترک — بگردت فقیران بی ساز و برگ

بموئینه پنهان چو در نافه مشک / شکم بی طعام و گلوگاه خشک
مجو راحت از برگ و ساز طرب / تن آسائی خلق یزدان طلب
نه بندی چو ظالم بخشم کمند / ببایدت دل از ملک و اقبال کند
چه رونق بماند در آن مرز و بوم / که بازو گشاید ستم کار شوم
مکن پرورش سفله را زینهار / درختی که خارست بازش مکار
پذیرفتن از تو زما گفتن ست / دنی پروری کشور آشفتن ست
اگر رفعت پایه داری هوس / بداد دل ناتوانان برس
بدیوان شاهنشه بیهمال / ز بیداد ظالم پژولیده حال
بنالد که سلطان سزا میدهد / تو چون داد ندهی خدا میدهد
بملک تو هر جا که بیداد رفت / بود از تو چون از میان داد رفت
دل عاجزان بر نتابد خراش / ز آه ضعیفان حذرناک باش
بترس از غریو هژبران جنگ / حذر کن ز افغان دلهای تنگ
مشو سخرهٔ دشمن دوست روی / که بخت کند آن نکوهیده خوی
شبانی که نازد بچنگال گرگ / زبونست سودش زیانش سترگ
نه پیچی بلذات نفس دژم / چه لذت فزونتر ز عدل و کرم
دد و دم رود ماند بجا نام نیک / خنک آنکه جوید سرانجام نیک

حکایت در محافظت حال و مراقبت مآل

یکی بار دل در گل افتاده / سخن راند در خبث آزاده
سخن چین حدیثش بآزاده گفت / نگر تا چسان گوهر راز سفت

که بگذار بیهوده گفتار را / بهر کنج نغمه بکشای منقار را

سراهست در پیش راهی شگرف / بصد حیرتم غرق دریاست ژرف

بساحل اگر بخت شد رهنمون / ودین لجه رخت من آید برون

ندارم ز بد گفتنش هیچ باک / کجا گیرد آلودگی جان پاک

وگر بر نیاید سبویم درست / شود رشتها پنبه و کار سست

ازانم نکوتر نگوید کسی / سزاوار نا خوشترم زان بسی

حزین سیرت رهروان یادگیر / سراسر حدیث جهان یادگیر

ترا با خود افتاده آمرزگار / به نیک و بد کس مبر روزگار

حریفان دغل باز و ره پیچ پیچ / مبادا که فرصت ببازی بهیچ

حکایت در توسل کلبی بجریم جلال قادر بی همتا و تجافی از ماسوا

سفر پیشم آمد شبی فصل دی / ره از تا قم برف پوشیده پی

نهان از رفیقان و یاران خویش / گرفتم بتنهائی آن راه پیش

شبی تیره دل بود و ره ناپدید / بفرسودگی پای سعیم رسید

چو بیچاره شد رای فرزانگی / زدم بر قدم بانگ مردانگی

بمردی شود کار مردان درست / ز سستی شود عاقبت کار سست

چو نیمی گذشت از شب قیرگون / قضا شد بمعموره رهنمون

نه یاری در آن بوم و بر داشتم / نه جائی که آرام بسر داشتم

بگشتم زبیگانه روی دهر / غریبانه چون روستائی بشهر

سگان غضب او انگن از هر کمین / گرفتند غوغا چو شیر عرین

چو مردم نداند ز دشمن ز دوست | اگر سگ نداند چه تاوان بر اوست
بنودم بهر کوچه رخت شتاب | نگردید از هیچ سو فتح باب
ز بسیاری برف و سرمای سخت | کشیدم به گلخن سحرگاه رخت
یکی مغ دران آتش افروز بود | که از گرم خوئی جگرسوز بود
بگفتار ناخوش بکردار زشت | که برق او باد خاک کنشت
بدل هشت زن شد ز حرف درشت | ثناسا نشد کین درش ست و مشت
حکیمانه بستم لب از پاسخش | شد از طرح من فیل ماتی رخش
ز تندی خجل گشت و خاموش شد | جفاکیش ازین فن وفاکوش شد
ز آتش عیان شد پس از ماندگی | باسکندرم چشمهٔ زندگی
مرا بخت خورم بد سیاه زشت | زگلخن وما نید اردی بهشت
چو در دید دودش شکر خواب شد | رمادش مرا فرش سنجاب شد
بناگه یکی مست شوریده سر | تن از بیم لرزان چو شاخ از تبر
هراسان در آمد ز تاب عسس | گره در گلو گشته تار نفس
دران کنج گلخن خزید از هراس | تضرع کنان با مغ ناسپاس
مرا خنده آمد بر اطوار او | کشودم زبان را به تیمار او
دل آسایش دادم و دلدهی | باآئین فرزانگی و مهی
چو همدم دم غمگساری گماشت | بخویش آمد اندکی ز بیمی که داشت
بعذر آوری گفت آن نیم مست | که نشتر مرا در رگ جان شکست
چنین کرد عسس وار آلوده باک | تو گر داشتی از خداوند باک

مرا سوختی جان ز شرمندگی — تو بر عرش سودی سر بندگی

حکایت در آیین فتوت و شیوهٔ مروت

شنیدم که عیسی علیه السلام — خری داشتی کاهل و سست گام

بروزی نکردی دو فرسنگ طی — خر از مردمی کی شود تند پی

قضا را ببودش شبی میل آب — دل عیسوی از غم وی بتاب

ابا شغل طاعات و طول نماز — دوام نیاز و مناجات و راز

در آن شب نیارست آسوده بود — شنیدم دو صد نوبت آبش نمود

حواری تعجب کنان از شگفت — فضولانه پرسید و پاسخ گرفت

که گر تشنه باشد خر بی زبان — چه سازد گرا آورد ترجمان

مروت نباشد که روز دراز — کشد بار و ماند بشب تشنه باز

شود آتش جوری انگیخته — بخاک آبرو گرددم ریخته

نباید شدن غافل از کار او — حوالت بما رفته تیمار او

حزین از روشهای نیک اختران — جوانمردی آموز و دل نه بر آن

ز جام مروت شرابی بزن — دل خفته را مشت آبی بزن

مکالمهٔ شیخ الرئیس با کناس در قناعت و ترک تحمل منت از ناس

نگارندهٔ قصهٔ باستان — رقم کرده بر دفتر داستان

که از پور سینا شنیدم که گفت — در ایام خود آشکار و نهفت

نگردیده ام ملزم از هیچکس — مگر از یکی گبر کناس و بس

که پویان براهی شدم بامداد — گذر بر یکی از مزابل فتاد

بشغل خود آن گبر مشغول بود — تفاخر کنان نغمه می سرود
بنا و بنخشش اینکه ای نفس ازان — بعزت ترا داشتم در جهان
که شایان حرمت ترا یافتم — ببر جسلهٔ عزتت بافتم
شگفت آمد از وی مرا این کلام — بدو گفتم ای یاوه گفتار خام
ندانسته چون ز گوهر خزف — سزد گر بلافی بعز و شرف
نگه کرد بر روی من خیر خیر — بگفتا که ابله توئی نه فقیر
تقاضای روزی ز شغل خسیس — بسی بهتر از امتنان رئیس
ندانسته عزت خود ز دل — سفیهانه بر ما چه خندی چو گل
فرو ماندم از راندن پاسخش — بهر دید شرمم نگاه از رخش
چنان مهر بر لب مرا زد سکوت — که دل گفت یا لیت آنی اموت

در مذمت طمع و زشتی آن گوید

شبی سر بر آوردم از جیب خویش — چو آمی که خیزد ز دلهای ریش
طمع جلوه گر شد مرا در نظر — ز هر زشت رو پیکری زشت تر
بدو گفتم ای راندهٔ بخردان — پدر کیستت باز گو در جهان
بگفتا که شک در قضا و قدر — نظر بستن از خالق نفع و ضر
بگفتم که از پیشهٔ خود بگو — چه بافی درین کارگاه دو رو
چه صنعتگری داری از جز و کل — بگفتا ز بونی و خاری و ذل
بدو گفتم از حاصل خود خبر — بگو شمهٔ باز ای خیره سر
آلت کدامست و غایت کدام — بگفتا که حرمان بود والسلام

حکایت سیرت بهرام با عدل و داد و شفقت و انصاف با عباد

شنیدم که در عهد بهرام گور | نمود از قضا قحط سالی ظهور
چو صحرای محشر زمین تف گرفت | بدریوزه آسمان کف گرفت
سحاب سیه دل نشد مهربان | بحال لب تشنهٔ خاکیان
بخیلی نمود ابر بر کائنات | بمهد زمین سوخت طفل نبات
ز خشکی بر اندام خاک دو توه | عروق شجر شد چو رگهای کوه
ز تاب فروزنده مهر بلند | زمین مجمر و دانه بودش سپند
بطامی چو پستان بی شیر شد | ز خشکی چو پیکان گلوگیر شد
برید آب سر چشمه را آسمان | ز گردش فتاد آسیای دهان
بفرمود بهرام فیروزمند | کز انبارها بر گشایند بند
بجنبند کانی که در کشور اند | بجمشید کایشان عیال منند
چه مردم چه حیوان بهر صبح و شام | بسازید بایستهٔ او تمام
نه در ره نه در شهر و نه در سواد | کسی را بدل نگذرد فکر زاد
نماند کسی در همه دشت و کوه | که از تنگی قوت باشد ستوه
ز خایر کشود و خزاین فشاند | بآب کرم آتشی را نشاند
کف شه چو میکال رزاق شد | پذیرای حاجات آفاق شد
بهر جا ز اقطار و بلغار و چین | ز نمله نشان یافت وز انگبین
ستوران فرستاد و زر کاو زند | بروزی خوران بید ریغش دهند
وصیت همین بود شه را مدام | بخد متگذاران مانند و نام

هندوله ۱۲

که هشیار باشید و آگه بسی مبادا که بی برگ ماند کسی
شنیدم نبارید سالی چهار وز احسان او بود گیتی بهار
رساندند شه را خبر منهیان که در دشت تفسیدهٔ خاوران
یکی مرد صحرانوردی بمرد همانا بانعام شه ره نبرد
جوانمرد شه را بشورید دل بر آنکس که پایش فرو شد بگل
بفرمان پذیران نکوهش نمود کز این غفلتِ هوش فرسا چه بود
پلاسی ببر کرد چون سوگوار بیزدان چهل روز بگریست زار
کزین ناتوان بنده تقصیر شد ز بیداد من داد او دیر شد
نگیری باین غافلِ ناسپاس که رزق از تو آید نه زین ناسپاس
من از بندگانِ کمینم یکی ولی در رهِ آز چابک تکی
همان کردهٔ قسمتِ بندگان قناعت نکردم بقسمی ازان
گرفتم فرا قسمتِ خلق را بر بندی قبا کرده ام دلق را
فزونی ربودم منِ بوالفضول چه سازم ببازار رد و قبول
بانصاف اگر گرمی داوری بیاران خود یاری و یاوری
نی مرد این عاجزِ ره نورد بدل خون گرم و بلب آه سرد
ز بیداد من خون شدش ریخته بدامان من خونش آویخته
شبی بود چون شمع در اشک و آه که آمد بخوابش سروش آله
که نزال تو شد رحمتِ سرمدی نکو خواه خلقی نه بینی بدی
شفاعت گرت جان آگاه شد نیاز تو مقبول درگاه شد

سخن کوته آن شاه با داد و دین | بسائید در شکر یزدان جبین
چو انصاف خسرو بیاراست ملک | قضا بر محیط بلا ساخت فلک
ببارید ابر و ببالید کشت | بسیط زمین گشت خرم بهشت
خزان شد بهار و چمن شد جوان | سمن جلوه گر گشت و سوسن چمان
هوا گرد کلفت فشاند از زمین | بیاراست ریحان خط عنبرین
فراخی چنان شد بهر برزنی | که هر مور شد صاحب خرمنی
نه بستند نقشی درین کارگاه | به از عدل شاهان کشور پناه

حکایت از تاریخ دهقان در عقوبت صحبت احمقان

رقم کرده با نوک کلک دبیر | بنامه جهاندیده دهقان پیر
که از عهد شیث و کیومرث و جم | چنین ست رسم ملوک عجم
که چون خشم گیرند بر عاقلان | نشانندشان همسر جاهلان
غضب چون نمایند بر بخردی | بزندان کنند اندرش با ددی
نه آن دد که مردم دری کار اوست | همان دد که از مردم سفله خوست
بتر زین نباشد عذابی الیم | که با احمقی همسر افتد حکیم
کریمی که جفت لئیمان شود | برو سختی مردن آسان شود
ازین ست کز سرور کائنات | جهان معانی علیه الصلوة
چنین ست فرمان که باشد سه تن | سزای ترحم بدور زمن
عزیزی که خرخش بخاری کشد | توانگر که از فقر تلخی چشد
سیم مخروی کز جفای سپهر | شود سخرهٔ جاهل دیو چهر

خدای کرم گستر ذو الجلال
نیوشندهٔ راز و دانای حال

مرا زین سه محنت رهائی دهد
وزین بستگی دلگشائی دهد

در نوائب زمان و معاتبهٔ سفلگان گوید

بعهدی که طبعم نوا ساز بود
صریر نیم نغمه پرداز بود

حماری بدعوی دهن باز کرد
ز حنجر خانه ع ع آغاز کرد

چو سنبل برآشفت کلک دبیر
که منکر صدائیست صوت الحمیر

چو خر دعوی نکته سنجی کند
ورق زشت چون روی زنگی کند

چها میکند سفله پرور جهان
الی الله اشکو کروب الزمان

بجائی رسیدست ادراک و هش
که خر نغمه سنجست و بلبل خمش

مرا پنجهٔ شیر گیر قلم
بران شد که نالش بپیچد بهم

بدرد بر اندام جرم خبیث
زبانش بنالد که این المغیث

سر مار را کوفتن طاعتست
زره خار و خس رفتن حکمتست

چو کژدم گذاری فراغت چه حد
تن آسائی از خلق یزدان رمد

ولیکن نیارست طبع غیور
که سر پنجه بازد بخفاش کور

نزیبد که درگیر و دار سگان
شود پنجهٔ بازوی شیر ژیان

مرا خامه شیرست بل اردشیر
که افگنده در مغز گردون صریر

بجائی که گردون فرازی کند
سر خصم با نیزه بازی کند

چو گردون علم کاویانی درفش
رخ مدعی چیست زرد و بنفش

چنینست هنجار گردون پیر
که با بلبلان زاغ سنجد صفیر

تغافل کند خامه ام تن زده	که بی بانگ خر نیست این خرگده

حکایت از واردات خویش

فتادم شبی در بیابان رہے	نمودم بسے راه سرگشته طے
شبے تیره دل چون سر زلف یار	پریشان دو رهم من از روزگار
بسے پیشم آمد نشیب و فراز	که نادیده بودم به عمر دراز
دران دشت حیرت ندیدم رہے	نجستم نشانے ز منزل گہے
اساس شکیبائی از جای رفت	که هوش از سر و قوت از پای رفت
ز سعیم فزون کار دل خام شد	زبان چون جرس خشک در کام شد
به گم کرده راهان تفسیده گام	خط جاده مے باید و خط جام
نهان بود شب در سیاهی فقط	سوادی نشد روشن از این دو خط
دران شوره زار قیامت نهیب	مرا سوخت گرمای دوزخ لهیب
زلال حیاتم شد اندر مغاک	طپان اوفتادم چو ماهی بخاک
گسست از طپش تار و پود امل	گلوگیر جان شد پلنگ اجل
کشاکش چو تار نفس بر گسیخت	برخساره ام رشحه چند ریخت
برآمد فرو خفته چشمم ز خواب	که روشن شود چشم نرگس ز آب
چه شد گر قضا دشنه خونخوار داشت	که سرگشتگیها بمن کار داشت
همانا که فرخ لقا خضر بود	که گرد غم از چهره ام میزدود
بکف جرعه داشت کوثر سرشت	تموز مرا کرد اردی بهشت
سبک چشم از جای شوریده دار	زدم بوسه بر دامنش بیشمار

گرفتم سر آستینش بچنگ / بنالیدم آنسان که بگداخت سنگ
سرم را گرفت از کرم در کنار / غم از دل رود چون رسد غمگسار
نهاد آن سفالین قدح بر لبم / برآمیخت با موج کوثر تبم
غم و رنج دیرینه از یاد رفت / غباری که دل داشت بر باد رفت

حکایت در مکافات درست کرداران و مجازات نیکو کاران

شنیدستم از راوی باستان / که سلطان عادل انوشیروان
گذر کرد روزی بدهقان پیر / که هر موی او بود چون جوی شیر
بصورت کمان بود آن خسته حال / که میگشت با قامتِ خم نهال
عجب ماند سلطان بارای و هوش / ز پیر اَمَل پرور سخت کوش
عنانِ نگاور کشید از نورد / پی آزمونِ جهان دیده مرد
حکیمانه پرسید ازو کاین نهال / ثمر میرساند پس از چند سال
جهاندیده گفتا جهاندار را / که خواهد ثمر سال بسیار را
جهاندار گفتش نهی حرص و آز / که طی کرده راه عمر دراز
هنوزت درین تنگنای محل / فراخست میدان طول اَمَل
تبسم کنان پیر روشن روان / بپاسخ چنین گفت کای نکته دان
نیم بنده فرمان آز و اَمَل / که دل میخراشم بذوق عمل
بیک عمر در کشت زار جهان / نخوردیم جز کشته دیگران
کنونم مکافات را کاربند / بکاریم تا دیگران برخورند
جهاندار گفتش زهی زنده پیر / مرا زنده کردی باین خوش صفیر

چو کان خرد دید در پیکرش
بخشید یک پیل بالا زرش

چو احسان شه دید پیر نژند
بخندید کای شاه فیروزمند

بدین جستی و چابکی از نهال
ثمر یافتم دولتت بیهمال

باین زودی ای خسرو کامگار
کدامین نهالست کاید ببار

شه این نکته بشنید و چون گل شگفت
دو چندان زرش داد و پدرود گفت

حزین از دل و دست فرسوده کار
مکافات نیکان چه داری بیار

ترا جز سخن گفتن نغز نیست
ز کردار جز خامه در دست چیست

سر خامه ات آسمان سای باد
کلامت بدلها پذیرای باد

نه پیچیده تا پنجه ات روزگار
بدلها نهال نوالی بکار
(ای احسان ۱۲)

نگوئی که با قلت فرصت هنوز
چه دانی که بیند شبت روی روز

چو مرغ سحر خوان نوائی بزن
باین خفته شکلان صلائی بزن

حکایت در تحذیر از انس بزخارف کودک فریب

شنیدم که یحیی بن برمک پگاه
ببغداد و میدید عرض سپاه

جوانی بدید از هزبران جنگ
که بر بسته بر خنگ چرم پلنگ

زخامی بدان شیوه مشغوف بود
نمایش کنان جلوه می نمود

ز وضعش برآشفت و دیدش شگفت
دل پخته مغزش میدان گرفت

بگفتا بگوئید این خام را
نسنجیده نیرنگ ایام را

زخامی چه نازی باین پاره پوست
اگر پوست از مغز دانی نکوست

نهشتند این بر پلنگ درشت
چسان اشهب را بماند بپشت

چنین ست رسم خسیسان دهر — که از کمتر از خویش گیرند بهر
شریفی بباید که از کائنات — فشانند چو ما دامن التفات

در فصل خطاب و خاتمهٔ کتاب گوید

حزین از سخن سنجی بی حضور — دل نکته پرداز من شد نفور
چه یارا زبان را چو دل یار نیست — چو دل تنگ شد جای گفتار نیست
دو نیمست و تنگست دل چون قلم — با این خامهٔ تنگ شق چون کنم
همان به که از نغمه گردم خمش — درین تنگنای سخن سنج کش
اگر هست گوش نیوشندهٔ — شناسای در و خروشندهٔ
تواند ز یک نکته ام طرف بست — وگرنه چرا بایدم سینه خست
سخن سنج اگر هست هشیار مغز — کند قوت جان این گهرهای نغز
ازین نامه گردون پر آوازه شد — روان سخن گستران تازه شد
نوائی که این خامه بنیاد کرد — دل طوسی و رودکی شاد کرد
بگوشش نظامی اگر میرسید — سروش من خسروانی نشید
بتعظیم من رخ نهادی بخاک — که احسنت ای نیر تابناک
وگر سعدی شهد پرور ادا — شنیدی ز صور نی من نوا
سماعش ز سر عقل بردی و هوش — زبان همه گردی شدی جمله گوش
وگر نخلبند سخن پروران — رطب بردی از من شدی مدح خوان
که نازد بدوران چرخ اثیر — بکلک جوان تو ناهید پیر
ترا خامه شیریست زوبین بدوش — بمیدان چرخ پلنگینه پوش

چو نظمم زلال خضر صاف نیست ز انصاف میگویم این لاف نیست

نبودی اگر دهر ناسازگار جهان کردمی پُر دُرِ شاهوار

نفس بر لبم جوی خونی شده است غبار دلم بیستونی شده است

مرا از خداوند فریادرس سبکباری دل امیدست و بس

باین نکته بستم قلم را زبان تحصنت بالمالک المستعان

خرابات ما فیض بنیاد باد خراباتیان را روان شاد باد



بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچهٔ مطمح الانظار

ای دل افسرده خروشت کجاست / خامشی از زمزمه جوشت کجاست

ملک سخن زیر لوای تو بود / رامش دلها ز نوای تو بود

طنطنهٔ پرده کشائیت کو / دبدبهٔ نغمه سرائیت کو

زمزمهٔ سینه خراشت چه شد / نالهٔ الماس تراشت چه شد

طرز نوایت زدی از تازگی / مقرعه بر کوس خوش آوازگی

زیر نگین ملک سخن داشتی / معجز هاروت شکن داشتی

صور قیامت ز نیت میدمید / فیض طرب در چمنت می چمید

بود ترا خامهٔ مشکین رقم / ملک کشاتر ز کیانی علم

رعشه قلم را ز بنانت فگند / صرصر دی سرو جوانت فگند

آتش غم نالهٔ جانکاه سوخت / در نفس آباد گلو آه سوخت

آتش پنهان ترا دود نیست
مشعله افروزی داغت نماند
آوخ ازین کلفت و افسردگی
محرم دل کو که سرایم غمی
خاک نشین ست حزین آخرت
مرکز خاکی نه پذیرد ثبات
صاف سلوکش همه آلایش ست
چون تو همائی پر همت برآر
هان نشوی از هوس دیده تنگ
زابرص روز و شب این کهنه دهر
دیده بهنا و بینش فروز
پردهٔ شب باز به پیش چراغ
باصره کالیوه کند هوش و نگ
لولی دنیا چه وفائی کند
عهد سبکسر نکشیده است دیر
از رهِ سیلاب خطر داشتن
ره سپر عمر ز پنجه گذشت
نیر شیب تو دمید از شباب
سبزه خزان گشت و سمن بر ارست

لعل لبت خون دل آلود نیست
پیه دماغی بچراغت نماند
با همه آتش نفسی مردگی
همنفسی کو که برآرم دمی
خاک نهاده ست ببالین سرت
خیز ازین رهگذر حادثات
رفتن ازین مرحله آسایش ست
این ده ویرانه بچندان سیار
شیفتهٔ لیل و نهار دو رنگ
غیر دورنگی نتوان یافت بهر
بازکن و پردهٔ حیلت بسوز
شعبده انگیز بود در دماغ
لعبت این پرده بود ریو و رنگ
گردش گردون چه بقائی کند
مهر فلک سست و جهان زود سیر
ناگذرانست گذر داشتن
خاتمه بر دفتر هستی نوشت
صبح برافگند ز عارض نقاب
موی چو مشک تو بکافور شست

شمع فروزنده ستاره نیست — هوش بسر نور بنظاره نیست
گوهر ارزنده ات از تاج رفت — خیز که سر یار بتاراج رفت
جلوهٔ تو شمع سحرگاهی ست — قافله سالار نفس راهی ست
دولت آن شعله که افروخت درد — جسم گدازان ترا پاک خورد
شمع صفت تیرگیت نور شد — بوتهٔ خارت شجر طور شد
پرده پرستان دگر ساز کن — خطبهٔ دیوان نوآغاز کن
تازه نما باربدی پرده را — شهد چشان کام جگر خورده را
خیمه برامشگه تجرید زن — وجد کنان نغمهٔ توحید زن

فی التوحید

ای رقمت سلسله بند وجود — در خط فرمان تو اقلیم جود
راتبه خوار قلمت مغز جان — مغز پذیر کرمت استخوان
نقطهٔ از خامهٔ تو کائنات — رشحهٔ از چشمهٔ فیضت حیات
پرده کشای نفس راستان — سلسله بند گهر داستان
نغمه طراز چمن جان و دل — جرعه ده انجمن آب و گل
مصطبه آرای صبوحی کشان — مشغله افزای غم مهوشان
غازه کش چهرهٔ تابنده حور — دایه ده چشمهٔ پاینده نور
غالیه سای قلم مشک ریز — نافه گشای نفس مشک بیز
روشنی چشم بلند اختران — شاهد دلهای نکو محضران
سرمه کش چشم جهان بین عقل — عاشقی آموز دل و دین عقل

بارقه افروز چراغ یقین — برق بخرمن فگن کفر و کین

لعل طراز خزفت جزو کل — از شرف گوهر ختم رسل

فی النعت

ای گهر افروز وجود از نخست — از تو کتاب الله معنی درست

خاتم این نادره و شش محضری — فاتحه و خاتمهٔ دفتری

نور ازل طلعت غرای تست — طور شبستانی حرای تست

جودی اگر مرحله پیما شود — خاک ره وادی بطحا شود

زندگی آموز مسیحا دمت — چشمهٔ حیوان نمی از زمزمت

غایت ایجادی و مقصود کل — اصل وجود همه خار و تو گل

مخزن علمی و کمال عمل — مشرق نوری و جمال ازل

مایه ور از بحر سخایت سحاب — سایه نشین علمت آفتاب

خاک رهت ناصیه پیمای ملک — عدل تو معمار بنای فلک

سرمه کش دیدهٔ امید و بیم — گلشن ایجاد بخلق عظیم

شمع رخت انجمن افروز دل — داغ غمت برق هوس سوز دل

پیش لوای صف پیغمبران — پیش عطای کف دریا و کان

خاک رهت جبههٔ تسلیمها — جز به ده فقر تو اقلیمها

می برم از دولت ارشاد تو — طاعت ابن عم و اولاد تو

فی المنقبت

شاه سوار صف هیجا علی — واقف اسرار خفی و جلی

آیتی از منقبتش هل اتی رایتی از مکرمتش لافتی
نفس نبی باب شبیر و شبر ناصر دین سرور عالی گهر
قافله سالار همه رهروان داغ کش ناصیهٔ خسروان
والی ملک و ملکوت از ازل برتر از اندیشهٔ خلقش محل
جادهٔ حق مسلک و منهاج او دوشش نبی پایهٔ معراج او
صدر نشین صفحهٔ ایجاد را عرش گزین علم خدا داد او
ساقی جان از می کوثر سرشت دوستیش شاهد راه بهشت
یا اسد الله ز حزین غریب روی متاب از کرم ای حبیب
پرده نیوشندهٔ فرمان تست حلقه بگوشی ز غلامان تست

گشایش نامه عرفان دبیر بدستان سنجی خامهٔ بلند صفیر

خامه شبی صفحه طرازی گرفت جوهر اندیشه گدازی گرفت
مشک رقم شد ز دم عنبرین نافه کشا گشت چو آهوی چین
پیشهٔ عطار و شی کرد ساز طبلهٔ لشکر شکنی کرد باز
یاسمن افشاند بنسرین طبق سنبل تر سود بسیمین ورق
زخمه بتار نفس افشرد دست نغمه بر آمد ز شکر خواب مست
غلغله از دل پر جوش خواست ولوله از لب خاموش خواست
گرم شد افسانهٔ افسرده ام زد دم عیسی شرر مرده ام
معتکفان حجرات دماغ انجمن آرا چو فروزان چراغ
از در دل تا ملکوت افق بر سر هم بست معانی تتق

ساقی فیض ازلی باده داد / دل گهر بحر خرد زاده داد
فیض فلاطون خرد خم گشود / زنگ ز آئینهٔ فطرت زدود
شد ز خرد مشتی لب صهبا زده / زاویهٔ سامعه یونانکده
نغمهٔ صبوحی زد و می ریخت لب / سودهٔ عنبر کده می بیخت شب
شوق بکف ساغر جمشید داشت / خامه ببر برابطه ناهید داشت
رابطه بر سلسله راز بست / نقطهٔ انجام بآغاز بست
کام قلم قافیه سنجی گرفت / روم نسب طرهٔ زنگی گرفت
خطبهٔ معنی بمرادم نشد / تا دل حل کرده مدادم نشد
شانه صفت سینه بصد زخم خست / تا سر زلف سخن آمد بدست
لاله صفت تا زده از خون ایاغ / گل نتوان کرد بدامن ز باغ
صبح شد ای ساقی مشکینه موی / جامی از آن بادهٔ خورشید روی
باز به پیما بخمر من خراب / تا دمد از خانهٔ او آفتاب

دمیدن صبح تجلی از افق هویت ذات بتنویر ظلمتکده انیت جهات

فیض نخستین که فروغ وجود / برقع رخسار تجلی گشود
از اثر پرتو آن نور غیب / جلوهٔ ابداع برآمد ز جیب
عکس ازل آئینه سازی گرفت / نقش دوئی جلوه طرازی گرفت
صورت زیبای خرد شد پدید / حفظ احد فاتحه بر وی دمید
راه نما شد نبوی سبل / بر اثرش قافلهٔ جزو و کل
گرم تکاپوی وصول مراد / ذره و خور رخت بصحرا نهاد

پای رکاهل قدمی سست سیر | غلغله برخواست ازین کهنه دیر

غافل و آگاه گرفتند راه | روی بوحدتکدهٔ لا سواه

شیوهٔ هر یک روش تازهٔ | جنبش هر ذره باندازهٔ

جنبش این میلی و زان یک خفیف | سیر یکی کمی و دیگر بکیف

جنبش ضعفیست یکی را دلیل | وادی اینی ست یکی را سبیل

مور ندارد قدم پیل رفت | زاغ نیارد روش کبک رفت

کوچه بسی باشد و صحرا یکی | قطره فزون از حد و دریا یکی

راه نوردان سبیل سفر | بر سه طریقند درین رهگذر

آن یکی از علم معلم خطاب | وین ز تعلم بلوکه صواب

قسم سوم خر مگسان عسل | گردن جان داده بتعذیب غل

صبح خرد چون علم خود فراشت | نیل شقاوت بجبین جهل داشت

بسم الله الرحمن الرحیم

فرهنگ نامه

بنام نگارندهٔ هست و بود — فرازندهٔ این رواق کبود

سرداستان نام فرخنده ایست — که عقل از ثنایش فرومانده ایست

خرد در کوِ کوتهی و کمیست — زبان روستازادهٔ اعجمیست

سپاسش نشاید باندیشه گفت — بخس کے توان کوه البرز سفت

خرد گرچه خضرِ بیابان بود — سراسیمهٔ راه یزدان بود

دل و جان اگر دانش آسا بود — همین بس که خود را شناسا بود

ازل تا ابد گر ببالا پرد — ز حدّ خود اندیشه بر نگذرد

طلسم حقیقت نباید شکست — حصارے بود در گهر هرچه هست

به بینش قدم را درین گُنبده — اگر مرد راهے باندازه نه

نیابی خدا را بجو یندگے — بکش پا ز بیهوده پویندگے

مپوی وچو آب گهر تازه باش ‌ ‌ ‌ اگر خود شناسی باندازه باش
ز ابر تر از حد خود راه نیست ‌ ‌ ‌ که نقش از نگارنده آگاه نیست
جهولی بگرد فضولی مگرد ‌ ‌ ‌ ز جاهل فضولیست گرد ار سرد
فضولی کند قطره را منفعل ‌ ‌ ‌ فراخست دریا و تو تنگدل
شعور تو ای پای بست غرور ‌ ‌ ‌ یکی کور موشست و تابنده هور
کند خیرگی دیدهٔ جان تو ‌ ‌ ‌ عدم زاده است آخشیجان تو
خبر نیست امروز را از پریر ‌ ‌ ‌ جوان نیست تاریخی چرخ پیر
کجا تار مکن بو احب تنند ‌ ‌ ‌ لعاب عناکب ز باب افگنند
عبث دام در راه عنقا مکش ‌ ‌ ‌ زیاد از گلیم خودت پا مکش
نه پیداست راه و توی طفل دی ‌ ‌ ‌ درین ورطه کوئی به از بخردی
باین خیرگی خوش عنانی مکن ‌ ‌ ‌ زبان بستهٔ ترجمانی مکن
پی مصطفی گیر اگر میروی ‌ ‌ ‌ ره راست اینست اگر بگروی

در نعت خواجهٔ دوسرا علیه و علی آله التحیة و الثنا

چرا نام مستی گدایان برم ‌ ‌ ‌ ستایش بدرویش سلطان برم
نخستین خدیو دیار وجود ‌ ‌ ‌ همین موجهٔ چشمه ساران جود
قدم سای بزم ایزد پاک را ‌ ‌ ‌ مربع نشین تخت لولاک را
به بربستن رخت ازین کهنه دیر ‌ ‌ ‌ براق خرامنده اش برق سیر
فرازندهٔ پایهٔ سروری ‌ ‌ ‌ برآرندهٔ تاج پیغمبری
گل از نافهٔ خلق او مشکبوی ‌ ‌ ‌ خور از بادهٔ مهر او سرخ روی

دل از نعمت عام او چیره دست — لب از لذت نام او شیر مست

به نیروی تیغش ظفر سرفراز — برخسار عهدش درِ بخت باز

بکفر آذر از نور ایمان او — بکین غنچه از مهر رخشان او

خطاب زمین بوس

سپهر آستانا ملک چاکرا — کرم گسترا بندگان پرورا

دل افروز پاکی نهادان توئی — رخ بخت را بامدادان توئی

منت از کمین بندگانم یکی — که در بندگی می ندارم شکی

شب شیب روزم بتاراج برد — ستمگر زویرانه ام باج برد

خرابات عشقست آبادیم — بکش بر جبین خط آزادیم

فروزان کن از ناله ام شمع طور — نگون کن بداغم نمکدان شور

زبان تا بود در ثنای تو باد — روان خاک راه رضای تو باد

در منقبت سرور اولیا علیه التحیة والثنا یعنی امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب رض

سر شیر مردان عالم علی — کزو سرفرازست نام علی

جهان کرم والی کردگار — امام امم صاحب ذوالفقار

ز قصرش کمین پایه چرخ بلند — ز فیضش گران مایه خاک نژند

ولایت براندام زیباش چست — وصایت ببالای شانش درست

سر اصفیا خاتم اوصیا — فرازنده رایت انتما

محیط معانی دل روشنش — ردای معالی بتن جوشنش

بلند اخترش ظلمت کفر کاست — ز تیغ کجش پشت اسلام راست

سر سرفرازان جبین سای اوست　　دل قدسیان در تولای اوست
بکونین دارد گرانی سرم　　که بر درگهش نائب قنبرم
چو دارم اساس غلامی قوی　　گدای درم را رسد خسروی

ستایش خاقان سخن

سخن گوهر گنج سرمدیست　　بهین حجت معجز احمدیست
سخن چشمهٔ زندگانی بود　　سخن نعمت جاودانی بود
سخن را بفرق سپهر افسر است　　بعالم سخن سنج را سرور است
ز گنج سخن مایه‌وار است دل　　چو نبود سخن دل بود مشت گل
سخن گوهر و ابر نیسان دل ست　　سخن هدهد ست و سلیمان دل ست
بنطق آدمی زاده انسان بود　　حریف زبان بسته حیوان بود
ولیکن نه هر کس سخن گستر است　　بسا لب که خاموشیش در خور است
شراب ار نداری بخم بر مجوش　　چو گوهر فروشی ندانی خموش
ز آواز گردد عیان حالها　　خوشا حال سربستهٔ لالها

در گشایش این نامهٔ نامی گوید

شکست استخوان طبع اندیشه زای　　بدندانهٔ کلک پولادخای
که اندیشه جادونگاری گرفت　　بنای سخن استواری گرفت
ز صد چشمه خون بیش پیمود دل　　که شد صفحه‌ام رشک چین و چگل
بدل کاوش دیده نگذاشت نم　　که گوهر فرو ریخت ابر قلم
خرد دفتر جزو و کل را کشود　　که اندیشه کلک آزمائی نمود

به پیچ و خم فکر عمری گذشت
که خاطر خداوند سر رشته گشت

ز مغز دلم جام جمشید زد
نیم زخمه بر ساز ناهید زد

حزین زلف معنیست در شست باد
با این تار کلکت خوش انگشت باد

رسائی ده آوای اندیشه را
فرسوده مگذار این بیشه را

در وصف حسن

بر و برز چون سرو آراسته
نهالی ز گلزار جان خواسته

دو ابرو کمان کش دو زلف از کمند
در افگنده آزاد دلها به بند

صف محشر آشوب مژگان او
بخون تشنگان تیغ بندان او

خطش دفتر زهره را در نوشت
غمش شادی بخت را سرنوشت

رخش لاله را جگر سوخته
چراغ دل و دیده افروخته

چو بر نو هلال یاد آن رو زند
بهینو مرا سینه پهلو زند

صفت جنگ

دل خاک شد از ستوران ستوه
غو نعره بو دلیران بدرید کوه

نمودی در آن پهن دشت بلا
سنان آتش و نیستان نیزه‌ها

چو ابری از کاویانی درفش
زمین لعلی از تیغهای بنفش

بغرید نای و بنالید کوس
رخ مهر از بیم شد آبنوس

فغان ساز کرد اژدر گرنا
دهان باز کرد اژدهای بلا

عقاب کمانها سبکبال شد
سپرهای زرینه غربال شد

ز بس خون فشان از رگ جان گرفت
زمین رنگ کان بدخشان گرفت

چکاچاک تیغ و هیاهوی جنگ
فرو ریخت از روی بهرام رنگ

بر و بر زگردان پولاد پوش
جرس وار از خنجر سخت کوش

زره در بر و دوش و پیش تنان
بصد چشم حیران تیغ و سنان

بسر ترگ زرین آن پرشکوه
فروزنده چون آتش از تیغ کوه

خدنگ خداوند گوپال و رخش
نیستان نمودی سپرهای نخش

هم آوردش از بیم زخم درشت
بزیر سپر زاده چون سنگ پشت

درآمد یکی نامور از سپاه
درآویخت با او دلی کینه خواه

تبرکش چنان کوفت گرز گران
که سر چون کشف در شکم شد نهان

زمین از طپش کوی سیماب شد
رگ خاره از لرزه بیتاب شد

رسید اندران عرصه طوفان باوج
زجوهر زدی آب شمشیر موج

سر گردنان در خم خام بود
رخ بخت را طرهٔ شام بود

هوا داشت از گرز بارنده میغ
بخون لجه پیما نهنگان تیغ

صفت تیغ

تناور نهنگیست شمشیر او
سر شرزه شیرست نخچیر او

قضا را بکشور بود مرزبان
زبان اجل را بود ترجمان

بدانسان که گل جامه سازد کفن
کند لخت چرم شخ کرگدن

زیک حمله اش در سپنجی سرای
طرف وار انجم در افتد زپای

چو لقمه بدم قاف را بشکرد
جگرگاه البرز را بر درد

خط سر نوشت یلان است کش
تراشیدن بیستون راست نش

ازو خاک در لرزه چون برگ بید — بیک جو روان آب و آتش که دید

ز سهمش قد تیر کردان کمان — برشش پیکر فتح را پشتوان

ز خون دربرش ارغوانی پرند — سران از خم جوهرشش در کمند

بصید افگنی چون درآید دلیر — فتد لرزه بر کرده نرشیر

خمش بارگاه ظفر را رواق — وشش از دو پیکر بهتر و نطاق

کنند نام هستی ز بد کیش حک — دو یک پنج نوبت زنند بر فلک

صفت اسپ

خرامنده کوهی فلک پیکری — شتابنده ابری گران لنگری

بجستن ز برق دمان گرم تر — برفتن ز آب روان نرم تر

بسوی فرازی که بالا رود — عنان بر عنان ثریا رود

نشیبی چو آید درا پیش پا — چنان اندر آید که تیر قضا

چو خور را بچوگان سم گو کند — خور از خوشدلی رقص پهلو کند

چو ایام بدخواه آید بسر — رسد بر سرش از اجل پیشتر

عنان کش شود گاه تندی چنان — که راز نهان بر لب رازدان

دمی تا فلک چون نگه طی کند — صبا را چو نقش قدم پی کند

یکی برز بالاست گردون شکوه — زمین از فشار سم او ستوه

سر کوه البرز را از اشتلم — فرو کوبد او گرز پولاد سم

صفت نامه

بفرمود دانای روشن ضمیر — که فرهنگ را نسخه بندد دبیر

نگارندهٔ نامه بگرفت کلک / کشید آن گهرهای غلطان بسلک
سواد وشش سویدای هشیار مغز / ز هر جنبش در وی سخنهای نغز
ز معنی چو گفتار من مایه دار / بگوش خرد پروران گوشوار
بس اندر ز از نام و ناموس کرد / بیاض از رقم بال طاوس کرد
بس آور ز گفتارهای بلند / بخار و خس پست رایان فگند
رقم زد قلم حجت خویش را / نخست از سنان سینه بدکیش را

در نصیحت و بیوفائی دهر گوید

ز افسون چرخ دریده دهل / چرا ای تهی مغز خندی چو گل
فریبا نگردی بریو و فنش / بیندیش از خوی اهرمنش
ز قصاب پروردن گوسپند / نه جای امیدست بر گیر پند
بدستان فسونسازی روزگار / نه جای غرورست ای هوشیار
به نیرنگ گیتی چه دلبستگیست / بااین مهربانی بباید گریست
تسلی باضداد هاروت فن / به تیغ جدائی ببرد کفن
درین هفتخوان پنج اعتبار / نه رستم بباید نه اسفندیار
درین عاریت گاه آشوب زای / نه مزدک بماند نه سلمان بجای
چو بهرام خنجر زند بر فسان / نه شیرویه ماند نه نوشیروان
چو دوران دهد جام صافی و دُرد / نه پیران شناسد نه گودرز گرد
برآرد چو شیر اجل سر ز غاب / نه ایرج گذارد نه افراسیاب
درین بزم بنها در دور غور / نگر تا چه پیمود ساقی دور

ببین کز کمین اشہر روزگار / چه کین آورست کرد با یار غار
بکین چون نه بندد کمر آسمان / چه سبوحیان و چه صباحیان
رسد تا بگردون اگر آب تیغ / جهان را چه باک از فسوس و دریغ
باختر درین طارم امید نیست / که قسطا و باقل بچشمش یکیست
بلند ست ازین دخمه هر سو غریو / نه کشوا و را شاد دارد نه گیو
حوادث چو بازو گشاید بصید / نه رستم آورد برجی نه جنید
ازین گرد خوان مه و آفتاب / نه اشعب نه مصعب شود کامیاب
نه بوذر بیاسود و نه ابن عاص / جهان رستخیز ست این المناص
زمانه پر از ریو افسون بود / فریبانه بخشد که مجنون بود
ازین چرخ دولابی عمر کاه / تن آسائی و کامیابی مخواه
بتن پروری فکر آب و علف / کند جاودانی روان را تلف
تو خود آدمی زاده ورنه ساد / خرست آنکه دنبال شهوت فتاد
درشتی مکن ای نکو دیده رای / به نرمی کند قطره در سنگ جای
چه خوش گفت دهقان خمدیده پشت / که سوهان روحست خوی درشت
نه گر نظام جهان را بکار / به تنها روی بگذران روزگار
بعزلت بگیر از جهان گوشهٔ / سرانجام کن راه را توشهٔ
مشو ای سبکسار آشفته کار / باین خفته شکلان دلمرده بار
صباح رحیلست بیدار باش / ز اغیار ایمن تر از یار باش
نهی گو میست از ترش خو بترس / ز بیگانهٔ آشنا رو بترس

دگر تا گزیرت بباید رفیق
رفیقی گزین رهنمائی طریق

اگر دوست و کیش باید ترا
رفیقی به از خویش باید ترا

دگر دست ندهد ترا این رفیق
کناری گزین فارغ از این فریق

ز من بشنو ای یار غفلت گرای
سخن نکته هوشیاری فزای

که فرسوده روزگاران منم
حریف خزان و بهاران منم

فزون چون ز قسمت نیاید بدست
زنی بگر بهم گرچه بالا و پست

ز دل نقش آز و هوس متراش
ابا قسمت خویش خرسند باش

خداوند از آن بنده شادان بود
که راضی بکردار یزدان بود

حد خویش را پاس دار ای پسر
سبکسر بخواری در آید بسر

نیارد زغن لحن بلبل سرود
بتقلید نتوان هنرمند بود

که تقلید راهست و رشت باد
کف خاک بر فرق تقلید باد

سخن از ره برق سیران مگوی
ابر لاشه خر از پی ما مپوی

گرانان این آب و گل دیگرند
سبکبال سیران دل دیگرند

وے گر نداری مسیحا نفس
نفس را میاور بلب زین سپس

بجائی که داود سنجد زبور
ز زنبور نتوان نیوشید شور

چو رستم دهد رخش کردی عنان
زن آن به که بندد بکردی میان

چه هومان در آید بدشت ستیز
ببندد و که بسته است راه گریز

چو سام سوار است در گیرو دار
چه آید ز بوزینه بز سوار

بمیدان گیو آن یل ارجمند
که آرد سر دیو را در کمند

همان به که روباه موئینه پوش — سر خویش دزدد بسوراخ موش

خذف را گوهر چه جامید ہے — جفای خود و رنج نامید ہے

کبودست از شور سودا سرم — چو سنبل شکنهاست در پیکرم

لبم مهر و دل ترجمان غمست — شق خامه در استخوان منست

قلم در کفم کرد ژوبین بدوش — نفس بر لبم آسمانی سروش

جوانی گذشت و چنانم دلیر — که در پنجه پولاد سانم خمیر

فسون تو با شیر مردان خطاست — نی خامه ام را دم اژدهاست

چو بجرد نه کار پاکان مگیر — ره نیک راه نیاکان مگیر

بگرداد دریائیان شگرف — مشو تجربه پیمای دریای ژرف

تو موری و داری گلوگاه تنگ — فراخست پهنای کام نهنگ

چو با کبک پوید ره زاغ را — تگ خود فراموش شود زاغ را

نه آن یاد گیرد نه این پایدش — ها این زیرکی مو به مو بایدش

سفالینه ات در خور دید نیست — که هم سنگ جام جمشید نیست

در صفت مردان کار فرماید

بدیبا و اطلس فریباست زن — بود حله تن زره با کفن

سر مرد را نیست پروای زیست — همائی به از سایهٔ تیغ نیست

درفش ست سرو گلستان او — ز تیغ و سنان ست ریحان او

گل سرخ او زخم خندان بود — غبار نبرد ابر نیسان بود

اگر تیغ و آتش ببارد بسر — رند خنده چون شمع روشنگهر

خطاب بپادشاه در قبول صلح و ترک شمشیر و اندرزی چند از حکیم

چو دشمن در صلح زد در پذیر ... مبادا بخصمی شود ناگزیر

ز خصم ار بسی دیده باشی گزند ... بر رویش در آشتی را مبند

به نیروی خود سخت گیری مکن ... رسا شد چو دستت دلیری مکن

بسا دیده باشی که مور حقیر ... زند پنجه با مغز شیر دلیر

بسی صعوه در چشم شاهین فتاد ... زند چنگ چون کار با جان فتاد

اگر صلح خصم از زبونی بود ... بافتاده پیکار دونی بود

دگر دوست گشته است خود یار تست ... سزاوار یاری نه پیکار تست

نظام جهان گر نسازد ضرور ... بود جنگ جهل و فساد و غرور

جهاد از پی راحت عالمست ... دگر نه چه کین با بنی آدمست

بجنگ ار نه بندد کمر عقل و رای ... چه خصمی کند کس بخلق خدای

چو عضوی شود گنده باید برید ... دگر نه کشد عضو دیگر پلید

چنین است حد سیاست بدان ... بکف تیغ داری بحکمت بران

هوا و هوس را مکن پیروی ... که بخت جوان باد و دولت قوی

در آسایش خلق یزدان بکوش ... مشو نیش تا میتوان گشت نوش

رسوم خدائی چو ندهی رواج ... کلاه گدائیت بهتر که تاج

نباشد گرت پند ما دلپذیر ... حصیر فقیری به است از سریر

تو دانی که در سروری رنجهاست ... چنین رنجها از پی گنجهاست

کشد رنج بخرد بامید خیر ... دگر نه چه حاصل ازین کهنه دیر

نماند کسی در جهان خرم / ولی نام نیکش بماند علم
که دارد همان کهنه پیر جهان / به نیکی جوان نام نوشیروان

حکایت

شنیدم شهنشاه گیتی گشای / همبر نسب ظل عدل خدای
طراز نده کشور کسروی / فراز نده چتر کیخسروی
صفی سیرت مصطفی مرحمت / رضا طینت مرتضی مکرمت
معین گوهر درج دانشوری / بلند اختر برج دین پروری
مظفر لوای رشید اساس / شهنشاه عباس یزدان سپاس
ابا فر کشور خدائی گذشت / بمعموره برده از طرف دشت
که با کرج کین عدو سوز داشت / نگه چون درخش آتش افروز داشت
یکی مرد دهقان دران مرغزار / فروخفته بود از گذرگه کنار
بسر افسر از دست و از خاک تخت / سرش در بن سایه گستر درخت
دران دم که خیل سپه میگذشت / تو گفتی که در لرزه افتاد دشت
فروخفته از خواب سر برگرفت / سپاس خداوند افسر گرفت
دعا گفت و خسروستانی نمود / که بادا بکام تو چرخ کبود
خوشت باد این فر و فرماندهی / سر بر کیانی کلاه مهی
رسید آن نیایش چو شه را بگوش / فروخواندش این خسروانی سروش
تو خوش زی که آسوده تر از منی / بآزادگی سرو این گلشنی
نداری بدل لشکرگاه و دواغ / ندانی چه رنجیست این طمطراق

فزونی ترا از سپهر و کم مرا ترا شادی ارزانی و غم مرا

غم کشورے بر دولت با نیست چو ما زندگی بر تو دشوار نیست

خبر نیست آزاده را از اسیر چو آسوده حالی سر خویش گیر

خروشید دهقان آگاه دل که ای مهر از نور رایت خجل

غم از گردش روزگارت مباد ز گیتی بخاطر غبارت مباد

تن آسائی من ز پهلوی تست گرنج من آباد از کوی تست

اگر رنج بر خود ندارے روا ندارد روا گیتی آرام ما

بر آخوش با این رنج راحت سرشت ترا خرد باد از یزدان بهشت

صفت ممالک بهشت نشان ایران عمرها الله

بهشت برین است ایران زمین بسیطش سلیمان وشان را نگین

بهشت برین باد جان را وطن مبادا نگین در کف اهرمن

بود تا بر افلاک تابنده هور ز بوم و برش چشم بد باد دور

کسے کو به بینش بود دیده ور جهان را صدف داند ایران گهر

زمین سرخوش از ابر نیسان اوست گهر خاک ریگ بیابان اوست

دماغ خرد از هوائش تر است نم چشمه ساران او کوثر است

مسیحای خاکش بتن جان دهد ز هر خشت او نور ایمان دهد

نظر در تماشای آن بوم و بر بود چشم یعقوب در روے پسر

هوائش می ناب هشیار دل کبابش غزالان چین و چگل

خزر بد وے گر بویرانه اش کند دلهی خاک مردانه اش

۱۲۶۱

کهن قلعه‌ایش چو حصن فلک / کبوتر مثالان برجش ملک

سواد وشش بود دیدهٔ روزگار / یک از خانه زادان او نوبهار

گراز فخر بالد بگیهان کمست / که اصطخر او تختگاه جمست

فریدون یکی از خوشه چینان اوست / سلیمان هم از خوش نشینان اوست

بود لرزه در کشور روم و روس / ز روزی که میکوفت کاوس کوس

کهین کاخش ایوان کیخسرویست / کمین طاق او غرفهٔ کسرویست

دهد بیستونش ز فرهاد یاد / همان کارپرداز عشق اوستاد

بود غنچهٔ لاله در حساب / بدامان الوند او آفتاب

دهد جوی شیرش ز شیرین نشان / شکر ریز خاکش بود اصفهان

در توصیف دار السلطنه اصفهان گوید

گرامی ترین عضو انسان دلست / سواد جهان را سپاهان دلست

معنبر زمینش بمینو زند + / اساسش بافلاک پهلو زند

مشام از شمیمش مروح نشان / نسیمش بفردوس دامن فشان

یکی از دل افتادگانش حرم / ز گلخن نشینان کویش ارم

زخاکش نخیزد غبارِ خطے / که از سبزه دارد بهارِ خطے

گذشتست هر برج او زاسمان / چو مستان میخانه کش سرگران

دران باره نظاره ماند ز تک / فرازش سماک و نشیبش سمک

حصاری بود و حصارش سپهر / یکی ذره در عرصه اش ماه و مهر

بدیدی اگر سد زاینده رود / سکندر خجل از سد خویش بود

اگر تر کند خضر ازان آب لب | سکندر بگرید در دل خاک تب
پلش بحر پهنای پایندگیست | که هر چشمه اش چشمهٔ زندگیست
طرب خیز خاکش روان پرورد | هوایش مسیحا دمان پرورد
اویس ار درین شهر جا داشتی | پرستش هوا را روا داشتی
بهر کوچهٔ او دو صد کشور است | که شهری بهر خانهٔ او در است
ز خاک رهش سرمهٔ مردمک | برو دیدهٔ روشنان فلک
تماشای هر قصر عالیجناب | فگنده کلاه از سر آفتاب
بهر کلبه هر حجره و هر رواق | بموزونی و دلپذیریست طاق
زند فال سعد از خیابان خویش | که دارد جداول ز تقویم بیش
بچشمی که سروش شود جلوه گر | ز بالا بلندان بپوشد نظر
گلش چون بهار تماشا شود | تماشا بصد شیوه شیدا شود
چنارش که چون صوفیانست مست | فشاند بکونین از وجد دست
ز تر میوه های لطافت سرشت | بباغش توان یافت کام از بهشت
جهان جوست آن خاک فیروزمند | بود مصر در رهروش شهربند
بهر کام او سلسبیلی سبیل | بجا خشک ماند ازان خاک نیل
اساسش نگردد ز دوران خراب | گرفتست گل عدل و دادش در آب
سر افراز ازان خطه شد تخت و تاج | خورنق بباغش فرستد خراج
شکوهش شگرفست سنجیده را | کند خیره چشم جهاندیده را
چگویم ز دانش پژوهان او | بود گوهر دانش از کان او

حقیقت شناسان هر خوب و زشت / ملک کیش مردان قدسی سرشت
جواهر فروشان کلک و زبان / فلک سیر هوشان روشن روان
نکو محضران پسندیده کیش / مراقب حضوران غائب ز خویش
مه نور کابان خورشید رخش / سکندر گدایان اقلیم بخش
خلیل آیتان مسیحا نفس / و لیلان سرگشته فریادرس
جهان سرور انند روشن روان / که خالی مباد از ایشان جهان

در صفت خاموشی گوید

ترا تا نباشد گرانمایهٔ / به از خامشی نیست پیرایهٔ
نداری زبان سخن گستری / چرا مستمع را جگر میخوری
بگفتار ضائع مکن خویش را / مشوران دل حکمت اندیش را
حزین ارچه گفتار در شان تست / سخن کار کلک زباندان تست
خمش کن که گوهر شناسنده نیست / بهای خزف ریزه و در یکیست
سراینده خواهد نیوشندهٔ / تو بیهوده تا چند کوشندهٔ
زداننده کم گفتن اکنون نکوست / جهان پر ز نادان بسیار گوست
گذشتند یاران معنی گرای / چو رهرو نه بینی مجنبان درای
نهفتن سخن را ز نابخردان / صوابست مکشای بیجا زبان

بسم الله الرحمن الرحیم

فاتحه و خاتمهٔ مثنوی موسوم بتذکرة العاشقین

ساقی ز می موحدانه — ظلمت بر شرک از میانه

با تیره دلان چو لمعهٔ نور — در نیم شبان تجلی طور

در ده که ز خود کرانه گیریم — بیخود رهِ آن یگانه گیریم

مطرب دم دلکشی به نی کن — این تیره شب فراق طی کن

از صبح وصال پرده برگیر — شامِ غم هجر در سحر گیر

تا باز رهم ازین جدائی — گیرم سر کوی آشنائی

ساقی قدحی می مغانه — سر جوش خم شرابخانه

در کام حزینِ تشنه لب کن — نذر دلِ آتشین نسب کن

تا رخت کشم بعالم آب — آسوده شوم ازین تب و تاب

مطرب نفست جلای جانهاست — با مرده دلان دم مسیحاست

تنگیم چو خون مرده در پوست　نشتر برگ فسرده نیکوست
دل مرده تن فسرده گورست　آواز نی تو بانگ صورست
ساقی قدحی که ناصبورم　صد مرحله از شکیب دورم
عشق است و هزار سوگوارے　یک جان و هزار بیقرارے
تا رام شود دل رمیده　با یار نشیند آرمیده
ای مطرب خوش نفس نوائی　آرام رمیده را صفائے
کز فیض دست سرور یابیم　ما تفقر فکان حضور یابیم
در رقص آئیم کف فشانان　بر نطع سپهر پاے کوبان
ساقی سرماست خاک نعلین　بردار غبار هستی از بین
تا آئینه ام صفا پذیرد　عکس رخ دلربا پذیرد
گردید چو جلوه گاه دلدار　آئینه گذار و عکس بگذار
اے مطرب جان ره دگر گیر　یکره ز ترانه پرده برگیر
دستان زن دل شکسته بال است　مشتاق بنالهاے حال است
کز ذوق سماع پر برآرد　این کهنه قفس بجا گذارد
ساقی بده آن مے مروق　تا جان کند از قیود مطلق
از خود بفشاند آب و گل را　بیند رخ آن بت چگل را
گردد ز شراب وصل مدهوش　از هرچه جز او کند فراموش
مطرب دل ما اسیر رغبت　مرغ سحرے ترانه سنج ست
بنشین و تو هم ترانه سر کن　افسانهٔ عاشقانه سر کن

تا راه دیار یار گیریم　　از هر دو جهان کنار گیریم

ساقی می عاشقانه پیش آر　　جان داروی جاودانه پیش آر

عشق است و هزار نامرادی　　کالای وفاست در کسادی

تا نغمهٔ خوشدلی سرائیم　　یک دم با یار خوش برائیم

مطرب نی خوشنوا بدم گیر　　کو آتشم از درون علم گیر

از کف شده نقد عمر بیرون　　آهنگ حدی بزن بقانون

باشد کم عمر رفته گیرم　　تا دانش ازین دو هفته گیرم

ساقی بده آن می دل آرا　　کش طور غمست رشک سینا

تا ساعتی از خودی رهاند　　یک دم ما را ز ما ستاند

جان مست لقای دوست گردد　　باقی ببقای دوست گردد

ای مطرب عاشقان سرودی　　شاهنشهِ عشق را درودی

یاران قدیم را سلامی　　مستان وصال را پیامی

کاین سوختهٔ تف جدائی　　دارد نظر از شما گدائی

ساقی بچراغ مسجد و دیر　　روشن نشود مرا ره سیر

صحبت ره خطیر هستی　　گرد و سپری مگر به مستی

برق قدحی براه من گیر　　در شعله شب سیاه من گیر

مطرب چه فسردهٔ سرودی　　برکن ز خسم بشعله دودی

سرکن ره نالهٔ خدارا　　بی پرده کن آتشین نوا را

کز گریه غبار دل نشانیم　　بر چرخ سر آستین فشانیم

ساقی می آفتاب وش کو | بر جبههٔ شعله داغکش کو
تاریک شبم خرد گرفته | مار سیهم گلو گرفته
شمع ره کفر و دین برافروز | صبح شفقی جبین برافروز
مطرب نفسی برشته داری | دردانه بی برشته داری
در جیب و کنار گوش ما کن | تاراج متاع هوش ما کن
مشکین نفسی و آتشین لعل | افگنده لبت در آتشم نعل
مطرب دم جانفزات نازم | مستانه ترانهات نازم
مگذار بحال خویش ما را | سرکن ره دلکشی خدا را
تا روز و خیال رخ نماید | بختم بفلک رکاب ساید
رخشی تنگ و پوی را کنم پی | آسوده کنم مقام در حی
ساقی سر همت تو گردم | پروانهٔ طلعت تو گردم
شیدی دو سه صوفیانه بردار | این ما و من از میانه بردار
شمع رخت انجمن فروزست | پروانهٔ زهد عقل سوزست
دیرینه گدای می پرستم | از ساغر می تهیست دستم
مطرب نفسی بکار نی کن | جانی به تن نزار نی کن
دی ماه جهان بهارم افسرد | دمسردی روزگارم افسرد
بنواز ببانگ آشنائی | درزن بدل آتشین نوائی
ساقی بصفای می پرستان | کز شرم برا ببزم مستان
می کن بقدح جبین گشاده | چون گل کف نازنین گشاده

ما تشنه لب زلال فیضیم
دریوزه گر نوال فیضیم

ای مطرب عاشقان خروشی
ای هاتف قدسیان سروشی

خون در تن من فتاده از جوش
بردار ز راه عشق سرپوش

بخراش بناخنی رگ چنگ
بگشا نم خونم از دل تنگ

ساقی گل و جوش نوبهارست
چون چرخ زمین شفق نگارست

از صوت هزار در چمنها
نسرین زده چاک پیرهنها

مپسند مرا بدلق سالوس
مگذار بقید نام و ناموس

مطرب ز خموشیت برنجم
خون شد دل و جان نکته سنجم

سنجیده رهی بگوش ما زن
آتش بنهاد هوش ما زن

فریادرسی کجاست جز تو
عیسی نفسی کجاست جز تو

ساقی بصفای طینت می
بردا غم دل بهمت می

مگذار درین خمار ما را
افسرده و سوگوار ما را

در ده قدحی برغم اختر
روشنگر آفتاب انور

مطرب بترانهای دلکش
در خرمن کفر و دین زن آتش

آزرده کنیش کفر و کیشم
آزاد کن از طلسم خویشم

هستی غم و درد جان گزائیست
این عمر دراز اژدهائیست

در مناجات باری تعالی عز اسمه

یارب به نشید سینه ریشان
یارب به نیاز مهرکیشان

کز لطف وهی زبان گفتار
نطقی بستایشت سزاوار

افسانهٔ از مجاز خالی — پیرایهٔ نکتهای حالی

بیداری بخش هر مغفل — چون زلف سمن بران مسلسل

فکری بر سای آسمان سیر — آزاده ز آب و خاک این دیر

در صید گه سخن قوی دست — بگشاده بهر شکار دون شست

صید افگنیش بکلک چالاک — شیران حقایقش بفتراک

ای شعله زن کباب جانان — وی آب روان تشنه کامان

ناخن زن سینهای رنجور — الماس تراشش زخم ناسور

زانجا که مقام عاشقانست — بیدردی ما بما گرانست

بخشای دلی بدرد دمساز — صد چاک ز سینه بر زخش باز

سیلی خور عشق شورش انگیز — خوبان بجراحتش نمک ریز

ناوک که بغمزهٔ کمان وار — پیکانش گشاده جا بسوفار

قهرش بمذاق جان شکر خند — با جور تو لطف آرزومند

زخمش همه خنده ریز چون گل — امیدانگه صد سپه تغافل

از تیغ جفای عشق بسمل — سیلش بمحیط گشته واصل

ای نور دل بلند بینان — وی شمع طراز شب نشینان

تاریک شبم ببخش نوری — آشفته دلم بده حضوری

آب و گل من سرشتهٔ تست — وین تخم امید کشتهٔ تست

برکشت دل امیدواران — باران عطای خود بباران

بشنو خونین ترانه ام را — در خاک مسوز دانه ام را

	با شد که ز آب و گل کشد سر		نعت شه انبیا دهد بر	

در تمهید نعت سرور انبیا فخر بنی آدم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

این ابر ترے که خامه انگیخت — در جیب جهان دُر عدن ریخت

تا صور نیم نوا دمیدست — رنگ از رخ آسمان پریدست

کلکم به ترانهاے حالی — گسترد نعیم لایزالے

دستان زن خامه ام بگلبانگ — رامشگر سدره را کند گنگ

آیینهٔ دل کشم چو در بر — رنگ همه طوطیان کشم کر

خضر قلمم درین سیاهی — پے برده بچشمهٔ الٰهی

آمیخته خامه ام ز عرفان — با آتش عشق آب حیوان

کوثر نمے از دوات من برد — نیسان گهر از فراست من برد

آید چو نیم بخوش خرامی — از نخبرئی افگند نظامی

تا زخمهٔ من ترانه سنج ست — یک تار گسسته پنج گنج ست

ریزه دشکر از زبان کلکم — مصر سخن ست از ان کلکم

بر قاهره قهرمانیم بین — اقبال جهان ستانیم بین

رمح قلم بحکم رانے — خوابانده درفش کاویانے

آتش جهد از سر سنانم — خارست فشردهٔ بنانم

کلکم به سخنوران امیرست — یک غاشیه کش مرا جریرست

بر سر دارد سبق از عمان — فرمان بلاغتم ز عدنان

هر در که ز نطق سفته راندم — بر درگه مصطفی فشاندم

آن گوهر افسر نبوت — دریاکش لجهٔ فتوت
گوشه بدر خوشاب من کرد — حسان عجم خطاب من کرد
از فیض قبول آن مکرم — شد ملک سخن مرا مسلم
بی سکهٔ من که باد جاوید — رائج نشود طلای خورشید
من بنده کمین غلام اویم — جمشیدم و دست جام اویم
بی آنکه تلاش فکر کاود — نعتش ز دل و زبان تراود
در جوش بود شراب مهرش — یک خمکده است نه سپهرش
ای عرش جناب لامکان گرد — عالم افروز نور پرورد
معراج نخستت آسمانست — معراج دگر علو شانست
روشن گهران آبنوسی — زیر قدمت بخاکبوسی
چشمی که بدرگهت بساید — عین الشمسش خطاب شاید
مژگان که غبار درگهت رفت — نور دل و دیده اش توان گفت
جسمی که ترا بجان فشانیست — تن نیست که جان جاودانیست

عرض زمین بوس حضرت ختمی پناه علیه التحیة والثناء

ای زادهٔ اولین قدرت — قدر تو ورای فهم و فکرت
آدم ز تو یافت سربلندی — نوح از تو طراز ارجمندی
معمار حرم سرا خلیلت — جان و دل قدسیان سبیلت
در طور کلیم یک شبانت — کونین نواله خوار خوانت
عیسی به بشارت تو دم زد — ز اندم بعطای جان رقم زد

خاتم تو نبی و تو ئی سلیمان | جبریل تراست هدهد از جان
کے در خور تست عرش بلقیس | اول قدمست بعرش تقدیس
فرمانده وحش و طیر بودن | رخسار روان بخاک سودن
سهلست ولی بعرش رفعت | نتوان چو تو یافت اوج عزت
اے صدر نشین بزم لولاک | در خاک مذلت تو افلاک
خرگه زده به بے نشانی | بیرون ز مکان لامکانی
گر مست ز بس بحق شتابت | مانند ملایک از رکابت
نه خنگ سپهر لاجوردی | از شوق تو گرم ره نوردی
در دائرهٔ سپهر مینا | باشد مه نو رکاب آسا
تا آنکه ز لطف فیض گستر | پائے تو مگر در آورد سر
گر نه ز رخ تو نور میافت | کے مشعل مهر نور مییافت
طوبے بود از قد تو سایه | سدره ز درت نخست پایه
عزت ز تو زمرهٔ ملک را | رفعت ز تو منبر فلک را
اے شمع طراز هشت قندیل | پروانگے تو کرده جبریل
پاس تو دریده کوس ناهید | چتر تو فراز فرق خورشید
نقش قدم تو تاج عرشست | بر خاک ره تو عرش فرشست
مسجود تو ئی و قبله آدم | در پیش تو پشت آسمان خم
ملوک صفت سپهر اخضر | بستست حمائل از دو پیکر
تا بو که شود دخیل خیلت | بیند یکره بخویش میلت

شد قصر نبوت چو بنیاد ... کسر از تو بقصر کسری افتاد
چون بود بزیر سایه ات مهر ... بنمود بخلق سایه است چهر
سرگشتگی خاک خویش از تو ... نعل مه نو در آتش از تو
در دست تو سنگ سبحه خوانی ... با لعل تو نخل نکته دانی
ای یثرب بی حجاز مطلع ... وز حلهٔ کبریات برقع
زیبنده که قرب قاب قوسین ... خاک رهت آبروی کونین
املاک رهین بحر جودت ... افلاک طفیلی وجودت
کی نعت تو حد خاکیانست ... زیب حرم پاک قدسیانست
ما جسم دنی تو جان پاکی ... ما در سمک و تو بر سماکی
حرفی نتوان زدن سزایت ... ای جان مقدسان فدایت

در منقبت شاه سوار عرصهٔ لافتی سلام الله علیه

بر تارک خصم شاه مردان ... این خامه بلارکیست بران
کلکی که بدستم استوارست ... در دست علی چو ذوالفقارست
طغراکش نامهٔ فصاحت ... لیلی وش حجلهٔ ملاحت
زو گشته سخن بنام و ناموس ... هر صفحه ازوست بال طاوس
با خسته دلان دم مسیحاست ... با لعبتیان عصای موساست
در جدول او زلال نیلست ... در دیدهٔ قبطیان چو سیلست
دستانزن باستان فسانه ... گوینده باربد ترانه
ریزد شکرین رطب ز نخلش ... پرورده بشهد امیر نخلش

یعسوب جهان علی عالی | کز حق بود و عالمست والی
در پنجهٔ قهر شیرگیرش | گردون چه و کید گمرگ پیرش
شاهنشه کشور امامت | پیرایهٔ مسند کرامت
تمثال نخست کلک تقدیر | نیکوتر ازو نیافت تصویر
همزاد نبی ز خانهٔ کن | گر گل دو بود یکیست گلبن
مهر جسم و نیر طلوعش | در سجدهٔ خاتم رکوعش
دارائی کوی آب و گل چیست | در خورد سگانش ملک و دل نیست
مجنون رهش بطی منزل | بر بختی عقل بسته محمل
نامش مفتاح قفل دلها | مهرش گلریز آب و گلها
از جرم گران ندارم اندوه | پشتم ز ولای اوست بر کوه
فردا هم ازین نهفته ماوای | کز خواب گران هوش فرسای
بیدار کنند دیدهٔ بخت | در ظل لوای او کشم رخت
سر ناصیه سای خاک پایش | جان زنده مباد بی ولایش
بر جبهه هر که داغ او نیست | روشن رهش از چراغ او نیست
او داند و بخت خوابناکش | در روزن دیده باد خاکش
بگذار حزین فسانهٔ خویش | وین باربدی ترانهٔ خویش
کلکت نبود سزای حمدش | بگذار زکف لوای حمدش
این پرده سرود خسروی نیست | ای بی ادب این سبکروی چیست
جائی که سخن نه در حساب است | خاموش که خامشی صواب است

اين تمثيل هم ازين كتابست

ز استاد كه باد روح او شاد ‌ ‌ ‌ ‌ زيبا مثلى مرا بود ياد

روشنگرانه راز ميگفت ‌ ‌ ‌ ‌ در سلك فسانه اين گهر سفت

كز خانهٔ كتخداى دهقان ‌ ‌ ‌ ‌ بگريخت بزى فراز ايوان

ميگشت فراز بام نخچير ‌ ‌ ‌ ‌ گرگى بگذاره بود در زير

بز ديد چو گرگ را بناكام ‌ ‌ ‌ ‌ بگشاد زبان بطعن و دشنام

چون ديد بحال ناگزيرش ‌ ‌ ‌ ‌ افسوس شمرد تا بديرش

گرگ از سر وقت گفت كاى شوخ ‌ ‌ ‌ ‌ بيداد منت مباد منسوخ

اين عربده نيست از زبانت ‌ ‌ ‌ ‌ دشنام بمن دهد مكانت

بز را نرسد بگرگ دشنام ‌ ‌ ‌ ‌ اين طعن و سخط بماست از بام

زينگونه درين زمانهٔ دون ‌ ‌ ‌ ‌ افسوس خسان بود ز گردون

هر گوشه سپهر سفله پرور ‌ ‌ ‌ ‌ بوزينه و بز نموده سرور

حيزان زمانه را بميدان ‌ ‌ ‌ ‌ كر دست حريف شير مردان

زين بز قدمان نبود تشوير ‌ ‌ ‌ ‌ گر بود مجال حملهٔ شير

بز بر سر بام جا گرفته ‌ ‌ ‌ ‌ خوش عرصه ز دست ما گرفته

تا كى بجهان جگر توان خورد ‌ ‌ ‌ ‌ فرياد ز چرخ ناجوانمرد

هر خيره سرى بكام دارد ‌ ‌ ‌ ‌ يك بز چه كه صد ببام دارد

در مخاطبهٔ نفس و خاتمهٔ كتاب گويد

درياب حزين كه در چه كارى ‌ ‌ ‌ ‌ روى دل خويش با كه دارى

چل سال ز عمر بیوفا رفت — تن ماند ز جنبش و قوا رفت

بگذشت بهار زندگانی — برخاست نسیم مهرگانی

افسرد گل نشاط در سر — زین شاخ نه برگ ماند و نه بر

قد روی نهاده در خمیدن — تنگ آمده گوش از شنیدن

نور نظرت غبار ناکست — چشم تو چو دام زیر خاکست

از موی تو گشته تیرگی دور — بر مشک نشسته گرد کافور

شب رفت بسست آرمیدن — هین نیر شیب در دمیدن

بردار سر از خواب غفلت — بگذار ز کف شراب غفلت

جنبید ز جای مرغ و ماهی — برخیز ز خواب صبحگاهی

خوابست طرار چشم بندیست — در پیش کریوهٔ بلندیست

مگذار که بنشست رباید — بشتاب که ره بمنزل آید

برخیز که عمر رفت در خواب — این یکنفسی که مانده دریاب

بگذار حدیث و لب فروبند — خاموش نشین فسانه تا چند

آخر نه درای کاروانی — تا کی چو درای در فغانی

طنبور تنت گسسته تارست — مضراب بدست رعشه دارست

نی در رگ ترانه‌ات بشکن — بفگن قلم و دوات بشکن

بنشین و باشک عذرخواهی — از چهرهٔ جان بشو سیاهی

غافل منشین گرت بود هش — دیو است زمانه آدمی کش

دم را به شمردگی برآور — عمر تو دمیست خوش سرآور

بر عرش زدی لوای خامه　　زین نامهٔ عنبرین شمامه

با کلک تو جان جاودانیست　　سرچشمهٔ آب زندگانیست

ماہے بپیکر طپد بر آذر　　در خاک ز حسرتش سکندر

چون خضر خجسته طایرے کو　　تا تر سازد لبے ازین جو

در قصر سخن نبود رونق　　رونق ز تو یافت این خورنق

پیچیده بچرخ بانگ کوست　　ناہید دہد بخامه بوست

بر نقد سخن ز خوشنوائی　　زد کلک تو سکهٔ روائی

با زر چکند حسود جاہل　　کاسد نشود عیار کامل

نازم این لفت موہبی را　　کاشکسته درست مغربی را

بادا فلک چو مہر تابان　　پیوسته جہان فروز رخشان

از اوج شرف مباد افولش　　بخشد دل مقبلان قبولش

بسم الله الرحمن الرحیم

المقطعات

من بدائع آثاره لانذار بسید الانبیاء صلی الله علیه و آله وسلم

یا خاتم النبیین غمخوار عالمی تو — پیش تو چون ننالم از جور آسمانی

از عرض شکوه هر چند خالی نشود دل — از من سخن طرازی از خامه خون چکانی

ناید نهفتن از من با لطف شامل تو — رازی که می‌نماید در سینه ام سنانی

دیرینه شد چو مخلص در حضرتت گستاخ — نتوانم از تو کردن اسرار دل نهانی

همچشم کوثر از تست پیمانهٔ الها — لبریز گوهر از تست گنجینهٔ امانی

ماهیچهٔ لوایت آرد بدرع وخفتان — کاری که میکند مه با پیکر کتانی

فریادرس خدیوا بیداد بین که کردست — هندوی چرخ ما را تاراج ترکمانی

دور از حمایت تو دور سپهر بشکست — پشت خمیده ام را از بار زندگانی

بالین و بستر من خشتی و بوریائیست — این ست در بساطم ز اسباب انجهانی

ازانقدر کنارم رنگ طلائی هست　زالوان نعمتم نیست جز اشک ارغوانی
بگسسته الفتِ من از خیل بیوفایان　پیوسته همت من چشم از نعیم فانی
آواره همچو من نیست خاکی نهاد دیگر　تا این کهن بنا را افلاک گشته بانی
ده سال شد که در هند عمرم برایگان رفت　زینسان کسی نداده بر باد زندگانی
دمسردی زمانه خرم بهارم افسرد　عریان تنست نخلم از باد مهرجانی
ای سر غبار راهت زان خاک سرمه وار　خونبار دیده ام را بفرست ارمغانی
جائی که نور رایت گلگونه بر فروزد　از ذره کمتر آید خورشید خاورانی
درخون نشسته دارد هندِ جگر فشارم　من داد شکوه دادم باقی دگر تو دانی
نه قوتی که آیم تا خاک آستانت　نه طاقتی که سازم با حرقت جنانی
از باد سردمهری شاخ خزان رسیده　رخساره زریری را اغصان ضیمرانی
نفسِ بلند فطرت تا کی کند تحمل　با طعنهٔ اراذل با نخوت ادانی
در سومنات دهلی مدح تو میسرایم　زان پیشتر که آید بلبل بژند خوانی
هر فردی از مدیحت باشد حدیث منزل　من اثره المعلی من سرحة المعانی
هر سو صریر کلکم طبل سکندری زد　تا گشت در هوایت سرگرم مدحخوانی
بنگر بمایه داری نیسان خامه ام را　جز من کسی نیارد زینسان گهرفشانی
برخاک عجز ریزد سرپنجهٔ تهمتن　چون خامه ام گشاید بازوی پهلوانی
لب برگشا و گوهر در جیب بحر و کان کن　کف برگشا و بفشان صد گنج شایگانی
از داغ مهرت امروز محفل فروز دهرم　کمتر دهد چو من یاد آثار باستانی
از مصرعی توان یافت طبع سحرطرازم　جان را بتن نباشد این جودت و روانی

هرگز نداشت حسان رطب اللسانی من — هرگز نکرد سحبان این معجز البیانی

از صولت مدیحت ملک سخن گرفته — گردن فراز کلکم با چتر کاویانی

گر رخصت تو باشد از لخت دل نمایم — مستان معنوی را تا حشر میزبانی

قدر سخن بلندست زیرا که دارد آباد — تا حشر سروران را قصر رفیع شانی

از معجز سخن ماند روح اللهی بعیسی — موسی کلیم حق شد از فیض نکته دانی

شد کاخ ملک و ملت از کلک نکته پرور — مستهدم المظاهر مستحکم المبانی

از عنصری بود نام شاهان غزنوی را — از گنجوی بود یاد بهرام شاه ثانی

آل بویه رفتند اما بروزگاران — دارد روان شان شاد مهیار و دیلمانی

سلجوقیان گذشتند اما ز انوری ماند — نام بلند ایشان بر لوح آنجهانی

دور اتابکان رفت اما کلام سعدی — پرورده نام شان را با آب زندگانی

ذکر اویس باقیست از گفتهای سلمان — نام نکوش دهد یاد خلاق اصفهانی

شاه مظفری را نسلی نماند لیکن — هر مصرعی ز حافظ شد شمع دودمانی

راه سخن نبودی در حضرت حزین را — از عفو اگر نبودے امید طیلسانی

کلکم ز فیض لطفت زانسان بجلوه آید — کز جنبش بهاران شمشاد بوستانی

تا سرفراز کردست نام تو خامه ام را — با گوی مهر دارد دعوی صولجانی

بر صفحه ام ننازد جمشید و نقش خاتم — از خامه ام بنالد ارژنگ و کلک مانی

فی مدح الوصی والقربة الطاهرة سلام الله علیهم

اباحسن الفیت حبک منقذی — ولو بذنوب الخلق کنت محاسبا

وانت منی قلبی وروحی ومهجتی — فلست اری قلبی لغیرک راغبا

وقال رسول الله فیک بمعشر ... وصادع بالوحی الجلیل وخاطبا

فمن این ولاه فهذا ولیه ... ولاک علی جمع الخلیفة او جبا

اتیتک یا مولی الانام وموئلی ... فدمت معاذ اللطرب وندهبا

فدیتک یا دینی ودنیای ملتی ... وفی شرع المحبة لست معاتبا

فیا عترة الاطهار من لی غیرکم ... واسعد من انتم رجاه الطیبا

عسی الله ان یعفو الغفار یحبکم ... اماطکم رجس الذنوب واذهبا

علقت یدی حبا بحبل ولائکم ... فوالله بالزلات لست معاقبا

طربت بحان العشق من کاس حبکم ... سقانی شرابا ما الذ وعذبا

ابا الله الا ان یتم نوره ... ولو کره الفجار طغیانا وابی

این قطعه را در معذرت اتفاق توارد در اشعار رقم فرموده

بخدائی که از اشارت کن ... عالمی را نموده معماری

کمرا شعر و شاعری عارست ... کاشش بودم ازین هنر عاری

بارها خواستم کزین ذلت ... دوشش خود را دهم سبکباری

نکته بنخواست میرسد به لبم ... چون طبیعت نغز گفتاری

در نوشتن بسی مماطله رفت ... یک نوشتم ز صد بدشواری

زانچه هم بر زبان خامه گذشت ... شد پریشان بسی ز بیزاری

پاره هم بقید ضبط آمد ... همچو در نافه مشک تاتاری

منی هزار ست در چهار کتاب ... نظم کلک بدایع آثاری

تنگ شد در فراخنای جهان ... خامهٔ من ز تنگ مضماری

کلکم آن طوطی شکر شکنست — که بود شهره در شکر باری
چشم دارم که چون گهر سنجی — گهرم را کند خریداری
گر به بیند میان اینهمه گنج — که فشاندم بدست بیزاری
لفظ و مضمون غیر را کم و بیش — که بران گشته خامه ام جاری
رفعتِ پایه ببیند و هنرم — ننهد تهمتم بطراری
کرده بر آسمان فطرت من — مه و خور آرزوے مسماری
مشک سای مشام عطارست — نافۂ نقطه ام بعطاری
گشته از شرم نقش خامۂ من — متوارے بتان فرخاری
نے وحدت سرا چو برگیرم — گسلد رشتۂ کبر زناری
باده ریزد بساغر مخمور — ورقم را اگر بیفشاری
آفت دشمنست نیروی دوست — صفدر خامه ام بصفداری
همت و مایه ام ازان بیش ست — که مرا گدیه خوے پنداری
مبتذل کو توان شناخت که کیست — طبع جوهرشناس اگر داری
آری از عان برای روشن من — چشم انصاف اگر نبناری
نتوان چارۂ تو ارد کرد — نه ز حزم و نه از جگر خواری
رسے آنگه بدرد ما که چو ما — خامه گیرے بدست و بنگاری

ومن کلماته

شب گذشته فتادم بچاک کوچۂ غم — هزار مرحله ز آرامگاه راحت دور
دلے دیار محبت تنی خراب ستم — لبے محیط شکایت سری لبالب شور

زگریه هر رگ مژگان چو ابر دریا بار / ز ناله هر سر مو گشته بوق محشر صور
گسسته تار امیدم فلک بزور ستم / شکسته جام مرادم جهان بسنگ فتور
که ناگهان سرم از خاک برگرفت کسی / که بود گرد رهش توتیای دیدهٔ حور
شمیم گلشن کویش عبیر جیب وفا / نسیم پرتو لطفش چراغ بزم حضور
بمژده گفت که ای خانه زاد خسرو عشق / خرابهٔ دلت از فیض دوستی معمور
چنین که هر قلم استخوانت ناله سراست / مدار کلک بلاغت شعار را معذور
بگریه گفتمش ای مونس شکسته دلان / بروزگار تو ویرانهٔ وفا معمور
سخن چگونه سرایم نفس چگونه کشم / دلم پر آتش و چشمم پر آب و بختم شور
نهفته گفت بگوش دلم که شکوه خطاست / اگر شکور نهٔ در بلیه باش صبور

هذا من کلماته الفایقه

از چهل سال فزون شد که بشیرین سخنی / من چو خورشید در اقطار جهانم مشهور
آن سرافیل نفس سوخته ام کز تف دل / میدمد از گلوی خامهٔ من نفخهٔ صور
بالد از تربیت نالهٔ من شعلهٔ شوق / زیر بال نفسم گرم شود آتش طور
هر گهر کز رگ نیسان قلم ریخته ام / بود آویزهٔ گوشش و برایام شهور
دشمن و دوست چه دانا و چه نادان گیرند / مصرعم را بصد اکرام چو بیت معمور
وحش و طیر از اثر نالهٔ من در شورند / چون سرائیدن داؤد بآیات زبور
طرفی از شهرت و از شعر که بستم اینست / که سخن قدر مرا کرد بعالم مستور
دولت شعر فرو برد مرا در دل خاک / زیر این گرد کسادی شده ام زنده بگور
آن فرومایهٔ بیچاره که امسال زبان / بکشاید بسخن با همه سامان قصور

نه شکوهی نه شعوری نه زبانی نه دلی — لفظ را عار ز ربط وی و از معنی عور
از دهن هر چه برآرد بگریبانش رود — میزند هیمه از بهر خود این خر طنبور
بکتاب لغت و دفتر اشعار کند — از ره کدیه بدریوزهٔ الفاظ مرور
کند از جهل مرکب سیه از چند ورق — آن بجلیست بحمقش بر اصحاب شعور
طرف او چیست ندانم ز سخن حیرانم — که بامید چه این بیشه بخود لبسته بزور

ومن مآثر قلمه ایضاً

لائق مدح در زمانه چو نیست — خویشتن را همی سپاس کنم
هر چه گویم نه تهمت ست و نه لاف — از حسودان چرا هراس کنم
کرده باشم مقام خود را پست — بمحدب اگر تماس کنم
سر کیوان بگردد از مستی — می دانش اگر بکاس کنم
فرس طبع چون برانگیزم — خاک در چشم بوفراس کنم
کلک معجز نگار چون گیرم — زنے بناموس بونواس کنم
رعشهٔ پیریم گرفت و همان — پنجه در پنجهٔ حواس کنم
در دلم خون اگر فتد از جوش — آتش از طور اقتباس کنم
گر جهان پر کنم ز آب گهر — بخوی خجلت ار تماس کنم
بچه امید در زمانهٔ کور — شاهد طبع روشناس کنم
کس زبان مرا نمی فهمد — بعزیزان چه التماس کنم

ومن کلامه الرشیق و نظمه الانیق

روزگاری ست عقل میگوید — عزلت از خلق روزگار کنم

در بروی جهانیان بندم / کنج آسایش اختیار کنم
سفر دور مرگ نزدیکست / فکر سامان آن دیار کنم
زر روانی کنم بکیسهٔ دل / گهر اشک در کنار کنم
دست از خوان آرزو بکشم / بهمین خون دل مدار کنم
عشقبازی بخویشتن فگنم / ترک یاران بد قمار کنم
تنگم از شهر رو بکوه آرم / خانه در سنگ چون شرار کنم
لیک چون کارها بدست خداست / نتوانم بخویش کار کنم
زین سبب فرصت از خدا طلبم / دیده در راه انتظار کنم

ومن شرایف انفاسه القدسیة

چون زادم از نتایج علوی بمهد خاک / عنقای قاف همتم از عرش زد صفیر
بانگی تمام زجر و صفیری تمام اثر / کای شیر دل چو دایه لبت بوید از شیر
لب را ز جوی کوثر و تسنیم تر مکن / خون جگر بست ترا قوت ناگزیر
این نکته در طبیعت من گشت منطبع / زین شعله شمع فطرت من گشت مستنیر
عهد شباب و شیب سر آمد بدین نمط / پنجاه سال رفت و مرا این نهج مسیر
اکنون که سال عمر بود روی در نشیب / موی چو قیر من شده از شیب چو شیر
نم در جگر نمانده زبس بر مکیده ام / زین راتبم بخانه قلیلست و نه کثیر
حاشا مجال نم که جگر بود مدتی / دندان گزای من خهی از عیش دلپذیر
این قوت خوشگوار بخرج آمد و هنوز / خود مانده ام بقید حیات وزرم اسیر
کالای من هنر بود و در بساط من / هرگز نبوده است جز این جنس بی نظیر

بالیده در کف از شکن نامه ام قلم   پیچیده در فلک ز نی خامه ام صریر
وزن گهر بکفهٔ میزان من شبک   برو شرف بقامت والای من قصیر
گیرم خدا نکرده شود کس هنر فروش   صد خرمن هنر نخرد جز بیک شعیر
زین روزگار سفله که آید بروی کار   بخت زمانه خرم و چشم فلک قریر
این مغز بو شناس که یاران عهد راست   پیشکش هزار بار به از مشک و از عبیر
زین طبع پاک زاد و سر و کر برا کنند   سرچشمهٔ زلال خضر را بنفت و قیر
جای شگفت نیست کزین وضع منقلب   بیرون خم از کمان رود و راستی ز تیر
انصاف کو که زندگی تلخ ناگوار   ندهد زیاده زحمت این ناتوان پیر

وفی الشکوی

خون در دلم از کاوش ایام نماندست   این آبله را نیشتر خار مکیدست
من حمزه نیم در صف این عرصه خونخوار   امّا جگرم هند جگر خوار مکیدست

ومن کلامه

حزین از جهان وزم خاطرم   سر و برگ یکموی سامان نداشت
ببین نارسا طالع چاک را   که از تنگی عیش میدان نداشت
گریبان اگر بود دامن نبود   وگر بود دامن گریبان نداشت

ومن تعریضاته

قدر هر سفله از تو گشته علم   ای سپهر خم این چه انصافست
از تو امروز کافی الملکیست   هرکه تمثالی کون اوقافست
تا که سگ یافت میشود ندهی   بهما استخوان که اسرافست

برنیان باف تخته کرده دکان
روز بازار بوریا بافیست

لب معنی بمهر خاموشیست
سرو سرمایه درجهان لافیست

سفله پس کیست در زمانه بگو
رذل النفس اگر ز اشرافیست

ایضاً

دنیا طلبان سهیم خود را
جان منتظرند تا برآید

خواهند فنای یکدگر را
تا کار به مدعا برآید

در ماتم مرگ خر همیشه
سگ را شکم از عزا برآید

ومن حکمه

ای چرخ باید از تو درین عرصه کم زدن
من اسپ طرح دادم این فیل مات چیست

کج بازی ترا سببی نیست در میان
نیرنگ مهر و کین تو با کائنات چیست

تا کی ز جوی دیده کنی تر لب مرا
تا آب تیغ هست بسر فرات چیست

هرگز نداشتیم بتلخ آبه تو چشم
این دیده را بجوی دل مابرات چیست

پنجاه سال شد که شب و روز می چشم
در جام عمر جز می تلخ ممات چیست

فردا که خط کشم ورق هست و بود را
آگه شوم که معنے لفظ حیات چیست

ومن کلامه

افتاده ام بصحبت نامردمان حزین
دور زمانه ام ستمے زین بتر نکرد

وحشی غزال من شده هم آخور خران
جوری نکس زمانه ازین بیشتر نکرد

گردن کشید از قفسے عندلیب و گفت
آسوده بلبلے که سر از بیضه بر نکرد

ومن تقریباته

غزلی برده زندگی از من — که نگوییم زننگ و نامش باز
سخن عاشقان نمایان است — بوالهوس کی شدست محرم راز
گر هما یین امتیاز بری — سحر هم میبرد دم اعجاز
یکدو بیتک مناسبت آمده است — یادم از بلستان سحر طراز
نمکین خوش نموده است رقم — نکته زا خامهٔ سخن پرداز
وز دو شاعر هماکیان مانند — که بزیرشش نهند بیضهٔ قاز
بچهٔ کانشش بسوی بحر روند — او بکون در پیده ماند باز

ومن کلامه

حیرتی دارم حزین از حال ابنای زمان — گودنی چند از چراگاه کمی و کوتهی
پوزه دعوی گشادستند در میدان لاف — مبتدی ناگشته چون گشتند یارب منتهی
دیده از بینش مبرا سینه از ادراک پاک — قالب از جان بی نصیب و صورت از معنی تهی
نیروی موری نه و با شیر مردان در مصاف — رتبهٔ کاهی نه و در جلوه با سرو سهی
غول صحرای غوایت دیو کهسار هوا — کوه مادرزاد جهل و خضر راه گمرهی
موج را کرده خلاص از خجلت سرگشتگی — قطره را آورده بیرون از حجاب بی تهی
معنی کامل عیاران خرد را کرده مسخ — در دکان معرفت قلاب زر ده دهی
جز تکبر فهم ناکرده زما و اتما — غیرهای ده هو ندانند از ضمیر جودهی
خانه پنهان مر عذاب صفحه زینشان در وبال — بیجسول درک معنی از خمی و ازرهی
مردم آراینده شرم این و تمیز و فهم این — می نخواهد دید دنیا بعد ازین وی بهی

ایضاً من کلامه

گشتست صفحه دامن دشت ختن حزین — نازم خرام کلک همایون مثال را
در حکم ماست ملک سلیمانی سخن — گوییم شکر سلطنت بی زوال را
نیروی کلک ماست که بالیده از غرور — بر خاک عجز ناصیهٔ پور زال را
اوج فلک در آب گهر گشته غوطه ور — کلکم گشوده تا کف دریا نوال را
لیکن ز شرم کوتهی از مدح مرتضی — غلطی بر آورم عرق انفعال را

در وصف قلم فرموده

ریزد شکرین نکته حزین از نی کلکم — کام همه شکر شکنان ساخته شیرین
از غاشیه داران کمین ست کمیتم — اندیشه چو بندد و بجمیت قلمم زین
خونین جگر از حسرت او اخطل و اعشی — غرق عرق از خجلت او کوثر و علیین
در مرحلهٔ وادی قدسست سبکسیر — در مصطبهٔ عالم ذوقست بتمکین
بر اوج رسائی عروجست چو شهباز — در صید تذروان معانیست چو شاهین
در گنبد گردون چو فتد بانگ صفیرش — هر جان اولی اجنحه آید بتحسین
گلریز چه در انجمن نظم و چه در نثر — سرسبز چه در موسم دیماه و چه تشرین
از خجلت او خامهٔ مانی است بصد رنگ — وز نکهت او نافه نفس باخته در چین
در چشم دبیران نو آموخته پیکان — بر فرق حریفان زبان ساخته ژوبین
از همت فطریست چو دستم گهرافشان — وز جوهر ذاتیست چو تیغم گهرآگین
دستان زن عشقست بسوز دل و دوار — چون لاله درین باغ جگر سوخته چندین
در طول بقای شکر افشانی این نی — دعوت ز دعاگوی و ز روح القدس آمین

ایضاً

ایضاً در ستایش قلم گوید

لوحش الله خامه ام که بصدق	هست با معنیش وفا و وفاق
زبان عنبر نهان هست	چون زبان بسته با دلم میثاق
هم نی خوش نوا و هم نائی	آه عشاق ناله سنج عراق
پیکر عشق را بود محیی	شاهد حسن را بود خلاق
سر معشوق از نوایش گرم	دل عاشق بناله اش مشتاق
نقش او رشک صفحهٔ ارژنگ	مداد و میل سرمهٔ اوراق
نقطه اش بدر آسمان شرف	لیکن آسوده از خسوف محاق
کرده مستانه جلوهایش تنگ	عرصه بر ساقیان سیمین ساق
رگ افسرده را بود نشتر	سر بمغز را بود مطراق
بارگ ابر معنیست چو برق	شب معراج فکر تست براق
گلشن از فیض جوی او نفس	روشن از نور شمع او آفاق
گهر افشاند همتش بطبق	به بر خازنان سبع طباق
حلی افزای این مقوس طوق	لوحه پیرای این مقرنس طاق
ننماید ز موم و خاره فرق	سر کند چون ز قصهای فراق
نطق حسان دهد بعار سکوت	نای سحبان دهد برنج خناق
تا ابد باد در کف تو حزین	زینت افزای این کهن اوراق

ایضاً

خامهٔ مشکین من تا شده معنی طراز	کرده جهان سخن تنگ بدانشوران

سر نتواند فراغت حاسد برگشته بخت ... خامه مرا در بنان تیر بود در کمان

در وصف شمشیر گوید

بکف تیغ من اژدها پیکریست ... ابا صولت شیر و خشم پلنگ

درین کاخ ظلمت درخشان چراغ ... بدریای هیجا شناور نهنگ

زبانی گهر ریز با لب زآب ... زخون یلانش برخساره رنگ

نماید ظفر را بساغر شراب ... شکر را بکام مخالف شرنگ

مباد از رخش زلف جوهر نهان ... زآیینه اش دور مهتاب زنگ

این قطعه در جواب اشتیاقنامهٔ پادشاه مغفور شاه طهماسب ثانی صفوی است

ای صاحبی که از اثر رنگ و بوی تو ... خون کرشمه در جگر گلستان کنم

گنجینهٔ ضمیر گشایم بمدح تو ... دست و دل نیاز جواهر فشان کنم

صد گلستان بوسهٔ شرم از لب نیاز ... خواهم نثار راه تو ای خرده دان کنم

گر خامه ریزد از کف جود تو رشحه ... ابر بهار را ز حیا خون فشان کنم

هر جا حدیث پنجهٔ خصم افکنت شود ... از طعنه نی بناخن شیر ژیان کنم

از اعتدال طبع تو گر سر کنم سخن ... صد گل بدامن تهی مهرگان کنم

نگذاشت جوش رعشهٔ خجلت کف مرا ... تا خامه در ثنای تو رطب اللسان کنم

از گردش زمانهٔ ناساز شد ضرور ... چندی وداع بزم تو ای قدردان کنم

از صهر منیژه دل مغرور لافها ... خواهم که خویش را بالفراق امتحان کنم

این قطعه را از هند بسید الافاضل امیر صدر الدین محمد رضوی قمی نوشته به نجف اشرف فرستاده

حزین از تقاضای همت بر آنم ... که خوان سخن را باخوان فرستم

زشور سے کہ از سینہ ام موج زن شد — بزخم جگر ہا نمکدان فرستم
زکلک عراقی نژاد خود از ہند — سواد بخاک صفاہان فرستم
چہ پوشم گہر راز گوہر شناسان — ازین لعل درجی بگیلان فرستم
شکنج قفس تنگ دارد دلم را — صفیرے بمرغ گلستان فرستم
زخاک رہ کلک آہو خرامم — شمیمی بناف غزالان فرستم
رطب ہای شیرین تر از قند مصری — برطب اللسانان عدنان فرستم
درین قحط سال بلاغت حدیثی — بمعجز بیانان قحطان فرستم
چو برقع کشایم ز رخسار معنے — فروغی بخورشید تابان فرستم
کلام من از فہم شاعر فزونست — مگر ارمغان حکیمان فرستم
ترا شیدم از دل سخن را کہ شاید — بدریا دلی زادہ کان فرستم
برآنم کہ اوراق اشعار خود را — چو شیرازہ بندم بلقمان فرستم
سخنہای من گرچہ جانست یکسر — ہمان بہ کہ جانرا بجانان فرستم
سپہر فضائل ملاذ افاضل — کہ سویش تحیت فراوان فرستم
کہ نیل غنی دولی صدر اعظم — جگر پارۂ چند شایان فرستم
ز ابر قلم تحفۂ محفل او — بخاک نجف دُرِّ غلطان فرستم
گذارم من این رسم کز تنگدستی — کمین قطرہ را سوی عمان فرستم
چو خود دورم از وصل آن یار دیرین — ستم نامۂ جور ہجران فرستم

کتب الی بعض اصحابہ

اے تو نور نظر ز دیدۂ ما — رفتی و گل بما فرستادی

وبرنگ را که بود در رهٔ تو | گل نه خار جفا فرستادی
کرمت را چو نیست پایانی | غم عالم بما فرستادی
دل و چشم هوای رویتو داشت | گل حسرت فزا فرستادی
خار خار بجیب و دامن گل | به من بینوا فرستادی
هم خود انصاف شیوه کن که چرا | جای خود بیوفا فرستادی
ای تو شخص وفا بگو ز چه رو | گل سست آشنا فرستادی

این قطعه را در محاکمهٔ ترجیح میانهٔ جمال الدین عبد الرزاق اصفهانی و پسرش خلاق المعانی کمال الدین اسمعیل بمیرزا ابوطالب شولستانی نوشته

دوشش از بر یاری که دلم شیفتهٔ اوست | وز شرح کمال خردش ناطقه لال است
آمد برم قاصد فرخنده سروشی | با نامهٔ عذبی که مگر آب زلال است
ترش نتوان گفت که سلکیست ز گوهر | هر سطری از آن در نظرم عقد لآل است
بگشودم و برخواندم و سنجیدم و دیدم | کز بنده رهی حاصل آن نامه سؤال است
کامروز درین ناحیه عاشق سخنانرا | غوغا بسر شعر جمال است و کمال است
القصه درین مسئله یاران دو گروه اند | در حجت ترجیح یکی زین دو جدال است
این شعر پدر آورد آن شعر پسر را | یکسو نشد این مشغله امروز دو سال است
راضی شده اند آنهمه یاران مجادل | کز کلک تو حکمی که رسد وحی مثال است
بگشادی پاسخ سنجیده پر خویش | سیمرغ خیالم که بسی پرش نه بالست
مجموعهٔ آن هر دو بدقت نگرستم | گر معجزه گفتن نتوان سحر حلال است
دیدم که دوات و قلم آن دو شهنشاد | در مملکت شوکتشان کوس و دوال است

آن هردو بفضل آیت و برهان بلاغت — در حجلهٔ آن هردو پریزاد خیال ست
غرائی بر مطلعشان مهر سپهر یست — سیرابی هر مصرعشان تیغ مثالست
شعر شعرا سیّه که قرینند بایشان — نسبت بگهر سنجی آن هردو سفالست
در جنگ دبیران قوی پنجه قلمها — پرپیچ وخم از خجلت آن هردو چو نالست
جمع آنهمه اتقان بلطافت که نموده — پیش دمشان غاشیه بر دوش شمالست
بر صفحهٔ مشکین رقم آن دو گهر سنج — چون عارض خوبان همه خط و همه خالست
امّا چو کسے دیدهٔ انصاف کشاید — این مطلع من آینهٔ صدق مقالست
در شعر جمال ار چه جمالے بکمال ست — امّا نه بزیبائی ابکار کمال ست
نقطش بصفا آینهٔ شاهد معنیست — معنی بشکوهیست که طغرای جلالست
بر نکتهٔ سربستهٔ او نافهٔ مشکیست — بر نقطهٔ او شوخ ترا ز چشم غزالست
فیض رقمش از تتق غیب برشوست — مدّ قلمش در افق فضل هلال ست
صد بار ز سر تا سر دیوانش گذشتم — لیلیست که سر تا بقدم غنج و دلالست
دریوزه گر رشحهٔ او هند حریفان — الحق رگ ابر قلمش بحر نوالست
استاد سخن گرچه جمالست و لیکن — تکمیل همان طرز و روش کار کمال ست
تحقیق در اقوال دو استاد حزین را — انیست که گفتیم و جز این محض جدالست
رائے همه این بود که خلّاق معانے — آخر نه خطاب وی از اصحاب کمالست
معیار کمالم من و با من دگران را — در پلهٔ میزان خود اندیشه و بال ست

این نامه نوشتم لشب هفتم شوال
این ماه و هزار و صد و سی سال بساست

فی مرثیهٔ والدهٔ العلامة طاب ثراه

سپهر از مرگت ای صاحب حقیقت بی صفا گشته — نمیماند بسر کیفیتی مینای خالی را

کشیدی تا ز من دستِ نوازش ای چمن پیرا — مثل چون بید مجنون گشته ام آشفته حالی را

تو در پیرانه سر رفتی و من هم در غمت پیرم — بحسرت میکنم هر لحظه یادِ خردسالی را

نهان ای عرش رفعت تا ندیدم در دل خاکت — ندانستم که پوشد خاک سافل کوه عالی را

گسستی تا ز هم شیرازهٔ ترکیب جسمانی — مثالی نیست در عالم هوای بیمثالی را

بدل آه رسائی دارم از مجموعهٔ دانش — زخاطر برده ام یکباره مصرعهای حالی را

این قطعه در تاریخ فوت اسوة العرفا میر محمد تقی رضوی خراسانی قدس الله روحه است

تا ز عالمِ فانی عارف زمان رفته — از تن جهان گویا عمر جاودان رفته

هر که پیشوا دارد نور شمع ایمان را — بر سرای ظلمانی آستین فشان رفته

بهر سال تاریخش خامه ام نشان میجست — دل بخون طپید و گفت دانش از میان رفته

این قطعه در تاریخ فوت قدوة الفضلا شیخ عبد الله گیلانی است علیه الرحمة

افسوس که صاحبدل ما از جهان رفت — نی نی غلطم بلکه جهان از دل و جان رفت

پیرایهٔ صورت و آرایش معنی — مرآت دل و دیدهٔ صاحب نظران رفت

یکتا گهر بحر فضیلت که ز غربت — تا ساحل قدس از صدفِ کون و مکان رفت

شد دوستی آل نبی کشتی نوحش — از موج خطر در کنف امن و امان رفت

زین غمکده تا مصطبهٔ قدس خرامید — زین کلبهٔ ویرانه بروضات جنان رفت

بر خویش اگر جهل بنالد عجبی نیست — دانای زمن فخر زمین خیر زمان رفت

از خاک بر آور سری ای نخل خمیده — یکبار به بین بی‌تو چه بر پیر و جوان رفت

نبود خبرت گر ز دل خون شدهٔ ما | بنگر که چه از دیدهٔ خونابه فشان رفت
زین واقعهٔ صعب جهان را دل و جان سوخت | زین غصهٔ جانکاه ز دل تاب و توان رفت
چون مردمک چشم جهان بود ز عرفان | گفتم پی تاریخ که بینش ز میان رفت

ایضاً

عاقلی رنجه شد از طعن عدو | قلت هذا عجب کیف یسوغ
راست گر گفته چه رنجی از راست | ور دروغست چه رنجش ز دروغ

ومن حکمه

نمود این سوال از فلاطون یکی | ز دشمن چسان کینه باید کشید
جوابش چنان داد روشن روان | بفضلی که گردد ترا بر مزید

ایضاً

ایدل بقدر خواهش در چشم خلق خاری | آری بقدر حاجت طالب ذلیل باشد
یک قطره آبرو را نتوان بزندگی داد | لب تشنه جان سپارم گر سلسبیل باشد
آزادی دو عالم در قطع آرزوهاست | این نکته رهروان را یا رب دلیل باشد

ایضاً

هر روز کز سرور تو ای شاه بگذرد | روزی مراهم از غم جانکاه بگذرد
آخر نه راحت تو بماند نه محنتم | این هر دو چون نسیم سحرگاه بگذرد
بر هر که هست چون خوش و ناخوش گذشتنیست | خرم کسیکه با دل آگاه بگذرد

ایضاً

در غمکدهٔ جهان ندیدم | محروم تر از فقیر جاهل

از فقر ندیده کام دنیا
هم آخرتش ز جهل باطل

و من تعریضاته لبعض الامراء الحمقی

چارپائی شنیده ام مرده است
از امیر کبیر طال بقاه
چونکه سنجیدم این سخن گفتم
غلط افتاده است در افواه
بعد خویش آنکه چون امیر گذاشت
کی وجودش شود بمرگ تباه
خلف آنرا که هست خود باقیست
خر و آمد برین حدیث گواه
زنده را مرده کی توان گفتن
خود حکم باش حسبةً لله

و من تقریعاته

گفت یاری حزین بیدل را
خلق را در فساد می بینم
همه مست شراب کبر و حسد
همه غرق عناد می بینم
وه چه آمد چه شد که نیکان را
بدتر از قوم عاد می بینم
گفتمش ای دوست ترک عربده کن
در تغافل سداد می بینم
غمی از هیچ نیست یاران را
جنس غیرت کساد می بینم
گیر خرستان اگر حواله کنی
از دهنشان زیاد می بینم

وله ایضاً

غیر آزاده خاطری که بود
برتر از چرخ و انجمش پایه
بافیان زیر آسمان هستند
همچو در زیر ماکیان خایه
گر سر از بیضه بر کند باشد
مادرش طبع و مرکزش دایه
همه از طفلگی سبک تمکین
همه در ناکسی گران مایه

و من حکمه

ایام گرسنه اژدهائیست — گورست نواله مغز آدم

گشتست بخون مردمی سرخ — این اشقر دیوزاد وادم

این تیشه نخل میوه افشان — نگذاشت بریشهٔ وفا نم

ابنای زمان بر تبه بیش اند — از ابن زیاد و ابن ملجم

آفاق گرفته ظلمت جهل — کو صبح که از صفا زند دم

چون سلسله در نطاق پرخاش — مشتی سفله فتاده درهم

از مادر روزگار بی مهر — با حقد و نفاق زاده توام

دورست سلامت از لقاشان — شد ترک سلام شق اسلم

کو نوح و دعای چشمه زایش — واجب شده شست و شوی عالم

و هذا من مطایباته

پرسید دوش ساده دلی از من این سخن — با سینهٔ پر آتش و با دیدهٔ پر آب

کاندر زمانه هرچه بود نیست بی سبب — خواه آشکار جلوه کند خواه در حجاب

این معنی از کجا زده سر در تعجبم — کابنای هند جملگی از شیخ تا بشاب

یکبار بعد حادثه جان گسل که شد — از التهاب آتش آن سینها کباب

چون کلک کجروی که ز مسطر بدر رود — گردیده اند یک قلم از جادهٔ صواب

زین گوشمال حادثه گشتند گنده تر — مانند فضله که فتد بروے آفتاب

گفتم درین سوال که کردی شگفت نیست — در کسوت مثال کنم روشنت جواب

چون قحبه سر ز کوی خرابات برکند — یکبارگی بیفگند اول ز رخ نقاب

گاهی حیا بخاطرش آمد گهی حذر
ورنیم شب زند بحریفان می و رباب

آنا فتاده چون بکف شحنه و عسس
گردد خلاص اگر ز خم و پیچ احتساب

آسوده خاطرست ز اندیشهٔ جهان
دیگر حریف او نتوان شد بهیچ باب

ایضاً

ای فلانی شگفت نیست مرا
از عجب هاے هندو بنگاله

عجب آید ازینکه زائیدست
ما چه خرما در تو گوساله

ومن مطایباته فی ذم بعض اصحاب الغرور

اے صاحبی که مایهٔ تفریح عالمی
ذات مبارکت سبب کامرانی است

بشنو سه چار مصرع غرّا ز خامه ام
اکنون که فطرتت بسر نکته دانی است

رسمیست مبتذل گلهٔ دوستان بهم
نبود ز دل شکایت یاران زبانی است

رنجانده ز ما دل نامهربان خویش
با ما مگر فلک بسر مهربانی است

بهر نجات یا ملک الموت میزند
آن را که اختلاط تو در جانستانی است

پیوند برگ ریزه حواس معاشران
ای خوش نفس نسیم دمت مهرگانی است

خوش بی تکلفانه بهر بزم میشدے
اکنون چه شد که ناز تو در سرگرانی است

فیض از حریص گشتن اصحاب بردهٔ
خودداریت نه شرم بود شیخ کمانی است

هر هفت کردن تو مکرر شده است لیک
در مذهب تو فرض چو سبع المثانی است

صد طعنه میزنی بهما شهپران عشق
بوم تو در هوای بلند آشیانی است

با بخردان جفای فلک رسم کهنه ایست
بر ما ترفعت ستم آسمانی است

با بانگ کلاب بامت تابنده تازه نیست
خفاش را ستیزه بخور پاکستانی است

نبود حماقتی تو شگفتی که از ازل / روح حمار با جسدت یار جانی است

وافر ونه است کار تو باشد ز هر قماش / بی شبهه تار و پود تو هندوستانی است

بیصرفه است عربده با هر گذشتگان / در رزم خامه ام علم کاویانی است

بایست پاس خاطر رندان نگاهداشت / اکنون چه سود سیل بلا در روانی است

حیرانم از غرابت ذات شریف تو / این جوهر لطیف نه بحری نه کانی است

الوان ریش مختلفت را شمرده ام / سبز و بنفش و زرد و کبود ارغوانی است

رنگین افاوها و خرافات مضحکت / طامات بن حنیفه را شکل ثانی است

ای بیقرینه جفت تو باشد مگر حمار / منکر مشو دلالت این اقترانی است

احیای نام نیک تو کردیم در جهان / کلکم همان براه تو در جان فشانی است

نظم سبک مسنج بمیزان اعتبار / هر چند کاین متاع گران رایگانی است

گر مائل ستایش خویشی اشاره کن / از خرمن این نمونه برای نشانی است

با خود بسنج وسعت میدان خویش را / مارا کمیت خامه بچابک عنانی است

اینک محقری گذراندم علی الحساب / از مخلصان خود بپذیر ارمغانی است

آسوده باد تارک قدرت ز حادثات / در ظل خامه ام که درفش کیانی است

در مذمت گرما گوید

در جهنم کدهٔ هند که از تاب هوا / شعله ور چون پر پروانه بود بال ملخ

دارد افسرده ترا شعبدهٔ چرخ حزین / چه توان کرد کنون ماهیت افتاده بفخ

بسکه گرم ست هوا آید اگر دم سردی / میدهم گوش زند بیهده چندانکه زنخ

هر کسی را شطی از هر بن موی جاریست / شاید از سیل عرق شوید ازین خاک وسخ

نه همین جان اسیر از تف ایام گداخت
روشنان فلک مجمره گردان کنجیل

تن هم از کاهش آلام نحیف ست چو چرخ
خنک آندم که نویسند برات تو به یخ

ایضاً له

بود بر محلم دل چون درائی
نفس در پردهٔ دل میسراید
غرض نقشیست کز ما یاد ماند
مگر صاحبدلی روزی برحمت

مرنج از من اگر سنجم نوائی
ز سعدی نکتهٔ در و آشنائی
که هستی رانمی بینم بقائی
کند در حق مسکینان دعائی

قطعه ۳۲ — مجموعه ابیات ۳۹

طوفان خون ز چشم جهان جوش میزند
یارب شب مصیبت آرام سوز کیست
روشن نشد که روز سیاه عزای کیست
آیا غم که تنگ کشیدست در کنار
بیهوش دارو ئی دل غمدیدگان بود
ساکن نمیشود نفس ناتوان من
گویا بیاد تشنه لب کربلا حسین

بر چرخ نخل ماتمیان دوش میزند
امشب که برق آه رهِ هوش میزند
صبحی که دم ز شام سیه پوش میزند
چاک دلم که خندهٔ آغوش میزند
آبی که اشک بر رخ مدهوش میزند
زین دشنها که بر لب خاموش میزند
طوفان شیونی ز لبم جوش میزند

تنها نه من که بر لب جبرئیل نوحهاست
گویا عزای شاه شهیدان کربلاست

شاهی که نور دیدهٔ خیر الانام بود
شد روزگار در نظرش تیره از غبار

ماهی که بر سپهر معالی تمام بود
باد مخالف از همه سو لبگ عام بود

آب از حسین برد و خنجر و هر شمر
آبی که خار و خس همه سیراب از آن شدند
خون دیدها چگونه نگرید بران شهید
وادی به تیر و نیزه تن پاره پاره را
آن خضر اهل بیت بصحرای کربلا

انصاف روزگار ندانم کدام بود
آیا چرا بر آل پیمبر حرام بود
کز خون به پیکرش کفن لعلفام بود
زان رخنها چو صید مرادش مدام بود
نوشید آب تیغ ز بس تشنه کام بود

تفتند ز آتش عطش آن لعل ناب را
سنگین دلان مضائقه کردند آب را

ای مرگ زندگانی ازین پس وبال شد
مهر جهان فروز امامت بکربلا
شاخ گلی ز باغ رسالت بخاک ریخت
افتاده بین بخاک امامت ز تشنگی
تن زود رین شکنج بلا تا قفس شکست
شبنم بباغ نیست که از شرم تشنگان
از خون اهلبیت که شادند کوفیان

جائی که خون آل پیمبر حلال شد
از بار درد بدر تمامش هلال شد
زین غم زبان بلبل گوینده لال شد
سروی کز آب دیدهٔ زهرا نهال شد
بر اوج عرش طائر فرخنده بال شد
آبی که خورد گل عرق انفعال شد
دلهای قدسیان همه غرق ملال شد

آن ناکسان ز روی که دیگر حیا کنند
سبط رسول را چو سر از تن جدا کنند

خونین لوای معرکهٔ کارزار کو
واحسرتا که از نفس سرد روزگار
زان موجها که خون شهیدان بخاک زد

میدان پر از غبار بود شهسوار کو
افسرده شد ریاض امامت بهار کو
طوفان غم گرفته جهان ز اغبار کو

اشکی که گرد کلفت خاطر بر دکجاست
تا کی خراش دیده و دل خار و خس کنند
کو مصطفی که پرسد ازین امت عنود
کو مرتضی که پرسد ازین صرصر ستم

آهی که پاک بستر د از دل غبار کو
آخر زبانهٔ غضب کردگار کو
کای خاینان ودیعت پروردگار کو
بود آن گلی که از چمنم یادگار کو

ای شور رستخیز قیامت درنگ چیست
آگه مگر نه که بعالم عزای کیست

ای دل چه شد که از جگر افغان نمیکشی
سرها جدا فتاده تن سروران جدا
در ماتمی که چشم رسولست خونفشان به
کردند بر سنان سران سروران و تو
دستت رسا بنعمت الوان عشق نیست
هامون چرا نمیکنی از موج اشک پر
شرمی چرا نمیکنی از خون اهل بیت

آهی به بادشاه شهیدان نمیکشی
در کربلا سری به بیابان نمیکشی
از اشک غازه بر رخ ایمان نمیکشی
لخت جگر به خنجر مژگان نمیکشی
تا آستین بدیدهٔ گریان نمیکشی
این فوج را بعرصهٔ میدان نمیکشی
ای تیغ کین سری بگریبان نمیکشی

داد از تو ای زمانهٔ بیدادگر که باز
شرمنده نیستی ز ستمهای جانگداز

نخل تری به تیشهٔ عدوان فگندهٔ
از تشنگی سفینهٔ آل رسول را
ای خیره سر ببین که سر انور کرا
از خنجر ستیزه هر زادهٔ زیاد

از پا ستون کعبهٔ ایمان فگندهٔ
در خاک و خون بلجهٔ طوفان فگندهٔ
در کربلا چو گوی بمیدان فگندهٔ
بس زخمها بسینهٔ مردان فگندهٔ

شرست زکرده باد که گیسوی اهل بیت
در ماتم حسین پریشان فگنده

آتش بدودمان رسالت زدی و باز
خصمی بخانوادهٔ ویران فگنده

دامان خاک تیره زخون شد شفق نگار
طرح خصومتی بچه سامان فگنده

جانهای مستمند نکردند شاد کام
قهر خدا اگر نکشد تیغ انتقام

خون از زبان خامه حزین انقدر مریز
دستی بدل گذار درین شور رستخیز

خامش نشین دلا که بجائی نمیرسد
بازو رگار خصمی و با آسمان ستیز

آسودگی محال بود در بسیط خاک
مریخ دشنه دارد و رامح سنان تیز

تن زن درین شکنج تن و صبر پیشه کن
گیرم که پای سعی بود کوره گریز

عبرت ترا بس است ز احوال رفتگان
زندانی حیات بود یوسف عزیز

یارب بجنب پاک جوانان پارسا
یارب بنور سینهٔ پاکان صبح خیز

یارب باشک چشم یتیمان خسته دل
یارب بخون گرم جگرهای ریز ریز

کز قید جسم تیره چو جانرا رها کنی
حشر مرا بزمرهٔ آل عبا کنی

بسم اللہ الرحمن الرحیم

تذکره

تعالی اللہ حمد بیچونی که اوراق پریشان مجموعهٔ کون و مکان را برشتهٔ ایجاد شیرازه بسته و از ترکیب ظلمت و نور عدم و ظهور صفحهٔ سادهٔ امکان را بچندین نقش و نگار غریب آراسته در حیطهٔ وسعت کدام بیان و بر ذمهٔ طاقت کدام لسان ست نظم

ای برتر از آنکه دانداوراک — سبحانک سخن ما عرفناک
اندیشهٔ لنگ مرد رهٔ نیست — پروانه حریف شمع مه نیست
بیهوده خرد چه بر فنر وزد — اینجا پر جبرئیل سوزد

رحمتش را زهی وسعت عرصهٔ و فسحت ساحت که محفل انتظام نوع انسان را از انوار کواکب قدسی مناقب انبیا سلام اللہ علیہم روشنی افزوده نهایت مغارب فطرت هر یک را با مبدا مطالع ظهور دیگری توام ساخته این سلسله را بطلوع کوکب دری یوقد من شجرهٔ مبارکهٔ اغنی سرور انبیا محمد مصطفی

صلی الله علیه و آله وسلم ختم فرموده ولمعات این کوکب تابان را هر زمان در برجی از بروج اثنا عشر نه سپهر فضائل سایر و در مداری از این مدارات ابدی الظهور دایر نموده زهی قدر بلند و رتبهٔ سنیهٔ ارجمند که دعوات صالحه تا نوام صلوات فایحه و تسلیمات زالیه نگشته از غبار احمدی و خاک آستانهٔ این پرده داران حرم سرمدی کحل الجواهر شرف در دیدهٔ نکشند پردهٔ حروف و اصوات از پیش ایشان برنگیرند و در نظم اجابت شان پی نبرند جذا سمو شان و علو مکان که اوانی جمل و ظروف وسلم بیست و هشت پایه حروف از احاطهٔ عشری از معشار و وصول اولین پایه مدارج عرش معارج اوصاف هر یک ازین اشراف تنگ عرصه تر از دیدهٔ مور و نارساتر از دماغ مخمور ست همان انسب که او هم قلم را ازین بیدای بی منتها مصروف و وجه همت بیان از وادی بی پایان معطوف دارد اما بعد بر مشاغر فهم واقفان مشعر توفیق و قرایح صافیه جرعه نوشان زمزم تحقیق نهفته نیست که ناسکان مناسک تقوی و سالکان مسالک سعادت نشاء عقبی را اقدام بمراسم وظایف واجبه و مندوبه و تخلق باخلاق حمیده و مطلوبه در طی هر حالی از احوال و در خلال هر فعلی از افعال مطمح نظر و نصب العین ست حتی آنکه جمعی که بکحل الجواهر توفیق سرمدی دیدهٔ بصیرت ایشان مکحل ست تمتع از ضروریات بشری والتذاذ بمشتهیات بدن عنصری بنحوی ارتکاب مینمایند که بدستیاری نیل هر لذتی و مطلوبی بر رفع از رجال تحصیل واجبی یا مندوبی میگشایند مصداق این مقال بمقتضای امر تحدیث نعمت پروردگار ذوالافضال احوال با هر الاختلال راقم این مقال صف نعال گزین محفل ارباب کمال محمد المشهر بعلی الجیلانی

حزین ست خفف الله الاثقال که با همه اسباب فروماندگی و تفرق بال و انواع
الآلام و اهوال یاد آوری دوستان یکدل و حقیقت پژوهی کامل و پاس نیک
صحبت یاران خلیل و اصدقای جلیل و قدرشناسی هنرهر وضیع و نبیل بران
داشت که درین صفحات بذکر بعضے از یاران معاصر و ابیات برخی از صاحبدلان
صافی ضمائر که بفکر قویم و طبع مستقیم مائل بنظم لآلی اشعار بوده و ازین شراب طهور
جامی نبوده اند پردازد تا بادای حق وداد و هم احیای نام و اثبات کلام ابدای
مقام هر یک نموده باشد و هم بحلاوت این شکرستان کام تلخ را شیرینی چشاند
و در حرارت فرقت ایشان بسر انگشت خامه دل اندوه منزل خویش خراشد
و هم حاضران را و آیندگان را وسیله انس و انبساطی باشد چون این اندیشه
بخاطر آمد از ضیق فرصت بر سبیل عجلت شروع افتاد توفیق انجام و قبول
طبع نقاد کرام مسئول ست و قبل از تفصیل مقصود بتقدمه سخنی چند ناگزیر مخفی نماند
که تسوید این اوراق در اواخر سال هزار و یکصد و شصت و پنج هجری در وقتے
که بخت غنوده در شبستان هند تیره روز ست اتفاق افتاده و چون مقصور
بذکر معاصرین ست مبدا و تاریخ ولادت این خاکسار خواهد بود که در ماه
ربیع الثانی هزار و یکصد و سه هجری بدار السلطنت اصفهان واقع شده
و بطون این همایون دفتر باظهار شعرای ملت اثنی عشر اختصاص خواهد داشت
و چون این راقم آثم را حصول ملاقات و صحبت اکثری رو داده اگر بر سبیل
ندرت درین محفل سامی و بزم گرامی ذکر قلیلے از عزیزان بزبان قلم آید که ادراک
صحبت صورت نه بسته باشد خالی از اشعار و اشارت نخواهد گذاشت

برارباب فهم و ذکا و اصحاب علم و ہدی روشن و ہویدا است که اکثر متوسمان روزگار و منتسبان گفتار و متشبهان بدانشوران سخن گذار و برخود بستگان هر شعار و دثار خاصه بعد از صدر اسلام که آوان ظهور فتن آخر الزمان از ساغر دوران سرجوش زلال را کشیده اند و دُردے که ته نشین مانده از بو الهوسی و هیچکسی باندیشهٔ طبع فاسد بفکر ترویج کالای کاسد خود افتاده و از هر هنر که نامی شنوند و از هر صناعت که نشانی به بینند با محوضت عدم مناسبت و فقدان بصیرت و استطاعت بآن در آویزند و بر خود بندند چنان دلیر که مگر پیشه ورزیده و شیوهٔ آموخته دیرینه است و تجدی تمام و استقلالی شگرف که از پردهٔ شرم خلیع العذار افتند و با ایمه فن و خداوندان صناعت سر همسری بل دعوی برتری پیش گیرند و شقوت خفیعی سامان نموده خیالات شوریده را بزبان یافه سرائی دهند و در دیولاخ حماقت لاف هنر زنند باهنگ معرکه گیری و خام ریش فروشی و از جهل بسیط تا مرکب گامی پیش نیست بسیطش باندک بادوامنی ترکیب یافتهٔ خرمن قوت انسانیت و رهم سوزد و تصور صناعت کمالیه و ملکات شریفهٔ نفسانیه که بیشهٔ شیر مردانست خود این ناکسان کوردل را ممکن و مقدور نیست به پندار خود مغرور گردند که هر پایه که کاملان راست ما را نیز حاصل ست ما نیز کتابی ساخته ایم و تالیفے پرداخته راهی بیهوده ایم و سخنی سروده و این ندانند که آنها آثار فضیلت است و اینها مسجل حماقت و از صد دفتر ابتر نیم نکته نگشاید و از هزار دشت سراب نمی نزاید هر نوشته مطمح انظار و مقبول قلوب اولی الابصار نگردد و هر گفتاری را اعتباری نباشد و از هر صدای دل اهل وردی نخراشد و نهایت جهد این گروه از دفترها

(حواشی: رہنمائی ۱۲ — ۱۲۰۰ — اطوار ۱۲ — یعنی کشاده رخسار یعنی بے شرم ۱۲ — بیهوده ۱۲ — بیهوده گوئی ۱۲ — ۱ مصدر ۱۲ — قرن کسیرہ سجل ۱۲ — یعنی معصدر از شغل ۱۲ — جہل بسیط آنست که جاہل از جہل خود آگاه باشد و نادانی خود را بداند — جہل مرکب آنست که با وصف نادانی و جہل دانائی خود گمان برد ۱۲)

التقاط بالفاظ و حروف ست که بآن مشغوفند و اقصی غایت همت اینان ابتذال
مقال ست که بآن مالوفند و کاش آن بودی که بی تصرف انتحال کردندی لیکن تا مسخ
بکنند انتساخ نمایند و اکثر باهم یاور شده بمعاونت یکدیگر راه پیمایش تاریخ و سیر
و نگارش تذکره و اگیرند بگمان آنکه چون قصه خوانی آسان میسرست غافل ازینکه
هرچند افسانه سنجی ست اما موقوفست به بضاعتے و تحقیق حکایتے و معروف
هر روایتی و صدق مقالتے و جودت قریحتے و صفائی طویتی الی غیر ذلک من اشراط
اللازمه بعضے تذکرها که این عوام باغراض فاسده که اشارت رفت ترتیب
داده اند حیرت زا ریست عاقل را چه قطع نظر از رکاکت عبارات و ثرا ثرخائی
نشات مشحونست باکذوبات و خرافات و مملوست از اشتباهات و لاطایلات
کسانی را که نشناسند و اصلا معرفتی بآنان نداشته اند ورق ورق احوال نویسند
و جمعی که هرگز یک بیت نگفته اند اشعار دیگران را در کار ایشان کنند و در کلام
گویندگان تخلیط نموده سخن دیگر بدیگرے نسبت دهند آنجا که نباید و نشاید صفحه صفحه
ستایش و القاب و نعوت نگارند و جائیکه بایسته و شایسته است تحقیر نام و تنزیل
مقام آرند خطابات افاضل و اشراف بکار حمیریان و عوانان کنند و القاب اینان
باشراف و اعلام اطلاق نمایند هرچه را از جائی وانویسند چون قدرت بر تصحیح نیست
هر تحریف و تصحیف و هر سقط و غلط که در نسخ افتاده باشد همه را بکار برند
و صواب شمارند مصرع خود غلط معنی غلط مضمون غلط انشا غلط ٭ مجملا
تسوید این قوم بے سواد ستمی ست فاحش بر کاغذ و مداد که اذکیا را از مطالعه
آن نفرت و ضجرت آید و انس طبیعت بوحشت گراید الحق خباثت مشارکت

این مثنوی دزم عاریست برار باب قلم رباعی کاریکه دران خسیس دستی دارد
آن به که شریف دست ازان باز آرد ورنه خس ناکس از گمان فاسد

او را چو خودی وخود چو او پندارد ولما کان لکل امر ما نوی فلا اعتناء بمن ینطق

عن الهوی والله یقول الحق وهو یهدی السبیل علیه توکلت وهو علی کل
شئی وکیل وبر کار آگهان مخفی نیست که صناعت شعر اگرچه بنسبت بصناعات
علیه ومقامات علویه به پستی پایه مخاطب ست لیکن چنان سهل وآسان که
عوام روزگار آنرا گرفته اند نیست چه استکمال آن موقوفست بسرمایه خطیر و
شرائط بسیار که حصول آن بغایت دشوارست وبعد از نسبت خاص وکمال
اختصاص عمری دراز باید سپری ساخت تا رونقی یابد وسبب هجوم ناقصان
برین پیشه آنست که نزد دانایان هیچ پایه نخواند آرا انست که بشعر وشاعری از هر
چیز دلیر تر وخیره تر اند مرتبه پست آن نهایت بیقدر وسافل بل بیقدر کننده
ونازل سازنده قائل ست وصنف وسط تضییع اوقات ووجود وعدم آن در
پله مساوات وارتکاب کامل آن اگر از لب وکام پاک نفسی بر آید در روزگار
بی تمیزی بی مصرف وبی سود بل گوهر خویش شکستن وبا خسیس شرکا در آمیختن ست
واکنون سالهاست که چنانکه سخن سرائی منسوخ ودر نقاب احتجابست سنجیدن وفهمیدن
آن سخت دشوار ونایابست ولاف مدعیان اکثر از روی گزاف وتمام این
احوال در فاتحه ها وخاتمه های دیوانهای پنجگانه خود ودر دیباچهای سفاین
بقلم حقیقت نگار این خاکسار رقمی شده ودر زمانه ما ناظمان سخن وناشدان
اشعار افزون از حد عد واحصارست اما چون اکثر بسبب عدم بضاعت

و نقدان

و فقدان مناسبت با این صناعت لائق اعتنا و التفات نیستند و سخن شان
قابلیت ذکر و سماع ندارد آنها را در سلک حضار این مجلس جای نمیدهد و قلم
سنجیده رقم را بنا صواب و انخراط اجابت در سلک اصحاب میگرداند هر چند
ازین گروه چند بیت مربوط بگوش آشنا سر زده باشد چه آن بندرت اتفاق
خواهد بود و دلیل مهارت نشود و اتفاق را خاصه درین پیشه مبتذل اعتباری
نباشد و اگر خواستی که اختصار بذکر کاملان معاصر نماید هر آینه معدودی قلیل بودی
که حاجت تفصیل نفتادی لاجرم بذکر بعضی از متوسطان نیز که انسی بصناعت
آنها را حاصل شده و شعرشان را شعار قبولی شامل بود عنان ادهم قلم معطوف
نموده تا ادای حق هر ذی حقی شده باشد و هم این مجلس سامی را پیرایهٔ جمعیتی
بهم رسد و چون هر کس را در هر صنف پایه بود و نصیبی متفاوت ست در ذیل ترجمها
موافق شناخت خود بدان اشارت بنماید و شیوهٔ راست قلمی را فرو نمیگذارد
نه مانند جاهلان که بی تمیزی را کتابی کنند و هرگز از افراط و تفریط مصئون نمانند
صفحه صفحه ستایش بموقع باطل و مقولات لاطائل و اجحاف و اعتساف را
انشا و رنگینی کلام پندارند و ز اثر خالی را بنبر فروشی انگارند و هر که طبع غرضمند شان
مائل باشد بر کذب و غلو که توانند درهم بافند و از هر که بمرضی معرض باشند خفض
قدر او را نصب عین سازند و بر اذکیای کرام مخفی نیست چنانکه هیچکس بمجرد دانستن
و افاده چند مسئله نحو نحوی نشود و بگفتن دو سه مسئلهٔ هندسه مهندس نگردد
همچنین از کسی که در مدت عمر سه چهار بیت یا صد و صد بیت سر زده باشد
هر چند شایسته بود شاعر نشود و در سلک این صنف معدود نگردد لهذا از ذکر

اینقسم مردم اعراض ننماید و الا کمتر کسی باشد که چند مصرعهٔ موزون بر زبانش نیامده باشد و پوشیده نماند که نگارش این صحیفه هنگامی از خامه سرزد که حواس آشفته تر از اوراق خزانی و هوش پریده تر از رنگ گل زمستانی بود خواست که بهانهٔ فسانهٔ خاطر را بشغله دارد تا از گرانباری الم روی درستگی وا آرد لاجرم در پریشانی ارقام و آشفتگی کلام که بیدرنگ بر زبان خامه جاری شده معذور تواند بود چون در استقصای مطالب جمعیت خاطر ناگزیرست بسا باشد که بعضی از یاران معاصر بل دوستان معاشر در وقت سرعت تحریر از خاطر کسیر محو و منسی شده باشد درین قصور خارج از مقدور معاف و معذورست و در ایراد اشعار اگرچه اختصار منظورست اما بسا باشد که بدو بیت و کمتر از آن اقتصار کنند بسبب اینکه هنگام تسوید مسوده شعر هیچکس حتی که یک بیت در نظر و حاضر نداشت هرچه بقلم آمده از ظهر خاطرست درین ارخاء طبع و ارتحال و تفرقه بال انصاف داند که مساعدت حافظه چه مقدار تواند بود و از کسی که شعرے یاد نبود بمجرد ذکر نام اکتفا نمود تا از جریدهٔ اخوان بیرون نماند و درین مختصر زیاده بدین رعایت ترتیب لازم ندید که منقسم بدو فرقه نماید فرقهٔ اولی در ذکر علمای اعلام فرقهٔ ثانیه در بیان سایر انام و بدوستان کرام ملتمس ست که هرگاه بنظر اشفاق و اعطاف درنگرند بدعاے مغفرت یاد آرند نسأل الله الغفران انه الجود و المنان

فرقهٔ اولی

در ذکر علمای معاصر که بانشاء شعر زبان بلیغ بیان کشوده و توجه خاطر بآن مبذول فرموده اند

[حاشیه:] ۱ اعراض نمی‌کنند روگردانی ۱۲ ۲ استقصا عاقبت کردن ۱۲ ۳ کسیر شکسته ۱۲ ۴ اقتصار از قصر کوتاه ۱۲ ۵ ارخاء سستی ۱۲

السید الکبیر والفاضل النحریر صدر الدین سید علیخان بن سید نظام الدین احمد الحسینی

خلف سلسلهٔ علیه غوث العلماء میر غیاث الدین منصور شیرازی قدس الله روحه
العزیز ست که ملقب شده باستاد البشر و هو من الشمس اظهر و احوال افاضل اعلام
این سلسله چون میر اصل الدین و میر جمال الدین محدث صدر الحکماء میر صدر الدین محمد
دشتکی شیرازی و سید مبارک شاه و غیرهم بر ارباب بصایر مستور نیست موطن اصلی
ایشان مدینهٔ طیبه و از انجا بدار العلم شیراز آمده سکنی اختیار فصاحت ضیاء و عقار
گردیده باحتشام و اعزاز روزگاری دراز بسر برده تا آنکه سید نظام الدین احمد باز
ساکن حجاز گردیده ولادت باسعادت سید علیخان و نشو و نمای ایشان در انمکان
بابرکت و اعزاز اتفاق افتاده و در خدمت والد مبرور خود بحیدرآباد دکن ارتحال
و چندی در انمقام باجلال و اکرام گذرانید و الحاق لفظ خان باسم ایشان بعد
از وصلت با ملوک قطبیهٔ دکن و منصب صدارت و امارت دران دیار ست بعد
از چندی با همه تجمل و احترام کراهت تمام از مکث در انمقام بخاطر سید علیخان مرحوم
راه یافته شوق عود به حرمین طیبین غالب شد چنانکه این حالت از بسیاری
اشعار آن سید بزرگوار آشکار ست قطع علائق از ان دیار نموده بمکه مکرمه انتقال
فرمود و در طرف عوام قلیله برسائی دست بدل و ایثار از اموال بسیار عاری گشته
بعزیمت زیارت عتبهٔ علیه غربیه و مشاهدهٔ مقدسه عراق و اشتیاق وصول
بوثاق مالوفه اجداد با کاروان حاج ایران نجف اشرف آمده شرف ادراک
آنسعادت یافت پس ارخای عنان بصوب دار السلطنت اصفهان فرمود
اشراف و اکابر و اعیان و سلطان مقدم او را باکرام و اعزاز تلقینی نمودند

راقم حروف دران بلدهٔ فاخره با آن سلالهٔ عزت طاهره صحبت های مستوفی داشت عهد محبت و وفاق درمیان استحکام تمام یافته بود آخر بشیراز رفته داعی حق را اجابت نمود در جوار مرقد اجداد خود امیر صدرالدین محمد و امیر غیاث الدین منصور مبرور روح الله روحهم آرامگاه یافت فقیر در مرثیهٔ آن اوحد الزمان قطعهٔ عربیه که متضمن تاریخ بود انشا نموده از ضعف و اندراس حواس بخاطر نمانده و تعیین تاریخ نمیتواند نمود و در نمو احوال القه نیز اکثر مواضع که لائق بضبط تاریخ ست چون علنیه شده تصریح آن نمی نماید باحتمال آنکه شاید بقلم آید اسقاط ذکر تاریخ را لازم میشمارد و بالجمله سید عالیقدر در علوم عربیت امام اعلام و در بلاغت نظماً و نثراً بمنتهی المرام و اقصی المقام ارتفاع نموده و اعوام و دهور انقضا یافته که در عرب شاعری چون او بعرصهٔ ظهور نیامده بود و در اکثر علوم نیز وسیع البلوغ و بدقت طبع و جودت ذهن مزید اصقاع مینمود چنانکه این مراتب از مآثر اقلام آن امام همام مثل کتاب بدیعیه و سلافه و شرح صحیفهٔ کامله که در موقع خود بی نظیرست و دیوان اشعار بلاغت آثار او کالنار علی العلم و النور فی الظلم روشن و هویدا ست و انوار اشعار القه و استعارات فائقه در دیوان رفیع الشان او که لجه ایست لبالب از لآلی آبدار و درجیست مملو بیواقیت که آنمقدار مندرجست و الحق کلامش در جمع یاقوت ۱۲
فصاحت و بلاغت و عذوبت و سلاست بذروهٔ علیا و غایت قصوی رسیده بود سواد مرادش نیل است انفعال بر چهرهٔ مقال اکثر بلغای عرب کشیده و چون بنظم فارسی التفات نفرموده درین ارتحال و ضیق مجال بچند بیت از اشعار آن گرامی مقدار که ذخیرهٔ خاطر فاتر بود اکتفا می نماید در قصیدهٔ نامیه در مدح سرور اولیا علیه التحیة

والثنا فرمودہ سے امیر المومنین فدتک نفسی ؛ لنا من شانک العجب العجایب ؛
ولولاک الاولی سعدوا فقازوا ؛ وناوتک الذین شقوا نخابوا ؛ وفیک فی ولائک
یوم حشر ؛ علی تعاقب من یعاقب او ثیاب ؛ بفضلک افصحت توریۃ موسیٰ ؛
وانجیل بن مریم والکتاب ؛ فیا عجبا لمن ناداک وقدما ؛ ومن قوم لدعوتہم
اجابوا ؛ ازاغوا عن صراط الحق عمدا ؛ فضلوا عنک ام خفی الصواب ؛
ام ارتابوا بما لا ریب فیہ ؛ وہل فی الحق وصدع ارتیاب ؛ وہل لسواک بعد
غدیر خم ؛ نصیب فی الخلافۃ او نصاب ؛ الم یجعلک مولاہم فذلت ؛
علی رغم ہناک لک الرقاب ؛ فلم یسطع الیہا ہاشمی ؛ وان اضحیٰ لہ الحسب
اللباب ؛ فمن ہم بن مرہ او عدی ؛ وہم سیان ان حضروا وغابوا ؛ لئن جحدوک
حقک عن بیان ؛ فبالاشقین ماحل العقاب ؛ وکم سغمت علیک خادم قوم ؛
فکنت البدر ینبحہ الکلاب ؛ تخلی عذارا و منطی الحمارا ؛ فما تطلع الشمس الا نہارا ؛
یبین شئی وجہے القریح ؛ الا تطلع الیوم الا عذارا ؛ وحاشا محیاک ابی قبیس
بہ البدر وتخفی سرا سرا ؛ وباین شناخت رفتہ تا آنجاکہ فرمودہ ؛ علیہ تعالی البان نہا
اہتد الذی حتی قبیا وحارا ؛ نعم اما درک فماہ بامرین ؛ افتلاح رابہ ام اسامی
ودر مقابل قصیدہ مشہورہ خاتم المجتہدین شیخ بہاؤ الدین محمد ولد شمس
شیخ حسین بن عبد الصمد عاملی قدس اللہ ارواحہم گفتہ سے کوکب الصبح
فالصبوح فقد ؛ فاح نشر الصباح وصباح الدیک ؛ واد ہار علی مشرقتہ عن ؛
سنا البدر فی الدجا نفسک ؛ وادع فی العرایس والسرور بہا ؛ وودع انہم ملتقی
بشاشتک ؛ وہی ماء الحیوۃ فاحی لنا ؛ روح خلقت بروحہ یقدمک ؛ ان حلب البسیل

فی عشق ٭ فی مشکوة نورها نهدیک ٭ واصل الراح ماحییت ولا ٭ یصنع سمعا
یعادل یقومک ٭ واهجر الاسمین ان عصوا ٭ ان فیها جمیع مایرضیک ٭
هی لاشک انبه طرب ٭ فالف عنها مقال ذی تشکیک ٭ قل لمست الغرام
ثم سحرا ٭ واصطحبها فانها یحییک ٭ لاتقل انها یحل بنا ٭ فهی من کل آفة ینجیک ٭
ماعذوبی سرقت فی عذبی ٭ کف عیسے قریبا یکفیک ٭ جلبی والمدام فی شغل ٭
واشتغل انت بالذی یغنیک ٭ کم قد سبافت ان الفن عصا سفری ٭ با صبهان
لاخطی حملته النعم ٭ اصبحت کالمسمی ان یری قلقا ٭ من الصباح فلما ان راه عجمی ٭

المولی الاولی الاجل الاعظم الاکمل مسیح الانام اعلی الله مقامه

اسم شریفش محمد مسیح بن اسمعیل فسائی ست که از کرام شیراز و در نزاهت
ولطافت هوا ممتاز ست و تخلص حضرت علامی در اشعار عربی مسیح و در فارسی
معنی ست علامه روزگار و نادره زمان بود آنکه در جمیع علوم سرآمد علمای اعلام احدی
اذکیای افاضل عالی مقام بود رتبه کمال و پایه افضال آن مرجع اقاصی از ان
والاتر ست که لسان فصیح البیان از رفعت آن حکایت تواند نمود کمیت قلم
ره نورد در سیر این وادی وطی این بوادی از ان وامانده تر ست که مرحله
تواند پیمود و بر دیده وران روشن ست که آفتاب عالمتاب فارغ از مدح و ثنا ست
و صبح تجلی بی نیاز از وصف و ثنا از خورشید فضائل او ذره باز نتوان نمود و بحر
محیط را بکیال حروف و جمل نتوان پیمود آن فصیح عهد و مسیح مهد اجل و اعظم تلامذه
آقا حسین خوانساری علیه الرحمة ست و شرفه و فضله اجل من یحکی و اشهر من
ان یذکر مدتها در دار السلطنت اصفهان انجمن آرای اولی الالباب و شمع

جمع احباب بود با آنکه نه تکلیف شغل جلیل الاسلامی مملکت فارس را انجذب تمش
مرجوع داشته رحل اقامت در دار الافاضل شیراز انداخت و راوان آوان فقیر
از اصفهان بشیراز آمده توفیق استفاده ازان علامهٔ عالیقدر و بتحریر شرح الصدر
یافته قریب بچهار سال بسیاری از فنون مثل منطق و هیأت و حساب و طبیعات
و الهیات در خدمت علامی طی نموده از فرط اشفاقی که باین خاکسار داشت اکثر
جلیس محفل صحبت و مورد خطاب بود و در غیبت این احقر بحضار مکرر میفرمود
که بحضور او مرا سخن گفتن بی حلاوت ست شکر آبادی آن ولی النعم حقیقی بزبان
کلیل و لسان قلم ادا نتوان نمود با آنکه نسبت کبر سن آثار شکستگی و هنرم از پیکر انورش
آشکار بود قوت حواس بر وجه کمال و اصلا فتور و کلالی بآن روح مجسم راه نداشت
شگفتگی طبعش رشک نوبهار روضهٔ رضوان و صریر خامهٔ حقائق تصویرش زنگ
کلفت از ضمیر هوشمندان می زدود و بسی رسائل نفیسه و حواشی شریفه از مآثر
ذهن وقاد و طبع نقادش بر صفحهٔ روزگار بیادگار و خطب غرا و منشآت بدیعش
کحل الجواهر بصائر فصحای بلاغت شعارست اشعار عربی آن مسیح آیت کساد افگن
کالای بازارچه بدیع و حریری و رونق شکن بحر متنبی و مغربی و در انشا و شعر فارسی
شکرشکنان را صلای احسان و نوال داده و از نوای کلک طوبی مثال بسوامع
قدسی سروشان در گنجینهٔ معنی کشاده با آنکه در مراحل عشر تسعین جهان بی بقا را
وداع و داغ حرمان بر دل خود و ثیر و هان اصقاع گذاشت و در وفات علامی فقیر را
مرثیه ایست که بذکر بعضی ابیات آن که درین هنگام خاطر فاتر با آن بسماحت
بنماید با آنکه محل اختصارست صفحه را می آراید و آن اینست مرثیه از دیده

بدامن رهِ خونِ جگر افتاد ٭ تاج شرف از تارک فضل و هنر افتاد ٭ تاج الحکما رفت زمعمورهٔ گیتی ٭ از افسر اقبال گرامی گهر افتاد ٭ فخر الفضلا خیمه ز آفاق برون زد ٭ زین ملک بسیر ملکوتش سفر افتاد ٭ شمس العرفا دیده ز ناسوت فرو بست ٭ گر بود حجابی بر هش پرده بر افتاد ٭ ختم العلما مسند تعلیم نوردید ٭ دارائی دانش بجهانِ دگر افتاد ٭ زین الخطبا تا لب اعجاز بیان ٭ این منبر بپایه مراز نظر افتاد ٭ از مرحلهٔ وادیِ امکان سفری شد ٭ بر مصطبهٔ عالمِ قدسش گذر افتاد ٭ اوستاد بشر بست درِ مخزن حکمت ٭ زین غبن[زیان ۱۲] در اقالیم خرد شور و شر افتاد ٭ آن نیر تابنده چو از دیده نهان شد ٭ نور خرد از انفس و آفاق بر افتاد ٭ تا باد مراد نفسش بست در فیض ٭ کشتیٔ سلامت طلبان در خطر افتاد ٭ دیگر که تواند چمن آرائی دانش ٭ نخل طلبِ اہل ہنر از ثمر افتاد ٭ داغی عجبی از جگر سوخته گل کرد ٭ شور عجبی دلشدگان را بسر افتاد ٭ نامی که فرح بخش دل و روح روان بود ٭ از گردشِ دوران بلب نوحه گر افتاد ٭ روحش بعروج ملکی بال کشا شد ٭ با همتش این تنگ فضا مختصر افتاد ٭ میخواست سپهبد صف انوار مجرد ٭ این قرعه بآن زبدهٔ نوع بشر افتاد ٭ از ما حضر تلخ جهان کام فروشست ٭ این طوطی اعجاز بیان در شکر افتاد ٭ شور عجبی از جگر خاک بلند ست ٭ این واقعهٔ صعب قیامت اثر افتاد ٭ منه رفتی تو و آشفته ٭ تا غست دل ما ٭ خون باده و غم نقل ایا غست دل ما افسوس که شاهنشه ایوان سخن رفت ٭ ویرانی نظم ست که سلطان سخن رفت ٭ کو خضر و سکندر که بعد نوحه بگریند ٭ در خاک فرو چشمهٔ حیوان سخن رفت

معنی شد و شیرازهٔ جمعیت دلها ⁂ از سلسلهٔ زلف پریشان سخن رفت ⁂

از دست غمش صفحهٔ اشعار حنائیست ⁂ اشک جگری بسکه ز مژگان سخن رفت ⁂

از رفتن خورشید جهانگیر مسیحا ⁂ نور از نفس صبح ضمیران سخن رفت ⁂

شد تیرگی روز سخن بر همه روشن ⁂ کان شمع فروزان ز شبستان سخن رفت ⁂

رنگ از رخ گل رفته و بو از خم سنبل ⁂ آن حله طراز گل و ریحان سخن رفت ⁂

شادابی معنی ز سحاب قلمش بود ⁂ از رفتن او فیض گلستان سخن رفت ⁂

ماتمکده شد خطهٔ الفاظ و معانی ⁂ سلطان سخن شان سخن جان سخن رفت ⁂

شیون کده گردید گلستان هزاران ⁂ فریاد که دستان زن بستان سخن رفت ⁂

تا کلک خرامندهٔ او از حرکت ماند ⁂ جنبش چو رگ سنگ ز شریان سخن رفت ⁂

در ابر نهان تا شده آن نیّر اعظم ⁂ نور از نظر اختر تابان سخن رفت ⁂

سرمایه دهِ نکته فروشان جهان بود ⁂ او رفت ز عالم سر و سامان سخن رفت ⁂

انگشتری جم بکفِ اهرمن افتاد ⁂ کان خاتم فرمان و سلیمان سخن رفت ⁂

در عرصه نتازند چرا ماده شغالان ⁂ آن شیر ژیان رستم دستان سخن رفت ⁂

گر ذره کند شعبده بازی عجبی نیست ⁂ خورشید جهانگیر ز میدان سخن رفت ⁂

خرمهره چرا بر گهر خویش نلافند ⁂ آن دُرّ گرانمایهٔ عمان سخن رفت ⁂

سرگشته میان لب و دل ماند سخنها ⁂ زانرو که آن خضر بیابان سخن رفت ⁂

الفاظ و معانی همه بودند عیالش ⁂ آیا که چه حالت به یتیمان سخن رفت ⁂

رفته ست ز بالین من خسته مسیحا ⁂ دردا که سر دردشناسان سخن رفت ⁂

منه من مانده ام امروز پر و بال شکسته ⁂ چون غنچه بخونِ دلِ صد پاره نشسته ⁂

و تمام این مرثیه در دیوان اوّل این قدرشناس والاگهر ثبت است و اگر آن نسخه
حاضر بودی از اطناب اجتناب ننموده درینمقام اثبات مینمودی و از جمله خطب
بلیغه علامی دو خطبه ایست که در جلوس شاه سلیمان و شاه سلطان حسین صفوی
انشا فرموده و خطب نکاح و غیر ذلک از منشآت عربی مراسلاتیست که از جانب
سلاطین و وزرا بشرفای مکه و والی یمن نوشته و آنچه خود برئیس العلما آقا حسین
مرحوم و بوالد مبرور این خاکسار و بملا علی رضای تجلی و بجالینوس الزمان
میرزا اشرف حکیم و بوزیر اعظم مرزا مهدی و بمحمد بیگ وزیر و غیرهم نگاشته
قانون کتابت و بلاغت بیادگار گذاشته و از نفائس منشآت فارسی دیباچه ایست
که بر ترجمهٔ کتاب مصایب النواصب و بر رسالهٔ شریفهٔ خود که در باب قصر و اتمام است
قلمی فرموده و دیگر مکاتیب در مجموعهٔ مدونه مندرج است و اشعار عربی و فارسی
ایشان با معمات یکهزار اکثری زیاده خواهد بود از انجمله اشعار عربی علامی چند شعر
درینمقام ایراد مینماید ؎ رزق الوری بینهم بالعدل مقسوم ؛ والمرء مد
مغنی القلب مسموم ؛ ما ساطحا لجمیع المال یکتبها ؛ لفقده ان کدر العیش مذموم
ولیس یرفع خفض العیش من نصیب ؛ فافتح یدیک قسط الید مجزوم ؛
والصبر علی العدم والاملاق منقیا ؛ من الهوان فان الذل مسموم ؛
والمال عیسنا نحو ما احتطلب ؛ به اللبام فان الحر محروم ؛
اذا الضغام لصد الطعام حوی ؛ لعافه من اسفی المجد حرتوم ؛
اکل الحریس لذی العرین انتهاه من ؛ حلو امنها لدیر القدر معصوم ؛
فالو عد کالز فرمرطول العمری سعت ؛ یفتح او نمیه بطن و حلقوم ؛

شهد الربا مرلانیفک من ابر ❊ وعتها الے کثیرات صبغها قوم ❊
قد انت تر جبل منک ماعتہ ❊ کالست منها سدے الکافور مسموم ❊
الی اسم بعمر وارز انها جبرت ❊ وفوق منتها فہ عمس الیوم ❊
والروح فیها کمسعود تقادمہ ❊ بحسان من مال خطر ماطر سوم ❊
لاست الفرس فیها قد حبثت بها ❊ فان ذلک لمن نیلوک محصوم ❊
ولیس بلک الاماصرفت بها ❊ لاما کسرت قد الدهر مکسوم ❊
مدالذی بکنوی تبلها معینہ ❊ المدین مارو بالدسار موسوم ❊
القصر البوس والضرار فی عیر ❊ وعن قریب لا اللذیذ العیش مهذوم
وخطر اس صغار الدود بمرفہ ❊ من الغمایم الینجان معلوم ❊
مامنکری ستر فی کالشمس ینکرها ❊ عین الخفافیش ان احستم لو سواخ
مدی سوارق افکاری لفوق علی ❊ ادهالکم ان مصر یحم لها روسوا ❊
وملک لنفحتہ اشعاری لیسود علی ❊ سعورکم فان استخد متم فوهوا
لفوح بفحتہ ارهار بها همت ❊ ریاض طلعتی لولا الدهر مرکوم ❊
وعوا اللجاج فان الشمس لامعتہ ❊ تحت السحاب وان داراہ مرکوم ❊
ولہ رفع اللہ درجتہ ❊ یا طلعتہ طلعت فی مدمع باک ❊ حکیت ومعنی لقد
عجلت مبراک ❊ اسنم رمد الحمی من عدعک العطرا ❊ افدیک نفسی منے
فارقت سلماک ❊ کیف انجنب وعین الرقت ساهرہ ❊ کیف ارتحلت
الم بر صدک حالاک ❊ ضاقت بک الارض رضا بعد فرقها ❊ لاغرو لو قصرت
فی للبن مساک ❊ ابکی وانشد حست الوجد بذکر لی ❊ اسعار لحیط تقلت الصب

فباک ÷ سہم اصاب ولہ امنہ یدی وسلم ÷ من العراق بعد العذاب مرناک ÷
فمن یحولی یرلک العاس فی خلدی ÷ کتمت جنک لولا جسمی الحاکی ÷
یطنک اری مالی من الدلف ÷ عدل الہوی حکم بالمثل حاراک ÷ ماحرتک
قد حلت رکابہا ÷ قطعت قلبی ہہنا بین خیرطاک ÷ رنقا سلمی لعین امطرت
سقفا ÷ وقابلہا الصبح من محیاک ÷ ودر وفات استاد اجل آقا حسین مرحوم ومغفور
فرمودہ سے والصبح القلب فی لظی والتہاب ÷ وسیو فی لطقتہ من لیکاب ÷
کیف لا والدہور کسرت عینا ÷ بالمصائب غت عہد التصالی ÷ حب الدہر
کل عیش رغید ÷ فدر رفناہ فی بصار الشاب ÷ فحراما عن کل شرار طرہ ÷
واخفی مماک فی الحساب ÷ مالعمیا یدی الحیوۃ لشرار ÷ لکافیہ حیف ذاک الجنات ÷
فمصاب الحسین ضوعف یوما ÷ رفعو العیشۃ علی الاحتساب ÷ اسکنی مقلنے
فدواب ÷ وخفی عن الحفظ الی ÷ واضحی سنیبسی ومعی ÷ وکالی بمکال الحصاب
عجبا للمنول کیف تواری ÷ سامح العلم فی الشعور النصاب ÷ کال کالشمس
روکسہا صاہا ÷ ولوارت بعد العطا بالحجاب ÷ فیسقی الدر تیر تبہ اوسفاہا ÷
من علوم الہدی لعذب عتاب ÷ علم العلم غاب عینا فعیناً ÷ وفن العلم کالہدے
فی الدواب ÷ وآزاز ہار اشعار فارسی علامی باین چند بیت طراوت بخش
طبع سخن سنجان میگردد اشعار بسر نتوان رساندن باحیات تن رہ دل را ÷
بچشم نقش پا در خواب نتوان دید منزل را ÷ رہین ہمت خویشم کہ باعذر
تہیدستی ÷ چو روشمس مشکل میشمار در وسائل را ÷ زبس ذوق شہادت
بود طوق گردن جانم ÷ سرم گرداب گرد آب دم شمشیر قاتل را منہ شد گرم

جگر سوزیم آن رند شرابی ٭ ستیش برین داشت که گردید کبابی ٭ دیگر
شمعی نزد از دست تو بر سر گل داغی ٭ روشن نشد از پرتو حسن تو چراغی ٭
دیگر نمک ز شور جنون رفت و بید ماغم کرد ٭ سیاهی از سر داغم فتاد
و داغم کرد ٭ وله غم نیست اگر دل غم بسیار ندارد ٭ این بس که بمن عیش
سر و کار ندارد ٭ وله ساقی بیار باده که کام بکام شد ٭ می در پیاله ریز که عیشم
مدام شد وله تا که شاهین زبانت بترازوی دو گوش ٭ سخن خویش ز سنجد
بسخندان مفروش وله از شرم گل رویتو چون رشتهٔ گوهر ٭ از دیده نگاهم
عرق آلوده بر آمد منه همین بس ست که می با یدم جدا از تو زیست ٭ دگر حکایت
شبهای انتظار مپرس منه قطع نفس خصم بمقراض خموشی ست ٭ مکشای بتندی
لب و شمشیر دو دم باش منه سرشک نیم شب چون گوهر مقصود میگردد ٭
باین امید من هم دانه بر خاک میریزم ٭ منه زبیم دزد معنی شعر خود پوشیده
میدارم ٭ چو زر داری که بر اهل طمع حالش نهان باشد منه زجای خویشتن
برخیز و رنگین ساز مجلس را ٭ که نبود پوچ گو را بهتر از نقل مکان نقلی منه گرفتار
ترا چون جوهر شمشیر از حیرت ٭ سخن از ناتوانی بر لب اظهار می پیچد ٭
تواضعهای دشمن در عقب سرگشتگی دارد ٭ ره پر خم عنان سیل بی زنهار
می پیچد ٭ نمیدانم رگ جان که شد پیوند با زلفش ٭ که دل در سینه ام
می پیچد و بسیار می پیچد ٭ ز عذر کرده ها معنی خجالت بیشتر دارم ٭ بخود
تسبیح من از شرم استغفار می پیچد دیگر یک شب بکام شوق در
آغوش خود ترا ٭ می خواستم ز دور تماشا کنم نه شد ٭

استاد العلما اسوة العرفا مولانا شاه محمد شیرازی علیه الرحمة والمغفرة

متخلق باخلاق حمیدهٔ نبوی ومتادب به آداب مرضیه مرتضوی واز بدایت تمیز
تا نهایت زندگانی که از عمر طبعی درگذشته بود روزگار خود را صرف خدمت علوم
دینیه ونشر معارف یقینیه وادای عبادات وتحصیل مثوبات باد راک صحبت
بسیاری از عرفا وعلما واتقیا فایز گردیده بود از مآثر قلم فیض شیم آن فاضل
محقق رسائل شریفه وشرح صحیفه وتحقیقات لطیفه بر صحیفهٔ روزگار بیادگار است
راقم حروف در شیراز قدری از احادیث را در حضور سامی ایشان قرائت
وتحقیق نموده وکتاب حکمت العین را با حواشی در خدمتش گذرانید وحاضر
بود که آن نقاوهٔ سعادتمندان بجهان جاودان ارتحال فرمود طوبی له وحسن مآب
گاهی طبع مستقیمش بانشا وشعر مائل وابیات غرا ورباعیات آشنا بمذاق عرفا از
نتایج افکار آن نحریر سخن پرداز درمیان تخلص آن عارف معارف عارف است از انجمله
چند بیتی را طراز این دفتر میسازد **اشعار** رقم بر صفحهٔ ایجاد عالم تا مقدر شد
ز اول سرنوشت ما همی چون خط ساغر شد ❊ تواند محفل آرائی جهان چون شمع گردیدن
گل آتش فشان داغ هر سر را که افسر شد ❊ ز شوق منصب پروانگی در بزم او
اشب ❊ طپید نهای دل در سینهٔ من بال دیگر شد ❊ نمیسوزد چراغ هیچکس تا صبح
حیرانم ❊ که چون داغ دلم را هر شب این دولت میسر شد ❊ نشینم غنچه دل تا کی
درین فصل خزان عارف ❊ که بر من عیش از مهجوری یاران مکدر شد وله نجانهٔ تو
چه ودرست خانه ❊ که ندارم ❊ چسان بگوی تو آیم بهانه که ندارم وله قانع ز دیدنت
بشنیدن نمیشوم ❊ هرگز شنیده که کند گوش کار چشم وله عاشق کجا واینهمه طاقت

در انتظار * یک شمع تا الصبح قیامت نمیرسد منه روبهند آورون روشندلان بیوجه نسیت * روزگار آیینه را احتیاج خاکستر کند منه لب تشنهٔ سهیل فروزان لعل یار * سیراب از عقیق مکیدن نمیشود * بالیدن از ترقی بالقوه بدنماست پرواز چشم بال پریدن نمیشود *

الفاضل المحقق الحقانی الشیخ ابراهیم ابن الشیخ عبد الله الزاهدی الجیلانی

عم عالیمقدار این خاکسار است مظهر شوارق انوار و مؤید بتائیدات کردگار و از نوادر روزگار بود جامع علوم دینیه و معارف یقینیه و حاوی کمالات صوریه و معنویه تلمیذ والد بزرگوار خود است متوطن بلدهٔ طیبهٔ لاهیجان و مرجع افاضل گیلان صیت فضائل مناقبش با عالی و ادانی و اطراف و اکناف رسیده و نوبهار فیض سرمدی و گل خلق محمدی از ریاض طبع فیاضش دمیده فضائل حقیقیه نفسانیه را با محاسن ظاهریه جمع داشت حسن تقریر و تحریرش دلپذیر و در شعر و انشا و لغز و معما بی نظیر و جمیع خطوط را بغایت خوش و دلکش می نگاشت از جملهٔ مصنفات شریفه اش حاشیه ایست مسمی برافع الخلاف بر کتاب مخالف علامه جلی علیه الرحمة و حاشیهٔ دیگر موسوم بکاشف الغواشی بر کشاف که تا سوره مبارکه احقاف رسیده و رساله دیگر در توضیح کتاب اقلیدس فقیر در سن ده سالگی که در خدمت والد مرحوم از اصفهان بلاهیجان رسیده قریب بیک سال توقف رو داده شرف حضور آن عم بزرگوار دریافته باشاره والد علامه قدس الله روحه خلاصة الحساب را از خدمت ایشان استفاده نمود قصائد غرا در مدح آل عبا و مراثی نیکو در تعزیت سید الشهدا و اشعار و معمات ستوده از ماثر طبع وقاد ایشان

نام تفسیر ۱۲

بر صفحهٔ روزگار باقیست در سال یکهزار و یکصد و نوزده هجری بعالم بقا انتقال فرمود
و در لاهیجان مدفون گردید چون این خبر باصفهان رسید مرثیه وارد خاطر فقیر شد
بذکر چند بیت ازان مبادرت مینماید مرثیه این واقعه رنگ از رخ گلزار فرو ریخت
بلبل دل خون گشته زمنقار فرو ریخت * پیمانهٔ سرشار کشیدی تو و مارا * هوش
از سر این ساغر سرشار فرو ریخت * پیوند نفس از لب اعجاز ترنم * بگسستی و
شیرازهٔ گفتار فرو ریخت * چون گنج تنت تا بدل خاک دفن شد * بام و در
گنجینهٔ اسرار فرو ریخت * در ماتم تو ناصیهٔ صبح کبود است * بر صفحهٔ این آئینه
زنگار فرو ریخت * بی باد بهار نفست گشت خزان دل * برگ و بر این باغ
بیکبار فرو ریخت * تا گلشن جان پرور عمر تو خزان شد * در پیرهن طاقت ما
خار فرو ریخت * بال و پر مرغان چمن گشت شکسته * زین طرفه خزانی که بگلزار
فرو ریخت * امروز که از لطمهٔ رخ صبح کبود است * در ماتم علامهٔ اصحاب شهود است
از اشعار بلاغت آثار آن عالی مقدار چند بیتی که اکنون بیاد است ایراد مینماید
اشعاره شهی برخیز و بر رویت در صد مدعا بگشا * چو بال جبرئیل از یکدگر دست
دعا بگشا * منه برافگن پرده از رخسار و کوته ساز دعوی را * به هفتاد و سه ملت
جلوه ده شمع تجلی را * منه باچراغ مه و خورشید چکارست مرا * نفس سوخته
شمع شب تارست مرا * حیرتم لب بست چو تصویر ره گفت و شنود * خاطرم شاد
که در بزم تو بارست مرا * من بامید وفای تو بدام افتادم * ورنه با سلسلهٔ
زلف چه کارست مرا * دیگر یقین دارم که یاقوت لبش آب صدف دارد *
به لعل نازک او دیده ام تا جای دندان را منه اشکی که از دل تو نشوید غبار من

خاکش بسر اگرچه جگر گوشهٔ دل ست ولہ تا چند اضطراب کند دل بسینه ام ٭
این مرغ را ازین قفس آزاد میکنم منه میهمانی هاے خلقم در جوانی پیر کرد ٭
غصه خوردنها مرا از زندگانی سیر کرد ٭

الفاضل العارف مظهر العواطف شیخ جلیل الله طایفانی قدس الله روحه

از افاضل اصحاب ایقان و مستغرق بحر عرفان زلال انفس و آفاق و از حضیض
علائق باوج اطلاق رسیده بود مدت چهل سال یا کم وبیش در یک فرقه و شبا روزی
بیک دو لقمه جو بش اکتفا نموده کیفیت ریاضات و سلوک زندگانی آن زبدهٔ
جاودانی السماع مقامی عظیم میخواهد علوم ظاهر و باطن را جامع و نور شهود از
سیمای او لامع بود گوشهٔ عزلت در اصفهان اختیار و از انجا بملاء اعلی انتقال
نموده خطوط را زیبا می نوشت و مجلدات بسیار کتب نافعه را بقلم مبارک خود
کتابت فرموده وقف بر طلبه نموده بود بقدم مصادقت و وداد که با والد علامه
اعلی الله مقامه داشت در بدایات صبا قبول تربیت این بی سواد و بتان
استعداد فرمود چنانچه بسیاری از مقدمات علمیه را تلقین از ان عارف
زبانی یافته و پرتو التفات او بر مشاعر این قاصر تافته گاهی بانشاء اشعار زبان
مقالش ترجمان حال شدی این چند بیت از انجمله است رباعیات

ایشوخ بیا درون درویش نشین ٭ کان نمکی بر جگر ریش نشین ٭
در هجر تو دامنم گلستان شده است ٭ یکدم بکنار کشتهٔ خویش نشین ٭
منه از گفت و شنید خویش در هم نشدی ٭ شرمنده ز روی اهل عالم نشدی ٭
صد مرتبه پیش خر شدی دانسته ٭ یکبار چرا بسهو آدم نشدی ٭

وله تاکی ز غمش چو شمع گریان باشم ٭ در آتش عشق او فروزان باشم ٭
تا چند در انتظار او آئینه وار ٭ سر تا بقدم دیده حیران باشم ٭
وله ما باده کشان شنبه و آدینه ندانیم ٭ جز جام شراب دل بی کینه ندانیم ٭
ایضا بگلشنی که مرا بخت ره نمائی کرد ٭ نسیم هم نتواند گره گشائی کرد ٭
وله فیض نیکی بین که آخر شد چراغ تربتم ٭ ز استخوان شمعی که در راه هما میداشتم ٭
منه کوچه را دو دیده ام که مپرس ٭ جاده را دو دیده ام که مپرس ٭
گشت در جستجوے او چندان ٭ اشک بر دو ر دیده ام که مپرس ٭
در سر کوی او به رسوائی ٭ جامه چندان دریده ام که مپرس ٭
بهمین چشم کم که مے بینی ٭ آنقدر چون تو دیده ام که مپرس ٭
المولی الهمام ظهیر الانام رحمة الله علیه فاضل عالی مقام و ملک الکلام
بو و خلف فاضل مرحوم ملا مراد القرشی ست که از مشاهیر علما و صاحب حواشی
متداوله است بر کتب احادیث و اصول و فروع و غیر ذلک و خدام ظهرا بند کا
وحدت فهم و استقامت طبع و جامعیت فنون علیه خصوصاً علم حساب و هندسه
و هیات موصوف و بین الافاضل به تبحر معروف طبعش محک ناقص و کامل
و نقاد رائج و کاسد رد و قبول او را هسلم میداشتند و چون لطافت طبع
و علو همت و فضائل نفسانیه اشس بپایهٔ کمال داشت بمعاشرت ابنای عهد
راضی نشده و از وسائل دنیوی معرض و بافاده علوم هم چندان التفات نکرده
روگردان ۱۲
گوشه منزل خمول را پسندیده میداشت بنا بران بین الجمهور آن معرفت و اشتهارے
که فرومایه تران از منزلت او بوسیلهٔ خود نمائی و سعی و تلاش در حصول جاه و حشمت

معاش بود اشتند خدمتش را حاصل نگشت و بر انس و الفتی که با والدین خاکسار داشت پیوسته بمنزل ایشان رسیده ایام و لیالی بصحبت گذرانیدی و فقیر از مستفیدان آن مجلس عالی بودی در شعر و انشا و سخن سنجی یگانه و بفطرت بلند از نوادر زمانه این بود چند بیت از واردات خاطر فیض مآثر اوست روح الله روحه و کثر فتوحه اشعار ز خود میرفتم از دورت اگر نظاره میکردم ؛ بیابان در بیابان خویش را آواره میکردم دیگر بخون بخت سیه را همچو داغ لاله می شستم ؛ گریبان را بدست شوق چون گل پاره میکردم ؛ ثمر گان تا سحرگه گوهر نایاب می سفتم ؛ ز اشک خود شمار ثابت و سیاره میکردم ؛ وله دل افسردهٔ ما را نگاهی دریاب ؛ تا کی از خرمنم ای برق شتابان گذری ؛ لب زخمم گل خمیازه آغوش شود ؛ تیغ برکف اگر از خاک شهیدان گذری وله گستاخ بگلشن نتوان دیده کشودن ؛ در بوی گل و باد صبا بلکه تو باشی ؛ وله هر سر مو بتن آمادهٔ زخم نگهی ست ؛ تا نصیب که شود خنجر مژگان کسی ؛

السید الجلیل قوام الدین محمد یوسف الحسینی القزوینی علیه الرحمة

احوال سلسلهٔ سادات سیفی حسینی قزوین و اصحاب کمالی که دران خانواده بودند بر واقفان سیر مخفی نخواهد بود بالجمله میرزا قوام الدین مذکور سلالهٔ آن خاندان و از مشاهیر افاضل زمان بود در علوم عربیت خلیل العصر و در فقه و حدیث جلیل القدر و منشرح الصدر متحلی با جناس فضائل و نقاوهٔ القای کامل بود پیوسته ملجای غربا و ضعفای هر دیار و کف دریا نوالش رشک ابر بهار قلم از اوصاف کمالش بعجز و انکسار اعتراف دارد فقیر چندی در اصفهان

وباری در قزوین فیض صحبتش دریافته شعر عربی وفارسی بغایت سنجیده میگفت متن کتاب لمعه دمشقیه راکه در فقه مشهورست درکمال بلاغت منظوم نموده در تواریخ مهارت عجبی داشت مکتوبی در مشهد مقدس طوس ازان سید جلیل القدر باین احقر رسیده بود ودران بعضی اشعار خود را قلمی فرموده چند بیت ازان که بخاطر فاتر مانده اثبات میشود ابیات شد وقت آنکه باز بمیخانه رو کنم ٭ دل را بنشط باده دگر شست وشو کنم ٭ دامان زکار ماند وگریبان زدست رفت ٭ تا چند چاک سازم وتا کی رفو کنم ٭ وگر زبان بطعن کسم وا نمیشود ٭ یک لحظه عیب خویش اگر جستجو کنم ٭ یکقطره مے بساغ دوران نمانده است ٭ خود را ازانفعال مگر سرخرو کنم ٭ وله تا چند به سیلے بتوان روی خود افروخت ٭ شمعی که فروغی ندهد چند توان سوخت ٭ منه هیچکس از کلفت ایام فارغبال نیست ٭ هیچ روزے نیست کورا شام در دنبال نیست ٭ منه دردلم صد حرف وتقریرش نمیدانم که چیست ٭ دیده ام خوابی وتعبیرش نمیدانم که چیست ٭ گه به تیرش میزنی گاه از تغافل میکشی ٭ عاشق بیچاره تقصیرش نمیدانم که چیست ٭ منه بچه دل شاد شود وزچه توان خرم بود ٭ کهنه شد هر خبر تازه که در عالم بود ٭

المولی الادیب الفصیح محمد مسیح رحمۃ اللہ علیہ از اہالی کاشانہ کاشان

واز تلامذه علامی آقا حسین خوانساری وبمصاهرت ایشان نیز ممتاز بود بعلوم متداوله ممارس وفارس مضمار اشعار ودر انشا مهارت تمام داشت بآراستگی وشایستگی محفل آرای انجمن افاضل ومصاحب دانشوران کامل وصاحب ورع شعر تخلص

ایشانسبت فقیر در مجلس والد علامه طاب ثراه ادراک صحبت آنصاحب کمال بسیار نموده تیغ قصیده لامعه طغرائی فرموده ابیات خوش دران قصیده دارد وشعر فارسی بسیار گفته اشعار عالی رتبه دران میان از طبع مستقیمش بر صفحهٔ روزگار بیادگارست ازانجمله این چند بیت ثبت افتاد اشعار بلبل بگل نشان دهد از رنگ وبوی تو ٭ پروانه باچراغ کند جستجوی تو ٭ تا باشدم بهانهٔ از بهر بازگشت دل راجا گذاشته رفتم زکوی تو ٭ منه رفتی زبزم و رنگ برخسار ما شکست ٭ همچون حباب شیشهٔ دل بی صدا شکست وله در بزم دوش با همرابی نقاب سوخت ٭ باز این ستاره سوخته را آفتاب سوخت وله ازبسکه دلم در ره شوق تو نفس سوخت ٭ از نالهٔ من زمزمه درکام جرس سوخت ٭ وله تا من بنای جور تو ویران نمیکنم ٭ از گریه منع دیدهٔ گریان نمیکنم ٭ وله زبان داغ دلم را بر لب اظهار می آرد ٭ زگلشن برگ گل را بلبل از منقار می آرد وله یاد آن روز که دل درخم گیسوی تو بود ٭ پیچ و تاب رگ جانم شکن موی تو بود ٭ وله ناله دامن بچراغ دل پر داغم زد ٭ باد نگذاشت چراغان کنم این صحرا را منه چون شمع سوخت یکسر جائی که بود ما را ٭ تا عقدهٔ خموشی از لب گشود ما را منه چون شیشه چند باشم مست شراب غفلت ٭ تا کی هوا فزاید از هر سجود ما را وله چون موجهٔ سرابم در شوره زار عالم ٭ کز بود بهرهٔ نیست غیر از نمود ما را ٭ هنگامیکه راقم حروف وارد کاشان بود میر عبدالحی کاشی حکایت کرد که حضرت علامی اخوند مسیحای فسائی قدس الله روحه وارد کاشان شده بود فصل تابستان بود وعقرب دران فصل در کاشان

بسیار و در عوام اشتهار دارد که عقرب کاشان دارد غریب را نمی گزد بنا برین
چون شب شود کسی که غریب باشد بآواز بلند مے گوید که من غریبم غریب
واین سخن را بنظر افسون کژدم دانند شبی من وجمعی از مردم کاشان که مسیحاے
کاشی هم از انجمله بود در خدمت علامی بودیم چون وقت خواب رسید حضرت
علامی بآواز بلند فرمود که من مسیحای فسائیم غریبم غریب شما دانید و مسیحای کاشی خود
الفاضل الکامل کمال الدین حسینی الفسائی از افاضل شاگردان حضرت
علامی مسیح الانام فسائی بود توفیق استفاده از بسیارے علماء اعلام دریافته
بمساعدت الطاف الٰهی وکمال استعداد ذاتی بمراقی مجد وعلا واعلی رتبه علم و
تقوی صاعد گشته کاشف معضلات اوائل وحلال غوامض مسائل بود و در علم
منقوله تتبع کامل و در معقولات قسطی وافی حاصل نموده تا پایان عمر سعادت فرجام
بافاضه افاضل وتحریر قواعد و مصنفات عالیه اهتمام می فرمود واز مآثر قلم مشکین رقم
او کتاب شواهد است که بر مطول نوشته و در مقام خود مثل آن نسخه تدوینی نیافته
وحاشیه بر معالم اصول تحریر فرموده ورساله شریفه دیگر که در حل شبهات کاتبی قزوینی
نوشته راقم حروف کتاب مغنی اللبیب را با تفسیر صغیر عروة الاسلام شیخ ابو علے
طبرسی علیه الرحمة وبعض مقاصد دیگر در حضور باهر النورش قرائت واستفاده نموده
تا آنکه هنگام محاصرهٔ اصفهان در سال یکهزار ویکصد وسی چهار بدار القرار وجوار رحمت
آفریدگار مقام اختیار فرمود چون از بدایت تحصیل پرورش یافته ضجر تربیت
حضرت علامی علیه الرحمة بود بغایت خوش تقریر ونیکو تحریر و در شعر و انشا
انگشت نما و بدیع بغیامی نمود تتبع قصیده خاقانی را که صدرش اینست مصرع

دل من پیر تعلیمست و من طفل زبان دانش * خموش لبها مان فرموده و به صیقل
اندیشه زنگ از دلهای سخن سنجان زدوده و اشعار متفرقه دیگر نیز دارد که معدودی
ازان درین صفحه می نگارد اشعار خوش آن زمان که دلم کامیاب غفلت بود *
حصار عافیتم انه کمند وحدت بود وله ز استغنا تغافل و ز شکارم کرد ازین غافل *
که صید لاغر من در کمین صیادها دارد * وله بکش لبسوز که عاشق شدن جزاش
اینست * کسی که دل بتو ظالم دهد سزاش اینست ایضاً آب میگردد دل و
از سینه می آید برون * یار تا از خانه آئینه می آید برون وله گرد کلفت در دلم
از بس بخود پیچیده است * ناله ام چون گردباد از سینه می آید برون وله از دوستان
گرامی جدا فگند مرا * ز بیوفائی دوران بیدار مپرس * نه خون گذاشت بدل
نی بدیده قطرهٔ اشک * ز بادستی مژگان اشکبار مپرس *

جامع الفضائل المیرزا علیخان علیه الرحمة والغفران از اعاظم بلده کلبایکان
و از مستفیدان رئیس العلما آقا حسین خوانساری بود بفضائل صوری و معنوی آراسته
ذهن دقیقش کشاف غوامض حقائق و سلیقه مستقیمش در هر فن باستقلال
و باستحقاق فائق تعلیمات شریفه و فوائد ارجمند دارد و در شعر و انشا افاضت مآب
بغایت دقیقه سنج و نکته یاب بود هنگامیکه از اصفهان عزم کلبایکان داشت
بمنزل والد علامه اعلی الله مقامه آمده روزی مقام نموده وداع فرمود دران ایام
فقیر را سعادت حضور ایشان حاصل آمد دیگر چند سال هم بصفای خاطر در کلبایکان
زندگانی نموده در همان بلده بجنت جاودان انتقال فرموده این چند بیت از
نتائج طبع آن فاضل حمیده خصال ست اشعار چون صبح در جوانی اگر پیر شدم

مانند آفتاب جهانگیر میشدم * زین بیش بود قابل پروانه شهپرم * هم آشیان اگر به پر تیر میشدم و له اگرچه هست صراف عمل بنیا بهر نقدی * ز روی لطف میگیر و ز رشرح خجالت هم و له لبریز نظارهٔ من گشت دو عالم * از بس تماشائی تو بالید نگاهم * جز عکس تو من پرتو دل خویش ندیدم * چندانکه درین آئینه گردید نگاهم و له شب هجر تو در فانوس تن چون شمع کافوری * فروزان استخوانم شد زتاب گرمئی تبها *

السید العالم العامل ابن الفاضل السید مرتضی العاملی آز احفاد امجاد

سید الفقها و المحدثین سید محمد مشهور است که صاحب کتاب مدارک شرح شرایع است و آن فاضل عالیمقام صبیه زادهٔ شهید ثانی زنده جاوادانی الشیخ زین الدین علی العاملیست قدس الله روحه بالجمله مولد سید مرتضی و والد ش در دار السلطنه اصفهان است او اکتساب علوم دینیه و اقتناء معارف یقینه دران بلدهٔ فیض توامان نموده از افاضل زمان بود بعلوم عربیت و فقه و حدیث که میراث ایشانست ماهر و طبعش بانشاو شعر قادر و علم تخلص آن نقاوه اکابر ست پیوسته رقم مودت و اشفاق این سراپا وفاق را بر لوح خاطر عرفان ذخائر نگاشتی و هرگز قدم از پرسش و نوازش این خاکسار نکشیدی و دست از تسلیهٔ خاطر فاتر باز نداشتی تا آنکه لوای سفر بعالم بقا برافراشت و حسرت بی پایان و داغ حرمان بر دل دردمندان گذاشت این چند بیت از ایشانست اشعار اوقات صرف دوستی عیب جو مکن * باز شت روی آئینه را روبرو مکن * پیراهن دریده چو گل زینت تن ست * زنهار چاک سینهٔ خود را رفو مکن * گم گشتگان بمنزل مقصود میرسند * از خویش

تابرون نروی جستجو مکن ❊ ایضاً گم مینگرد ز دریا ہر چہ بر دارد سحاب ❊ چشم من
تا بیتوانی گریہ کن دریاست دل ولہ از دلِ روشن چو صبح آئینہ مینخواستم ❊
معاف از گردِ کدورت سینۂ مینخواستم ولہ خود را بشمع و ہر گل روئے بمیزنم ❊
ما بوالہوس چو بلبل و پروانہ نیستم ❊ ولہ بخیہ بر خرقۂ صد چاک ہستی میزدم ❊
گر دماغ بستن بند قبا امید اشتم ❊

الفاضل العصر المولی محمد علی السکاکی الشیرازی رحمۃ اللہ علیہ

حاوی بسیار از فنون علمیہ و متحلی باوصاف شریفہ و اخلاق فاضلہ بود در اواخر
تدریس دار العلم شیراز بدمتش موکول و مشربی صافی و آراستگی و آزادی عجیب
داشت از شاگردانِ نمایان حضرت علامی مسیح الانام علیہ الرحمۃ و الرضوان
و اوراک صحبت بسیاری از علما و موحدان نمودہ بصیقل ہدایت و فیض سعادت
زنگار کلفت از آئینۂ دلہا زدودہ از سخن دلپذیر و حُسن تقریرش فیض سحر گاہے
ہویدا و از ضمیر مہر تنویرش دم جان بخش مسیحائی پیدا تا این نیاز مند درگاہ
اکثر در شیراز بود پیوستہ ہنگام سحر گاہ بہ تشریف بخشی منزل فقیر آمدی و تا ارتفاع
نہار بمصاحبت گذرانیدی سے در فرقت او مپرس احوال دلم ❊ تا آنکہ از
کمال سعادتی کہ شامل حال فرخندہ مآل آن صاحبدل بلند اقبال بود در استیلای
افغان و آشوب شیراز در سال یکہزار و یکصد و سی و پنج بدست اشراران قوم
بدسگال در مراحل شین شربت شہادت چشیدہ در خانۂ خویش مدفون گردید
اسکنہ اللہ فی جوارہ تخلص آن بلیغ الکلام شکیب و خلف محمد امین سکاکی
شیرازیست اشعار رشیقہ دارد از انجملہ این چند بیت است نظم برافشانی

چو کاکل سنبل از جیب صبا افتد ؛ بگردانی چو نرگس فتنه دیرینها نهان افتد ؛ هوای تاج زر گردن کشان از پست طینان زد ؛ چو روشن گشت شمع بزم در یک شب زپا افتد ولہ چو نور و سایه منجوابد دلم تا متصل باشد ؛ سر من در کنار او سر او در کنار من ولہ گر بفریاد من خسته نه هوش تو رسد ؛ چقدر ناله کشد قد که بگوش تو رسد ولہ بار باب جهان کی میرسد فریاد مسکینی ؛ که مانند صدف دارند از در گوش سنگینی ؛ ولہ ز عالم گرچه با صد داغ حسرت رفته ام شادم ؛ که چون طاوس کردم ز آشیان پرواز رنگینی ولہ دو عالم را جزای قاتل من ده خدای من ؛ که بس باشد همین ذوق شهادت خونبهای من ؛ چو نفی نفی اثبات ست از مردن نمی ترسم ؛ بقای من چو شمع کشته باشد در فنای من ؛ گذشتن از سراب دهر دامن چیدنی دارد ؛ ز آب هفت دریا تر نگردد پشت پای من ؛ ولہ بدن مصر و هوا فرعون و هامان نفس و من موسی ؛ خیال و وهم ها سحر و دلیل من عصای من ؛ بزرگان را شکیب از عالم آگاهی نباشد ؛

درین کهسارها هرگز نمی پیچد صدای من ؛

المؤید بالفیض الربانی المرزا هاشمی الهمدانی علیه الرحمة فاضل همدان و از فصحای شیرین زبان بود فکرتش صحیح و حدقش صریح در علوم عقلی و نقلی بارع و حدت شعورش سیف قاطع در هر وقتی نکته طراز و در سرعت فهم و استحضار ممتاز مولدش همدان و سالها در اصفهان بجد موفور تحصیل علم فرموده بذروهٔ کمال ارتقا یافت و در علم طب بقراط زمان شد محبتی خالص و ودادی بافراط باین ذره ناقص داشت بعد از تکمیل و فراغت از تحصیل

بهمدان رفته بافاده مشغول بود تا در سانحه قتل عام که لشکر روم بران مرزبوم استیلا یافته در آخر عام هزار و یکصد و سی و شش به سعادت شهادت فائز گشت این چند بیت از اشعار آن غریق رحمت پروردگار است اشعار
کے بود کی سبزه خط از عذارش گل کند ؛ گلشن عاشق نواز سیا بهارش گل کند ؛
وله بی آبله مانند کف پائی که درین راه ؛ از سرزنش خار جفایت گله دارد ؛
وله ز آهی مسکنم چون شمع روشن پیکر خود را ؛ بدست خویش بر سر میکنم خاکستر
خود را فرد خمیازه کشیدیم بجائی قدح می ؛ ویران شود آن شهر که ویرانه ندارد
فرد دوری میان ما و تو صورت پذیر نیست ؛ نقاش سرو و فاخته همراه
میکشد فرد نیست ظالم را بس از مظلوم چندان فرصتے ؛ شمع با پروانه
در یک شب ز محفل میرود ؛ وله بر امید آنکه شاید یکدمت بینم بخواب ؛
دوش تنهائی بصد افسانه ام در خواب کرد وله غم دوستان و دشمن جان من شد ؛
خوشا حال او کا شنائی ندارد فرد از هلال خم ابروے تو دل رفت ز کار ؛
حل شد این عقده و از ناخن تدبیر چکید ؛

ذو المناقب والمفاخر المیرزا باقر طاب مثواه بقاضی زاده عباس آباد معروف و بفضائل ظاهری و باطنی موصوف مولد و موطنش اصفهان و از اعیان زمان بود استفاده منقول از حضرت مجتهد الزمان مولانا محمد باقر خراسانی علیه الرحمة و معقول از سید الحکما میر قوام قدس الله روحه نموده مصاحبتی دیرینه با والد علامه رحمه الله و عطوفتی تمام بحال راقم اینمقاله داشت مناسبت سلیقه اش با دقائق صناعت شعر از اکثر افاضل دیگر

بیشتر و فی گلکلش را در شکر ریزی قیمتی او فی و او فر بود در عشر سبعین از مراحل
زندگانی این جهان فانی را پدرود نموده بفضای قدس ارتحال فرموده این
ابیات از مآثر قلم آن سنجیده رقم ست فردیات عینک در انتظار تو با دیده
یار شد ؛ چشم سفید گشته براهت چهار شد ؛ و له بگذار بود حرف خموشی بدهانم ؛
پیداست چو آئینه ز دل راز نهانم ؛ با آنکه میان من و تو موی نگنجد ؛
چون بهله تهیدست از آن موی میانم ؛ آوارگیم منزل مقصود ندارد ؛
چون تیر هوائی بنظر نیست نشانم و له بپسند ز دیدار تو محروم بماند ؛ از دیده
برآید بصد امید نگاهم ؛ نور نظرم شعلهٔ جواله شد از بس ؛ بر گرد سراپای
تو گردید نگاهم و له روشنش میگردد احوال دلم در پیش یار ؛ هر که چون پروانه
یک شب میشود مهمان شمع بیت نه بستم هیچگه از اختلاط دوستان طرفی ؛
برنگ رشته گلدسته پامال عزیزانم و له زعکس او گلی هر لحظه در باغ نظر دارم ؛
گل افشان شعلهٔ از داغ سودای بسر دارم ؛ بچشم کم مبین اشک بخون غلطیدهٔ
ما را ؛ که من از نخل امید دو عالم این ثمر دارم و له جان در تنم برقص و نشاط
از نشاط ؛ گویا تو یاد این دل مهجور میکنی ؛ و له شکست شیشهٔ یکدل خیالست ؛
که چندین کعبه ویران کرده باشی ؛ زعشق آنروز لذت میتوان برد ؛ که داغی
رانمکدان کرده باشی و له کورانهٔ بی مصلحت اندیش نرفتم ؛ از کوی تو هرگز قدمی
بیش نرفتم ؛ دوری نتواند بمیان پای گذارد ؛ بی همرهی یاد تو از خویش نرفتم ؛
العارف بالله المولی حبیب الله طاب ثراه ساکن عباس آباد
اصفهان و در عقلیات مشهور زمان بود نتایج افکار حکما را با معارف اصحاب شهود

تطبیق نموده و بمشرب و مسلک صوفیه انس و عادت گرفته شورش دماغش را
مرضی سوداوی علاوه شده چندی از معاشرت و تدریس باز ماند و بمعالجت مفیده
بحال خود آمده باز بافاده مشغول شد بافقیر انس تمام داشت دران بلده بجوار
رحمت آلهی رسید این ابیات از مآثر کلک گهر سلک اوست فردیات
در آ و در بزم رندان تا به بینی عالم دیگر ٭ بهشت دیگر و ابلیس دیگر آدمی دیگر ٭
ما را از خداوند بدے لطفِ تو همین بس ٭ کز بندگیِ همچو منے عار نداری وله
مسجد خراب کردم و میخانه ساختم ٭ تسبیح را گسستم و پیمانه ساختم وله بدل
زخم نمایان از تو دارم ٭ چه منت ها که بر جان از تو دارم ٭

الادیب المتادب بآداب المبادی محمد المولی هادی از مشهد مقدس

رضوی در اصفهان مقام اختیار نموده روزگاری و راز دران بلده بصفای
وقت بمصاحبت اصدقا و بافادهٔ معارف سپری ساخت والحق از جملهٔ اعاظم
ارباب عمائم بود خصائل حمیده اش بکمال و بغایت خوش صحبت و شیرین مقال
و با راقم این مقال سالها انس و اتصال داشت در سال هزار و یکصد و سی و چهار
ازین دار بقرار بعالم انوار پیوست اگرچه طبع با نشاد شعر گاه گاه میگماشت
اما از بدایت حال باین شیوه میل و رغبت نموده و هر ضعفی که در سخن سرائی
داشت تدارک آن به سخن رسی و التذاذ ازان فرموده اینچند بیت از ایشان ثبت
اشعار بسینه چنگ زدم دل باضطراب آمد ٭ بدیر حلقه زدم کعبه در جواب
آمد دیگر تا رستم ترانهٔ دارم ٭ غزلِ عاشقانهٔ دارم ٭ عشقم آخر خراب
خواهد کرد ٭ در رهِ سیل خانهٔ دارم وله نشانِ مردِ ره گم کرده از منزل چه میپرسی ٭

حدیث کشتی طوفانی از ساحل چه میپرسی ✤ وله در ترقی سفله را جز خودنمائی
کار نیست ✤ ابر بر دریا کند عرضِ تجمل در هوا وله منت تردستی احسان کم از
سیلاب نیست ✤ از خرابی نیست بهتر هیچ تعمیرے مرا ✤✤

السید الالمعی سید قاسم الیزدجردی از سادات عالی درجات یزدجرد ست
که بلده ایست دلکشا قریب نهاوند فقیر در بلدهٔ بخرم آباد لرستان بود که آن
سید سعادت بهر از شهر خود که مسافت بیست فرسنگ ست بخرم آباد رسیده از
صحبت او مسرت تمام حاصل شده و با آنکه بست و سال از عمر او گذشته بود
از موطن خود بجائی سفر نکرده او را از افاضل دریافت تحصیل نزد فضائل مآب
حاجی عبدالغفور یزدجردی نموده و حال آنکه او را فقیر دیده و برتبهٔ او واقف
گردیده سید مذکور را فائق بر استاد یافت ذالک فضل الله یوتیه من یشاء
بی تکلف جوانی بود از نوادر جهان بآن لیاقت و استعداد و استقامت
سلیقه و جودت ذهن و سرعت فهم و حدت شعور و استحضار بعلوم متداوله
که دیده بود کمتر اتفاق افتد مدت سه چهار ماه پیوسته حاضر و معاشر بود و بشعر
و معماچیان آشنا که با ندک تامل گفتی و پسندیده گفتے باز بوطن خود عود نموده
ده دوازده سال قبل از وقت تحریر شنیده شد که بجنت جاودان انتقال نموده
این ابیات از و بیاد وست اشعار اے ز تو هر لحظه سودائی دل شوریده را ✤
در تماشائی تو هر ساعت فروغی دیده را ✤ قدر ما را اگر نمیدانید یاران دور نیست
فهم هر کس در نیابد نکتهٔ سنجیده را وله نم فیض تو ساقی حل نماید مشکل ما را ✤
بیک پیمانه می دریای آتش کن دل ما را ✤ وله بزخم کاریم چون رنجه گردان

دست وخنجر را ؛ عبیر افشان نمود از شوخی آن زلف معنبر را ؛

القاضی الفاضل مجد الدین الرفوئی درفون بلده ایست از توابع
شوشتر قاضی مجد الدین مذکور از بدایت تحصیل مطالب علمیه را نزد علماء شوشتر
طی نموده فقه وحدیث را از سید نعمت جزائری علیه الرحمة استفاده نموده
بمرتبهٔ کمال رسید ومکرر باصفهان آمده درصحبت علما وارباب هنر بسر برده
درجهٔ بلند یافت بسی نیکو خصال وستوده افعال ولطیف طبع بود ودر انشا
بغایت ماهر ودر شعر نیز سلیقهٔ درست داشت اگرچه کم میگفت لیکن انچه
میگفت خالی از لطفی نبود مدتها باین فقیر انیس وجلیس بود ودر بعض اسفار
رفاقت نموده چند سال پیش از تحریر وفاتش مسموعه شد اسکنه الله فی جواره
مع الصدیقین این چند بیت از واردات اوست اشعار درهم شکست
رتبهٔ ما را کمال ما ؛ برما وبال گشت چو طاؤس بال ما ؛ دیگر بفکر پرده پوشے
نیستم چاک گریبان را ؛ نمک پاشم چرا از بخیه این زخم نمایان را ؛ وله گرچه
فرش خانهٔ زاهد بظاهر بوریاست ؛ نیست فارغ باطنش از خار خار سوزنی ؛
وله تکیه بر دوستی اهل جهان نتوان کرد ؛ تا چو بستی نکنی پرشکم انسان را ؛

العالم المتبحر القاضی نظام الدین الخوانساری در اصفهان بتحصیل
علوم نموده بموطن خود بازگشت والی لرستان قبلی بکمالات او اطلاع یافته
بنابر التماس واشتیاق او بخرم آباد که دار الامارة آن ملک ست توجه نموده
شغل قضا ومرافعات آن دیار بعهدتش مرجوع شد به فضیلت وجودت
طبیعت اتصاف داشت ودر حسن صورت ومهارت بموسیقی وحساب

از نوادر عهد بود چون راقم این رقوم وارد آن مرز بوم گردید از حوادث و تقلبات روزگار بغایت افسرده دل و شوریده دماغ قاضی فرخنده خصال بدل آسائی میان بر بست و راضی بقصور نگشته هر روز حاضر شدے و اصول کافی و حاشیه قدیم را شروع بقراءت نمود تا پایان ایام اقامت با فقیر آن مذاکره در میان بود الحال از حیات و ممات او اطلاع نیست فکرش بشعر آشنا و بهار رسا و این ابیات زادهٔ طبع اوست نظم بعشق آشنا پرور هوس بیگانه مے آید ✤ برو ای آرزو از دل که صاحبخانه مے آید وله عنان گسستگی موج در کنار من ست ✤ ترا گمان که بدست من اختیار من ست وله تا دم حشر چو خورشید فروزان داغ ست ✤ دل گرمی که از آن آتش سوزان داغ ست وله چه حاصل چون بملک مصر قحط قدردان باشد ✤ گرفتم اینکه صد یوسف ترا در کاروان باشد ✤

المولی صدر الدین الجیلانی از بلدهٔ رشت ست که تختگاه سلاطین اسحاقیه گیلان بود سالها در دار السلطنت اصفهان با کتساب علوم مشغول و حاوی فروع و اصول گشته معاودت بگیلان نمود سودائی غالی بنهایت تمکین در مزاجش بود و راقم حروف در سنه تسع و ثلثین و مائة بعد الف که بگیلان رفته عزم خراسان داشت نوبت دیگر در بلدهٔ رشت با مولانا ملاقات نموده عمرش بهشتاد رسیده شیخ الاسلامی آن بلده بوی تعلق داشت و در خلال فراغ از مشاغل با نتظام نظم همت میگماشت و اشعار خود را نزد این خاکسار آورده میخواند و بر اصلاح آن میکوشید بینا تخلص اوست این چند بیت که بخاطر مانده

نسبت نموده نظم وعدهٔ وصل سحر را از تو باور داشتم * چشم براه تماشایت چو اختر داشتم * وله قطع پیوند ز زلف تو محال ست مرا * عمرها شد که باین سلسله محرم شده ام وله چراغ مهر او در سینه ها مردن نمیداند * گل داغ جنون عشق پژمردن نمیداند رباعی ای مرد رهی جزره بچون نروی * از جادهٔ حق بمکر و افسون نروی * زنهار که همچو دانهای تسبیح * از حلقهٔ ذکر دوست بیرون نروی *

فرقهٔ ثانیه

در ذکر شعرای معاصر وحید الزمان

مرزا طاهر علیه الرحمة یگانهٔ روزگار و از غایت اشتهار بی نیاز از تعریف ست موطن و مولدش دار السلطنت قزوین در بدایت حال تحصیل مقدمات علمیه نموده بفن سیاق و ممارست مهام دفتری و دیوانی ترغیب نموده سر آمد ارباب علم استیفا شد و در مهارت و اقتدار بانشا و حسن تحریر بی نظیر آفاق گشت صفای خطش رونق شکن بنفشه زار بناگوش دلبران و طوطی کلک شکر شکنش زنگ زدای آئینهٔ خاطر دانشوران زلال طبعش رشک افزای کوثر و تسنیم و رای عقده کشایش شکنج غنچهٔ دلها را فردوس نسیم در شعر طرز تازه که مختار بعض متاخرین ست رواج یافته و رونق بخشیدهٔ اوست در اقسام نظم داد سخنوری داده و دیوانی که از شصت هزار بیت زیاده باشد بیادگار گذارده تاریخی که در ضبط احوال وقائع صفویه نوشته بر حسن تقریرش گواه و فصول منشآت بلیغه اش ثبت دفاتر و نیز دائر السنه و افواه ست در بدایت اشتغال بامور دنیوی بدستور اعظم مرزا تقی پیوسته و دخیل بعض مهمات او شد و بقدر شناسی او رتبه اش

بلندی گرفت و بعد از رحلت آن وزیر روشن ضمیر باعتماد الدوله خلیفه سلطان
توسل نمود از غایت ظهور کمالات و مهارت در مهمات منظور نظر عاطفت پادشاه
عالی جاه عباس ثانی گشته بمنصب واقعه نویسی مرتبه تقرب و اختصاص یافت
تا در زمان سلطان سلیمان الصفوی بر حسب استقلال بوزارت اعظم رسیده
بآن شغل خطیر اشتغال داشت تا آنکه پس از انقضای چند سال از سلطنت پناه
سلطان حسین خود از منصب مذکور مستعفی شده دست از مهام دنیوی کشیده
در مدت العمر با اینهمه مشاغل پیوسته از اکابر افاضل اقتنای معالم و معارف نموده
فواضل اوقات را صرف استفاده و افاده استکمال فضائل میساخت و انصاف
آنست که در زمن دولت صفویه من جمیع الوجوه باستعداد و کمالات او کسی
پای بمیان مهام دنیوی نگذاشته و بملازمت ملوک سر فرو نیاورده اگر بدولت
جاگیری و لوث دنیاداری تشریف لیاقت و کمال او را شوخگن و آلوده نمیساخت
هر آینه در سلک افاضل نامدار منسلک و در ذیل آن والاگهران عالیمقدار در شمار
آمدی فقیر آن دبیر دانشور را چهار پنج نوبت بعد از استعفا از وزارت در منزل
والد مرحوم دیده ام عمرش قریب بصد سال رسیده بود که رحلت نمود این
ابیات از افکار آن سخن گزار حالیا بقلم آمده نظم هر جا دلیست در پی چشم
سیاه تست * عالم تمام زیر نگین نگاه تست * یا رب چه آفتی تو که مجنون
بروز وصل * رویش بسوی لیلی و چشمش براه تست ایضاً چو لاله خامم و
در خون برشته اند مرا * حدیث زشتم و نیکو نوشته اند مرا * چو لاله روزن
گلخن بود گریبانم * ازین چه سود که در باغ کشته اند مرا ولهٔ تا نخوانی از درون

حالِ درونِ تنگ را ٭ شرم میگرداند اوراقِ کتابِ رنگ را ولہ عاشق بدرد
چاره کند باز درد را ٭ شوئیم باشک چشم خود از چهره گرد را ولہ از هم چو باز شد
مژه ام خون دیده ریخت ٭ گفتی مگر که بخیهٔ زخم ز هم گسیخت ولہ با طائران
شوقم آرام نیست جانرا ٭ بر بال خود نهادیم بنیاد آشیانرا ولہ ز یاران
کینه هرگز در دلِ یاران نمی ماند ٭ بروی آب جای قطرهٔ باران نمی ماند ٭
ولہ چنان کز سنگ و آهن آتشِ سوزان شود پیدا ٭ دو عالم را اگر بر هم زنی
جانان شود پیدا ولہ ره مده در خط مشکین شانهٔ شمشاد را ٭ نیست حاجت
حک و اصلاحی خط استاد را ٭ چرخ را آرامگاه عافیت پنداشتم ٭ آشیان
گردم تصور خانهٔ صیاد را ولہ الهی جلوه ده در دیده اش حیرانی ما را ٭ بگوشش
آشنا کن نالهٔ پنهانی ما را ٭ ز بیقدری بوصل او گرم لائق نمیدانی ٭ بخاکِ آستانش
روی ده پیشانی ما را ولہ اگر نالم ز زخمِ خار در پا رفته نامردم ٭ ولے در زیر
پای من شکست این میکند دردم ولہ چه غم گر تلخ شد چون زهر لب جان
شیرینم ٭ ولیکن چون بکامِ دشمنانم میکشدانیم ایضاً افسوس می خورم
زغم روزگار خویش ٭ بر آسیای دست نهادم مدار خویش ٭ ولہ خوردند
باز با چشم از رشک مردمانم ٭ یا آنکه توتیا کرد و درد تو استخوانم ولہ هر چند که
خود گم شده ام راه نمایم ٭ در قافلهٔ عشق تو آواز درایم ایضاً نمیدانم چرا
آهو نگاهِ من رمید از من ٭ چو من هرگز نبودم در میان یا رب چه دید از من ٭
نه شمعم هر زمان کردی غلط پروانه در محفل ٭ که سرافگنده بودم پیش و آتش
میچکید از من ولہ خوشا حالِ جوانمردی که گیرد دامنِ صحرا ٭ با آبِ زندگے

چون خضر شوید دست از دنیا ٭ زبان از دل ورا تسلیم سخن طرفی نمی بندد ٭
نگردد پخته ماهی هرگز از جوشیدن دریا وله در روز عید وصلش من هم برای
زینت ٭ پوشیده ام بصد رنگ حال خراب خود را وله چون شاخ که از
میوهٔ بسیار شود خم ٭ از بار هنر بر دل خود نیز گرانم وله بهمواری توان خاموش
کردن هرزه گویان را ٭ صدا اگردد بیابان مرگ از همواری صحرا فرو نیست
جان پاک را بعد از فنای تن زوال ٭ از شکست کوزه در دریا چه نقصان
آب را وله مرا غیر از ندامت از عبادت بهره نبود ٭ زخاییدن کنم مسواک
انگشت ندامت را وله ای راز دل چه آمدهٔ بر سر زبان ٭ بیرون نمیرود
ره ازین کوچه باز گرد ایضاً بقدر شق قلم گرز هم جدا مانیم ٭ بدست غیر فتد
راه یک کتاب سخن وله همچو نرگس بچمن ز آمدن فصل بهار ٭ چشم وا می شود
از مقدم مهمان ما را وله مانند شان موم که ریزند شمع از و ٭ شد خانها خراب که
سر و ت نهال شد وله زبار منت احسان دریا ابر نیسانی ٭ کند افغان چو
مجروحی که زخمش آب بردارد ٭

مرزا داود از اکابر سادات عالیدرجات خلف مرزا عبد اللہ مستوفی موقوفات است
بجلالت شان معروف و باقتنای فضائل و کمالات موصوف بمنصب رفیع
تولیت روضهٔ رضویه علی مشرفها افضل الصلواة والتحیة و بمصاهرت دودمان
صفویه مشرف و ممتاز گردیده بر جلالت شان و عظمت و وقار آن عالیمقدار
افزود در شاعری دستگاهی وسیع و رتبهٔ منیع داشت از هر نوع اشعار بسیار
دارد و با این خاکسار مصادقت و مودت صمیمی می ورزید در سنه ثلث و ثلثین

و مائه بعد الف در اصفهان بجنت جاودان خرامید این ابیات از جمله اشعار
لطافت آثار آن بلاغت شعارست نظم روشنی از خویش میباشد دل پر نور را ٭
شعلهٔ شمع از رگ سنگ ست کوه طور را و له خاکساریهای ما را طرفه اوجی داد عشق
آسمان مانند بزیر افتد اگر دیوار ما و له جام گل کاسهٔ دریوزهٔ بلبل گردد ٭ بچمن آرد
اگر باد صبا بوی ترا و له بعجز و لا یعجزی کند حکیم اقرار ٭ به بند از تکلم دهان تنگ
مرا و له دل مفتون دنیا هرگز آسایش نمیداند ٭ ز مخمل هر کجا زردار شد بیخواب
میگردد و له قرض از مرتبهٔ مردمی انداخت مرا ٭ بسکه این بار گران بود سبک
ساخت مرا و له اگر صاحب سخن کامل شود خاموش میگردد ٭ گره چون از
زبان غنچه واشد گوش میگردد و له ز خط پنداشتم حسنت ز اول بیش میگردد ٭
چه دانستم که این جدوار آخر بیش میگردد ٭

میرزا مهدی مستوفی موقوفات خلف مرزا محمد شفیع حسینی علیه الرحمة
بکمالات صوری آراسته و بفضائل اخلاق موصوف بود اگرچه گاهی رغبت
بگفتن شعری نمود لیکن سنجیده میگفت و بسیار سخن رس بود با راقم حروف
ربط تمام داشت در سال یکهزار و یکصد و بیست و نه در اصفهان بروضهٔ رضوان
انتقال نمود این چند بیت بخاطر از ان مرحوم بود فردیات یک کس خبر از
جلوهٔ جانانه ندارد ٭ کونین از ان پر شد و او خانه ندارد ٭ عشق تو چه داند
که دل ما بچه حال ست ٭ آتش خبر از سوزش پروانه ندارد ٭ غم را چه غمست
اینکه خرابست دل ما ٭ سیلاب بهاری غم ویرانه ندارد رباعی ای در سر
شوریدهٔ من شور از تو ٭ وی چشم جهان بین مرا نور از تو ٭ مانند چراغ صبح

ای جان جهان ٭ نزدیک بمردن شده ام دور از تو ٭

میرزا محمد امین ازل برادر مرحوم مرزا مهدیست اگرچه درسال کهین برادر بود لیکن در فضائل خلقش او فرد بر اکثر مستعدان و اخبار روزگار تفوق داشت جودت طبع و استقامت سلیقه اش بکمال و در شاعری قدوهٔ امثال بود از فرط علو همت و تقوی هرگز بمشاغل دنیا آلوده نشد و با وصف تجملات سلسلهٔ عالیشان خود دامن از معاشرت و مشاکلت آنها کشیده بوضع گوشه نشینان معاش مینمود و در الفت و وداد با این داعی اهل سداد بپایهٔ اتحاد رسیده بود تا درسال هزار و یکصد و سی و پنج بملاء اعلی اتصال جست اعلی الله مقامه این درر غرر از اشعار آن والاگهرست نظم شنیدم از زبان شمع و روشن گشت بر من هم ٭ که یک شب اختلاط خلق جان بگذارد و تن هم ٭ وله از ناهجر در دلی که غم جاودان نشست ٭ یکدم برای خاطر ما میتوان نشست ٭ چون تیر پا بوادی بیچارگی گذار ٭ درخانه تا بچند توان چون کمان نشست ٭ وله غمش با هر که میگویم ز دل بیگانه میگردد ٭ سر مهر از می پر زور این پیمانه میگردد ازل الفت بدنیا از برای آخرت دارم ٭ که مفلس زار زوی گنج در ویرانه میگردد ایضاً انچه دل در خم آن زلف گره گیر کشید ٭ نتوان گفت که دیوانهٔ زنجیر کشید ٭ گر خرابم کنی ای عشق چنان کن باری ٭ که نباید دگرم منت تعمیر کشید ٭ دل اسیر نگهش از عدم آمد بوجود ٭ چون شکاری که مصور بسر تیر کشید ٭ شب که در بزم حدیث رخ گلرنگ تو بود ٭ میتوانست گلاب از گل تصویر کشید ٭ دل ز چنگ مژه آن خال سیه فام گرفت

دانه را مور بزور از دهنِ شیر کشید ؛ بود معلوم ز آغاز که بی درمانست ؛ درد ما کے
ز دوا منتِ تاثیر کشید ؛ سرخط بندگیم زاد چو مجنون نم کرد ؛ باز در گوشش مرا حلقهٔ
زنجیر کشید ؛ هر نشاطی که دل از عشق جوانان اندوخت ؛ انتقامش همه از من
فلکِ پیر کشید ؛ پیش تشریف رسائی کرم دوست ازل ؛ خجلت از کوتهیِ
قامتِ تقصیر کشید ؛

میرزا ابراهیم برادر مرزا نجف خان صدر از احفاد فاضل مشهور مرزا ابراهیم
همدانی که علامهٔ زمان بود و از غایت شهرت بی نیاز از ذکر اوصاف ست
مجملاً مرزا ابراهیم ثانی تحصیل معالم معارف بقدر فرصت و استعداد نموده تولیت
مرزا امام زاده سهیل بن علی و ریاست آن بلده که از لواحق همدان ست باو
مفوض بود و طبع موزون داشت ایشان را در خدمت والد مرحوم دیده ام
و در همان مجلس شعری چند از خود خواند این چند بیت ازان بیاد ست ؛
نظم هرگز نرست ز دل سردی افلاک مرا ؛ نگه گرم تو برداشته از خاک مرا ؛
وله در آتشی که بی تو دلِ داغدار سوخت ؛ میسوخت آنچنان که دلِ روزگار
سوخت ؛ هر یک در آتشی من و پروانه سوختیم ؛ او را وصال شمع و مرا
هجر یار سوخت ؛

میرزا اشرف خلف مرحوم مرزا عبد الحبیب صبیه زادهٔ سید الحکما امیر
محمد باقر الداماد الحسینی قدس الله روحه بعلو حسب و نسب معروف و بفضائل
نفائسه موصوف بود روزگاری بعزت و احتشام در اصفهان گذرانید
در سنه ثلث و ثلثین و مائه بعد الالف بروضات جنان انتقال نمود

ع اورفت وخوشدلی زجهانِ خراب رفت ٭ الطاف واشفاق آن سید عالیمقدار را با این خاکسار نهایتی نبود اللهم احشره مع ائمة الطاهرین بحکم دراست درمراتب علمی افادت پناه ومعارف ذوقے آگاه بود ودرسخن فهمی صاحب دستگاه گاهی التفات بگفتن شعر میفرمود اشعار سنجیده دارد وازانجمله این چند بیت ست که زیب مجموعه نمود رباعی آن ماه دوهفته دلبر جانی من ٭ آن یار عزیز یوسفِ ثانی من ٭ یک روزنکرد فکر شبهای غمم ٭ یکبار نگفت پیر کنعانی من فرد مرگیست زندگانی در زیر بار منت ٭ کوهمتی که از خضر آبِ بقا نخواهد وله سوختن سهل ست ازین داغم که در روز جزا ٭ بر ستم هاے تومهر داغ محضر می شود وله پروانه وار منیرنم آتش بجان زرشک ٭ چون شمع هرکه سوختن آغاز میکند وله چون شمع کسبحدم نفسے ماند از حیات ٭ وقتست اگر عیادتِ رنجور میکنی وله نیست مشکل گذر از وادی پُر خار جهان ٭ گرز خود قطع تعلق کنی آسان گذری ٭

میرزا غیاث الدین احمد برادرزادهٔ مرزا اشرف مرحوم وخلف مرحمت و غفران پناه مرزا صدر الدین محمد بن مرزا عبد الحبیب ست تحصیل علوم نموده در تقوی وحسن اخلاق یگانهٔ آفاق بود بموزونی طبع از بدایات عمر بشعر وشاعری رغبت نموده خیال تخلص ایشانست هفت بندی در منقبت انشا نموده بود که درمقام خود بغایت شایسته مینمود وبنظر خدام ظهیر الانام تفرشی علیه الرحمة رسانیده صفحهٔ در تعریف آن بقلم جزالت رقم نگاشته در غزل ورباعی هم موافقت فقیر درزی می سُفت یک سال بعد از انکه عم بزرگوارش جهان بیوفا را پدرود گفت

این سید والاتبار هم دیدار گرامی در احتجاب نهفت علیه الرحمة والغفران این چند بیت ازان نازک خیال است نظم هر که زیبای جهان است ز زیبائی تست ٭ چشم هر جا که رود صید تماشائی تست ٭ وله آن گل رعنا بطفلی صد چمن نیرنگ داشت غنچهٔ امید ما ناشگفته چندین رنگ داشت ٭ وله چون موی میانت خبر از هیچ ندارم ٭ آورده بعبث تهمت هستی بمیانم ٭ وله شمع میداند بشبها محنت پروانه را ٭ قدر عاشق را کسی داند که داغش بر دلست ٭ وله احوال سال پیران پرسیدنی ندارد راهی که می‌شود کم بیهوده گو نباشد ٭

میرزا ابوالحسن تمنا از سادات شیراز و با نواسنجان دمساز بود در اوقات اقامت فقیر بشیراز پیوسته معاشر و انیس سالها شد که ازین کهنه سرا عالم بقا منزل گزیده این چند بیت ازو بیاد اند نظم باز چشم ناتوانی برده از هوشم بزور ٭ گرده است آئینه رخساری نمد پوشم بزور ٭ در لباس زندگی راحت نمیدانم که چیست ٭ این قبای تنگ را عمریست می‌پوشم بزور ٭ وله بغیر از اینکه صداع خمار هجر کشیدم ٭ دگر ز مستی صهبای عشق کهنه چه دیدم ٭ گناه چرخ نبود اینکه سرفراز نگشتم ٭ بقد همتم این خانه پست بود خمیدم ٭ وله بسته دام توام در کوی دلدار دگر ٭ با قفس رفتم ازین گلشن بگلزار دگر ٭ وله میکشم از خود تمنا انتقام خویشتن ٭ کرده ام وقف گریبان است دامنگیر را ٭

میرزا اصغر فطرت مشهدی سید والانژاد و به فطرت اصلی ز اهل استعداد بود اکتساب متداولات نموده در شاعری طبعش مستقیم و فکرش لطیف افتاده ابیات زیبا دارد و در عهد دولت اورنگ زیب بهند افتاد و مخاطب بموسوی خان شد

در شعر از فطرت بموسوی تغییر نموده و با حصول توفیق توفیق عود بموطن که
مشتاق آن بود در فیقش نگشته ازین سرای غربت در کهولت رحلت کرده برحمت
حق پیوست فقیر اشعارش را دیده این چند بیت از انجمله است گر دو نفس
طالب آملی در غزل میکند و از قصائد طالب عکس بر گرفتن بازوی تنوی دوست
رسا میخواهد نظم بشوخی بسکه الفت داده آن چشم حیا دور را ٭ کند مشاطه دل
سرمه اش مژگان آهو را ٭ برو گر دیده از شادی نگرود مانع اشکم ٭ نه سازد
جنبش گهواره ساکن طفل بدخو را وله سد راه معصیت هاشد پریشانی مرا ٭
داغ تهمت عریانی نگه زآلوده دامانی مرا وله کشیدم محنت از جانان و دیدم
سرگرانی هم ٭ و نگذاشت کز کوشش برآنم ناتوانی هم وله نگاه حسرتی
امشب بمژگان آشنا کردم ٭ برنگ خانهٔ نقاش رنگین گریه ها کردم وله
از بس شمردن غم دیدار کار ماست ٭ هر روز در فراق تو روز شمار ماست ٭
ملا حاجی محمد گیلانی با کتساب علوم باصفهان آمد در سلک مستفیدان مجتهد
عالیشان مولانای محمد باقر خراسانی علیه الرحمة منسلک و بکمال مروت و نفس اهل
حمیده آراسته از اخیار روزگار و در شاعری اقران و شکل پسندان هر دیار بود
مرحوم مرزا صایبا می گفته که اگرچه شعر کم دارد اما انچه دارد منتخب ست با والد علامه
علیه الرحمة مصاحبتی دیرینه داشت و اکثر در منزل ایشان می بود فقیر ادراک
صحبت او در بدایات عمر بسیار نموده در هفتاد سالگی از جهان گذران بعالم
جاودان انتقال نمود از اشعار اوست نظم دل روشن بتقریب هوس عشق
آشنا گردد ٭ اگر خواهد که آب آتش شود اول هوا گردد ٭ چنین کز خواهش

بپیکان تیر از دست جانم را ٭ پس از مردن غبارم سنگ وسنگ آهن ربا گردد ٭
طمع خواری قناعت سربلندی بار می آرد ٭ بسر گل ناتوان بودن چراکس خار پا گردد
وله از گداز شمع باشد شعله را پایندگی ٭ میکند از پهلوے مظلوم ظالم زندگی ٭
نی بکار خویش آیم نی بکار دیگرے ٭ چون چراغ روز میسوزد مرا این زندگی ٭
ما و قمری خانه زاد سرو دلجوئی تو ایم ٭ مدتے شد در گلو داریم طوق بندگی ٭
وله بر تربت شهید توای گلغذار نیست ٭ شمعی که رشته اش رگ ابر بهار نیست ٭
وله چون شمع عمر ما همه در تاب وتب گذشت ٭ دستی بزیر سر ننهادیم و شب
گذشت ٭ من بعد چهره با سگ کویتو میشوم ٭ کارم دگر ز شرم و حیا و ادب
گذشت وله با همه سنجیدگی بیقدر و مقداریم ما ٭ چون ترازوے دیار قحط
بیکاریم ما وله رفت همچون تیر و از پی رفت عقل و هوش ما ٭ خشک و خالی
چون کمان حلقه ماند آغوش ما وله گوشهٔ بنشین و ترکِ عالم اسباب کن ٭
زیر سر بگذار دستار و فراغت خواب کن وله پاس دلهاے خراب و چشم
اشک آلوده دار ٭ گنج در ویرانه ها میباشد و گوهر در آب الیضاً افسوس که
مانند حنا و کفِ رنگین ٭ آگاه نشد کس ز بهار و ز خزانم ٭ در خانهٔ خود چون
قلم از دست تو هرشب ٭ من یاد ندارم که چه آمد بزبانم وله صبحدم وز پاے
خم آمد مرا اینا بنگ ٭ در چنین روزی نباید هیچکس را پا بنگ وله اهل دل
کی ز پی سلطنت و جاه رود ٭ کیست که از تخت فرو آید و در چاه رود ٭
بسکه هر عضو شد از عضو دگر شیرین تر ٭ بخیه چون مور بزخم تمت راه رود ٭
مرحوم میر نجات اسم شریفش عبدالمعالی واز سادات کوه گیلونه فارس بود

موطن آن جامع المحاسن اصفهان و انجمن دوستان از گل همیشه بهار و عالم از
نکهت خلقش گلزار از کمال اشتهار و ظهور آثار از شرح احوال اطوار مستغنی ست
انیسی بی سهیم و ندیمی عدیم النظیر بود و در انشا ماهره بغایت نیکو می نوشت شعرش
از جودت و لطافت و اسلوبش از غرابت افسانهٔ روزگار ست شبی در انجمن
این خاکسار که آن سید سخن گزار هم از حضار بود گوینده غزلی از گفتار او خواند
و این پرده نیوش در بدیهه این دو بیتی بگوش حاضران رساند رباعی مطرب
غزلی سرود چون آب حیات ٭ از نادره سنج بی بدل میر نجات ٭ در شکر سماع
طرب افزا گفتم ٭ قد انزل ربنا علینا برکات ٭ با آنکه عمرش از هشتاد مترقی شده
طبع جوانش شگفته تر از گلزار و طرب افزا تر از خندهٔ بهار بود و با این اقل الانام الفتی
تمام و معاشرتی بر دوام داشت تا آنکه نوای سفر آخرت بر افراشت و در حظیرهٔ
علامی آقا حسین خوانساری بالین راحت گذاشت اللهم احشر مع اولیائه
الابرار و الاطهار کلیاتش قریب بده هزار بیت بوده باشد نواب وحید الزمان
بران دیباچه شایسته رقمی ساخته اند چند بیت که ذخیرهٔ خاطر بود از ان سفینه است
اشعار امشب که عکسش آئینهٔ اهل دید بود ٭ دل گلشن همیشه بهار امید بود ٭
از گریه های شبنم آخر کشود دل ٭ سیلاب قفل خانهٔ ما را کلید بود ٭ روزی که خط
بندگی از ما گرفت عشق ٭ این لوح از نگارش هستی سفید بود ٭ منعش مکن
به پیری ز اخلاص کودکان ٭ این قوم را نجات بطفلی مرید بود و له سحرگه
از تف دل آتشم بجان میسوخت ٭ ز قصهٔ الم شمع را زبان میسوخت ٭
نجات قصهٔ باغ خلیل نو شده ٭ اگر دلش بمن آن شوخ سرگران میسوخت ٭

۱ قوله قد انزل الخ یعنی بتحقیق نازل کرد پروردگار ما بر ما برکات ۱۲

۲ قوله اللهم احشر الخ یعنی خدایا برانگیز او را همراه دوستان پاک و نیکان ۱۲

ولہ ز گرمیهای یار خود من دل ریش میسوزم * چو شمع انجمن از نور چشم خویش میسوزم ولہ ای زہد سالهاست کہ شرمندهٔ تو ایم * گر عاشقے امان بد هد بندهٔ تو ایم ولہ در باغ جلوه ده قد محشر خرام خویش * کز پیچ و تاب حلقہ کند سرو نام خویش ایضاً حاشا کہ ترک عشق کنم از جفای تو * گر کشتہ مرا کہ هلاکم برای تو ایضاً آسوده جان شدم زدم واپسین نجات * آخر کشیدم آن نفسے را کہ خواست دل ولہ خوشا شمعے کہ شورش شعلہ یاد تو میباشد * هجوم گریہ اش تسبیح اوراد تو میباشد * بجز یاد خود باغ بهشتم وعده فرمودے مگر باغ بهشتی بهتر از یاد تو میباشد ولہ شب از فغان همہ خلق را ز خواب بر آرم * برای آنکہ ترا هیچکس بخواب نہ بیند ولہ غدر باعث غفلت مرا آگاهی از آمرزشت * بر دست خواب راحتم از سایهٔ دیوار تو ایضاً کوه صحرا پرست از نامت * بسکہ فریاد کرده ایم ترا * آنقدر ها کہ یاد ما نکنی * آنقدر یاد کرده ایم ترا * من غلام کسی کہ گفت نجات * ما کے آزاد کرده ایم ترا * ولہ بوی گل گفتہ ایم رنگ ترا * خلق عاشق دهان تنگ ترا * خم ابروے تست محراب ایم * قبلہ دانم رخ فرنگ را * بسکہ پرورده ام در آغوشش * رگ جان کرده ام خدنگ ترا ولہ جان مست شهادت ز حنای کف پای ست صبح کفتم را شفق از رنگ حنائی ست ایضاً در موج شعلہ خال لب یار را ببین این کافر مخلد در نار را ببین ولہ یکشب سرے بخانهٔ ما بیکسان بکش * گریان بروز ما در و دیوار را ببین ولہ بند بندم گر جدا سازی بجرم معصیت از ندامت کی مرا از لب شود دندان جدا غزل جان مست نشاط است

گجائی می غم های ؛ آسوده ولی رفت ز حد ذوق الم های ؛ محنت طلبان های گجائید بیائید ؛ افتاده متاع الم بر سر هم های ؛ سیراب شود کشت من از تابش برقی ؛ از من بتغافل مگذر ابر کرم های ؛ خونابهٔ دل اندک و خرج مژه بسیار ؛ پر در دسرم میدهد این بادهٔ کم های ؛ بارے عجبے میکشم از زندگی خویش ؛ باز آگه ضرورست وجود تو و غم های ؛ از شرم در آئینه بخود رام نبودی ؛ هم بزم رقیبان شدهٔ های ستم های وله در کمین لشکرے از گریه ولا داشتهٔ ؛ خوش لوائی دگر از آه برافراشتهٔ ؛ لاله خاکستری از خاک برون می آید ؛ بسکه در هر قدمی سوخته کاشتهٔ ؛ سرمه کردند غزالان حرم خاکم را ؛ میتوان یافت که با ما نظری داشتهٔ ؛ گنهست سخت عظیم ست بجستم تو نجات ؛ وسعت رحمت حق را تو چه پنداشتهٔ ؛ ـ

شوکت بخارائی خال رخسار دیار خویش و در زمرهٔ یاران سعادت کیش بود بدایت احوالش را خود تقریر می نمود که پدری داشتم صراف مرا بدبستان فرستاد خط و سوادی آموختم چون سن رشد و تکلیف رسید پدر رحلت نمود ناچار بر سر بازار شغل پدر نشسته وجه معاشی حاصل میشد چون طبع موزون بود و کلام مرزا صایب در ان دیار رواج یافته با انس آن اشعار ذوقی حاصل میشد و مصرعی چند ناهنجار گفته بر اقران خویش میخواندم تارک تخلص خود میکرد روزی دو سوار از یک نزدیک مکان من همدیگر رسیده بسخن گفتن ایستادند و اسپان پای بر بساط من نهاده از هم پاشیده مرا در نکوهش آنان سخنی از زبان بر آمد بضرب تازیانه دستم انچه خواستند کردند مرا دل بشوریده و همان دم بی راحله و زاد از بخارا بر آمده

روی بخراسان نهادم مجملاً چون وارد هرات گردید میرزا سعدالدین محمد راقم وزیر
خراسان که از مستعدان و عالی همتان جهان بود بحالش اطلاع یافته
نوازش و یاری نمود گاهی مجلس خود او را بار میداد چون انجمن شعرا بود
موزونی طبع او ظاهر شد بیشتر مورد الطاف گشته سالها در مشهد مقدس
بآن وزیر صافی ضمیر می بود و در صحبت او مستعدان خراسان و عراق که دران
محفل فراهم بودند حادثه بمقیمای احسان مشهدی و عظمای نیشابوری تربیت
و تعلیم یافته براه و رسم سخنوری آشنا و مبصر گشته ازان آصف عهد خطاب
شوکت یافته و پیرایهٔ شهرت گرفت و روز بروز از فیض تربیت شعرش
رتبهٔ لطافت و سلامت یافته بر سنجیدگی و کمالش می افزود و چون بغایت
نازک دل و وارسته طبیعت بود از الفت اهل و دل ملالت نموده نمدی خراسانی
ساتر تن ساخته سر و پای برهنه از خراسان عزم عراق کرده باصفهان رسیده
در مقابری که منسوب بمزار شیخ بزرگوار شیخ علی بن سهیل بن ازهر اصفهانی
قدس الله روحه العزیز در خارج حصار ان شهرت مکانی مانوس اختیار کرده
ماوای خود ساخت چندی بصحبت نیکان و افاضل آن دیار و الفت با بعض
شعرا رغبت نمود و اکثر اوقات ما اجزات در انمقام بسر می برد و رفته رفته
بریاضت وانزوا افزوده ترک معاشرت با خلق نمود و بسیار کم تکلم کردی و در دو سه روز
یکبار بلب نانی اکتفا و افطار نمودی سخافت بدن و گزارش تن از حد در گذشته
بود و همان نمد که در خراسان پوشیده چنان دریافت شد که در مدت سی و چهار
سال تبدیل نیافته بعد از رحلت از تن بر آورده کفن پوشانیدند و فقیر

در کودکی روزی او را دیدہ کہ وارد مجلس والد مرحوم گردید و آن والامقام او را احترام نمودہ در پہلوی خود جای داد مرا از کسوت و حالت او تعجب آمد و از یکی محرمان پرسیدم او گفت شوکت است در سال ہزار و یکصد و ہفت ہجری بدار وصال انتقال نمود و در ہمان خطیرۂ منورہ کہ مسکنش بود مدفون شد و بعد از چند سال کہ عارف ربانی شیخ خلیل اللہ طالقانی روح اللہ روحہ کہ احوالش در فرقہ اولی ہمت تحریر یافتہ رحلت فرمود متصل تربت او مدفون گردید و مکرر این فقیر از ان عارف ربانی ذکر احوال او شنید کہ بر افت تمام یاد می نمود و روزی فرمود کہ چون شوکت باین شہر آمد با ما انس گرفت و بعض شکوک و شبہات کہ در خاطرش بود آنہا ہمہ رفع شد دیوانش مشہور و اشعارش بر السنہ جمہور دائر ست درینمقام بچند بیت اقتصار مینماید اشعار خرابات آمد زاہد ہشو و مقصد پدید اینجا ٭ سفید آب عروس جام کن موی سفید اینجا ٭ متاع سرمہ وارہ دکاروان ما سبکساران ٭ جرس ہم از دل خود نالہ نتواند کشید اینجا ٭ چو مستان ہر طرف دیوار این ویرانہ می افتد ٭ مگر روزی مصور صورت تاک کشید اینجا ولہ ہستی زیک وجود بود کائنات را ٭ باشد زیک ہوا نفس اہل حیات را ولہ ناز از خاک دمد کشتۂ مژگان ترا ٭ کفن از صبح بہارست شہیدان ترا ٭ دہشت حسن نظر کن کہ جدا می بینم ٭ ہمچو مژگان ز رخت سایۂ مژگان ترا ولہ پیالہ نقش دگر زد رخ فرنگ ترا ٭ شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا ولہ لطافت تو حجاب ست جلوہ گاہ ترا ٭ بود حریر ہوا پردہ بارگاہ ترا ولہ مسخر کردہ اند اہل جنون اقلیم ہامون را ٭ سواد چشم آہو

مهر باد ای ست مجنون را و له غریق بحر وحدت جلوهٔ کثرت نمی بیند ٭ ز زیر آب نتوان دید موج آب دریا را و له بخالم ای هما چشم طمع آهسته تر بگشا ٭ مباد از باد مژگان تو شمع استخوان سوزد و له در دیر فنا با خاک یکسان بود از پستی ٭ پی داخل شدن چون شمع دزدیدم قد خود را ٭

ملا سعید اشرف رحمة الله علیه خلف فاضل محقق مولانا محمد صالح مازندرانی صبیه زاده قدوة الفقها والمحدثین مولانا محمد تقی مجلسی اصفهانی است اکتساب علوم و کمالات نموده در بدایت حال به شعر و شاعری رغبت نموده طبعی رسا و سلیقه بسخن آشنا داشت اشعار خوب و معمات مرغوب ازان مغفور بیادگار ست بهند افتاده مدتها بکام و ناکامی بسر میبرد در اواخر که عازم عود بایران بود در راه بنگاله در سن سادس و عشر و مائة بعد الف داعی حق را لبیک اجابت گفت راقم آثم بملاقات ایشان فیضیاب نشده این چند بیت از اشعار املاء ایشان ست اشعار بهند تیره بختی رفتم از راه پریشانی ٭ بتاریکی کشیدم خویش را از شرم عریانی و له از تغافلهای بی پایان مگر یارش کنم ٭ یا به بخت خود زنم چند بیدارش کنم و له بسیر کعبه و دیریم گاه اینجا و گاه آنجا ٭ که مطلب جستجوی اوست خواه اینجا و خواه آنجا ٭ اسیر محفلی گردم که هست از دلربائی ها ٭ صف مژگان برگردیده طرفی بجلگاه اینجا ٭ بزم باده نوشی وعدهٔ هم مشربی دارم ٭ که عذر پاک دامانیست بدتر از گناه اینجا ٭ بصد حسرت ز کویش باز گشتم لیکن ازین حیرت ٭ چو دود شمع خاموش ست سرگردان نگاه اینجا ٭ برای پرده پوشی کس

چه دست و پا زند اشرف ٭ بد بهوائی که از اعضای خود باشد گواه اینجا و له
جلوهٔ نازش رسائی داد بیداد مرا ٭ کوه تمکینش دو بالا کرد فریاد مرا ٭ کی شود
آزاد از زلفِ گره گیرش کسی ٭ دانهٔ زنجیر در دامست صیاد مرا و له حرف دوزخ
چه زنی بزم شراب است اینجا ٭ پاک ز آتش بود عالم آب ست اینجا ٭ برگ برگ
چمن عیش نشاط انگیز ست ٭ عرق از هر چه بگیرند شراب است اینجا ایضاً
با خط ساغرم رنگ از خون بط ندارد ٭ گویا ز خشک سالی بغداد شط ندارد ٭
دیوان سر نوشتم چون نسخه های اصلی ٭ هر چند بد نوشت ست اما غلط ندارد ٭
و له ز کلفت بسکه عالم خاطر مانوس را ماند ٭ جلاجل بر دفِ مطرب کفِ
افسوس را ماند ٭ نمایم از لباس پیکرت کام نظر حاصل ٭ قبای ته نمایت
جامهٔ فانوس را ماند و له ز بس از شور سر گردانیم حباب میگردد ٭ بهر آبی که
افتد عکس من گرداب میگردد ٭ فرو میریزد از یادِ تو هر ساعت چنان رنگم ٭
کزان روز سیاهِ من شبِ مهتاب میگردد ٭ ستمگر چارهٔ من کن که بیحد تشنهٔ
وصلم ٭ باین تمکین تو تا آئی دل من آب میگردد ٭ بهارِ تازهٔ روی تو دارد
آب و رنگ اشرف ٭ ز فیض خامه ات کشتِ سخن سیراب میگردد ایضاً
زیبائی رخسار ترا ماه ندارد ٭ غوغای سواری ترا شاه ندارد ٭ رفتم بسر سایهٔ
دیوار قناعت ٭ جائیکه هما قدر پر کاه ندارد ٭ پایم بکوی نابده چون قافلهٔ مصر
صحرای جهان طالع ما چاه ندارد ٭ در قافلهٔ راه فنا توسنِ عمرم ٭ از همسفران
ماند مگر راه ندارد ٭ از طرهٔ هندو پسرانِ دکن اشرف ٭ دارم شبِ تاری
که سحر گاه ندارد و له یار در سینه نهان بود نمیدانستم ٭ دل ببویش نگران بود

نمیدانستم ٭ تا سحر سیری مهتاب جمالش بودم ٭ جامهٔ صبر کتان بود و نمیدانستم ٭ قرب یکماه بمیخانه اقامت کردم ٭ اتفاقاً رمضان بود و نمیدانستم ٭
میرزا محسن تاثیر مولد و موطنش اصفهان و اجداد او از دار السلطنت تبریز اند صاحب آداب حمیده و اخلاق پسندیده بود نواب وحید الزمان در مقام تربیت او بر آمده و فتر اوارجه عراق را باو مفوض داشته و بعد از آن بوزارت دار العمارة نیز در رسید در علم سیاق و انتظام مهام دیوانی و حسن معاشرت با انام بیقرینه و با این خاکسار صدیق دیرینه بود و در اواخر مدتے دست از مهمات دنیا باز داشته بعزت و احترام در اصفهان معتکف منزل خویش بود تا بجوار ملک علام رحلت نمود از هر نوع شعر بسیاری گفتی فکرش بدقائق سخن رسا و بلفظ و معنی بیشتر از بعض یاران اقران آشنا بود و در اواخر بآن نزدیک رسید که شعرش بمرتبهٔ تمامی رسد و از فتور و قصور بر آید لیکن فرصت نیافت این چند بیت از نتایج طبع آن مغفور ست اشعار گرچه از نیکان نیم خود را به نیکان بسته ام ٭ در ریاض آفرینش رشتهٔ گلدسته ام ایضاً گره بکار نه افتد کشاده رویان را ٭ ندیده قفل کسی پرهٔ بیابان را وله از بس گداخت عشق تن ناتوان مرا ٭ شد صرف طفل اشک چو شیر استخوان مرا وله همچون کتاب بیهوده گو پاانیشویم ٭ تا همدمی بما نرسد و انیشویم ایضاً بشکست چو دل چاره و تدبیر ندارد ٭ چون رخنه شود آئینه تعمیر ندارد وله در هر نظاره مطلب عاشق روا نداشت ٭ هر عضو او ز عضو دگر دلرباترست وله دلم بدامن از چشم اشکبار افتد ٭ چو تخته پاره که از بحر بر کنار افتد وله مهربانانه زمن آن

بت مهجور گذشت ٭ لله الحمد که اینماه بما خوب گذشت وله دل آخر اشک شد
از چشم خون پالا برون آمد ٭ بحمدالله که زاب این گهر دریا برون آمد وله با زور
عشق تو دارم سر داوری ٭ که دهم افسر شاهی بکلاه نمدی ٭ هرگز از خار حسد
پای دلم ریش نشد ٭ میتوان بردازین راه بعالم حسدی ٭ وله با بخت تیره
پرسش دل یار کی کند ٭ در شب کسی عیادت بیمار کی کند وله چندانکه روزگار
گره زد بکار من ٭ گردید باد دانکه دامی شکار من ٭ خاکم بباد رفت ندارم شکایتی ٭
شاید بکوی یار نشیند غبار من وله محبت کار خود را میکند خسرو نمیداند ٭ که بخت خفته
فرهاد دارد خواب شیرینی وله از بسکه گرم میگذرد کاروان عمر ٭ هرجا نشسته بر سر
آتش نشسته ایم وله چشم چو رکاب در پیش بود ٭ روزیکه سواری بیش بود ٭
امروز نیست بیوفائیش ٭ با ما دل مهربان کیش بود

شفیعای اثر شیرازی ، ورنه سالگی بسبب عارضه باصره اش از حلیهٔ نور
عاطل و عاری گشته با آن حال تحصیل بعضی مراتب علمیه نموده از مشاهیر شعرای
عهد شد مدتی در اصفهان و فارس از معاشران راقم حروف بود از مشهورات ست
که هر اعمی ثقیل و گران جان میباشد گر او که سبک روح مشاهد شد پیرانه سر در بلده
لار ازین سرای دو در سفری گشت اللهم اغفر له در قصائد و غزلیات و قطعات
مضامین خوب و ابیات مرغوب دارد این چند بیت اثبات یافت اشعار
بپرس از دل من رنج آشنائی را ٭ شکستگی ست محک نقد مومیائی را ٭ خموش
باش چو زاهد کند مذمت عشق ٭ که حرف خویش جواب ست روستائی را ٭
نه مدح خویش زبان جمله خلق می بستند ٭ تو هم ملاحظه گر بود خودستائی را

ولہ توانی در دل من کرد تخمین داغ حرمان را ⁂ بعلم رمل بشماری اگر ریگ بیابان را
ضرورست از پی تریاک خوردن جرعهٔ آبی ⁂ گوارا میکند می تلخ کامیهای دوران را
ولہ نگیرد نجبت دانا دامن صبح فراغت را ⁂ چو روز و شب حضوری نیست باهم
عقل و دولت را ولہ بعمر خضر تا بینم رخ جانانهٔ خود را ⁂ پر از آب بقا میخواستم پیمانهٔ
خود را ایضاً داغیم بزنقش دل پر درد و فغان را ⁂ ببستیم باین رشتهٔ گل رشتهٔ جان را
دارند گمان خلق که زر قوت بازوست ⁂ افزون نکند نقش طلا زور کمان را ⁂
در راه توکل چه کنی سنگ قناعت ⁂ جویند اثر نابلدان سنگ نشان را ⁂ ولہ
از عارضش دمید خطی همچو مشکناب ⁂ یعنی که شد بسنبله تحویل آفتاب ⁂ ولہ
بی نفس بد آسوده بدنیا نتوان شد ⁂ فریاد سگ افسانهٔ آرام شبان شد ایضاً
بچندین رنگ روید داغ حسرت از غبار من ⁂ گل صد آرزو بر سر زند خاک
مزار من ولہ بهر محفل حدیث می پرستی در میان دارم ⁂ برنگ شمع هر آبی که
خوردم بر زبان دارم ایضاً فلک از رشک نگذارد بحال هم دو همدم را ⁂ پلنگ
از یکدگر سازد جدا بادام توام را ولہ میکند بیدار اشک از خواب غفلت دیده را ⁂
آب بخشد سرفرازی نرگس خوابیده را ⁂ دوستان از خلعت تجرید پوشاند خدا ⁂
شاه می بخشد بخاصان خلعت پوشیده را مننه بکیش هوشمندان خودنمائی
هست منظورم ⁂ کسی آگه نباشد چون کمان حلقه از روزم منه ندارند اهل دل
ذوقی اگر باشند دور از هم ⁂ چو موج بحر می آیند سرمستان بشور از هم ⁂ ببزم وصل
هم پیوسته از راه سیه روزی ⁂ من و آن بیوفا شب در میان بودیم دور از هم ⁂
ولہ بفریادم رسد یارب حریف نغمه پردازی ⁂ زند زخم دلم را بخیه از ابریشم سازی ⁂

وله پر پیروی که میگشتم اسیر حسن آوازش ٭ نباشد رشتهٔ جان قابل ابریشم سازش ٭
وله دلم گرفت ز زاهد کجاست مینائی ٭ فسرده است مرا طرفه خشک رعنائی ٭
وله صید جنس نشوم تا بود از خط ساده ٭ وعدهٔ عاشقی من به بهار افتاده منه
برای معنی رنگین طلب کن لفظ مانوسی ٭ که در فهمش نباشد حاجت فرهنگ و قاموسی منه ز بهر تسکر تنهائی بمردم آشنائی کن ٭ در آور بزم الفت یاد ایام جدائی کن ٭ مباد انیم جو منت پذیر دوستان گردی ٭ خدا ناکرده هر جا احتیاج افتد گدائی کن ٭ بقدر رو رمندی با تو باشد ربط شان چسپان ٭ اگر باور نداری خویشتن را مومیائی کن ٭ بهر کاری که رو داد امتحان دوستان کردی ٭ اثر عبرت اگر نگرفته باز آشنائی کن ٭

مخلصای کاشی میرزا محمد نام داشت مرد هموار نیکو خصال بود طبعی بسخن آشنا و رغبت و میلی مفرط بشعر داشت اشعار خوب دارد سلیقه اش را در شعر قصوری نبود لیکن چون از سرمایهٔ دانشوری عاریست و صنعت ایهام را ابجد گرفته گاهی بلکه اکثر سخنش با وجود تناسب الفاظ سبک و خام می افتد و اگر او را تربیت افاضل فیض گستر و ملوک دانشور فرا رسیدی و نفس او را کیفیتی حاصل آمدی از فارسان و سایقان مضمار سخن گستری گشتی بوسیلهٔ بعضی قصائدش اعتماد الدوله محمد مومنخان شاملو او را از کاشان به اصفهان طلب فرموده رعایت نمود مدتے
یعنی سیف زن ۱۲
دران شهر بود و با راقم حروف آشنا و انیس شد تا آنکه در مراحل سنین وداع جهان بی بقا نموده در مقبره جامع عتیق اصفهان مدفون گشت این چند بیت از دیوان اوست اشعار گرد اینجا دلم از طرهٔ جانانه جدا ٭ دست مشاط

الهی شود از شانه جدا ٭ برق در جان هواداری فانوس افتد ٭ تا بکی شمع جدا
سوزد و پروانه جدا ٭ وله امانت دار نتوان گفت جای عالم دون را ٭ که یکجا
خورد این صاحب امانت مال قارون را ٭ رباعی نظر بنامهٔ این خاکسار نیست
ترا ٭ دماغ خواندن خط غبار نیست ترا ٭ اگر وفای تو نسپرده ام مرنج از من ٭
ازینکه عمر منی اعتبار نیست ترا ٭ وله عشر ششم از عمر سبک سیر بدر رفت ٭
بی صید چنین ناوکی از شست بدر رفت وله بدلسوزی منه ای همنشین مرهم
بداغ من ٭ که باشد روزها پیمانه و شبها چراغ من ٭ منه کجا آرام گیرد خاطر
وحشت قرین من ٭ نشد زین خاکدان جز گرد کلفت دلنشین من ٭ ایضاً
بتان سازند اگر با تیغ قسمت عضو عضوم را ٭ شوم ممنون که نشناید ز امتیان ان
چشمم بیار انند منه بآسانی نکردم قطع راه زندگی مخلص ٭ بسی افتادم و
برخاستم از خواب و بیداری ٭

بنجشای کاشی نورالدین محمد نام داشت باصفهان آمده بوسیلهٔ آشنای میرزا ابراهیم
مستوفی الممالک و کمال التفات او اشتهار یافت و مستوفی مذکور تا بود در رعایت
و حمایت به قصور راضی نشده در پرورش او مبالغه نمود صاحب منزل و سامان شده
سکنا اختیار کرد تا در عشر سبعین از مراحل زندگانی بمرض فالج در گذشت در اواخر
که بسبب آن عارضه لکنتی فاحش داشت چند دفعه با راقم ملاقی شد در سخن
از اقران و اشباه خود کمی نداشت بلکه بطرز شاعری آشناتر بود این ابیات
از وست اشعار خدایا تلخکامیهای دنیا بس دل ما را ٭ پس از مردن
بچشم یار شیرین کن گل ما را ٭ ورای کعبه و بتخانه ماوا نیست عاشق را

دو منزل راتیکی کن تا بیابی منزل ما را وله دل غلطیده در خونم شکست آرزو دارد ؛
ببازیگاه طفلان میبرم این تخم رنگین را ؛ چو داغ لاله رویش از سیاهی بر نمی آید ؛
خجالت گر نسازد چهره روی سخن چین را وله نفروخت کس ترازو متاع حسن ؛
خود را بمهر و ماه بسنجی که سنگ تست ؛ زنهار از شکست دل ما مشو ملول ؛
کین شیشه عمرهاست که مشتاق سنگ تست وله صد حیف که خط از لب او
زود بر آمد ؛ از آتش جانسوز دلم دود بر آمد ؛ چون شمع سحرگاه هنوزم نفسی
هست ؛ هر چند که از هستی من دود بر آمد منه خمارم میکشد تا ساقی از میخانه
می آید ؛ دلم خون میشود تا باده در پیمانه می آید ؛ نجیب امشب مبارکباد کن
در سوختن جان را ؛ که آتشپاره می آید و مستانه می آید منه به آئینی که میباشد
کتان را ماهتاب از هم ؛ ز تاب آفتاب عارضت ریزد نقاب از هم ؛ بتار
زلف او شیرازه بندم دفتر دل را ؛ اگر صد بار ریزد جزو جزو این کتاب از هم ؛
وله من نقد دل بدست تو جاهل نمیدهم ؛ تا ضامنی بمن ندهی دل نمیدهم ؛
عمر ابد بلذت احسان نمیرسد ؛ تا جان بود جواب بسائل نمیدهم ؛ تا کشتی امید
مرا ناخدا است عشق ؛ چون موج بوسه بر لب ساحل نمیدهم وله ز غفلت
تا گشودم دیده را تعبیرها کردم ؛ رساندم تا بصبح این شام را شبگیرها کردم ؛
عجب دارم که ابر رحمتم نومید نگذارد ؛ که من عمری بامید کرم تقصیرها کردم ؛
کجا بودی که امشب تا سحر در فکر گیسویت ؛ دلم خواب پریشان دید و من
تعبیرها کردم وله گرم بیار نامه نویسم برنده کیست ؛ جز رنگ آفتاب بکویش
برنده کیست ؛ نه ناله ماند در دل و نه آه در جگر ؛ دیگر مرا ز خاطر یار آورنده کیست ؛

وله هر عاشقی کز و گله بنیاد میکند ؛ اول ز نا امیدی من یاد میکند ؛ در بند آن نیم که
بدشنام یاد ماست ؛ یادش بخیر هر که مرا یاد میکند وله هر چشم که نوری ز حیا
داشته باشد ؛ جامیست که می ز آب بقا داشته باشد ؛ از اوج محالست
فتد طائر دولت ؛ تا بال و پر از دست دعا داشته باشد ؛ سر زنده ز کوی تو
محالست گذشتن ؛ گیرم که کسی قوت پا داشته باشد ؛ شهرت نکند دست کرم
بی کف سائل ؛ یکدست محالست صدا داشته باشد ؛ جز چرخ که هم کین
بودش با من و هم مهر ؛ یک بام ندیدم دو هوا داشته باشد وله دارم تبی بجلوه
دل سنگ آب کن ؛ از عکس خویش آئینه عالی جناب کن ؛ بتخانه سوز خود
بت چندین هزار کس ؛ آتش پرست و شعلهٔ آتش کباب کن ؛ داغی
برست خون و عاشق تمام سوز ؛ آتش بشاخ گل زن و بلبل کباب کن ؛
یک وعدهٔ نیامده را زود وصل کو ؛ یک بوسه نداده بصد جا حساب کن ؛
مست از می رقیب و گزک از حبیب خواه ؛ ساغر ز غیر گیر و مرا دل کباب کن ؛
میرزا بدیع اصفهانی خلف میرزا طاهر نصیرآبادی از کودکی در حجر تربیت
پدر مغفور چون سرو بموزونی علم گشته تا پایان زندگانی که از هفتاد در گذشته بود
بسخن مانوس و شاعری را پیشهٔ خود ساخته در تاریخ گوئی و معما مهارت داشت
تواریخ بسیار گفته همگی لطیف و بدیع ست و در قصائد و غزل نیز ابیات خوب دارد
شاه سلطان حسین صفوی او را بخطاب ملک الشعرا و اقطاع اراضی نصیرآباد
نوازش نمود با فقیر ربط قدیم داشت اینچند بیت از وست اشعار گلچین داغ
عاشقی از خار خار باش ؛ گلبن طراز ناله چو باد بهار باش ؛ از چاک

زینت دل آشفته ده بدیع ؛ چون شانه در کشایش زلف نگار باش وله
من بسر غلطم اگر آید کسی را پا بسنگ ؛ جامم از گردش فتد هر جا خورد مینا بسنگ ؛
میرزا حسن غیور از اعیان کرمان و با کمال حدے شعور طبعی شگفته داشت
در شعر ماهر و مضامین تازه در کلامش بسیارست مثنوی داشت اکثر ابیاتش
بکیفیت و لطافت در علم سیاق شهرهٔ آفاق بود مدتی بوزارت کرجستان
بقلمش مامور شده در انجد و دبسر برد و باز باصفهان آمد با این قاصر معاشر بود
سالهاست که ازین عالم بی ثبات رخت بر بست تعمد الله برحمته این ابیات
از وست اشعار خار این گلزار بودن گلستان سازد مرا ؛ با زمین هموار بودن
آسمان سازد مرا وله بکار خویش چو نرگس همین نه حیرانم ؛ از ینکه راست قلم
دیده است دورانم وله قدم جنت اگر رنجه نگردد دیگر ؛ خانه را آئینه بهر که
صفا خواهد داد وله بر سراپای وجود خود خط باطل بکش ؛ در ریاض زندگی
چون سرو بیحاصل مباش ؛
لطف علی بیگ شاملو والدش اسمٰعیل بیگ نام داشت اصل از طائفه
جرکس و در سلک غلامان آستان صفویه منسلک بود در مردمی و تقوی و عبادت
یگانه اشباه و اقران و لطف علی بیگ از پدر نیک اختر سعادتمندتر بود با کتساب
کمالات صوری و خصال ستوده نشانی ممتاز و در چشم اعیان زمان چون مردم دیده
باعزاز بود با والد علامه نور الله مرقده باخلاص آشنا و با این داعی اصدقا صدیق
سراپا وفا به نکته سنجی اشتهار یافته خاطر معنی ذخایرش درج لآلی شاهوار و خامه
حقیقت ماثرش مشاطهٔ عرایس ابکارست اقتداری تمام بر گفتن تاریخ داشت

وتواریخ شایسته بسیار دارد و در ترکی هم غزلهای خوب گفته مجموعهٔ منظوماتش تخمیناً
چهار هزار بیت باشد سال هزار و یکصد و بیست هجری در اصفهان بجنت جاودان
رحلت نمود این ابیات ازان خجسته صفات ست اشعار مردم فریب چشمی
ای مردمان خدارا ؛ در عین گوشه گیری از ما گرفت ما را وله لبکه با سر و قدرت
ذوق و وبالاست مرا ؛ دل جدا دیده جدا بر سر سوداست مرا ؛ در ره عشق تو
از بسکه قدم فرسودم ؛ جوش تبخالهٔ لب آبلهٔ پاست مرا ایضاً سعادت سرمه سازد
در نظر گرد کدورت را ؛ بود از دود مشعل دیده روشن اهل دولت را وله رفتی و
کشیدم ز تو در دیده نگاهی ؛ چون تیر که دوزند ز ترکش سفری را وله بجد دانش
خود در زمانه دانستم ؛ که استراحت دنیا بقدر نادانیست وله این عقده بکار دل ما
از هنر افتاد ؛ آخر گهر ما گره رشتهٔ ما شد منه گرفته تنگ گرفتن خیان زبان مرا ؛
که عار دارم اگر از کسی خبر گیرم ایضاً دل و دین گشت میران از نگاه خانه پرداز ش
دو عالم را بهم زد همچو مژگان چشم غمازش منه رخش از نور ایمان آفریدند ؛ خطش
از جوهر جان آفریدند ؛ بعالم نام رعنائی علم شد ؛ چو آن سرو خرامان آفریدند ؛
افراسیاب خان برادر رستم خان ایلچی حاکم جام ریاضات و رزیده
به شعور و حسن سلیقه معروف و بکمالات صوریه موصوف بود به سخن شناسی
ولطف طبیعت اشتهار یافته اشعار لطیف عالی دارد و مدتهاست که در اصفهان
رحلت کرد این چند بیت که روزی از و استماع نموده بخاطر مانده است نگاشته شد
اشعار خورم صد زخم اگر بر دل تمنائی دگر دارم ؛ ز تیغ غمزه اش امید جوهر
بلیشتر دارم ؛ وله گل افشان شعلهٔ آتش نقابی آرزو دارم ؛ چو خورشید

قیامت آفتابی آرزو دارم ٭ بیک وزدیده دیدن از تو راضی کے توانم شد ٭
ز مژگان تو زخم بیحسابی آرزو دارم ٭ رسد لعل لبت شاید بدرد تشنه کامیها ٭
برنگ آتش یاقوت آبی آرزو دارم منه زچشم شور انجم بیقرارم در دل شبها ٭
نگهدارد خدا داغ مرا از چشم کوکبها ٭

عوض خان حاکم لار معدلت شعار و در کمال سنجیدگی و مردمی و مردست روزگار بسر برد شاعر سخن سنج بود این ابیات از و بیادست اشعار ز آه جهانسوز بستم دهانرا ٭ چو خورشید در دل شکستم سنان را ٭ سلیمانی من همین بس که هرگز ٭ بآزار موری نه بستم میانرا و له نمک پروردهٔ داغ جنونم شورها دارم ٭ ازان کان ملاحت در جگر ناسورها دارم و له دلم را بسکه چین جبهه زاهد غمین دارد ٭ نمیخواهم به بینم روی زلفی را که چین دارد ٭ و له شب که از جام حریفان مست من سرشار بود ٭ دل ز خون لبریز و چشم از اشک گوهربار بود ٭

حکیم محمد تقی شیرازی از حذاق اطبا و همدم مسیحا بود از مستفیدان خدمت علامی مسیح الانام فسائی علیه الرحمة و در ایام اقامت این نیازمند در شیراز همواره یار دلنواز بود در شاعری و سخن فهمی رسائی و باغرایب معنی آشنائی داشت در شیراز برحمت الهی پیوست این ابیات از وست اشعار دوش در بزم تو ذوق گریه ام بیتاب کرد ٭ آنچه آتش میکند با شمع با من آب کرد ٭ خون دل از پرده های دیده ام گردید صاف ٭ آتش حل کرده را چشم شراب ناب کرد و له در باغ دهر گرز مکافات آگهی ٭ منشان نهال ظلم

که افغان ... بلند وله من از داغ محبت درکف دریاکشی مستم ٭ که جز ساغر گرفتن بر نیاید کاری از دستم ٭

حکیم محمد رضا عرب یزدجردی در بلدهٔ خرم آباد با فقیر معاشر بود از کهنه شاعران ودر طبابت حذاقت داشت عمرش از هفتاد سال گذشته بود که بوطن خود رفته شربت ناگزیر ممات چشید این چند بیت از وست اشعار زخون تا پرده آواز گلرنگ ست مینالم ٭ بمن تا نالهٔ بلبل هم آهنگ ست می نالم وله جلوه دردل ازان قامت رعنادارم ٭ خبر تازه ازان عالم بالا دارم وله رگ جان درتنم چون رشتهٔ پرتاب می پیچد ٭ نفس در سینه ام چون حلقهٔ گرداب می پیچد ٭ منه بهرکس دولت دنیا با ئینی اثر بخشد ٭ بهر برجی رسد خورشید تاثیر دگر بخشد وله فروغ بخت وطالع تا چه باشد طبع کامل را ٭ که یک پرتو بود شمع مزار وشمع محفل را ٭

حکیم شاه معصوم لاری در خطهٔ لار از معاشران این خاکسار وسید صافی طویت تقوی شعار وطبیب آن دیار بود وذوق اشعار بسیار داشت ودر گفتن هم بکیفیت واسلوب مستقیم ادامی نمود لیکن مشغلهٔ طبابت ورغبت مفرط اشکار اورا از صید غزالان سخن بازداشته گاهی در عرصهٔ ماهی یکدو بیت از دشت خیالش بصفحهٔ اظهار جلوه گرمیگشت در همان دیار برحمت کردگار اتصال یافت خلف حمیده خصالش شاه باقر که درطب ماهر واز سعادتمندان یادگار اوست هنگام نگارش حافظه مساعدت نکرد که از افکار شاه معصوم چیزے بزبان قلم دهد قصیده در منقبت گفته بود که مطلعش اینست فرد بسکه در

عشق تو خورد از پنجهٔ سختی فشار ٭ استخوانم شد برنگ شاخ آهو تا بدار ٭

حاجی محمد صادق صامت اصفهانی طبع بلند و فکر رسا داشت شعرش یکدست و کلامش رانشست دیگرست فقیر دو سه نوبت او را در خدمت والد علامی طاب ثراه دیده ام مجموعهٔ اشعارش قریب سه هزار بیت بنظر آمده بود اکنون زیاده از پنجاه سال گذشته که رحلت نموده این یکدو بیت از و حالیا بخاطر ست ؎ عزلتی در دام بال و پر شکن میخواستم ٭ نیست عالم جای پروازی که من میخواستم ٭ بعد مرگم نیست تاب بار منت از کسی ٭ آتش تن را ز خاکستر کفن میخواستم ٭ وله خوبان همه در قتل من خسته شریک اند تا خون مرا رنگ بدامان که باشد ٭

میر عبد الغنی تفرشی از احفاد فاضل مرحوم و از نوادر روزگار بود فقیر بشعر فهمی و سخن شناسی او کسی ندیده ام در ذکا و استقامت سلیقه بی نظیر و تحصیل متداولات علوم نموده در جوانی وداع دیر ناسوتی نموده داغ جدائی بر دل مستمند گذاشت اگر فرصت مییافت یکی از افاضل اعلام میشد طبع مشکل پسندش بگفتن شعر کمتر التفات مینمود این ابیات از افکار ابکار اوست ؎ گل گل ز باده چون پر طاؤس کشته ٭ آمادهٔ هزار دهن بوس گشته ٭ وله شد از رسوائی عاشق یکی صد شهرت حسنت ٭ هنوز ای بیوفا قدر گرفتاران نمیدانی وله ز چشم سرخوشت ذوق نگاه غافلی دارم ٭ تغافل کردن ای ظالم چرا من هم دلی دارم رباعی عمری بره وفا نشستیم عبث ٭ دل جز تو بدیگری نه بستیم عبث ٭ در کوی تو قدر هر سگی بیش از ماست ٭ ما این همه استخوان شکستیم عبث ٭

مرزا مهدی عالی مشهدی شاعر سنجیده عالی سخن بود فقیر او را ندیده امّا
کلامش بر اقران او برگزیده ساکن مشهد مقدس بود تا پیرانه سال در همان
مکان جنت مثال رحلت نمود شعر بسیاری گفته لیکن قلیلی بر افواه دهر است
مجموع آن نزد خودش منضبط بود بعد از وفات آن نکته سنج بعض یاران و
نزدیکانش اخلاف ابکار او را در نهانخانه ضنت مستور ساختند نسخه آشکارا
نشده این یکدو بیت هنگام تحریر از و بیاد آمده سه نیست ممکن که تواند
دگری بر دارد ٭ آنچنان کز نظر انداخته ام دنیا را ٭ وله ٭ تو حسن تو گر جلوه کند
در رگ سنگ ٭ شعلهٔ طور نماید بنظر هر رگ سنگ ٭ ز نخیت از بسکه گهر آبله
از پای دلم ٭ در رهِ عشق تو شد رشتهٔ گوهر رگ سنگ ٭

میرزا ابو المعالی مشهدی خلف سید السادات میرزا ابو محمد و از روساے
خدام عالیمقام روضهٔ رضویه علی ساکنها السلم و سید عالم عابد فرشته خصال بود
در مدت سه سال شرف مجاورات آن آستان ملائک پاسبان که این فقیر را
مرزوق شد آن سید والا قدر از معاشران و در مصادقت و موانست قصور
نداشت طبعش بسخن راغب و اشعار دلپذیر دارد و شنیده شد که در ان ارض
اقدس بجوار الٰهی آرمید طوبی له و حسن مآب این ابیات از ان والا تبار است
اشعار ز بس یادِ تو در دل نقش ما شد چون نگین ما را ٭ بمیگر دو بجز نام تو
حرفی دلنشین ما را ٭ ز دولت نیست جز تشویش خاطر حاصلی دیگر ٭ بزرگی مایهٔ
طوفان بود پیوسته دریا را ٭ وله ٭ دارم ز خلوت دلِ پر درد و داغ خویش ٭
آئینه خانهٔ که بعالم برابر است ٭ ایضاً ٭ سفر کردن ما صدائی ندارد ٭ ز خود رفتن

آواز پائی ندارد * ازین برد جانم رسیده است برلب * که هیدردی همین روانی ندارد *
سید عبد الله حسابی از سادات جایری و بفضائل و کمالات باطنی و ظاهری
محلی بود ساکن عباس آباد اصفهان و با راقم این مقاله معاشرت و صداقتی
بکمال داشت چون بصحبت میرزا صایبا رسیده بود تشبیه تمام و احوال و اطوار
یاران مرحوم مینمود و خط نسخ را بغایت خوب و نیکو می نوشت و بکتابت کلام الله
موفق بود و در شعر سلیقه اش مستقیم و اشعار عذب سنجیده بسیار دارد و مجموعه
منظومه اش تخمیناً پنجهزار بیت بنظر آمده و حالت کهولت باصفهان جهان فانی
پدرود نموده بعالم بقا پیوست این چند بیت از وست اشعار نشانی نیست
جائی از نوای جان جهان پیدا * جهان را جانی و جان را نمیباشد نشان پیدا *
طپید در سینه ام دل از خیال حلقهٔ زلفش * چو بنجشکی که مارے گرددش
از آشیان پیدا ولہ بقدر پی کمان از زور باشد سخت حیرانم * ز جوش رهروان
بتوان کشید از راه کج مارا * بمقصد گر رسد سالک همان در جست جو باشد *
کی از منزل رسیدن جاده از ره میکشد مارا ولہ وقت دولت غفلت از حالم
فزود احباب را * بالش پر شد پر و بال هما این خواب را * بی ریاضت مرگ را
نتوان گوارا ساختن * رنج تن در دیده شیرین مینماید خواب را ولہ چون کنم
با سر نسبت قد بجوی ترا * سرو بیجاصل کجا دارد برروی ترا ولہ داغ بر دل
گر ز قوت مدعا باشد ترا * که برجان منت از یک آشنا باشد ترا ولہ پس از
گلگل شگفتن غنچه گشتی چون مرادیدی * تغافل کردنت را عذر بسیارست میدانم
ولہ شفق در دامن شب بیش بردل میزند ناخن * بکش گاهی بزلف خویش این دست نگارین را

میر معصوم اصیل خلف ارجمند سید شیرین مقال میر سید علی مهری جابری ست
از دوستان و معاشران این ناتوان بود با استعداد و استقامت سلیقه موصوف
و بصحبت شعرا مشغوف بود در چهل سالگی برحمت حق پیوست اینچند بیت از
اشعار اوست اشعار انچه آید از ضعیفان کی توانند اقویا ٭ بر زمین پرواز
دارد سایهٔ مرغ هوا ٭ در جهان آسایشی گر هست از درویشی ست ٭ خانه از
کوتاهی دیوار باشد خوش هوا **وله** معنی مردی جدا و قوت بازو جدا ست ٭
هر کرا شمشیر باشد صاحب شمشیر نیست **منه** ترک دنیا بود از لذت دنیا بهتر ٭
مرگ زن هیچ کم از لذت دامادی نیست **ایضاً** با آنکه دو عالم همه آتش زدهٔ اوست
شمعی ست جمال تو که پروانه ندارد

میرزا سید رضا خلف میرزا شاه تقی از سادات حسینیهٔ اصفهان ست
و آن سلسلهٔ رفیعه بعزت و جلالت شان معروف و بقدم دودمان موصوفند
سالهای بسیار با مسوّد این اوراق شیرازهٔ مودت و وفاق مستحکم داشت
در حسن سلیقه و رنگینی صحبت بی نظیر و در سخن فهمی و نکته سنجی مسلّم هر صغیر و کبیر بود
گاهی بانشاء شعر رغبت نموده ابیات بلند از طبع مشکل پسندش سامعه افروز
میشد سید تخلص میکرد در سنه ثلث و ثلثین ومائة بعد الالف که انجام روزگار
آرام و انتظام بود در اصفهان بملاء اعلی ملحق شد روح الله روحه العزیز این چند
مصرعه از ایشان بیادگار ثبت نمود اشعار داغ عشق تو فراموش نخواهد گردید
این چراغیست که خاموش نخواهد گردید **وله** دگر چون شمع اشک از دیده
نمناک میریزم ٭ بدامان و گریبان باز رنگ خاک میریزم **رباعی** در دل ز غم تو

خار خاری دارم ؛ از داغ بسینه لاله زاری دارم ؛ افسرده شدست گلشن باغ نظر ؛
ای گریه بیا که با تو کاری دارم ؛

میرزا ابوطالب حیات خلف میرزا نصیر اصفهانی از سنجیدگان و اخبار روزگار بود بغایت صاحب همت و بلند فطرت و در علم استیفا مهارتش بکمال بمهمات دیوانی و خدمات سلطانی قیام داشت در سال هزار و یکصد و سی و پنج وداع جهان فانی نموده بسعادت جاودانی فائز گشت در روزگار معاشرت اشعار بسیار ازان سخن گذار استماع شده لیکن اکنون بغیر ازین یک بیت ذخیره خاطر نبود فرد لب خواهش نه کشودیم و ازان خشنودیم ؛ که مراد دو جهان قابل اظهار نبود ؛

میرزا احمد علی سخا ولد میرزا اسعد الدین لار است که سالها ضابط مالیات بنادر فارس بعد از پدر میرزا احمد علی بهمان خدمت مامور گشته بسخاوت موصوف و بلطف طبیعت و شاعری معروف بود اگرچه در گویائی اقتداری نداشت لیکن ابیات خوب دارد طبعش شگفته و خیالش راطراوتی مدتها خود و پدر و سلسله اش با این خاکسار معاشر بودند و در آوان انقلاب اوضاع از روسای متغلبه زمان خائف شده ترک ضبط بنادر و ایالت لار نموده بهند افتاد و بعد از سالی چند در دهلی نقد حیات از کف داد از دست اشعار در شب هجر تو شرمنده احسانم کرد ؛ دیده از بس گهر اشک بدامانم کرد ؛ سر گذشت شب هجران تو گفتم با شمع ؛ آنقدر سوخت که از گفته پشیمانم کرد ؛ خار خاری بدل از لاله و گل بود مرا ؛ دل من خون شد و فارغ ز گلستانم کرد ؛ شمه از گل رو یتو به بلبل گفتم ؛

آن تنک حوصله رسوای گلستانم کرد ٭ زلفِ او بود سخا حاصلِ سرمایهٔ عمر ٭ شانه آخر زکفم بردو پریشانم کرد **وله** گردشِ چشم تو می در قدحِ هوش کند ٭ داندام تو جان در تنِ آغوش کند ٭

میرزا نصیر خراسانی نصرت از بلدهٔ ترشیز و در حکمات ماهر بود فقیر در اصفهان دیده ام اطوار غریبه داشت باز در ترشیز رفته در سن کهولت رحلت نمود اشعار خوب دارد از انجمله این چند بیت است **اشعار** خراباتست هر هشیار دارد طبع مست اینجا ٭ درستی چشم دارد مومیائی از شکست اینجا **وله** دندان طمع کند از ان رو شده مارا ٭ دیدست ترش روئی ارباب سخا را ٭ **وله** شدیم از خود تهی همچون غلافِ تیغ از حیرت ٭ که آید روزی از شمشیر او آبی بجو مارا ٭

شاکرا طهرانی ساکن اصفهان و بتحصیل علوم مشغول و در شعر قدم راسخ داشت اکثر اوقات معاشر و انیس این خاکسار بود مدتیست که بعالم بقا ارتحال نمود این چند بیت از اشعار اوست **اشعار** رفیقانِ موافق را فروغی نیست دور از هم ٭ برنگ رشته هاى شمع میگیرند نور از هم ٭ هران کو حیرت قرگان گیرائی بدل دارد ٭ نریزد پیکرش را بعد مردن خاک گور از هم ٭ برنگ برگهای غنچه از بادِ فنا شاکر ٭ رفیقان را جدائی مشود آخر ضرور از هم **وله** دوش از هجوم شوق سرم مست شور بود ٭ یادت بدل چو باده بجامِ بلور بود ٭ انداختی بدور چو تیر از برت مرا ٭ پیوسته چون کمان همه کارِ تو زور بود ٭ هر زخم گر تشنه لبِ زخم دیگرم ٭ گویا که آب خنجر ناز تو شور بود ٭ در پیش چشم من بدل مدعی نشست ٭ این شیوه از خدنگ تو بسیار دور بود ٭ **شاکر**

بناله کوش که از صبح وصل یار ٭ محروم ماند آنکه بشبها صبور بود ٭

نورس دماوندی محمد حسین نام داشت خط نستعلیق نیکو مینوشت خاصه هرگاه قلمش اندکی خفی بود به شاعری مشهور وعمری بآن پیشه مغرور وازاماثل خود کمی نداشت لیکن بلاغت وحلاوت سخن نصیبی ست شگرف که هرکس را میسر نیاید ٭ هرمرغکے انجیر نخاید درحضور نورس مذکور میر نجات میگفت که خوشنویسان این را شاعر میدانند وشعرا این را خوشنویس در اصفهان مقام نموده بشاعری و خوشنویسی زندگانی سپری ساخت اشعار پنهان نمودم از خلق سوز وگداز خود را ٭ هرجا نمیتوان کرد افشای راز خود را ٭ بگذشت روزگاری درخواب تیره بختی ٭ کردیم صرف غفلت عمر دراز خود را ٭ از پیچ وتاب چون نیست فیض کشایش کار ٭ بردم بکعبهٔ دل روی نیاز خود را ٭ درگلشنی که باشد غماز هرنسیمی ٭ پنهان نمیتوان کرد چون غنچه راز خود را ٭ نورس درین غریبی از تیره روزئی بخت ٭ یک شب ندید درخواب مسکین نواز خود را وله نگهدار خدا از چشم بد خاک صفاهان را که هرسو جلوه گر بینم سیاه کجکلاهان را ٭ زدی بستی شکستی سوختی از روی افگندی جوابت چیست فردای قیامت دادخواهان را ٭

زایرای شوستری به اصفهان آمده بود وبازمنزل این داعی دوستان یکدل آمد وباز بوطن رفته رحلت نمود بسیار آرمیده وشگفته وسبکروح بود بسخن انس والتیامی داشت واشعارش یکدست هموار بود یک بیت ازو بیادوست بیت نیست عیب هیچ معشوقی بعاشق آشکار ٭ زال دنیا پیش چشم اهل دنیا پیر نیست ٭

میرزا محمد تقی قہرمانی ہمدانی تحصیل بعض مراتب علمیہ نمودہ در حساب و نجوم
و سیاق مہارت داشت و از ہوشمندان و اتقیای زمانہ بود کتابی در جمیع
فواید علمیہ و نکات شریفہ ترتیب دادہ کہ استقامت سلیقہ و ادراکش
ازان ہویداست در معاشرت این خاکسار اشعار خوب انشا نمودہ بود
بست سال شدہ باشد کہ بملک بقا پیوست این بیت از و بخاطرست ٥
ہر دلیلی بی بصیرت را نگردد خضر راہ ؛ کور کی روشن شود گر صد عصا آرد بدست
میرزا ہاشم ارتیمانی نوادۂ مرزا ابراہیم ادہم و اتقان سیر و احوال ادوار را
اطلاع بر سادات سلسلۂ مرحوم میر رضی ارتیمانی حاصل بود مجملاً مرزا ہاشم
مذکور از اصحاب فتوت و شجاعت و سخاوت و طبعش لسخن نسبتی فطری داشت
اگر فرصت ممارست میافت بدرجۂ عالی ارتقامی نمود مخالصتی تمام بار اقم
این کلام داشت ہنگامیکہ در اصفہان انیس بود چنانکہ ناظمان را رسم ست
خواستار تخلصی داشت فقیر آن سلالۂ اصحاب قلوب را دل گفت تا در سال
ہزار و یکصد و سی و چہار باقتضای غیرت و شجاعت فطری با لشکر ہمدان
عازم و فاع افغان شدہ در محاربہ بدرجۂ شہادت رسید از افکار اوست
اشعار قفس در ہم شکن تا خویش را در لامکان بینی ؛ بر آ از دام تا خود را
ہمائی پر فشان بینی ایضاً شہیدم چشم قربانی کجائی ؛ شب وصل ست
حیرانی کجائی ؛ لباس ہستیم بارست بر تن ؛ سبکساری عریانی کجائی ؛
در صبح سعادت بستگر دید ؛ گشاد جبین پیشانی کجائی ؛ خمار ہستیم از
وردسر گشت ؛ شراب بزم روحانی کجائی ؛

میرزا اسمعیل ایما مولد و مسکنش اصفهان و از مشاهیر موزونان بود لطف طبعی داشت و بتجارت مدار میگذرانید با راقم حروف با خلاص آشنا و با سخن سرایان هم نوا بود در سال هزار و یکصد و سی و دو سفر عالم بالا اختیار نمود این چند بیت از وست اشعار بالا نیرود ز ترقی دماغ ما ❊ چون آفتاب دود ندارد چراغ ما ❊ خونی که بار در دلِ ایام کرده بود ❊ آورد روزگار برون از دماغ ما ❊ حق بانگار ماست که از ماست بیخبر ❊ خود را کنیم گم چو بگیرد سراغ ما ❊ وله کاری ز چرخ نیاید جز بید ماغ کردن ❊ این کاغذ کبود کیست از بهر داغ کردن ❊ وله دو شمع بار جرأت عرضِ نیاز بود ❊ چون مدعا ضعه داشت زبانم دراز بود ❊ وله از دولتِ سپهر ز قارون گذشته ایم ❊ از بس بجای مال بما خاک مال داد وله امروز آفتابم پر تو بمحفل افتاد ❊ آتش به پنبهٔ داغ از شیشهٔ دل افتاد ❊

میرزا باقر حضوری قمی در جوانی باصفهان آمده ساکن شد و تحصیل علم دماغی میسوخت آخر بموزونی طبع در سلک شعرا افتاده اوقات بهمان مصروف نموده بصحبت همان فرقه مشغوف بود تا بشاعری معروف گشت باز بوطن رفته دران خاکِ پاک مدفون شد مودت تمام با راقم این کلام داشت و بغایت نیکو سرشت و خوش اخلاق بود اینچند بیت از وست اشعار رهر جادهٔ مراد طلب راه نمائی ست ❊ هر چشمه نشان قدمے آبله پائی ست وله ساقی بگردش آر شرابِ دو ساله را ❊ مگذار همچو شاخ تو از کف پیاله را وله عدو را زیر دستِ خود بضربِ دستِ احسان کن ❊ بنا شد

حرزِ جز مشت پر ارباب همت را ؛

میر عسکری قمی از طائفهٔ معماران قم و سید ساده لوح صافی طویت بود در ان بلده او را دیده ام در انتظام نظم سر رشتهٔ بپای کار می آورد اهالی قم او را از گزنه شاعران شهر میدانستند گاهی بیت استواری از قلمش پیرایهٔ ظهور میافت و گاهی چون نسج عنکبوت میبافت این رباعی از و بیاد است رباعی «سبطین» که ز انبیا فزون مقدارند ؛ چون والد خویش محرم اسرارند ؛ ز ایشان باشد مزاج اسلام قوی ؛ در تقویت دین نبی جد وارند ؛

میر نور اکسیر کهین برادر میر عسکری و در شعر از و پایه برتری داشت مدتی در اصفهان بهوس کیمیاگری افتاده سرمایه عمر را در بوتهٔ بیحاصلی سوخت و چهره از پرتو نور مرادی نیفروخت لیکن این ابیات خوش عیار دارد از ان جمله این چند بیت است اشعار بر وحدت وجود تو کثرت نشانه ایست ؛ عالم برای ذات تو توحید خانه ایست ؛ هر قطره را ز فیض تو بحریست در کنار ؛ هر ماهئی ز فلس تو صاحب خزانه ایست ؛ روزی رسان ماهی و مرغی ز آسمان ؛ هر قطره کز سحاب چکد آب و دانه ایست وله دید چون رخسارهٔ زردم مرا باخویش گفت ؛ اینکه میگویند بیمارست صحت داشتست منه به بیند چشمش فرنگی نباشد ؛ بمژگان دلارام جنگی نباشد ؛ مکانی برایت به از دل ندارم ؛ اگر عیب این خانه تنگی نباشد ؛

عبد المولی اصفهانی از دوستان و معاشران دیرینهٔ این خاکسار و قدوهٔ مستعدان روزگار بود به عیب و هنر میرسید و سخن می فهمید بقدر فرصت

تحصیلی کرده فطانت وذکای عالی داشت روزگاری بصفا وخوشدلی گذرانید
در ایام آشوب هم از اصفهان بجائی نرفت واز حالت خویش دگشت چون
با سادات سنجان که موضعی ست خارج آن شهر نسبت داشت در انمکان باصفا
سے بود خط نسخ وشکسته را خوب می نوشت وشعر را بحلاوت وشکستگی میگفت
کهن سال بود ومزاجش باعتدال جوانی چند سال قبل از تحریر علتش مسموعه شد
اللهم ارحمه واحشره مع اولیائک این چند بیت از اشعار اوست اشعار
چنین که تکیه بدستار یار دارد گل ؛ دگر کجا سر وبرگ بهار دارد گل وله عجز من و
غرور تو شد آشنا بهم ؛ رسم نویست الفت شاه وگدا بهم ؛ یا در حریم محفل
دلها شمرده نه ؛ آهسته باش تا نزنی شیشه ها بهم وله تا کی برای گریه جگر خون کند
کسی ؛ خرج پر و مداخل کم چون کند کسی ؛ در زیر آسمان بود آسودگی محال ؛
خود را مگر ز دائره بیرون کند کسی وله صفای ساعدش با صبح محشر میزند پهلو ؛
سهی بالای من در آستین دارد قیامت را وله چه منت ها که بر گردن گذاری
می پرستان را ؛ اگر ای باغبان باری ز روش تاک برداری ؛

ملا محمد نصیر فایض ابهری اصفهانی ابهر مذکور قریه ایست در دو فرسنگی
اصفهان وفایض مذبور فیض خدمت بسیاری از اعیان واذکیای وشعرای
آن بلده روح پرور را دریافته مرحوم میرزا صائبا خطاب فایض باو عطا فرموده
از کهنه شاعران وبلند پروازان وبه سخن خویش نهایت نازان بود در مبادی احوال
مدرسه نشینی اختیار و قلیل تحصیلی نموده در علم هیأت واصطرلاب خالی از ربطی
نبود سالها با این خیر خواه اصدقا رفیق صدیق وطریق موافقت مے پیمود

در سال هزار و یکصد و سی و چهار در عمر نود سالگی ارتحال نمود در اطوار و گفتار اعجوبهٔ وقت و نادرهٔ روزگار بود و در محفل آرائی و معرکه سازی و قصه پردازی شبیه و انباز نداشت در سخن شناسی هم بر اهل زمان مقدم و نسبت افسرده نفسان زنده دم بود قلم بصفت رقم در چهره کشائی مقالش اینقدر باز مینماید که اگر چه باصطلاح عامه کلامش شترگربه می نمود و راه ابتذال می پیمود اما از اکثر امثال و اشباه شعرش بر رونق تر و اسلوبش بطمطراق تر و اتفاق لفظش بیشتر بود ابیات سنجیده غزالبیار و از نود ساله زندگانی را در سخنوری باخته و درین راه بسی نفس گداخته شکرستان مصر در بزم بیانش روشنائی و سواد شهرستان نظمش رشک صفاهان در دلکشائی اینچند بیت از ماثر طبع آن مجاور کوی آشنائیست

اشعار باغ و بهار بیتو نیاید بکار من ٭ شد بیشتر ز دیدن گل خار خار من ٭ مشاطه سرمه میکشد آن چشم مست را ٭ تا بیشتر سیاه کند روزگار من ٭ عمرم بسر رسید و بسویم گذر نکرد ٭ شد موسم خزان و نیامد بهار من وله ٭ نمیپرسی بنجوئی نمیگیری سراغ من ٭ چرا ای دین من ایمان من چشم و چراغ من ٭ نظر کن از شگاف سینه تا داغ دلم بینی ٭ توان از رخنهٔ دیوار کردن سیر باغ من وله شور بلبل مید هد یادم که مستی پیشه کن ٭ عکس گل در آب میگوید که می در شیشه کن منه بی تو نظارهٔ گل بیشترم میسوزد ٭ لاله می بینم و گل گل جگرم میسوزد وله کشتم چو آه دمی آن بلای جان پیداست ٭ شود چو دود بلند آتش نهان پیداست منه گر شب دوش بطول از غم آغوش گذشت ٭ لیک زلف سیهش آمد و از دوش گذشت ٭ نه همین شمع بسر کرد کف خاکستر ٭

شب هم از ماتم پروانه به بیهوشی گذشت ✤ وله هردم خدنگی از دل افگار میکشم ✤
گویا نفس ز سینهٔ من زار میکشم ✤ اوقات عمر بسکه بغفلت گذشته است ✤
شرمندگی ز صورت دیوار میکشم ✤ وله تماشای برگ گل و آن عذار آل یکیست
نه هرچه جلوه کند حسن را مآل یکیست ✤ بساط عیش چو برچیده میشود آخر ✤
به پیش جام زر و کاسهٔ سفال یکیست وله چنان رنجور دارد ماه نو را طاق ابروئی
که در یک ماه میگردد ز پهلوئی به پهلوئی ✤ کدورت آورد موئی که در شق
قلم باشد ✤ نمی باید که گنجد در میان دوستان موئی وله گذارد ماه را آخر
تمنای ضیا کردن ✤ به پیش چون خودی سخت است عرض مدعا کردن ✤
اگر دانم که پیچ جبین میشود ابروی معوج او ✤ مرا قطع نظر می باید از آب بقا
کردن ✤ وله نکردم عشقبازی تا ندیدم ماه رخسارش ✤ دل مشکل پسند است
این که می بینی گرفتارش ✤ نمیفشانم بروی بستر او گل ازان ترسم ✤ که سازد
گردش رنگ گلی از خواب بیدارش ایضاً عاشق اگر بیند ستم کی شکوه
از یارش کند ✤ بلبل ضمیر نخبد ز گل هرچند آزارش کند ✤ از خاک بردارد اگر
طرز خرامش جاده را ✤ گردن کشد کبک دری تا سیر رفتارش کند ✤ حرفی
که یکبار از لبش کسب حلاوت میکند ✤ قند مکرر میشود هرگاه تکرارش کند منه
خلق چو گردند رد گردد قبولم خدا ✤ در کف صاحب کند درهم رد گرده جا ✤ سفله نیاید
ترا وقت ضرورت بکار ✤ پشت نخاراند است ناخن انگشت پا ✤ فائض نادیده
وصل دوش که با یار بود ✤ داشت زپروا ز رنگ عنبر شب در طلا وله من از ره ام
چه منت احسان کس کشم ✤ پایم اگر ز پیش رود باز پس کشم ✤

ملا محمد نقی

ملا محمد تقی تعظیم مازندرانی ساکن قطن وشاعر پاکیزہ سخن بود فقیر او را ندیدہ ام چند دفعہ مراسلاتش با مسودہ غزل میرسید تا در سال یکہزار و یکصد و بست و ہشت ہجری در بلدہ یار فروش مازندران رحلت کرد از اشعار اوست اشعار

تا قامتِ رعنای تو در جلوہ گری شد ٭ نقش قدمت دام رہ کبک دری شد ٭ ما و تن چون کاہ کجا و ستم عشق ٭ کوہ از غم این بار کشیدن کمری شد ٭ ولہ اختران در طلبت عاجز و حیرانی چند ٭ آسمانہا برہت آبلہ پایانی چند ٭ گل کہ پیمان شکنی عادتِ دیرینہ اوست ٭ خندہ می آیدش از سستی پیمانی چند ٭ میکنم شرح بہ خوناب جگر قرگان را ٭ تا نبازند بخود پنجہ مرجانی چند ٭ ماہ من لطف کن از خانہ برون ای دمی ٭ کہ بجان آمدم از دست دربانی چند ٭ پادشاہان جہان طرفہ گدا طبعانند ٭ کہ ستانند خراج از دہ ویرانی چند ٭ ہمچو برقند کہ جلوہ نکویان فایض ٭ بر حذر باش ازین آتش سوزانی چند ٭ ملا تقی تعظیم مازندرانی در جوانی بہ اصفہان آمدہ بتحصیل مشغول شد و در صحبت راقم حروف بہ بعض مقاصد علمی و مراتب شعری مانوس شدہ زبانش را روانی حاصل آمد سخنش خالی از لطف و صفائی نبود باز بوطن خود رفت دیگر از وی اطلاعی نیست از وست اشعار اے گدای نمکِ حسنِ تو سلطانی چند ٭ بندہ مور خطت گشتہ سلیمانی چند ٭ یک گریبان ز غمت چاک نمودست رقیب ٭ دسترس بود مرا کاش گریبانی چند ٭ دل جمعت اسیر خمِ زلفِ تو چرا ٭ غافلی این ہمہ از حال پریشانی چند ٭ ہیچکس ز آتش عشقِ تو چو تعظیم نسوخت ٭ ای فدای تو چو من بیسر و سامانی چند ولہ مرا سر گشتہ دارد

دارد تابلی ورحسرت کوئی ✤ آهی آتشی آهی بجان آسمان افتد و له عشق را در
سینهٔ اهلِ هوس نبود قرار ✤ کی گذارد شیر در هر بیشه پهلو بر زمین ✤

ملا محمد امین واصل گیلانی از دار السلطنت لاهجان در جوانی باصفهان
آمده بتحصیل و استکمال کوشیده در عالم معارف درجه بلند و رتبه والا یافت
اکثر اوقات در صحبت والد علامه قدس الله روحه می بود و در شعر و انشا
از مشهوران و مسلمان عهد بود پنجاه سال گذشته باشد که در اصفهان برحمت حق
متواصل گشت از اشعارش این دو بیت که بیاد بود ثبت افتاد فرد چون شمع
سر بسر مژهٔ اشکبار باش ✤ حیرت فزا چو دیدهٔ شب زنده دار باش ✤ بی رنگیت
چو روی تماشا نخود نگرد ✤ چون کودکان مقید نقش و نگار باش ✤

اقا رضا خلف مجتهد الزمان مولانا محمد گیلانی مشهور بسیراب چون والد مرحومش
از نگابن توابع لاهجان باصفهان آمده متوطن گردید تولد ایشان در اصفهان
شده در خدمت والد خود تحصیل علوم نمود رغبت تمام بانشا و شعر داشت و
ابیات خوب از ایشان استماع شده بود سی سال گذشته باشد که رحلت نمود
اینچند بیت از ایشانست اشعار هرگز طبیب فکر منِ مبتلا نداشت ✤ گویا
برای دردِ دلِ من دوا نداشت ✤ محکم نگشت با تو اساس محبتم ✤ از بسکه
حرف سست تو هرگز بنا نداشت ✤ کهربی وجود چهره بمن گشت همچو عکس ✤
بر روی من کرا که جفای تو وا نداشت ✤ خاموشیم نبود ز آسودگی رضا
از بسکه تنگ بود دلم ناله جا نداشت ✤

محمد محسن طالع گیلانی در اصفهان مسکن گزیده بقدر تحصیلی کرده بود بموزونی طبع

بشاعری علم شد ابیات لطیفه دارد تا بود از معاشران فقیر بود مدتی ست که ازین خاکدان کرانه گرفت از دست اشعار قرین صاف دلان شو که بی صفا نشود ✤ هزار سال اگر آب در گهر ماند وله صاف از سینه خدنگت بگذشت ✤ سخت پیکان تو دلگیرم بود وله دل افسرده را آسان بود آگاهی و غفلت ✤ ندارد دیدهٔ تصویر بیداری و خواب از هم ✤

محمد سعید ماهر گیلانی فقیر او را در بلده رشت که وطنش بود دیده در حالتی که عمرش از هشتاد درگذشته بود شوری در دماغ داشت و همچنان سرگرم شاعری و با آنکه عامی بود منظوماتش کتاب ضخیمی بنظر در آمد اشعار سنجیده روان هم بسیار داشت این بیت او فقیر را خوش آمد ــه شب وصال نبود آنقدر که دامن یار ✤ بدست دل دهم و دامن سحر گیرم وله در بزم سخن خنجر مژگان بیانم ✤ خاموشم و خون میچکد از تیغ زبانم ✤ مشهور بعالم شده ام از سخن خویش ✤ انگشت نما چون قلم از دست زبانم ✤ فوارهٔ آتش شود م آه جگرسوز ✤ بردارے اگر مهر خموشی ز دهانم ✤ عمریست که در انجمن وصل تو چون شمع ✤ می سوزم و یک حرف نیاید بزبانم ✤

مولانا شمس الدین محمد گیلانی خلف ارجمند مجتهد الزمان مولانا محمد سعید گیلانی علیه الرحمة بجدت شعور آیتی بود جامع فضائل نفسانی و مورد فیوضات ربانی مولدش اصفهان و با این قدر روان مستعدان الفتی خاص و صداقتی باخلاص داشت والحق نادره زمان بود اگر روزگار امهال میکرد سر آمد ارباب فضائل و کمال میشد لیکن در عنفوان شباب بدار الوصال ارتحال نمود و این

غزل فقیر که مطلعش اینست مناسب مقال فرد یکایک از نظرم نور پیکران رفتند ❊
ستاره های شب افروزم از جهان رفتند ❊ در شعر و انشا رتبهٔ عالی یافته
فصول نفیسه منشیانه و اشعار لطیفه عارفانه دارد حالا این بیت ازان والاگهر
در سلک سطور این دفتر درآمد فرد امروز بخشش ازپی فردا خزانه ایست ❊
دست کرم براه عدم پیشخانه ایست ❊

میر رضی فاتح گیلانی باصفهان آمده بعبادت و ریاضت خوی گرفته
بعزلت و قناعت در لباس فقر میزیست بعض یاران معاشر او حالات خوش
ازو حکایت میکنند آخر بهند افتاده در راه گجرات تقریبا بیست سال قبل از
هنگام تحریر دزدان او را بطمع مالی که نداشت مقتول ساختند قدری از اشعارش را
کسی نزد خاکسار خواند خالی از حالتی و کیفیتی معنوی نبود پیروی سخنان مشایخ
نموده بان عالم و گفتگو آشناست این رباعی ازوست رباعی از روز ازل رضا
بتقدیر شدیم ❊ صد جا سگ نفس را گلوگیر شدیم ❊ برخوان کسی چشم طمع نگشودیم ❊
خوردیم ز بس گرسنگی سیر شدیم ❊

ملا مختار نهاوندی ستوده اطوار آرمیدهٔ روزگار بود مدتی با این خاکسار معاشر
و در سفر خراسان همراه بود شعرش هموار و اکثر قلم خورده این خاکسار است این
چند بیت در یاد بود اشعار کی بگشتن آرزوی وصلش از دل میرود ❊ روح من
چون سائل از دنبال قاتل میرود ❊ انچه با گنج گوهر نتوان برابر کردنش ❊ قطرهٔ آبی
بود کز روی سائل میرود ❊ سنه بنور پرتو خورشید آشنا نشوی ❊ فریب خوردهٔ این گرد
آسیا نشوی ❊ مرا ز آتش و آب این نصیحت ست بیاد ❊ که با مصاحب ناجنس آشنا نشوی ❊

ملا مختار نهاوندی جوان صالح پسندیده خصال بود با راقم حروف صدیق و در سفر خراسان رفیق و چندی در اردوی سلطانی بعض خدمات دیوانی بوی مرجوع و در خط و سیاق قصب السبق از اقران ربوده و در شعر جودت بیان و طبع ریان داشت اشعارش چون اکثر یاران اصلاح یافته این قاصرست چند سال گذشته که این سرای بی ثبات گذاشت از وست اشعاره در قید زلف پر شکن افتاد کار من * آشفته تر ز موی تو شد روزگار من * ز افسردگی چو غنچه پیکان شدست دل * رفتی تو و بهار نیامد بکار من *

میرزا باقر مرحع اصفهانی نامش غلام رضا و از کوه گیلویه آمده در اصفهان ساکن شد تا رحلت نمود تا بود درد و فکر بود یکی شاعری و دوم کیمیاگری خود در صرف فکر کوتاهی نکرد اما نارسائی فکر را چه علاج این چند بیت از وست اشعار چرب و نرمیهای مرهم دارد هم رنجور تر * پنبه کاری میکند داغ مرا ناسور تر و له پیغام بوسه از تو تقاضا نکرده ام * مکتوب ترا وا نکرده ام * دارم هنوز دست بمژگان اشکبار * غمنامهٔ فراق تو انشا نکرده ام **

میرزا احمدی آلهی تبریزی در اصفهان نشو و نما یافته قدری از اوقات را صرف تحصیل نموده ذکا و شعوری قوی داشت در هیات و نجوم خاصه احکام مهارت بهم رسانیده مشهور شد و سر از خدمت افاضل و فیض استفاده یافته هر رطب و یابس که بخیالش میرسید آنرا حقایق و معارف پنداشته از بوالهوسی و خودرائی در هر فن دخل نموده مستقلانه سخنان بی سر و بن در هم میبافت و اعوجاجی سخت و رسلیقه اش پیدا بود قدم در هیچ مقام و مذهب

استوار نداشت گاهی خویش را حکما بستی وگاهی بصوفیه تشبیه جستی وگاه از
متکلمان گفتی و در سلک هیچ فرقه در شمار نیامدی آخر به تباهی عقائد شهرت
یافت هوشمندان از حالش نفرت کردند از دانشوران و اذکیا کناره گرفته
با ساده دلان و بیخردان بیخبر الیف بود آنها را مذمت میکرد و اینان را ستایش
مینمود مصداق حال این قسم اشخاص ست آنچه عارفی گفته جمعی افسار تقلید
از سر بیرون انداخته فطرت اصلی را سرنگون ساخته اند بظواهر نبوت و توابع
آن قانع نباشند و از خود سخنی چند بیهوده تراشند نه طبع شان گذارد که با هر تقلید
روند و نه توفیق شان باشد که بوی تحقیق شنوند مذبذبین بین ذلک لا الی هولاء
ولا الی هولاء بالجمله آلهی مذکور بشعر مربوط و ابیات شایسته بلند دارد تا چندی
قبل ازین در سن کهولت رحلت نمود در اصفهان مدفون شد تجاوز الله عنه
این چند بیت از وست اشعار بخوبان غمزهٔ خونخوار دادند * با هم دیدهٔ
خونبار دادند * نمی گردید از جنت تسلی * بعاشق وعدهٔ دیدار دادند *
نهال آفرینش بی ثمر بود * محبت را بدلها بار دادند وله بمشکین طرهٔ پیوند کردم
رشتهٔ جان را * ز تو شیرازه بستم نسخهٔ خواب پریشان را * بیاد تو ز بس چون
غنچه سر در جیب پیچیدم * چو گل لبریز نکهت ساختم چاک گریبان را ایضاً
سخت میترسم بحیرت انتظارم بگذرد * رفته باشم از خود آن ساعت که یارم
بگذرد * ایکه عالم را بباد از جلوهٔ خود دادهٔ * آنقدر بنشین که از پیشت
غبارم بگذرد وله بر سر راهم آلهی کیست پرسیدی ز غیر * کشتهٔ تیغ تغافل
زندهٔ نظارهٔ *

ملک معین خرم آبادی به شغل انشای والی آنجا مامور و جوان آراسته بود مربوط مینوشت و قدری مقدمات علمیه را دیده بود در شعر سلیقه مستقیمه داشت ابیات روان ازو گوش زد این هنر سنج گردیده در آوان اقامت دران شهر معاشر بود از دست اشعار ای من هلاک نرگس نیرنگ ساز تو * روی نیاز هر گل داغم نیاز تو * هر چند همچو نافه دلم پرده دار شد * پنهان چو بوی مشک نگردید راز تو * روید چو سبزه گل بادام تا بحشر * بر خاکم ار فتد نگه دلنواز تو * هر چند سرو دامن رعنائی از چمن * تا جلوه کرد مهر قد سرفراز تو * روشن شد از غم تو چراغ دل معین گل از گلش چو شمع سحر از گداز تو *

ملا علی اعلی اصفهانی یگانه عهد و نادره روزگار بود در خطاطی بجائی رسید که قلمش دست خوشنویسان و استادان همه خطوط را بر چوب بست و حسن صوت و مهارتش در موسیقی بمقامی کشید که نغمه سنجان روزگار و پرده سرایان هر گوشه و کنار را بلندی آوازه در گلو شکست الحق آن دست و نفس را ید بیضا و دم مسیحا توانستی گفتن و درین دو شیوه شریک و شبیهی نداشت و بهر یک از فنون و علوم متداوله بی ربط نبود قوت حافظه اش بدرجه کمال و در طرز صحبت بغایت شیرین مقال و در علم قرارت و حسن تلاوت آیتی و در عبادت و صفات ستوده صاحب سعادتی به شعر آشنا و سخن می شناخت آن قدر اشعار رابقه بخاطر داشت که بی نیاز از سفاین میساخت از کودکی تا پایان عمر با این کهن مشق دبستان دانش معاشر بود فرزند ارجمند حاجی زین العابدین بنا ست روستازاده کوهسار که قریه ایست بیک فرسنگ از اصفهان استعدادذاتی

وفیض آلهی درهای شهرستان هنر بر رخش گشوده یوماً فیوماً بر عزت و منزلتش افزود تا در سنه ست وثلثین ومأته والف هنگام استیلای ازمنه همدان آن نادرهٔ زمان دران شهر غریب بشهادت فائز گردید حشر الله مع الشهدا در انشا وحسن سیاقت تحریر ماهر و بانشا و شعر قادر بود این چند بیت از آثار آن مشکین رقم ست اشعار ضعیفانرا دم مردن ز آفت پاسبان باشد * شکوهٔ نعرهٔ شیران حصار نیستان باشد وله شمع با پروانه یار و گل به بلبل آشناست * آن گل آتش طبیعت با تغافل آشناست وله با غبار اشک من از چشم پر آب آید برون * سیل گرد آلود دائم از خراب آید برون وله خار مژگان که درین دامن صحرا مانده است رگ ابر یست که از قطره زدن وامانده ست * لاله خاک شهیدان گل داغ غم تست * با سیه خانهٔ لیلی ست بصحرا ماندست * کی ز می سینهٔ ما صاف دلان گیرد زنگ * خون تقوی ست که در گردن مینا مانده ست * خار خار گل رخسار تو از دل نرود * از گلم گل کند آن خار که در پا مانده ست * گل شگفته است که خود را بگریبان آویخت لاله داغیست که در سینهٔ صحرا مانده ست * میگذارد همه کس پا بسرش چون پرکار * هر که چون نقطه درین دائره تنها مانده ست * خاک شد عالی و آمد ز گلش بوی تو باز * خورد شد شیشه ولی نشئهٔ صهبا مانده است *

محمد علی بیگ دهیم از غلام زادگان سلاطین صفویه مولدش اصفهان طبع موزون و شعر روان داشت در مجموعه چند صفحه شعر خود را ثبت نموده بود بنظر رسید و از یکی خویشاوندانش مسموع شد که در سنه خمس ومأته والف رحلت نمود یک بیت از و بیاد ست فرد لبی تراز تراوشهای داغی میتوان کردن *

ازین تہ جرعہ ترطیب دماغی میتوان کردن ✤

محمد علی بیگ افسر او نیز از غلام زادگان آن آستان و مولدش اصفهان و در سلک سوزونان بود شنیده شد که در شباب عازم هند گشته دیگر خبرش معلوم نشد کسی از و این بیت خواند فرد چنان دل سرد از اهل جهانم ✤ که چشم گرمے از آتش ندارم ✤

ابراهیم ضابط اصفهانی بموزونی طبیعت و کثرت صحبت مربوط بسخن شد بعض ابیاتش بسلاست و لطافت بود از وست اشعار مطلع خورشید رخسار ترا ای مه سرشت ✤ بر بیاض دیده می باید بجون دل نوشت و له صلائی عشق و رسوائی دهم چون شمع تا هستم ✤ گریبان تا بدامن میکند فریاد از دستم و له حیرتی دارم که با این ناتوانیها چراست ✤ انچه بر طبع تو می آید گران یاد منست ✤

میرزا محمد جعفر راهب از سادات طباطبا و نواده فاضل مشهور میرزا رفیعاے باسی ست مولد و موطنش اصفهان و سید حمیده عالیشان ست از بدایت جوانی با راقم آشنا طبعش لطیف و سلیقه اش در شعر درست ست درین آوان گویند در همان شهر میباشد اشعار خوب دارد لیکن غیر ازین رباعی که در خاطر فاتر بود نمی نگارد رباعی راهب خم باده پیر دیری بودست ✤ پیمانه حریف گرم سیری بودست ✤ این مشت گلی که هست خشت سر خم ✤ میخواره عاقبت بخیری بودست ✤

میرزا فتح الله حورانی که قریه ایست در دو فرسنگے اصفهان بفن سیاق آشنا شده

خالی از شعور و دراکی نبود بهند افتاده در جهات بعض نباوران در آمد و اکتساب مالی فراوان نموده بوطن خود باز گشت و مساکن شایسته دران قریه ترتیب داده روزگاری بسامان گذرانید تا در ایام انقلاب و فتن بضرورت با سران روسای هر قوم از دوست و دشمن اتصال جست و آخر بسیاست یکی از ناکسان رگذشت بضاعت شعر متتبع و شائق بود از هر نوع اشعار دارد پاره ازان خالی از استوار نیست چیزی ازو بخاطر نبود که اثبات یابد ✤

اسنادی زعفرانی اصفهانی زعفران فروختی آزادگی فطری و بغایت شگفته رو و بدیهه گو بود در شعر ماهر و سخنش کیفیت خوشی داشت انچند بیت از دست اشعار رنجیده از من بت نامهربان من ✤ حرفی شنیده که تو مگر از زبان من ✤ خونم حلال باد بدشمن اگر کند ✤ یک حرف در حضور تو خاطر نشان من ولہ چون سیاهی مراز داغ افتد ✤ چشم پروانه بر چراغ افتد ✤ گر بگلشن گذر کنم با یار ✤ گل و بلبل ز چشم باغ افتد ✤ آفتابی کند طلوع از ماه ✤ عکس رویش چو در ایاغ افتد ✤

سعید قصاب شعر بسیاری مردم حفظ داشت و بمجلس شعرا رفته در گفتن غزلها با ایشان موافقت کردی مکرر شعر خود را در خدمت مرحوم میرزا صایبا خوانده و با آنکه خط و سواد نداشت دیوان اشعارش بست هزار بیت باشد هرگز در قوافی و استعمال لفظ بموقع خود غلط نکردی و سلیقه اش با عدم بضاعت از عهده ربط کلام و روانی سخن بر آمدی در مراتب دیگر خود فوق طاقت موزونان صاحب سواد است ابیات خوب که آنرا با کلام شعرا چندان فرقی نباشد

دارد آخر ترک پیشه خود کرده ساکن مشهد مقدس شده و در کهن سالی در ان مشهد مقدس
مدفون شد اشعارش بر السنه دائر و در تیمقام حفظ قاصر بود ❊

میرزا صائبا از بلدهٔ کاشان و در اصفهان نشو و نما یافته در سلک شعرا معدود
و معروف بود طبعش استقامتی و فکرش جودتی داشت ابیات نیک دارد
صحبتش خالی از حالتی نبود مدتی شد که در اصفهان رحلت کرد از وست اشعار
از سینه و دل ما نه شنید کس صدائی ❊ مردیم از جدائی ای سنگدل کجائی ❊ محمل گذشت و
لیلی نشنید زاری ما ❊ تا گرد کاروان ست ای ناله دست و پائی ❊ در مذهب
نکویان کفر ست چین ابرو ❊ چون گل شگفته رو باش گر همدم صبائی ❊

ملا رضا اصفهانی پدر و خود نیز در اوائل پیشهٔ جولاهی داشت آخر هم که دست
ازان شغل کشیده بجولاه اشتهار داشت بغایت ظریف و لطیف الطبع و نکته سنج
و شعرش در کمال ملاحت و استواری و ذهنش در نهایت رسائی و در معاشرت
و آئین صحبت بی بدل غزلها دارد و در ان ابیات بلند واقع شده این مطلع از وست
فرو ناله بند اشت که در سینهٔ ما جا تنگ ست ❊ رفت و برگشت سراسیمه که دنیا
تنگ ست ❊

شریف شیرازی اصفهانی جد او بود و از عباد پارسایان روزگار فیاض
متعال سلیقه در شعر او را کرامت نموده بود که اگر همت بران میگماشت یکی از
مشاهیر شعرا میشد لیکن بقدر ضرورت اوقات صرف کسب خود نموده باقی را
بطاعت و عبادت بسر می برد و اصلا در ان فتور و قصور روا نمیداشت
و در خلال اوقات شریفه خود بحکم طبیعت چند بیتی میگفت فقیر بحالش اطلاع یافته

او را طلب کرده از ابرار و نوادر روزگار یافت قریب چهل سال گذشته که بعالم بقا ارتحال نموده از وست اشعار زهی دیر و حرم آیینه دار شمع رخسارت * جهان یک چشم حیران در تماشاگاه دیدارت * دل شیخ حرم روشن سواد از مصحف رویت * برهمن را رگ جان در شکنج زلف زنارت * درین گلخن خلیل آذر فروز شعلهٔ شوقت درین گلشن مسیحائی نسیم صبح بیمارت *

عبد الله شفق قمی در بدایات عمر باصفهان آمده چون کفش گر بود در همان پیشه شاگردی میکرد و پاره از روز را بمکتب رفته تعلیم میافت تا اندک سوادی روشن نمود چون طبع موزون داشت بگفتن شعر و صحبت شعرا مشغول شد یاران چون لطف طبعش یافتند او را از جرگهٔ کفشگران بر آورده بلباس دیگر آراستند آخر بکثرت صحبت درین شهر ربع پرور سخن آشنا و بشیوهٔ مردمی و آرمیدگی موصوف شده بشاعری معروف گشته مکرر خیالات خود را گوش زد راقم این سواد نموده خالی از اسلوبی و لطافتی نبود عازم زیارت مشاهد منورهٔ عراق شده در ارتیمان که منزل مرحوم مرزا هاشم بود رحلت نمود از وست بیت بر آمد از چمن دل هزار نخل امیدم بیاد قد تو از بس الف بسینه کشیدم وله گرم ست زبسکه الفت تو * در آتشم از محبت تو * کردی تمهید با رقیبان * کشتند مرا ز رخصت تو *

سید محمد حسرت از خدمهٔ روضهٔ رضویه علی ساکنها التحیة و بشعر معروف بود عادت بکثرت صرف افیون نموده نصف اوقاتش در نعاس و نیمی در ذکر ملح و ذم اناس مصروف بود و لادتش در هند اتفاق افتاده خالی از ملاحتی نبود در کهن سالی رحلت نمود از وست فرد بکر دولت نیست در عقد کسی بیش از دو روز

اینقدر خوشحال ازان ایام دامادی مباش ٭

نورالدین محمد کرمانی باصفهان آمده با فقیر آشنا شد بسخن مانوس و ابیات شایسته از طبعش سرمیزد و درخواست تخلص داشت فقیر او را امیر خطاب نمود باز بوطن خود رفته سفر آخرت اختیار نمود از وست اشعار پیش ازین بود شبم را سحرے بهتر ازین ٭ داشت آنهم بدل او اثرے بهتر ازین ٭ غم آزادی و محرومی صیادم سوخت ٭ کاش میداشتمی بال و پری بهتر ازین ٭ باز می آید و من میروم از خویش منیر ٭ هیچکس یاد ندارد سفری بهتر ازین ٭

محمد مومن صاحب مشهد در بازار بفروختن کرباس نشستی متقی و متعبد بود بقدر تحصیل نموده شعور قوی و استعداد تمام داشت خط نسخ و شکسته را بغایت خوب می نوشت و در حسن معاش دستور العمل دیگران توانستی بود طبعش موزون و دریافت دقائق لفظی و معنوی نمودی در انقلاب روزگار بنجف اشرف رفته به صفای وقت ساکن شد به استکمال علوم دینیه و عبادت مشغول شد چون فقیر بمجاورت آن روضه فائز گشت هر روزه حاضر شده قراءت حدیث و استکشاف حقائق آن نمودی شنیده شد که سعادت رحلت در همان مکان اقدس یافت از وست بیت دلیل و سنگ نشان جذبه رسا چکند ٭ عنان گسستگی سیل رهنما چکند ٭ به بوالهوس همه مهر و بعاشقان همه کین ٭ کسے بآن دل بیگانه آشنا چکند ٭

سراجا محمد قاسم نصاص اردستانی طبعش بیشتر از یاران خاص مشتهر خود به سخن آشنا بود و کلامش نخته تر اگرچه کم گفتے لیکن شایسته گفتی

کهن سال بود که در مشهد با فقیر ملاقات نمود بغایت گداز دیده و قانع و بیساخته در ان ارض اقدس مدفون شد از وست فرد صرف گداز کردم عهد جوانی خویش * چون شمع در عذابم ز آتش زبانی خویش *

مرزا عبد الرزاق انشاء تبریزی سخن شناس بود و عمر در صحبت شعر با شعرا صرف نموده انچه گفتی درست و سنجیده گفتی فقیر او را در سن صبا دیده ام مدتهاست که در اصفهان رحلت نمود از وست فرد در پای زخمی دیده بیمانه ضیا یافت * کوری بعدم گاه می ناب شفا یافت *

میرزا محمد رضا یزدجردی از اولاد جهان شاه ترکمان و جوان مستعدی بود در اصفهان ملاقات نموده اکثر در خدمت حکام آذربایجان بسر میبرد طبعش خالی از طراوتی نبود از وست فرد در سوختن تست علاج طمع تو * داغ ست همان چاره دردی که کهن شد *

مرزا حسین خالص بوزارت لرستان فیلی رسیده باحترام و احتشام زیست کریم النفس و شگفته طبع و در شعر ماهر بود و در خرم آباد رحلت کرد از وست فرد مانع رعشهٔ پیری نشود طول امل * این تب لرزه باین رشته نگردد بسته *

مرزا محمود شیرازی کهین برادر میرزا محمد باقر وزیر قورچی در جوانی بعد از وفات برادر که شاعر لطیف الطبع بود بهند افتاده منصب و خدمات یافت در آخر عمر عزیمت عود باصفهان نموده در بلاد سند مقتول شد خالی از استعدادی نبود اشعار زبان دارد بملاقات فقیر رسیده و در وقت املا چیزی از و بیاد نبود که ثبت شود مگر این مطلع از غزل مشهور اوست فرد باده نوش جان کن شد خون عاشقان نوشی *

بعد از این چو می با او می توان زدن جوشی ؛

مرزا محمد شیرازی از سادات رفیع القدر بهنی مختار بود مدتها در اصفهان صدیق
معاشر و خطوط را خوش می نوشت و در سیاق ماهر و مراتب علمی را دیده طبع موزون
روان داشت بغایت حمیده خصال و شیرین مقال تخمیناً سی سال گذشته که در مشهد
رضویه علی مشرفها التحیة سعادت رحلت نمود از دست اشعار من افتاده را
صدائی نیست ؛ در پی بوریا نوائی نیست ؛ جلوه ای بو الهوس بجا مفروش ؛
گل داغ ترا وفائی نیست ؛ چه کشاید ز مسجد و محراب ؛ طاق ابروی دلکشائی
نیست ؛ دل رنجور من شفا چه کند ؛ چشم بیمار را شفائی نیست ؛ چه زنم دست و پا
که در کف من ؛ چون قلم هم شکسته پائی نیست ؛ رزق پروانه سر گلو گیر ست
چکنم نان که اشتهائی نیست ؛ کوه و صحرا گرفت جلوه یار ؛ شهر عشق ست و
روستائی نیست ؛ سخنم گوش عنوان کردن ؛ جز دعای تو مدعائی نیست ؛

رب العزت و تعالی مجده و الهمنا شکره و حمده فرصت بخشید که در مدت
نه روز بعض ساعات لیل نهار را با فسردگی کمال و تفرقه مآل که هوشی با نشریت
مصروف و خویش را مشغول تسوید این اوراق داشته یکصد کس از دوستان
همنفس و یاران سخن رس را درین محفل گرامی و انجمن سامی فراهم آورد و از سخن شان
آنچه خاطر آشفته مسامحت نمود بزبان قلم آورد ؛

الهی عاقبت محمود گردان نمقه الواثق بعروة الله الوثقی ابو المعالی محمد المشتهر بعلی
بن ابی طالب بن عبد الله بن عبد الزاهدی عامله الله فی لسانته بالحسنی
از دوستان معنوی چشم آن دارد که بدعای مودت یاد آرند فقط

این خاتمه که بدست خود مصنف در آخر دیوان نوشته بود درینجا از نقل خط ایشان نقل شده

هو حسبی و الیه موئلی

هان ای دانش شگرفان دیده ور و ژرف نگاهان معنی پرور گشتن دفتر احوال این دل پژمان
خاطر دژم که دست فرسود غم و پایمال اندوه ست نگرستنی بسزا میخواهد چه مدارج عطوفت را
پایهٔ بلند ست و پهنا فراخ و از نشیب گاه امید تا فراز جای کرم نه بس رهی دور
و دراز ست اندیشه نسنجد که تنگی دل کم حوصله میدان داوری می آراید و گفت شوریده
داستان دستان طرازی و شکوه پردازی میسراید هیهات بوقلمونی احوال بیسروبن
و سراسیمگی جنون و شوریدگی خاطر و رمیدگی پیدا و کشاکش نهان در کیل تناهی نگنجد
و در کالبد گفتار در نیاید درین وادی خرد آبله پاست از قلم چه خیزد جنون سلسله خاست
از زبان چه کشاید نه چاره سگالم و نه یاوه درای تهمت نه طالعم و نه بداندیش زمانه دل
داورپرست یزدان شناس معارض با قضا و معترض بر تقدیر نیست رموزدانی نشان صورت
را مؤید ست و خفایا شناسی عالم معنی را راصد مهین مقصود اقبال خاطر بخت بلند انست
و پرتو همت آگاه دلان چکنم که حوصله آز را لبریز نتوان کرد سه می طرازد همه لعبت قلم نادره سنج
بامیدی که فتد یک نظر از بینائی * پیر اندیشه بصد تیشه جگر میکاود * بو که روزی بکف آرد
گهر یکتائی * از گوناگون طرفگیهای بوالعجب مرا درین شگفت زار قافیه سنجی لخشیست
شگرف حیرتیست که نادر انجمن تعلق آورده اند شورشگاه دل آرام ندارد و زبان لاابالیانه
از طی نشیب و فراز نادره گوئی بختی درکام منیخزد گذارنده سخن را از خود خبر نیست و سخن
خودداری نیارد شمارنده گهر فرسوده گفت و رایگان بخشی دریغ ندارد نگارنده کلام بهشیش است

وصفحه نگارین ودیده غبار آلود کلفت ست وخامهٔ نور آگین سراینده شبستانی حیرت ست
ونای قلم در روشن بیانی گوینده افسرده دست وشمع زبان دراز زر افشانی رنگ آمیزی
روشنان ابداعست که چهره کشاست نیرنگ سازی پردگی معنی ست که عشوه نماست خاطر
بوالهوسم از نخستین گاه فطرت بیک اندیشه نساختی ونرد شیفتگی بانگ شیوه نباختی
فروغ خرد وقوت سامعه در شورشگاه نفظ ونزهت آباد معنی چون باهمه یکسان نسبتی داشت
در هر عالم گزین روشی پدید آورد ودر هر وادی بختی ره سپری کرد بالفتی استوار که هم آغوشی
هیچ یک ازان شاهدان غیبی گرد فتوری از رهگذر وصل دیگری نیارست انگیخت هنگامه
آرائی طبیعت را اگرچه معرکه شکستم ولیک چندانکه تن زدم که داستان محبت سپری گردد
داستان نیرو پذیرفت وپرده فزون تر بلندی گرفت وآوازه رساتر افتاد هنگامیکه خارستان
فسردگی درپای اندیشه ره گرای خلیدی از گلزار همیشه بهار حقیقت فردوس نسیمی وزیدی
واگر خاطر متوزع از بوارق جلال سر در گریبان تفرقه کشیدی دل افروز نور اسپهبدی
از لوایح جمال بر دمیدی این چه جهین بخشش ست که خرد سپاس گرزا کالیوه ساخت
وناطقه چالش سگال را حیرت آمود تا آنکه از سخنهای فرهنگ افراد منطهای دانش بخش
کاخی فلک ارکان برافراخته شد ومجبطی بیکران شورش گرفت وچون در عبرت کده
روزگار نگرست وازابنای نوع دید که بنا فراخته کاخهای عنصری فرو نشسته وسررشته های
انساب اسلاف واخلاف فروگسسته کار آگهان را جز گوهرین نامها یادگاری نیست
همواره از رشته حیات چون عقدی چند سپری گشتی سفته گهرهای خامه را بر رشته
کشیدی هم درین سال پنجاه وپنجم از مائة دوازدهم هجری که گام آوارگی پی سپر وادی
بی آرامشی ست وبخت غنوده در شبستان هند تیره روزی حاصل تکاپوی خامه یکجا کرد

وچارین دیوان از چهره فرو هشته نقاب برگرفت امید که فرو بهیده فرهنگان بدیده
اساطیر پاستانیانش نه بینند و بچشم حقارت ژاژ خائی و باد پیمائی پیشینیانش ننگرند
که پس از ژرف نگاهی آنرا که آهنگ انصاف طرازی درسرست روشن شود که این
روان پرور ترانه را با آن افسانهای بطی و این دلکش پرده را با نغمهای یوه دی نیست
کاسهٔ دریوزه پیش کسی نداشته ام و کالامی دست فرسوده ببازار نیاورده ام یکسر موجهٔ
دل شورش خیزست و یکدست دردانهٔ طبع گوهر ریز سبحان الله همت گران سنگست
و عبرت سبکدوش بازار معامله گرم ندارم و خر این خر در اوست مایه ننازم و ازان باز که
با معنی بیگانه و طرز آشنا یگانگی درگرفت خام طبیعتان را تهی مغزی بجوش آورد و دل
از رشک خارستان گشت سودای خام پختن در سر افتاد کارنامهای من پیش گرفتند
بو که بران منوال بسیج نسیجی درهم آید و کارگاه لاف بجراف رونق دهند به فرومایگی
وکژ اندیشی و بیهده کوشی اینان مرا دل نفسی غمزده گشت چه در یکتن این گروه
آنمایه استعداد ندیده که پس از پرورش دراز و کوشش نفس تواند آماده این معامله شد
نیروی معنوی و فهم درست و پاکی اندیشه و گداز فکر و پرواز نفس و شور سروش و
نمک تقریر و گرمی آهنگ و دلاویزی روش و سهولت ادا و استواری پیوند
و بیساختگی کلام و آراستگی هنگامه و نشست نکته و کرشمه لطف و نجابت معنی و تنومندی
لفظ و برشتگی حسن و بسی دقائق و شرائط در کارست که هر یک نادره ایست حالیا
بدان سرم که غنودگی بخت را اگر بامدادان رسد و نیز حقیقت پژوهی برمد از شورشکده
گفت رهیده در آرامگاه خموشی نفسی کشم رب اجعلنی من الآمنین بمقه الواثق بحبل
الله المتین محمد المشتهر بعلی اللاجی عفی عنه فقط

نثر خاتمهٔ مطبوعهٔ سابق ریختهٔ کلک گوهر بار منشی شیو پرشاد صاحب مهتمم مطبع اوده اخبار

خدای را سپاس افزون از قیاس که کارنامهٔ بلاغت خریدهٔ فصاحت و دیباچهٔ خوش کلامی خاتمهٔ بلند نامی یعنی کلیات شیخ محمد علی حزین در مطبع اوده اخبار بقالب طبع در آمد درین مختصر نبذی از احوال خیر مآل شیخ علیه الرحمة آنچه در تحریر شیخ و تسطیر دیگر بطور معتبر یافته شد بغرض ملاحظهٔ ناظرین با تمکین بطرز یادگار بر صفحهٔ روزگار نگاشته شد شیخ علیه الرحمة یادگار پیشینیان بود و نازمایهٔ پسینیان و عین ضعف سلطنت مغلیه این قوی طالع سخن هندوستان را رشک روضهٔ رضوان ساخت و آراسته آمدن از وطن بهند مع دیگر کوائف در سوانح عمری خویش خود نوشت شهرت کمالش مرکز دائره هندوستانست اکثری از بلاد هند از گلگشت تفرج او محسود گلستان شدند حتی که از زوال سلطنت مغلیه بر هرکس کار نازک شده و راه باز گونه مسدود بود لیکن بلند نامی شیخ خطر راه گردید هر غول برهنمائی کمر بست و بهر مقام که رخت اقامت انداخت میزبانان بمهمانی پرداختند و تعظیم و تکریم ساختند رفته رفته هوای عظیم آباد غنچهٔ خاطرش را شگفتن داد امرای عظام این شهر لطافت بهر شرف تلمذ دریافتند چنانچه مهاراجه رام نراین متخلص بموزون که الحال وارث وراثت اوشان رای درگا پرشاد صاحب در شکر نعمای منعم حقیقی نفس گزارند و بعض هندی نژاد که در تحقیق غوامض سخن و حل عقود مشکل این فن بذروهٔ کمال نشستی میداشتند آویزش را بر آمیزش مرجح پنداشتند حرف سینه را در سفینه آوردند تا از کج مزاجی شیخ معروف و مشهور و فضائل او در کتب مسطور چنانچه میر غلام علی آزاد بلگرامی که عالم و فاضل و شاعر بود شیخ را بمنصبی تبه اش ستوده شاهد کمال سخن خویش را جمال داد ورنه بآن پایه کلام شیخ ست که طائر بلند پرواز خیال هندیان در هوای دریافت اوج رفعتش پر ریخته محرر این سطور که هیچ میرزد شیو پرشاد

نام دارد بکمال عقیدت وخلوص ارادت از عبارت تذکره آزاد مسمی بخزانه عامره باندازهٔ
چاشنی برمی دارد وبحکم بیتابی شوق درین مقام می نگارد ❖
حزین شیخ محمد علی اصفهانی در علوم عقلی ونقلی پایه بلند ودر شعر وشاعری مرتبه ارجمند دارد
زبانِ او از غایتِ صفا بآب زلال می ماند وکلام او از نهایت آبداری نسبت بسلک
لآلی میرساند شاگرد محمد مسیح فسائی واو شاگرد آقای حسین خوانساری است دیوان شیخ
مشتمل بر اقسام سخن ست وبرخی از نتایج طبع او حاضر بعد اختتام خزانه عامره شیخ محمد علی حزین
شب یازدهم جمادی الاولی سنه ۱۱۸۰ هجری دامن از خارزار جهان برچید ودر قبری
که در بنارس برای خود ساخته بود خواب راحت برگزید مؤلف گوید ؎

علامهٔ عصر وشاعر خوب	افسوس که از میانه برخاست
تاریخ وفات او نوشتم	از فوت حزین حزین دل ماست

از روی عبارت مرقومهٔ بالا در تاریخ کمی یکعدد واقع ست (۱۱۷۹) درینمقام تاریخ طبعزاد
مولوی ابو محمد عبد الغفور خان بهادر متخلص به نساخ که در نظر میدارم بحکم وقت بهر یادگار
می نگارم ؎ ای سال ترحیل وفوت حزین ❖ نوشتم غم جاودان حزین (۱۱۸۰) فقط
باری استبداد فرمان روای لکهنؤ شیخ علیه الرحمة را بر سر سفر آورد هرچند دقیقهٔ از
دقائق مهمان نوازی فروگذاشت نمیشد بلکه خاطرداری با نواع تکلف شاهانه
جلوهٔ تحیرگدازی می آغازید الا طبع نازکش طرز معاشرت طلبگار گوارا نکرد وبازسوی
بنارس روکرد هرکسیکه چاشنی سخن میداشت در هوای شاگردیش زمین را باسمان
می دوخت مگر این دولت بی زوال نصیب سنجیده منش وبرگزیده روش میشد
بسیار شاهزادهای دهلی شاگردی وی را تاج تارک افتخار خویش شمردند هرگاه احبا واعزه اش

[illegible]

[illegible]

حال رونق افروزی هند دریافتند بهر کرانه بهانه را بشایستگی وسعت دادند لیکن آب و هوای بنارس دامن خاطر محکم گرفته بود پاسخ نامها را باین شعر مختوم کرده

از بنارس نروم معبد عام ست اینجا	هر برهمن پسری لچهمن و رام ست اینجا

بعض بعض شاگرد که از قوم هنود بودند این شعر را بتایید خیالات مذهبی مے برند اصل اینست که شیخ از دائره بحث این وآن وچنین وچنان بیرون جسته بود وبسجادۂ صلح کل تمکن میداشت ازینجاست که طالبان سخن خاک آستانش را سرمۂ چشم ارادت میکردند مرغ روح این وحید عصر از قفس کالبد درسنه ۱۱۸۰ هجری پرید و بر شاخ طوبی نشیمن گزید چون مرد خداپرست وشاعر زبردست بود مزار پرانوارش زمین اشعار شده حزین از پای ره پیمایی فرسودگی دیدم ؛ سر شوریده بر بالین آسایش رسید اینجا ؛ این شعر بر قبر کتبه است وچقدر مضمون حسرت انگیز ست روایت می کنند که در قرب ایام وفات شیخ علیه الرحمة یکی از دوستانش بهر ملاقات زحمت کشید و از ولایت در دهلی و از دهلی در بنارس رسید چون خبر واقعۂ جانکاه سامعه کوب شد بهر فاتحه بر قبر رفت واین شعر را که بر قبر نوشته بود حسب حال خویش دید ومقرونش تضمینی مے گردیده دیر آمدی نجاکم واین از تو دور بود ؛ دامن فشاندنت بمزارم ضرور بود ؛ خاتم خاتمه منقول عنه خطبه است که در سنه ۱۱۵۶ هجری از خامۂ شیخ علیه الرحمة تراوش پذیرفت پیداست که منقول عنه شرف نظر ثانی یافته باشد که بست وسه سال پیشتر از وفات در کتاب آمد ؛

تمت

خاتمة الطبع جدید مع تاریخ طبع از نتیجهٔ زبان عبد اقل ابو ناظم محمد حامد علی حامد مصحح مطبع خلف حافظ غلام علی خان شاه آبادی عفا عنهما الهادی

لله الحمد و المنة که درین ایام فرخ التیام کلام بلاغت نظام فخر شعرای اعجمی حال سخنور عدیم المثال فارس مضمار سخندانی موجد طرز شیوا بیانی ناظم و ناثر لاثانی اعنی کلیات شیخ محمد علی حزین اصفهانی رحمه الله الی یوم القیام که در لطافت و نظافت لفظی و معنوی و خوبی بنادش و پاکیزگی مضامینش نثر و نظیر خود خود داست و پیش ازین چند بار در مطبع اوده اخبار واقع لکهنو مملوکه مفتخر روزگار معلی القاب عالیجناب منشی نولکشور صاحب سی- آئی- ای- دام اقبالهم زیور طبع پیراسته گردیده بود الحال در شاخ مطبع موصوف واقع شهر کانپور صانه الله عن شر الدهور بماه ستمبر سنه ۱۸۹۳ع بصحت تمام و تصحیح ما لا کلام بصد حسن و خوبی بار اول از زیور انطباع آراسته گردید

قطعهٔ تاریخ طبع

زهی کلیات حزین طبع شد
نثارش شود گوهر جان و دل
خدایم گوا چشم بینا ندید
اگر راست پرسی حقیقت اینکه هست
بچشم حقیقت اگر بینی هست
بفرمان منشی عالی همم
درین مطبع از زیور انطباع
بمنقوط از زر وسی الهام سال

یعنی جناب منشی نولکشور صاحب سی آئی ای [illegible]
[illegible]

خهی نکته دان حبذا کلیات
که هست این در بی بها کلیات
چنین خوش لقا خوش ادا کلیات
پی شاعران پیشوا کلیات
طریقت حقیقت نما کلیات
بشد طبع این بارها کلیات
شد الحال جلوه نما کلیات
رقم کرد حامد خوشا کلیات
۱۳۱۱ھ

دیوان صہبائی -
دیوان بیدل -
دیوان ناصر علی -
دیوان کشفی -
دیوان ہلالی -
دیوان خیال بیخودی -
دیوان مخزن التوحید مطبوعہ غیر مطبع
دیوان نویدی -
دیوان عرفی -
دیوان ظہوری - کاغذ سفید چکنا -
دیوان رسوا -
دیوان امیر مصنفہ سید امیر الدین -
دیوان واقف لاہوری -
قصائد عرفی محشی -
طیبات مذاقیہ شیخ سعدی -
دیوان قاسم -
دیوان جوہر منظم
سرور العباد - شرح قصیدہ بانت سعاد -
شرح قصائد عرفی
قصائد بدر چاچ محشی مع فرہنگ -
شرح قصائد بدر چاچ مسمی بہ کاشف الاسرار
قصائد مدحیہ نظام -
رباعیات عمر خیام مطبوعہ مطبع ہذا

ساقی نامہ محشی ظہوری -
قران السعدین مصنفہ امیر خسرو دہلوی -

کتب کلیات و دواوین اُردو

کلیات ظفر - ہر چہار جلد کامل -
انتخاب کلیات ظفر -
کلیات مومن -
کلیات ناسخ -
کلیات آتش -
کلیات نعتیہ مجید -
کلیات نظام رعنا
کلیات امیر اللہ تسلیم
کلیات میر تقی -
کلیات سودا -
کلیات انشاء اللہ خان -
کلیات نساخ -
شاہد عشرت -
سخن شعرا -
گنج تواریخ -
زبان ریختہ -
قطعہ منتخب -
کلیات صنعت -
کلیات شاہ تراب -

کلیات نظیر اکبر آبادی -
کلیات وہبی - کاغذ سفید چکنا -
ایضاً - کاغذ رسمی -
دیوان ذوق -
دیوان خدا - جلد ثانی مسمے بریاض گلفشان -
دیوان رند مسمی بہ گلدستۂ عشق -
دیوان غالب - دہلوی -
دیوان مومن دہلوی - جلی قلم کاغذ سفید گندہ
ایضاً - کاغذ رسمی -
دیوان تعلق مسمی بہ عطر عشق -
دیوان خواجہ میر درد
دیوان بہار عرب -
دیوان لطافت -
دیوان امیر موسوم بہ مراۃ الغیب -
دیوان تغافل دستور نواب صاحب -
دیوان مرغوب جہان - تصنیف سید
تجمل حسین خانصاحب -
دیوان نیاز -
دیوان نعت سروری -
بہارستان اشعار -
دیوان شہیدی -
دیوان جرار - کلام مرزا حسین جرار -
بہارستان سخن - مجموعۂ کلام استاد

تاریخ - آتش آباد -
ترجمۂ شرح قصائد عرفی - موسوم بہ
عجیب و غریب از مولانا عبد المجید خان -
دیوان واسطی -
دیوان گویا - تقطیع کلان -
ایضاً - تقطیع خرد -
دیوان عاشق -
دیوان نساخ -
دیوان مخزن شوق -
دیوان شائستہ بلخ -
دیوان چمنستان - جوش -
دیوان حمد ایزدی -
دیوان نعتیہ -
دیوان سحر ملقب بہ سحر سامری -
دیوان نچھاور -
مجمع الاشعار -
چمن بے نظیر -
گلدستہ امانت -
دیوان حیرت -
گلدستہ حفیظ اللہ خان - معروف بہ
اشعار دلپسند -
شرح مترجم قصائد عرفی - از مولانا الحمـ[illegible]
دیوان مناجات ہندی -